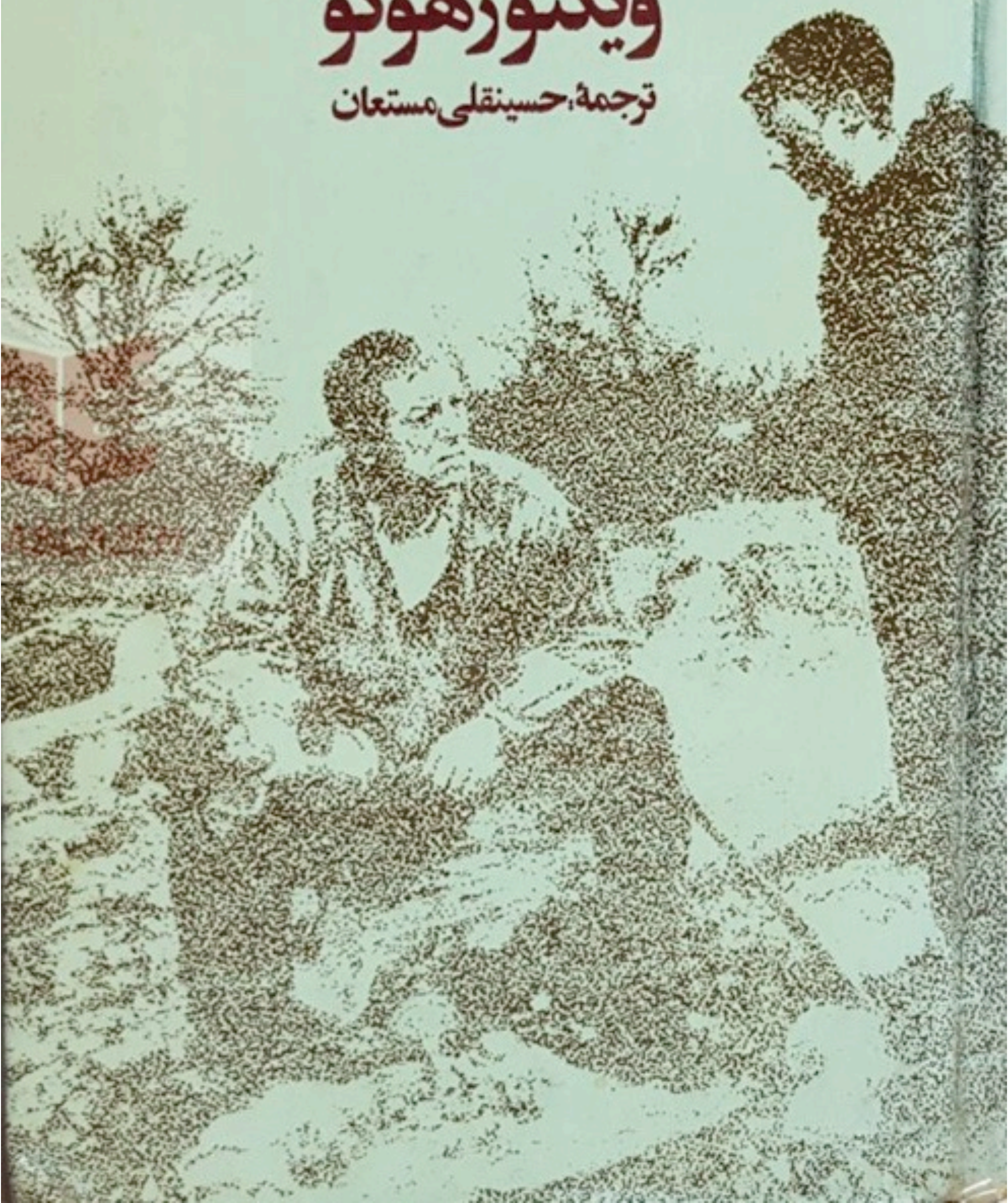
۵

# بینوایان

ویکتور هوگو

ترجمهٔ حسینقلی مستعان



# بینوایان

## قسمت پنجم

## ژان والژان

JEAN VALJEAN

# کتاب اول

# جنگ بین چهار دیوار

## -۱-

### «کاریبدهٔ»[1] حومهٔ سنت آنتوان

### و « سیلای »[2] حومهٔ (تامپل)

دوقابل تذکارترین سنگری که یك ناظردقیق بیماریهای اجتماعی بتواند ذکری ازآنها به میان آورد، به‌آن دوره از تاریخ که محل وقوع حوادث این کتاب است مربوط نیست. این دوسنگر، که هردو مظهر کاملی‌بودند، بادو منظرهٔ مختلف، باوضعی وخیم وبهنگام شورش شوم ژوئن ۱۸۴۸، یعنی بزرگترین جنگ کوچه‌ها که تاریخ تاکنون دیده است، اززمین بیرون آمدند.

گاه اتفاق میافتد، که برضد اصول نیز، برضدآزادی و مساوات وبرادری نیز برضد رأی عام نیز، برضد حاکمیت همه کس نسبت بهمه کس نیز، آن نا امید بزرگ، طبقهٔ ذلیل، ازقعرمحنت‌هایش، بیزاری‌هایش، حرمان‌هایش، تب‌هایش، تنگدستی‌هایش، گندیدگی‌هایش، نادانی‌هایش وتاریکیهایش اعتراض میکند، وطبقهٔ پست توده باملت به نبرد میپردازد.

گدایان به‌حقوق عمومی حمله‌ور میشوند وازدحام اراذل برملت میشورد.

اینگونه ایام، محنت‌انگیزند؛ زیرا که همیشه، دراین اختلال نیز، تا اندازه‌یی پای حق در میان است، و در این جنگ تن بتن اثری از خود کشی هست ؛ واین کلمات که ظاهراً صورت دشنام دارند، این کلمات: گدا، پست، ازدحام عوام، تودهٔ اراذل، دریغا! این کلمات خطای کسانی را که حکومت می کنند بیشتر اثبات می - کنند، تا خطای کسانی را که رنج میبرند ؛ گناه صاحبان امتیازات را بیشتر تا گناه مردم بی‌نصیب را.

---

۱ و ۲ ـ «کاریبده» و«سیلا» Charybde et Scylla اسم گردباد وطوفان مخوف تنگهٔ « مسین » (بین سیسیل و ایتالی) که در بحرپیمایی‌قدیم بزرگترین مایه وحشت ناخدایان بودند، وغالباً همینکه از یکی از آندو بـا زحمات بسیار رهـایی می‌یافتند بدیگری گرفتار میشدند وبسیارسخت جان بدرمیبردند. ضرب‌المثل معروف فرانسوی: «ازکاریبده بهسیلا افتادن» ازهمینجا پیدا شده است درفارسی معادل‌آن « از چاله در آمدن ودرچاه افتادن» است.

لکن ما هرگز این کلمات را برزبان نمی‌آوریم جز بارنج وجز با احترام، زیرا که فلسفه هنگامی‌که امور واعمال وابسته به‌این‌کلمات را غوررسی میکند، غالباً عظمت بسیار کنار بینواییها می‌بیند. «آتن» حکومتی‌بود که بدست‌ازدحام عوام تشکیل‌یافت؛ هلاندرا گدایان بوجودآوردند. تودهٔ اراذل بیش‌ازیکدفعه باعث نجات روم شد؛ وهمان طبقهٔ پست بود که دنبال عیسی مسیح افتاده بود.

مرد متفکری نیست که بسیاری از اوقاتش را برای سیر دربدایع طبقات پایین به‌کار نبرده باشد.

بی‌شك «سن ژروم» درفکر همین طبقهٔ‌پست بود، در فکر همه این مردم‌فقیر، در فکر همه این بیسر و پایان، در فکر همه این بینوایان که از میان آنان چه‌بسا حواریان و شهیدان بیرون آمدند ، بود، در آن موقع کــه می گفت : « ته شهر ، قانون دنیا »[1] .

بجان‌آمدن این طبقه که رنج میبرد و خون میبارد، این شدت‌های بیرویه در اصول که اساس زندگی‌آنان است،این راه‌ها که خلاف جهت حق باز شده‌اند کودتاهای عمومی هستند و باید که نابود شوند . مرد درستکار در ایــن راه فداکاری می‌کند ، و بدلیل همان عشق که باین طبقه دارد با او رزم میدهد. اما همانقدر که با او در زد و خورد است چقدر قابل عفوش میشمارد و هم در آن حال کــه با وی مقاومت میورزد چقدر تقدیسش می‌کند! این یکی ازآن لحظات کمیاب است که آدمی در حال انجام دادن آنچه باید به انجام رساند ، چیزی احساس میکند که عملش را باطل میسازد و تقریباً میخواهد ازپیش رفتن بازش دارد ؛ برابر این احساس پافشاری می‌کند ، این پافشاری لازم است؛اما وجدان راضیش غمگین است،واین ایفاء وظیفه یك دلفشردگی همراه دارد .

ژوئن **۱۸۴۸**، در گفتن این نکته عجله کنیم، یك موضوع جداگانه بود ، که جــای دادنش در فلسفهٔ تاریخ ممتنع است . در قبال ایــن دستور خارق‌العاده کــه درآن، هیجان مقدس «کار» هنگام مطالبهٔ حقوقش احساس می‌شد، همه‌کلماتی که ما هم‌اکنون گفتیم باید محو شوند. جنگیدن باآن لازم بود ووظیفه بشمار میرفت زیرا که به‌جمهوریت حمله میکرد . ـ اما اساساً ژوئن **۱۸۴۸** چه بود ؟ یك طغیان ملت بود برضد خودش .

جایی‌که موضوع ازنظر دورنمانده است خروج ازموضوع درکارنیست؛ پس بما اجازه داده‌خواهد شد که یك لحظه توجه خواننده راروی‌این دوسنگرکه مطلقاًبی‌نظیر بودند ومعرف این شورشند نگاه داریم.

یکی از این دوسنگر، راه ورود به‌حومهٔ سنت آنتوان را می‌بست ؛ دیگری مدافع حومهٔ تامپل بود و از ورود به آن‌جا جلوگیری میکرد ؛ کسانی کــه این دو شاهکار مخوف جنگ داخلی را ، زیر آسمان درخشان مــاه ژوئن پیش روی خود دیده‌اند هرگز فراموششان نخواهند کرد .

---

[1] ـ کلام لاتن Fex urbis lex orbis یعنی قانون دنیا از طبقهٔ پست بیرون می‌آید .

سنگر سنت‌آنتوان دیو پیکر بود ؛ بلندیش باندازهٔ سه‌طبقه عمارت وپهنایش هفتصدپا بود. دهانهٔ جبههٔ حومه، یعنی جلو سه خیابان را از این سر تاآن‌سر مسدود میساخت؛ پست وبلند، بریده بریده، معوج، دندانه دار، پاره پاره،کنگره‌دار ازیك دریدگی‌وسیع، تکیه‌کرده برتل‌های عظیمی‌که خودبرج وباروی جنگی‌بشمارمیرفتند، دماغه‌های‌کوچك و بزرگ ازهرطرفش پیش‌آمده، بااستحکام پشت به دو دماغهٔمرتفع از خانه‌های محل داده، مانند برخاستن یك دیو در ته میدان مخوفی که «چهارده ژوییه»[1] را دیده بود قد برافراشته بود. نوزده سنگر دیگر پشت این سنگرکه‌بمنزلهٔ مادرشان بشمار میرفت دنبال هم دراعماق کوچه‌ها قرارداشتند . فقط با یك دیدن، در کوی بیرون شهر احساس میشد که رنج بیکران، در حال جان دادن به آن دقیقهٔ خارق‌العاده رسیده است‌که یك فلاکت میخواهد مبدل به یك‌مصیبت شود . این‌سنگر از چه ساخته شده بود ؟ یك عده میگفتند : از انهدام سه خانهٔ شش طبقه که عمداً و برای این کار خراب شده بودند؛ بعض دیگر میگفتند؛ از غلیان همه انواع خشم، این سنگرمنظرهٔ حزن‌انگیز همه‌ساختمانهای‌عداوت یعنی «ویرانی» را داشت. شخص بمشاهدهٔ این سنگر میتوانست بگوید ، چه کس اینرا ساخته است ؟ و هم در آن حال میتوانست بگوید ، چه کس اینرا خراب کرده است ؟ چیزی بود که در بحبوحهٔ غلیان فراهم آمده بود . عجبا ! این در ! این طارمی ! این سایبان ! این تکهٔ گچ بری بخاری ! این کورهٔ خرد شده ! این دیك ترکیده ! همه را بدهید ! همه را پایین اندازید ! پیش آورید ، بغلتانید، بیفکنید؛ بچرخانید ، باکلنگ بکنید ، خراب‌کنید ، سرنگون سازید، همه چیز را منهدم کنید! این سنگرعبارت بود از اشتراك سنگهای سنگفرش، سنگ‌وکلوخ، تیرهای چوبین ، میله‌های آهنین، اشیاء شکسته وپاره ، آجرهای فروریخته ، صندلی‌های حصیر در رفته، مغزهای‌کلم، جلها ، پلاسها ، و لعنت . این بزرگ بود ، و کوچك نیز بود. لجه‌یی بود که در میدان بدست آشوب به این صورت تغییر یافته بود . تل عظیمی بود کنار ذره‌یی حقیر؛ هم تنهٔ دیواری که از جا کنده شده بود ، در آن دیده میشد ، هم کاسهٔ سفالین شکسته ؛ برادری‌تهدید‌آمیزی بود بین همه‌انواع‌خرد و ریزها ؛ «سیزیف»[2] تختهٔ سنگش را آنجا انداخته بود و «ایوب»[3] تیله شکسته‌اش را ؛ بطور کلی، مهیب بود . آکروپل[4] پا برهنگان بود. چند گردونهٔ سرنگون شده ، دامنهٔ سنگر را ناهموار میکردند . یك دوچرخهٔ بسیار بزرگ چلیك‌کشی درآن میان جاگرفته بود ، محورش روبه آسمان داشت و براین نمای پرآشوب مثل یك اثر جراحت بنظر میرسید ؛ یك امنیبوس که با شادمانی و بقوت بازو به بالاترین نقطهٔ این تل

---

۱ـ ۱۴ ژوییه اولین شورش پاریسی‌ها در انقلاب فرانسه .

۲ـ Sisyphe بموجب اساطیر یونان قدیم پادشاه « کورنت » بود که بدلیل دزدیها و کشتارها و بیرحمی‌هایش پس از مردن محکوم شد که تخته سنگ عظیمی را ازته‌جهنم به‌قلهٔ کوهی بالا برد واین سنگ پیوسته ازسرکوه به قعر جهنم‌میغلتید.

۳ـ Job ایوب پیغمبر .

۴ـ اکروپل مرتفعترین نقطهٔ شهرهای یونان قدیم را میگفتند.

عظیم کشانده شده بود، مثل اینکه معماران این بنای عجیب میخواسته‌اند، روح‌لانی را با روح وحشت بیامیزند ، مال بندهای باز شده‌اش را معلوم نبود به چه اسبان هوایی عرضه میداشت . این تودهٔ غول آسا ، این رسوب طغیان در ذهن آدمی ، یك « اوسا »[۱] بر «پلیون»[۲] همهٔ انقلابات تصویر میکرد ؛ ۹۳ [۳] بر ۸۹ [۴]، نهم ترمیدور [۵] بر دهم اوت [۶] . هیجدهم برومر [۷] بر ۲۱ ژانویه [۸] ، و انده می‌یر [۹] ، بر پره ریال [۱۰] ، ۱۸۴۸ بر ۱۸۳۰ . محل بزحمتش میارزید ، و این سنگر لیاقت آنرا داشت که‌همانجا که باستیل‌ناپدید شده‌بود پدیدار شود . اقیانوس اگرمیخواست برای خود سدهایی بسازد همینطور میساخت . خروش موج بر این تل بد شکل اثر گذاشته بود . چه موج ؟ ازدحام توده . مثل این‌بود که قیل و قالی است که متحجر شده است . بیننده خیال میکرد که طنطنهٔ زنبور عسل‌های درشت و ظلمانی ترقی جبری را بر فراز این سنگر مثل اینکه روی کندوی خویشند میشنود. آیا این یك خارستان انبوه بود ؟ آیا یك جشن پرهیاهو بود ؟ آیا استحکامات جنگی بود؟ پنداشتی که سرگیجه‌یی اینرا پرزنان ساخته است . در این پناهگاه اثری از مزبل ، و در این آشفتگی‌چیزی‌آسمانی احساس میشد . آنجا در اغتشاشی‌سرشار ازنومیدی، همه‌چیز دیده میشد : چوب بندهای شیروانی‌ها، پاره‌هایی از دیوارهای اتاقهای زیر شیروانی با کاغذهای رنگیشان، لنگه‌هایی از در و پنجره با همه شیشه‌هاشان که‌میان خرد وریزها در انتظارتوپ ریخته‌بودند . بخاری‌هایی از جا کنده شده، گنجه‌هایی، میزهایی، نیمکت‌هایی، زیرورو‌شدنی پرهیاهو، هزاران چیز فقیرانه از آن قبیل‌که گدایان هم دور میاندازند، ازآنگونه اشیاء که ، یکجا، هم شامل خشمند وهم‌حاوی هیچ ـ میشد گفت‌که این، پاره‌های یك‌ملت است، پاره‌چوب، پاره‌آهن، پاره‌مفرغ، پاره سنگ، و حومهٔ‌سنت آنتوان همه را با یك‌تکان محکم‌جاروب جلو در خود رانده و آنجا سنگرش را از بینوایش ساخته است. پشته‌هایی شبیه کنده‌های زیر ساطور

---

۱ و ۲ـ « اوسا » ( Ossa ) و « پلیون » (Pélion) دو کوه در «تسالی». بموجب اساطیر قدیم ، غولها وقتی که برضد ژوپیتر، خدای خدایان، طغیان کردند وخواستند به‌آسمان بالا روند یکی از این دو کوه را روی دیگری گذاشتند.

۳ـ سال ۱۷۹۳ که در انقلاب فرانسه معروف است .

۴ـ ۱۷۸۹ یا سال اول انقلاب فرانسه.

۵ـ نهم ترمیدور ـ روز سقوط روبسپیر بوسیله کنوانسیون.

۶ـ دهم اوت ـ شورش پاریسی‌ها که منتهی به بازداشت لوی شانزدهم شد .

۷ـ هیجدهم برومر ۱۷۹۹ روز بازگشتن ناپلئون از مصر و انحلال مجلس مقننه .

۸ـ ۲۱ ژانویه از ایام تاریخی انقلاب فرانسه .

۹ـ وانده‌می‌یر Vendémiaire دهم تا سیزدهم وانده می‌یر ۱۷۹۵ غلبهٔ ناپلئون بر شورشیان ضد «کنوانسیون» .

۱۰ـ پره ریال Prairial ـ اول پره ریال ۱۷۹۴ کوشش تروریست‌ها برای کسب اقتدار .

اعدام، زنجیرهایی ازهم گسیخته، چوب‌های چوب بندی با پشت بند بشکل چوبه‌های دار، چرخهای افقی‌بیرون‌آمده ازمیان‌خرد و ریزها، بااین‌بنای پرهرج‌ومرج، منظرهٔ شکنجه‌های قدیم ملت را می‌آمیخت. سنگرسنت آنتوان ازهمه‌چیز برای خود اسلحه ترتیب داده بود. هرچه جنگ داخلی بتواند برسر افراد مجتمع ریزد ازآنجابیرون می‌آمد ؛ این یك‌تدارك‌رزم‌نبود، یك طغیان مرض‌بود؛ قرابینه‌هایی که از این‌سنگر دفاع میکردند و بین آنها قرابینه‌های «اسپنگول» نیز دیده‌میشد بجای‌گلوله، چینی شکسته، پاره استخوان، تکمه‌های لباس و قرقره‌های میز شب نیز که گلولهٔ مخوفی بود زیرا که ازمس بود میباریدند. این‌سنگر، خروشان از غضب بود؛ غرش وصف ناپذیری در ازدحام جمعیت می‌افکند؛ بعض لحظات در حالی که نیروی دولت را به جنگ‌می‌طلبید خود را ، هم ازجمعیت و هم از طوفان می‌پوشاند؛ گروه در همی از سرهای مشتعل تاج‌برسرش مینهاد ؛ازدحامی‌چون درهم اولیلن موران درونش را پر میکرد؛ ستیغی خاردار از تفنگ و شمشیر و چوب و تبر و نیزه و سرنیزه داشت. یك‌پرچم بزرگ سرخ، آنجا در بادبهم میخورد وشرقوشرق میکرد؛ ازدرون سنگر فریادهای‌فرمان، ترانه‌های‌حمله، صدای‌طبل، ناله‌های‌زنان، قهقهه‌های‌مخوف‌گرسنگان شنیده می‌شد. قیاس‌ناپذیر و جاندار بود؛ و ، مثل‌پشت‌یك جانورکهربایی، شراره‌های کوچکی صاعقه مانند از آن بیرون می‌جستند. روح انقلاب، این قله را که صدای ملت، این همانند صدای‌خدا، از آن بگوش میرسید با ابرخود پوشانده‌بود؛ حشمتی شگفت از این تل کوه پیکرنخاله منبعث میشد. توده‌هایی از زباله‌بود و «سینا»[1] بود.

چنانکه بالاترگفتیم این سنگر بنام «انقلاب فرانسه» حمله میکرد ، بچه‌چیز؟ به انقلاب فرانسه. این ساختمان، این سنگر، که خود عین تصادف، بی نظمی، هراس، بدفهمی، ومجهول بود ، برابرخود ، مجلس مؤسسان را، حکومت ملت را، رأی عموم ملت نجیب را ، و جمهوریت را داشت ؛ «کارمانیولی» بود که «مارسی‌یز» را حقیر میشمرد[2].

حقیر شمردنی بی‌شعورانه ولی شجاعت آمیز، زیرا که این حومهٔ کهنسال‌یك قهرمان است .

حومه و سنگرش دست کمك بهم‌داده بودند. حومه شانه به‌سنگر داده وسنگر به‌حومه تکیه کرده بود . سنگرپهناور ، بصورت تخته سنگ ساحلی عظیمی بود که لشکرکشی ژنرالهای افریقایی بـه آن برخورده و درهم شکسته بـاشد. غارهـایش ، برجستگی‌هایش ، زگیلهایش ، گوشه‌هایش ، زیـر دود ، باصطلاح اخم میکردنـد ، استهزاء می‌کردند. گلوله چون به آن میرسـید در بدشکلی نابود میشد ؛ خمپاره‌هـا در آن ، فرو میرفتند ، در آن غوطه میخوردند ، در آن به‌گرداب فرو میافتادند ، گلوله‌های تـوپ چون به آن مـیرسیدنـد جـز سوراخ کردن سوراخها کاری از پیش نمیبردند؛ توپ‌بستن به‌آشوب برای چه خوب‌است؟ وهنگها که عادت بمخوف ترین

---

[1] ـ طورسینا. آنجا که خدا برموسی تجلی کرد .

[2] ـ اسم دو ترانـه که اولی مربـوط بـه یك نـوع رقص است و دیگری سرود انقلابی در آغاز انقلاب فرانسه بود .

مناظر جنگ داشتند، به‌این نوع مأمن جانور وحشی که از فراخیدگی چون گراز و از کلانی چون کوه بود با نگاهی اضطراب آلود می‌نگریستند .

در یك ربع‌فرسخ فاصله از آنجا، در زاویهٔ کوچهٔ تامپل که نزدیك«شاتودو» وارد بولوار می‌شود، کسی اگر سرش را با تهور از دماغه‌یی که از قسمت جلو منازهٔ « دالمانی » تشکیل یافته بود بیرون مـی‌آورد ، از دور ، سمت دیگرکانال ، در کوچه‌یی که رو ببالا میرود و راه پلکان مانند « بل‌ویل » است ، در مرتفع تریـن نقطهٔ این راه ، یـك دیـوار عجیب میدیـد که به دومین طبقهٔ نمای عمارت مـیرسید ، یك نوع خط ربط بین خانه‌های سمت راست و خانه‌های سمت چپ تشکیل میداد و مثل این بود که این کوچه بخودی خود مرتفع ترین دیوارش را خم کرده است تـا خودرا بسختی مسدود سازد . این دیوار باسنگ‌های تراش ساخته شده بود. مستقیم، مرتب ، خشن ، عمودی ، طرازشده باگونیا، چیده‌شده باریسمان کشی ، میزان‌شده با شاقول بود . ملاط بی شبهه در آن بکار نرفته بـود ، ولی مانند بعض دیوارهـای رومی این ملاط نداشتن خللی بر معماریش‌وارد نساخته بود . از ارتفاع آن، عمقش به‌حدس دریافته می‌شد. سردیوار کاملا مطابق اصول ریاضی موازی با پی آن بود . در فاصله‌هـای معین روی سطح خاکستری رنگ ایـن دیـوار ، سوراخهایی تقریباً نامشهود تشخیص داده می‌شد که ، به رشته‌هایی سیاه رنگ میمانست . این سوراخها از یکدیگر با فواصل مساوی مجزا بودند . کوچه تا چشم کار میکرد خلوت بود. همه درهـا و همه پنجره‌ها بسته بودند . ته کوچه این سد بزرگ قد بر افراشته بود و کوچه را مبدل به یك بن بست می‌کرد ؛ دیواری بیحرکت و آرام بود؛کسی دیده نمی‌شد . صدایی بگوش نمیرسید ؛ نه فریادی ، نه همهمه‌یی ، نه صدای نفسی . مثل یك مقبره .

آفتاب خیره‌کنندهٔ ژوئن این چیز مخوف را با نورش میاندود .

این سنگر حومهٔ تامپل بود .

شخص همینکه بـه آنجا میرسیـد و آنـرا مشاهده میکرد ، هـر چند که از متهور ترین افـراد میبود محال میبود که مقابل ایـن منظرهٔ اسرار آمیز دستخوش تفکر نشود . این دیوار ، مرتب ، موزون ، صاف ، راست گوشه ، متوازی و شوم بود ، نمایشی از علم داشت و آثاری از ظلمات . بنظر می‌رسید که رئیس این‌سنگر یك‌مهندس‌است یا یك‌شبح. مردم‌نگاهش میکردند وآهسته دربارهٔ آن حرف‌میزدند.

گاه‌بگاه، اگرشخصی، سربازی،افسری یانمایندهٔ ملتی، اتفاقاًازاین راه‌خلوت میگذشت صدای سوت تیز و ضعیفی می‌شنید ، و راهگذر ، زخمی یا کشته شده بر زمین میافتاد ، یا اگر میگریخت دیده میشد که در یك پنجرهٔ مسدود ، یا درمیان دوسنگ یك‌جرز، یا در گچ کاری یك‌دیوار گلوله‌یی‌فرورفت. گاه نیزیك‌گلولهٔ بسیار بزرگ . زیرا کـه مردان سنگری بوسیلهٔ دو قطعه لولهٔ ذوب گاز که یك سرشان را با گونی و گل مخصوص بخاری مسدود کرده بودند دو توپ کوچك برای خودساخته بودند . باروت‌را بیهوده مصرف نمی‌کردند ؛ تقریباً هرگلوله‌شان کاری انجام‌میداد. در کوچه ، اینجا و آنجا چند نعش افتاده بود ، و مردابهایی‌از خون بر زمین دیده میشد. بیاد دارم که همان‌روز یك‌پروانهٔ سفید با حرکاتی دلپسند، درکوچه رفت‌وآمد

میکرد. تابستان درهمه‌حال دست از کار خود بر نمیدارد.

درحوالی این‌نقطه، زیر سردرهای بزرگ، مملو از زخمی‌ها بود.

هرکس وارد آن‌کوچه میشد، احساس میکردکه‌کسی‌که دیده نمیشود نشانه‌اش کرده است، و درمییافت کـه سرتاسر کـوچه، اشخاصی هستند که نشانه گـرفته‌اند و آمادهٔ زدنند.

سربازان ستون حمله، عقب یك‌نوع خرپشته کـه در مدخل حومهٔ تامپل، پل کمانی کانال‌را میسازد جمع‌آمده،خشن، وباحواس‌آماده، این‌سنگر ترسناك را، این سکوت‌را، این هیکل تأثر ناپذیر را که مرگ از آن بیرون می‌آمد، میپاییدند. بعض این افراد برشکم میخزیدند، تا بالای خمیدگی پل پیش می‌رفتند، با این‌مواظبت که نوك کلاهشان نمایان نشود.

کلنل «مونته‌نار» شجاع این سنگررا با ارتعاشی تمجید میکرد و به‌یك‌نماینده میگفت: «چه‌عالی ساخته شده! یك سنگش یك‌سرمو پس وپیش گذاشته نشده! مثل این‌است که چینی سازی کرده‌اند.» ـ هماندم گلوله‌یی نشان افتخارش را برسینه‌اش درهم شکست، و وی ازپا درافتاد.

گفته میشد، « بیغیرت‌ها! اگر راست میگویند خودرا نشان دهند تا ببینیم! جرأت نمی‌کنند! پنهان میشوند! » همین‌سنگر حومهٔ تامپل که هشتاد مرد مدافع آن بودند برابر ده‌هزار مردکه به‌آن هجوم کرده‌بودند سه‌روزمقاومت کرد. روز چهارم، مهاجمان همان‌روش را که در زعچه[1] وکنستانتین[2] بکار بسته‌شد، پیش‌گرفتند، دیوار های خانه‌هارا سوراخ کردند، ازبام‌ها آمدند، سنگر مسخر شد، اما یك‌تن هم از این هشتادتن‌بیغیرت بفکرفرارنیفتاد؛ همه‌آنجا کشته‌شدند، باستثناء رئیسشان«بارتلمی»، که هم اکنون ازاو سخن‌خواهیم گفت.

سنگر سنت‌آنتوان مرکز غرش رعدها بود؛ سنگر حومهٔ تامپل مظهر سکوت بود. بین این‌دو سنگر همان اختلاف‌بود که بین دوکلمهٔ «مدهش» و «مشئوم» وجود دارد. یکی به‌دهان درندگان شباهت‌داشت؛ دیگری به‌یك نقاب.

با قبول این‌فرض که شورش خارق‌العاده وظلمانی ژوئن ازیك خشم ویك‌معما ترکیب‌یافته باشد، درنخستین‌سنگر اژدها احساس میشد وپشت سنگر دوم ابوالهول

این‌دوسنگربدست دومرد ساخته‌شده‌بودند: یکی «کورنه» دیگری «بارتلمی» «کورنه» سنگر کوی سنت‌آنتوان را ساخته‌بود؛ «بارتلمی» سنگر تامپل‌را. هریك‌از آن دو تصویری بود ازآنکه ساخته بودش.

«کورنه» مردی بود بلندقد که شانه‌های پهن، چهرهٔ سرخ، مشت خردکننده، دل بیباك، جان راستکار، چشم صادقانه و مهیب داشت. متهور، با شهامت، آتشین

---

۱ـ Zaatcha محلی‌است در نزدیکی «بیسکرا» از ایالات قسطنطنیه. دراین محل بسال ۱۸۴۹ فرانسویان بوضع عجیبی‌محصور شدند وبعد ژنرال «هربیلیون» و کلنل «کانروبر» آنرا بحمله تسخیرکردند.

۲ـ کنستانتین شهر الجزایرکه‌فرانسویها پس‌ازمدتی تلاش‌کردن بسال ۱۸۳۷ پس‌از یك محاصرهٔ مخوف آنرا گرفتند.

طبع، پرخاشجوی وطوفانی بود؛ صمیمی‌ترین‌مرد وخشن‌ترین جنگجو؛ جنگ، زد و خورد، هنگامه، بمثابهٔ هوای سازگار برای تنفس بودند وخلق خوش بوی میدادند. یك‌چند افسر نیروی دریایی‌بود وازحرکاتش وازصدایش گمان میرفت که از اقیانوس پای بیرون‌نهاده وازمیان طوفان‌آمده است. جنگ‌را با گردباد میآمیخت وهمانگونه مداومت‌میداد. اگر نبوغ را کنار گذاریم در «کورنه» چیزی از دانتون بود . همچنانکه اگر الوهیت‌را کنارگذاریم در دانتون اثری از «هرکول» بود.

بارتلمی، لاغر، کم‌بنیه، پریده‌رنگ، خموش و یک‌نوع لات رقت‌انگیز بود، که چون ازیک سرپاسبان یک سیلی‌خورد چیزی نگفت، کمین‌کرد ومنتظرنشست تا فرصتی بدست‌آورد واورا کشت. ودر نتیجه هفده ساله بودکه به‌جبرگاه رفت. ازآنجا بیرون آمد و این سنگر را ساخت.

مشئوم‌آنکه بعدها درلندن‌که هردو به‌آنجا تبعید شده‌بودند، بارتلمی«کورنه» را کشت. این‌یک جنگ تن بتن شوم بود. چندی بعد، بارتلمی در دندانه های چرخ یکی ازآن ماجراهای اسرارآمیز که شهوت باآنها آمیخته است، یعنی بلایایی که دادگستری فرانسه موارد ارفاقدا درآنها وارد میسازد ولی عدلیهٔ انگلیسی چیزی‌جز مرگ درآنها نمی‌بیندگیرافتاد واز دار آویخته‌شد. ساختمان اجتماعی اینگونه‌ترتیب یافته است که براثر حرمان مادی‌ودرنتیجهٔ تیرگی، این‌موجود سیه‌روز، که قریحه‌یی مسلم، محکم وشاید عالی داشت زندگیش را در فرانسه با جبرگاه آغاز کرد و در انگلستان با چوبه دار به انجام رساند. ـ بارتلمی، درفرصت‌های خاص، جزیك پرچم نمی‌افراشت؛ پرچم سیاه .

## -۲-

# درمهلکه اگر صحبت نکنند چه کنند

شانزده سال‌بر پرورش زیرزمینی عصیانگذاشته بود وژوئن ۱۸۴۸ نسبت به ژوئن ۱۸۳۲ ازاین پرورش بهرهٔ بیشتری‌داشت. پس سنگر کوچهٔ «شانوروری» در مقام مقایسه با دوسنگرکوه‌پیکری‌که هم‌اکنون نمایش‌دادیم چیزی جزیك طرح ویك جنین‌نبود؛ اما برای عصرخود مخافتی بسزا داشت.

شورشیان زیر نظر دقیق آنژولراس ، زیرا که ماریوس دیگر به‌چیزی نمی‌نگریست، از شب استفاده کرده بودند. سنگر نه فقط تعمیر شده بود بلکه مقداری نیز برآن‌افزوده شده‌بود. به‌اندازهٔ دو پا هم بالاترش برده‌بودند. میله‌های آهنین که میان سنگهای سنگفرش جای داده شده بودند، به‌نیزه‌های در حال ایست شباهت داشتند. همه‌گونه خرده‌ریزکه‌ازهرجا گردآورده وبرسرسنگرافزوده بودند پیوستگی درونی سنگررا کامل‌تر واستحکامش را بیشترکرده‌بود. به‌سنگر با کاردانی‌کامل سرو صورتی داده، ازدرون بصورت دیوار وازبیرون مانند خارستانش ساخته‌بودند.

پلکان سنگی‌را که بوسیلهٔ آن رفتن ببالای سنگرمثل رفتن ببالای دیوار یک برج ممکن بود دوباره ساخته بودند.

امور خانه‌داری سنگررا نیز انجام داده، سالون پایینی‌میخانه‌را مرتب‌کرده ، آشپزخانه را بصورت درمانگاه درآورده، زخم بندی مجروحان را بپایان رسانده، باروتی‌را که برزمین وبرمیزها ریخته‌بود جمع‌آورده، گلوله‌هارا ذوب کرده، فشنگ ساخته، پارچه برای زخم‌بندی فراهم آورده، اسلحه‌یی را که بی‌صاحب مانده‌بود بین دیگران تقسیم‌کرده، درون سنگر را پاکیزه کرده، خرد وریزهای غیرلازم را جمع آورده، نعش‌هارا برده‌بودند.

اجساد کشته شدگان را درکوچهٔ باریک مونده‌تور که همچنان در دست آنان بود روی‌هم چیده بودند. درآن‌محل مدتها سنگهای سنگفرش کوچه سرخ بود. بین این مردگان چهارتن ازافراد گارد ملی حومه بودند. آنژولراس دستور داده‌بود که اونیفورم آنهارا بیرون آورند وکناری‌گذارند.

«آنژولراس» به‌دوستانش نصیحت کرده بود که دو ساعت بخوابند. اندرز آنژولراس به‌منزلهٔ فرمانی تمردناپذیر بود . با اینهمه فقط سه یا چهارتن ازآنان از این دوساعت استفاده‌کردند. «فویی» این دوساعت را برای‌کندن این‌کتیبه بر دیوار رو بروی میخانه بکار برد:

**«زنده‌باد ملل»**

این‌سه کلمه که بریک تکه سنگ جرز با میخ کنده شده بود مدتها باقی بود و بسال ۱۸۴۸ هم براین دیوارخوانده میشد.

سه‌زن میخانه‌دار ازاین مهلت شبانه برای ناپدیدشدن قطعی‌استفاده کردند، و این باعث شد که شورشیان‌آسوده‌تر نفس بکشند.

این سه زن وسیله‌یی یافته وبه‌یکی ازخانه‌های مجاور پناهنده شده بودند.

بیشتر زخمی‌ها میتوانستند و میخواستند که برخیزند و بازهم بجنگند. بر یک خوابگاه ساخته شده ازچند تشک وچند بسته‌کاه در آشپزخانه که درمانگاه شده بود پنج مرد، افتاده‌بودند که زخمشان سخت بود و دوتن ازآنان ازافراد گارد بلدی بودند. زخم افراد گارد بلدی زودتر از دیگران پانسمان شد.

درسالن پایینی میخانه هیچ نماند جزجنازهٔ پرمابوف که زیر روپوش سیاهش خفته‌بود، و ژاور که به‌تیر بسته‌بود.

آنژولراس گفت: اینجا سالن مردگان است.

درون این سالون که روشنایی بسیار کمی از یک شمع میگرفت، درست درته سالن، چون میزیکه جسد مرده برآن قرار داشت مانندیك میلهٔ افقی عقب‌تیر ژاور جای گرفته بود، یك‌نوع صلیب بـزرگ مبهـم از ژاور ایستاده ومابوف درازا شده ساخته میشد.

مال‌بند امنیبوس، هرچند که ازگلوله‌باران تکه‌تکه شده‌بود بازهم آنقدربرپـا بود، که بتوانند پرچمی‌برآن نصب‌کنند.

آنژولراس که این خاصیت ریاست کاملا در او وجود داشت‌که هرچه می‌گفت باید انجـام دهد قبای سوراخ سوراخ و خـون آلود پیرمرد را آورد و باین چوب

پرچم بست.

هیچ‌نوع غذا امکان‌نداشت. آنجا نه‌نان پیدا میشد نه‌گوشت. پنجاه مرد سنگر درشانزده ساعتی که‌آنجا بودند، بسرعت ذخیرهٔ ناچیز خواربار میخانه را تمام کرده بودند. هرسنگر که استقامت کند سرانجام ساعتی خواهد رسید که ناچار مثل طرادهٔ «مدوز»[۱] خواهدشد. تسلیم به‌گرسنگی‌حتمی‌است. درنخستین‌ساعات‌همان‌روز اسپارتی[۲] ششم ژوئن بسر میبردندکه در سنگر سن‌مری، «ژان» بین شورشیان واتباع خود که احاطه‌اش‌کرده‌بودند ونان میخواستند، درجواب‌همه این‌جنگجویان که فریاد میزدند: « غذا میخواهیم» می‌گفت: برای چه میخواهید؟ ساعت سه است، ساعت چهارما همه مرده خواهیم بود.

چون دیگرکسی نمیتوانست غذا بخورد، «آنژولراس» باده‌نوشی‌را نیزممنوع داشت. شرابرا گفت که ننوشند وعرقرا جیره‌بندی کرد.

در سرداب پانزده بطری مملوازشراب که برای پنهان داشتنشان نهایت دقت بکار رفته‌بود یافته‌شد. «آنژولراس» و «کومبوفر» بطری‌هارا امتحان کردند. کومبوفر وقتی که ازسرداب بیرون می‌آمد گفت: این از سرمایه های قدیم «بابا هوشلو» است که رفته‌رفته سقطفروشی پیشه‌کرده بود. بوسوئه گفت: «این باید شراب واقعی باشد. خوشبختانه «گرانتر» خوابیده‌است. اگر سرپا میبود نجات این‌بطری‌ها بسیار مشکل میشد» ـ آنژولراس باهمه غرولند بعض افراد، کلمهٔ «ممنوع است» خودرا روی این پانزده‌بطری گذاشته‌بود وبرای آنکه کسی دست به‌آنها نزند وازقبیل اشیاء مقدس شمرده شوند دستور داد که همه‌را زیر میزی که جنازهٔ پرمابوف بر آن افتاده بود جای دهند.

مقارن ساعت دو صبح، افراد را شمردند. هنوز سی‌وهفت تن بودند.

رفته‌رفته دمیدن روز شروع میشد. مشعل‌را که دوباره درحفرهٔ سنگیش جای گرفته‌بود خاموش‌کردند. درون سنگر، این‌محوطهٔ محصور که شبیه حیاط کوچکی بود که ازکوچه، ضمیمهٔ خانه‌اش کرده‌باشند، غرقه در تاریکی شده بود و براثر مخافت مبهمی که ویژهٔ هوای فلقی است، شباهت به‌عرشهٔ یك کشتی شکسته داشت. مردان جنگی که‌آنجا می‌رفتند ومی‌آمدند مانند هیکل‌های سیاه خیالی‌می‌جنبیدند. برفراز این آشیانهٔ مخوف ظلمت، طبقات خانه های خاموش، طرحهای مرده رنگی از خود رسم می‌کردند؛ بالاتراز همه اینها، لوله‌های بخاری‌ها بودندکه پریده‌رنگ دیده می‌شدند آسمان، آن‌رنگ دلفریب نامشخص را داشت‌که بخوبی نمی‌توانستی‌گفت سفید است یاآبی ـ پرندگانی با فریادهای سعادت‌آمیز درآن پرو بال می‌گشودند. خانهٔ بلندی‌که اساس سنگر بشمار میرفت چون رو به‌مشرق ساخته شده‌بود پرتو گلی‌رنگی بر شیروانیش داشت. جلو دریچهٔ طبقهٔ سوم، باد صبحدم موهای خاکستری‌را روی‌سر پیرمرد مقتول تکان میداد.

---

۱ـ به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۷ مجلد اول کتاب رجوع شود.

۲ـ تشبیه به‌اسپارتی‌های انگشت‌شماری‌که درتنگهٔ ترموفیل با ارتش‌خشایارشا جنگیدند تا جان دادند.

کورفراك به «فویی» میگفت، خوشحال شدم که مشعل‌را خاموش کردند. این مشعل‌که ازباد منقلب‌میشد کسلم میکرد. مثل این‌بودکه می‌ترسید. روشنایی، مشعل‌ها مثل عقل دون‌همتان است، بد روشن میکند، زیرا که لرزان است.

سپیده‌دم، ارواح را نیز مثل پرندگان بیدار میکند.

«ژولی»چون‌دیدکه‌گربه‌یی‌بربام‌خانه‌یی‌درحرکت‌است‌نتیجهٔ فلسفی‌گرفت‌وگفت:

ـ واقعاًگربه چیست؟ بعقیدهٔ من گربه یك‌موجود مصلح است. خدای‌مهربان وقتی که موش‌را ساخت به‌آن‌نگریست وگفت، «عجب! چه‌چیزمهملی ساختم!» وگربه را آفرید. گربه بمنزلهٔ غلطنامهٔ موش‌است. موش وپس‌ازآن گربه، نمونهٔتصحیح شده وغلط‌گیری شدهٔ آفرینش‌است.

کونبوفر، که دانشجویان و کارگران پیرامونش جمع آمده بودند، از کشته ـ شدگان، از ژان پروور. از باهورل، از مابوف، ونیز از لوکابوك، و از اندوه خشونت آمیز آنژولراس حرف میزد. میگفت:

ـ هارمودیوس[1] وآریستوژیتون[2]، بروتوس[3]، کره‌آس[4]، استفانوس،کرومول، شارلوت‌کورده[5]، ساند[6]، همه پس ازآنکه ضربتشان را وارد ساختند برای خود لحظهٔ اندوهی داشتند. قلب ما چندان لرزان‌است وزندگی بشری چنان راز بزرگی‌است،که در یك‌کشتار مدنی‌نیز، دریك‌کشتار نجات‌بخش نیز، اگر چنین کشتاری درعالم یافته شود، پشیمانی ازکشتن یك‌مرد بیش‌از سروری‌است‌که ازانجام یافتن این‌خدمت برای نوع بشر حاصل میشود.

چون‌غالباً درمکالمه، پیچ‌وخمی پیش میآید، یك‌دقیقه پس‌ازآن درنتیجهٔ تغییر موضوعی‌که ازخواندن چند شعر ژان‌پروور حاصل‌شد کونبوفر، بین مترجمان «کتاب ژئورژیك»[7]، «رو»[8] را با «کورنان[9]» و «کورنان» را با «دلیل»[10] مقایسه میکرد، و

---

۱ و ۲ـ هاردمودیوس Harmodius وآریستوژیتون Aristogiton دو وطن‌پرست آتنی بودند که پسران « پیزیسترات » جبار معروف یونانی یعنی « هیپارك » و «هیپاس» را کشتند.

۳ـ « بروتوس Brutrs » قاتل سزار.

۴ـ کره‌آس Chéréus قاتل کالیگولا امپراتور ستمگر روم.

۵ـ «شارلوت کورده» Charlotte Corday دختـر جوان فرانسوی قاتل «مارا» هوچی وعوام‌فریب فرانسوی درآغاز انقلاب‌کبیر فرانسه.

۶ـ لوی ساند ـ وطن‌پرست آلمانی‌که «کوتسه‌بو» وزیر و ادیب آلمانی را در ۱۸۲۰ کشت.

۷ـ ژئورژیك Géorgiques کتاب مشهور «ویرژیل»

۸ـ Raux از ادبای فرانسه که شهرتی ندارد.

۹ـ Cournand ازنویسندگان متوسط فرانسه.

۱۰ـ Delille شاعر بزرگ فرانسه ( ۱۸۱۳ـ ۱۷۳۲ ) که آثـار ممتازی دارد ونخستین‌دفعه در۱۷۶۹ با ترجمهٔ صحیحی از ژئورژیك ویرژیل به‌شعر، شهرت بسیار بدست آورد.

چندقطعه ازترجمهٔ مالفیلاتر[1]، خصوصاً آن قسمت‌را که مربوط به‌عجایب مرگ سزار بود، میخواند؛ بمحض تلفظ کلمهٔ سزار باز صحبت بروتوس بمیان‌آمد.

«کونبوفر» می‌گفت ، سقوط سزار و قتل او عادلانه بود. سیسرون نسبت به سزار سخت بود وحق‌هم داشت. این‌نوع خشونت از قبیل عیب‌جویی نیست. وقتی که زوییل[2] به هومر فحش میدهد، وقتی‌که ماویوس[3] به «ویرژیل» بد میگوید، وقتی که «ویزه»[4] به «مولیر» ناسزا می‌گوید، وقتی‌که پوپ[5] شکسپیر را بباد دشنام میگیرد، وقتی‌که فره‌رون[6] از ولتر بدگویی میکند، این یك‌قانون‌کهنسال حسد وکینه است که اجراء می‌شود؛ توابغ دشنام را سوی‌خود جلب‌میکنند، مردان بزرگ همیشه‌کمابیش عوعو شنیده‌اند. اما «زوییل» و «سیسرون» دوموضوع است. سیسرون مردی‌است که با فکرش اجراء حق‌ودادگری میکند، همچنان‌که «بروتوس» مردی‌است که باشمشیر به اجراء عدالت میپردازد. من این نوع اخیر از اجراء عدالت‌را ، یعنی قداره‌کشی‌را شایان ملامت میدانم، اما زمان قدیم، آنرا می‌پذیرفت . سزار، همان‌کس که به «روبیکون» تجاوز کرد، همان‌کس‌که امتیازاتی‌را که ملت به‌وی بخشیده بود از خود میدانست و در موقع ورود هیئت سنا ازجا برنمیخاست، کارهایی میکرد که بقول «اوتروپ»[7] شاهانه و نزدیك به‌ستمگری بود، «شاهانه وتقریباً جابرانه»[8]. مردبزرگی بود، چه بد، یاچه بهتر؛ درسی‌که داده شد بسیار عالی بود. بیست‌وسه زخمی که براو زده شد مراکمتر ازیك آب دهانکه برپیشانی عیسی مسیح افکنده شد متأثر میکند. سزار از طرف سناتور ها گرفتار ضربات خنجر شد. عیسی مسیح بدست خدمتکاران سیلی خورد. آنجاکه دشنام بیشتر باشد خدا احساس میشود .

«بوسوئه» که برفراز تلی از سنگهای سنگفرش، قرابینه بدست نشسته بود و

---

۱ـ Malfilatre شاعر فرانسوی(۱۷۳۲ـ۱۷۶۷) که آثار دلپذیری خصوصاً درتجسم زیبایی‌های ادبیات گرك دارد.

۲ـ Zoile سوفسطایی یونانی (قرن چهارم پیش ازمیلاد) که با غیظ وباعناد بسیار آثار هومر حماسه سرای بزرگ یونان‌را انتقاد کرده ودرنتیجهٔ ایرادهای غلط ونکته‌گیری‌هایی تلخ ومغرضانه و نقدهای نابجا وغریبش از هومر برای خود یك شهرت مضحك ومسخره‌آمیزکسب کرده است.

۳ـ Mavius یك منقدلاتن که‌آثار ویرژیل را انتقاد کرده‌است.

۴ـ Visé « دونو دو ویزه » ادیب فرانسوی (۱۶۳۸ـ۱۷۱۰) که خود را منقدآثار مولیر معرفی‌کرد و درچند نمایشنامهٔ خود به‌مولیر حمله‌کرد.

۵ـ Pope شاعر کلاسیك ومنقد معروف‌انگلیسی (۱۶۸۸ـ۱۸۴۴)

۶ـ Fréron منقد ادبی فرانسه (۱۷۱۹ ـ۱۷۷۶) که یك جنگ دایم با آثار ولتر داشت وبدلیل انتقادات بیرحمانه اش از ولتر دشمنان بیشمار برای خود فراهم آورد.

۷ـ Eutrope مورخ لاتن قرن چهارم.

۸ـ کلام لاتن .

مشرف برصحبت کنندگان بود باصدای بلند گفت:

ــ ای «سیداتنوم» ای «میرینوس»، ای «پروبالنت»، ای گراس‌هـای انتید! اوه! چه‌کسی بمن این هنر را خواهد داد که اشعار هومررا مثل یك یونانی «لوریوم» یا «ادایته‌ئون» تلفظ کنم.

## -۲-

# روشنی و تیرگی

آنژولراس بیرون رفته بود تا اطلاعی بدست آورد. ازطرف کوچهٔ «مونده‌تور» خارج شده بود، باحرکت مارپیچی درطول خانه‌ها .

این نکته را بگوییم که شورشیان سرشار از امید بودند . طرزی کـه برای دفـع حملهٔ شبانهٔ مهاجمان بـکار برده بودند تقریبـاً حملهٔ اول روز را هنوز شروع نشده در نظرشان ناچیز جلوه میداد. منتظر این حمله بودند وبه‌آن می‌خندیدند. از کامیابیشان نیز، همچنان که ازدلیل اقدامشان ، شبهه نداشتند . ازطرف دیگرمسلم میدانستندکه‌کمکی به‌آنان‌خواهد رسید. اینطورحساب میکردند وبه درستی‌این‌حساب اطمینان داشتند . باآن پیش‌گویی فاتحانه‌که یکی از نیروهای معنوی فرانسوی‌جنگی بشمار می‌رود ، روزی را که دمیده بود وکم‌کم تاریکی را میزدودبه سه مرحلهٔ قطعی تقسیم می‌کردند : ساعت شش صبح یك هنگ « که روی آن عمل شده است» قرار است عصیان ورزد؛ هنگام ظهر شورش همهٔ پاریس، هنگـام غروب‌آفتاب، انقلاب .

صدای ناقوس‌کلیسای سن مری که ازآغاز شب تاآن گاه یك دم نیزقطع نشده بود بگوش میرسید ؛ این معلوم میداشت که سنگر دیگر، سنگر بزرگ، آنکه ژان ساخته بود، هنوز برپاست .

همه این امیدواریها دریك نوع پچپچهٔ مسرت آمیز و سهمگین که به طنطنهٔ جنگی‌یك‌کندوی زنبور عسل شبیه بود ازدسته‌یی به‌دستهٔ دیگرمنتقل میشد.

آنژولراس کـه بیرون رفته بودآشکار شد. از گـردش تیره و عقاب‌وارش در تاریکی‌های بیرونی بازگشته بود. یك دم، بازوان برسینه درهم نهاده ، ویك‌دست بر دهان‌گذارده ، به‌همه این‌کلمات وامیدهای مسرت‌آمیزگوش فرا داد. سپس درسپیدی صبح که دمادم بیشترمیشد، قد برافراشت، چهرهٔ باطراوت و گلگونش‌را باشورشیان مواجه ساخت وگفت:

ــ همه ارتش پاریس‌آماده است. یك ثلث این ارتش متوجه سنگری است که شما درآن هستید. بعلاوه گارد ملی‌نیزهست. من کلاههای هنگ پنجم صفـوپرچمهای هنگ ششم‌را تشخیص دادم. یك ساعت دیگربه‌ما حمله خواهد شد. تودهٔ ملت دیروز جوش وخروشی داشت؛ اما امروزصبح‌تکان نمی‌خورد. جای هیچ انتظار و امیدواری نیست. نه‌حومه بکمك ما خواهد آمد ونه هنگی‌عصیان خواهد ورزید . همه، شما را

ترك گفته‌اند .

این کلمات در وزوزهای دسته‌های این جمعیت، اثرنخستین قطرات طوفان رادر یك دسته ازحشرات بخشید. همه ساکت ماندند. یك دم سکوتی وصف ناپذیر درآن میان حکمفرما شد که درخلال آن شنیدن صدای مرگ ممکن بود.

این لحظه کوتاه شد .

صدایی ازتاریکترین گوشه، آنژولراس را فریاد زنان مخاطب ساخت:

ــ باشد، اهمیت ندارد. سنگررا تا ارتفاع بیست پا برسانیم وهمه درآن بمانیم. هموطنان، مثل نعش‌ها اعتراض کنیم. نشان دهیم که اگر ملت، جمهوریخواهان رارها می‌کند جمهوریخواهان ترك ملت نمی‌گویند .

این کلام، افکارهمه‌را ازتاریکی‌مشقت‌آورآشفتگی‌های شخصی‌رهایی بخشید . هلهله‌یی‌وجدآمیز این‌کلمات را استقبال کرد.

هرگز کسی نام شخصی را که اینگونه سخن‌گفته بود ندانست. این یك کارگر، یك مرد گمنام که پیراهن‌کاری بتن داشت،یك ناشناس،یك فراموش شده، یك‌راهگذر دلیر بود؛ آن بی‌نام بزرگ بود که همیشه با بحران‌های بشری و با حوادث اجتماعی در می‌آمیزد، در یك لحظهٔ معین باشیوه‌یی بسیار باشکوه ، کلام قاطع را می‌گوید و پس ازآنکه یك دقیقه در روشنایی یك برق، ملت وخدا را نمایش میدهد، درظلمات نابود میشود .

این تصمیم خلل ناپذیر، چنان درهوای ۶ ژوئن ۱۸۳۲ بود که تقریباً درهمان ساعت در سنگرسن مری شورشیان این فریاد را که صورت تاریخی بخود گرفته و در دادرسی‌ها نیز تصریح شده‌است برمی‌آوردند: «کسی به کمك ما بیاید یا نیاید، برای ماچه اهمیت دارد! خودمان‌را تا آخرین نفردراینجا به‌کشتن دهیم.»

چنانکه دیده می‌شود ، این دوسنگرباآنکه ازلحاظ مادی از هم جدا بودند، بـا هم پیوستگی داشتند .

-٤-

## منهای پنج بعلاوهٔ یك

پس‌ازآنکه مرد ناشناس که فرمان اعتراض نعش‌ها را اعلام میداشت ، سخن گفت ودستورجان عموم را صادرکرد، ازهمه دهانها صدایی‌بیرون‌آمد که بطورعجیبی راضی ومخوف، ازجهت معنی‌شوم واز حیث لحن ظفرآمیز بود:

ــ زنده باد مرگ! همه اینجا بمانیم.

آنژولراس گفت: همه برای چه؟

فریاد زدند، همه! همه!

آنژولراس گفت :

ــ وضع‌خوب است، سنگرعالی است. سی‌مرد کافی‌است. ــ برای چه چهل تن را قربانی کنیم؟

شورشیان در جواب گفتند:

ــ برای‌آنکه هیچکس راضی‌به رفتن ازاینجا نخواهد شد.

آنژولراس که درصدایش اهتزازی تقریباً خشم‌آگین بود گفت:

ــ هموطنان ، جمهوریت از لحاظ عدهٔ مردان آنقدر غنی نیست کــه مصارف بیهوده درآن روا باشد . غرور، یك نوع اسراف است. اگر بین شما کسی هست که رفتن از اینجا ازوظایفش شمرده میشود ، بایـد آن وظیفه را نیز مانند وظیفهٔ دیگر انجام دهد .

آنژولراس، مرد پرنسیپ، دراین افراد هم مسلك،نفوذی ازآنگونه داشت که ازقدرت مطلق حاصل میشود. اما باهمه عظمت این توانایی، همهمه‌یی در گرفت.

آنژولراس که تابن مویش رئیس بـود چون غرولندها را شنید بر پافشاریش افزود، بالحن‌آمرانه گفت :

ــ کسانی‌که میترسند ازاینکه بیش‌از سی‌نفر نیستیم بگویند.

همهمه دو چندان شد.

در یکی از دسته‌ها، صدایی گفت: اصلا بیرون رفتن از اینجا فقط به گفتن آسان است. سنگردرحلقهٔ محاصره است.

آنژولراس گفت. نمی‌گویم ازطرف بازارها بروید؛ کوچهٔ مونده‌تور آزاد است وازکوچهٔ پره‌شور میشود به بازار «اینوسان» رفت.

یك صدای دیگر گفت: هرکس برود همانجـا گرفتار خواهد شد، به چنگ یکدسته از افراد گارد بزرگ یا گــارد بیرون شهر خواهد افتــاد ، خواهند دیدکه مردی با پیراهن‌کار وبا کلاه عادی عبور می‌کند . ــ از کجاآمده‌یی؟ مگر از سنگر نیامده‌یی؟ دستش‌را هم بو میکنند . ــ تو بوی باروت میدهی. فوراً تیرباران!

آنژولراس بی‌آنکه جوابی‌گوید دست برشانهٔ کونبوفر گذارد، و هردو داخل سالن پایینی میخانه شدند.

یك لحظه بعد، ازآنجا بیرون‌آمدند. آنژولراس بهدو دستش که به‌طرفین باز کرده بود چهار دست لباس همشکل نظامی داشت که برای چنین موقع ذخیره کرده بود .کونبوفر دنبال او میآمد واسلحه‌دانها را میآورد.

آنژولراس روبه شورشیان کــرد و گفت: با این لباس‌ها هرکس می تواند از اینجا برود ، با صفوف نظامی مخلوط شود و بگریزد . این ، چهاردست لباس است برای چهار نفر .

وچهاردست لباس همشکل را روی زمین بی‌سنگفرش انداخت.

بین این افراد شجاع کوچکترین جنبش‌احساس نشد.

کونبوفررشتهٔ سخن را بدست گرفت وگفت:

ــ بس‌است. قدری رحم باید داشت. هیچ میدانید کــه اینجـا چه موضوع در میان است؟ موضوع زنان است. گوش کنید ببینم. زنانی‌هستند یانه؟ کودکانی هستند یانه ؟ مادرانی هستند کــه بانوك پاشان گهواره‌یی را میجنبانند و توده‌هایی از بچه‌هـا

پیرامون خود دارند؟ هریك از شما که هرگز پستان یك زن بچه شیرده را ندیده است دستش را بلند کند. آه ! شما می‌خواهید بروید خودتان را به کشتن دهید ؟ من نیز همین اشتیاق را دارم، من که با شما حرف میزنم، اما هرگز نمیخواهم اشباح زنانی‌را احساس کنم که پیرامون من دست دراز کرده‌اند . ـ بمیرید ، بسیار خوب امـا باعث مرگ دیگران نشوید. خودکشی‌هایی از اینگونه کـه هم اکنون در شرف وقوع است بی‌اندازه شریف است؛ امـا دامنهٔ خودکشی محدود است و نمیخواهد کـه بسط داشته باشد. همینکه ازخود شما تجاوز کند و قدری به نزدیکانتان رسد، دیگر خودکشی نام نداردبلکه جنایت نامیده میشود. پس به فکر سرهای کوچك موطلایی وبفکرموهای سپید باشید. گوش کنید، لحظه‌یی پیش، آنژولراس، چنانکه خود بمن گفت، سرپیچ کـوچهٔ « سینی » یك پنجرهٔ روشن دیده است، یك شمع کوچك پشت یك پنجرهٔ فقیرانه در طبقهٔ پنجم، و روی شیشهٔ این پنجره ، سایهٔ لرزان سر یك پیرزن را مشاهده کرده که گفتی همه شب را درانتظار بسر بـرده است. شاید این ، مادر یکی از شما باشد. خوب، این آدم برود، عجله کند، خودرا به مادرش برساند و باو بگوید : « مادرجان، من آمدم!» کـی کـه مادرش چشم در راهش است برود وخاطر جمع باشد که اینجا آن‌کار که لازم است خواهد شد. وقتی‌کـه آدمی با کارش عهده‌دار تأمین آسایش بعض نزدیکانش است حق ندارد که فداکاری کند ؛ این بمنزلهٔ نابود کردن یك‌خانواده است. کـانیکه دخترانی‌دارند، کـانی که خواهرانی دارند! هیچ فکرمی‌کنید؟ شما خودتان را به کشتن می‌دهید، میمیرید ومیروید،بسیارخوب! اما فردا ، دختران جوانی که نان ندارند، این مخوف است! مرد،گدایی میکند، زن میفروشد ! آه! این موجودات دلربا که اینقدر شیرین و مهربانند ، که کلاه‌هایی از گل برسردارند، که می‌خوانند، که پرگویی‌می‌کنند، که خانه را ازعصمت می‌آکنند، این موجودات که مثل عطری هستند که جان داشته باشد وبدلیل طهارت دوشیزگان برزمین وجود فرشتگان را درآسمان اثبات می‌کنند، این ژان، این لیز، این می‌می، این دختران زیبا که درخانه‌های شما هستند. این موجودات شریف وقابل ستایش که برکت زندگی شما و مایهٔ سرفرازیتان هستند، آه! خداوندا ! این عزیزان ، گرفتار گرسنگی‌میشوند! می‌خواهید من بشما چه بگویم؟ دراین عالم بازاری است که گوشت بدن‌آدمی‌درآن خرید وفروش میشود، وشما بادستهای روحتان، با آن دست‌های ناتوان وبیرنگ که پیرامون عزیزانتان میلرزند نخواهید توانست از ورود در ایـن بـازار بازشان داریـد ! بفکر کوچه ، بفکر پیاده رو مملو از راهگذران افتید ، درهـای مغازه‌ها را درنظر آورید که جلو آنها ، زنانی سیه روز باسینهٔ بـاز وشانهٔ برهنه میان گل می‌آیند ومیروند. آن زنـان نیز روزی پاکدامن بوده‌اند . ای کسانیکه خواهر دارید ، بفکر خواهرانتان باشید . بینوایی، فحشاء ، پلیس شهر، زندان سن لازار، همه را بیادآورید وبدانید که این دختران زیبای ظریف، این بدایع زودشکن عفت و نجابت و زیبایی، با طراوت‌تر ازیاس‌های اردیبهشت، در اینگونه ورطات سرنگون میشوند. آه! شما خودتان را به کشتن داده‌ید! آه! شماآنجا نیستید تا ازآنان دفاع کنید! بسیارخوب است! شما خواسته‌ید ملت‌را از استبداد رهایی‌بخشید، دخترانتان را بدست پلیس داده‌ید. رفقا احتیاط کنید، رحم داشته باشید. زنان ، زنان بدبخت!

کسی عادت نکرده است که قدری بیشتر درفکر آنان باشد. همه آسوده خاطرند که زنان باندازهٔ مردان تربیت نشده‌اند، آنان را از خواندن، ازنوشتن، از فکر کردن، از اشتغال به سیاست ممنوع میدارند ؛ بسیار خوب؛ اما آیا امشب میتوانید آنان را ازرفتن به محل‌نعش‌های ناشناس برای شناختن شما درمیان دیگر کشته شدگان باز دارید؟ ملاحظه‌کنید، باید کسانی‌که خانواده دارند بچه‌های خوبی‌باشند، دست محکمی بما بدهند وبروند ومارا بگذارند تا اینجا بتنهایی‌کار را بانجام رسانیم. من میدانم که رفتن از اینجا بسی جرأت میخواهد، وبسیار سخت است ؛ اما هرچه سخت‌تر باشد بیشترشایان ستایش است. ممکن‌است یکی از شما بگوید ؛ من یك‌تفنگ‌دارم و در سنگرهم هستم، پس اهمیت ندارد، میمانم، و نمیروم ؛ اما این «اهمیت‌ندارد» زود گفته شده است. دوستان‌عزیزم، امروز را فردایی‌هست؛ شما درآن فردانخواهید بود. اما خانواده‌هاتان خواهند بود و چه‌رنجها که خواهند برد! دقت‌کنید، یك کودك زیبای سالم، که گونه‌هایی چون سیب سرخ دارد، که چهچه میزند، پرگویی میکند، زمزمه میکند، میخندد، که شخص زیربوسهٔ خود تروتازه‌اش احساس میکند، آیا میدانید این کودك وقتی که متروك افتد چه میشود ؟ من یکی از این‌گونه دیده‌ام ؛ بسیار کوچك بود، از اینقدر بزرگترنبود. پدرش مرده بود. مردم فقیری از راه انفاق نگاهش داشته بودند. اما اینان برای خود هم نان نداشتند. کودك بینوا همیشه گرسنه بود. زمستان بود. بچه گریه نمیکرد. میدیدندش که به‌بخاری که هرگزدرآن آتش دیده نمیشد و لوله‌اش خودتان میدانید که با گل زرد بطانه شده بود نزدیك میشود. بچه با انگشتان کوچکش اندکی از آن گل زرد میکند و میخورد. نفس کشیدنی خشن، چهره‌یی سربی‌رنگ، ساق پایی لرزان، شکمی بزرگ داشت. هیچ نمیگفت. با او حرف میزدند، جواب‌نمیداد. چندی نگذشت که‌این بچه‌مرد. درحال مردن به‌بیمارستان «نکر» آوردندش و من آنجا دیدمش ؛ من در آن بیمارستان «انترن» بودم. اکنون، اگر میان شما کسانی هستندکه پدر باشند، کسانی که دارای این سعادتند که روزهای‌یکشنبه در دست نیکوکار و قوی و فربهشان دست کوچولوی بچه شان‌رابگیرند، هریك از این‌پدران یك‌لحظه تصورکنند که‌آن بچه که گفتم‌فرزند او است. این طفل بدبخت‌راخوب بیاد دارم؛ مثل‌این است که هم‌اکنون پیش‌روی‌من است ؛ وقتی که بر میز کالبدشکافی درازش کرده بودند دنده‌هایش زیر پوست سینه‌اش مثل گورهای مردگان زیرعلفهای قبرستان برجسته بود. در معده‌اش یك نوع‌لجن یافته شد. در دندانهایش خاکستر داشت. برویم بحکم وجدانمان کار کنیم، و با مشورت قلبمان قدم برداریم. آمارهای رسمی نشان میدهند که مرگ کودکان متروك پنجاه و پنج در صد است. باز تکرار میکنم، اینجا صحبت زنان، مادران، دختران جوان، و کودکان شیرین زبان است. مگر ما از خود شما حرف میزنیم؟ همه‌خوب میدانند که شما کیستید ؛ هیچکس منکر نیست که شما شجاعید ؛ همه میدانیم که شما در جانتان‌آن شوق و افتخار را دارید که حیاتتان را در راه غایت عالی‌فداکنید؛ همه میدانیم که شما در دل احساس میکنیدکه مردانی برگزیده هستید برای آنکه سودمندانه وعالی جان دهید وهریك از شمابه‌سهم خاص خودتان‌ازپیروزی، دلبستگی دارد. اینها همه صحیح است، اما شما در این دنیا تنها نیستید ؛ موجودات‌دیگری

نیز هستند که باید در فکرشان باشید . آدمی نباید که خود پرست باشد .

همه با وضعی اندوهگین سر پایین انداختند .

تناقض شگفت قلب انسانی در عالیترین لحظاتش ! «کونبوفر» که اینگونه سخن میگفت خود یتیم نبود . از مادران دیگران یادآوری میکرد و مادر خود را از یاد میبرد ؛ میرفت تا خود را بکشتن دهد. «خودپرست» بود .

«ماریوس»، روزه‌دار، تب‌دار، پیاپی از همه امیدها بیرون‌رفته، کشتی‌شکستهٔ غرقاب درد، که تاریك‌ترین غرقـاب است ، مالامال از انقلابات شدید، با احساس در رسیدن پایان کار، بیش از پیش در آن بهت رؤیایی فرو رفته بود که همیشه‌آدمی‌را پیش از ساعت شومی‌که برغبت پذیرفته است فرا میگیرد.

اگر یك دانشمند کالبدشناس آنجا میبود ، بخوبی میتوانست در او آثارمتزاید این غوطه‌وری تب‌آلود را بررسی کند که‌دانش‌نیز آنرا شناخته وضبطش کرده است ، و برای رنج همان کیفیت را دارد که شهوت برای لذت دارد. نومیدی را نیز برای خود، نشأه‌یی خاص است . ماریوس دستخوش آن نشأه شده بود. در همه وقایع چنان حضور داشت که پنداشتی بیرون ازآنهاست. همچنانکه پیش از این گفتیم چیزهایی که ازجلوش میگذشتند دوربنظرش‌میرسیدند؛ مجموع را تشخیص میداد اما تفاصیل را نمی‌دید . روندگان و آیندگان را درخلال یك نوع‌شعله‌وری مشاهده میکرد. صداهایی را که حرف میزدند مثل صداهایی میشنید که، از قعر لجه‌یی بگوش رسند .

با اینهمه، این گفته در وی اثرکرد. در این‌صحنه، نوك تیزی بود که همه‌جا را سوراخ کرد و گذشت تا به او رسید و بیدارش کرد؛ جز یك اندیشه نداشت و آن مردن بود ، و هرگز نمیخواست از این اندیشه منصرف شود ، لکن در بیدار خوابی شومی‌که داشت ، خیال کرد که چون خود مصمم به مردن شده‌است نباید از رهاندن دیگری ممنوع باشد .

صدا بلند کرد و گفت :

ـ آنژولراس وکونبوفر حق دارند ؛ فداکاری بیهوده نباید کرد . من نیز با آنان‌هم‌عقیده‌ام. عجله بایدکرد. آنچه کونبوفرگفت قطعی‌است. میان شما افرادی هستند که خانواده ، مادر ، خواهر، زن و فرزند دارند . هرکـه از این گونه است از صف بیرون آید.

هیچکس از جا نجنبید .

ماریوس گفت :

ـ مردان زن‌دار و متکفل خانواده از صف خارج !

فرمانروایش کامل بود . البته آنژولراس رئیس سنگر بـود ، ولی ماریوس نجات دهندهٔ آن بود .

آنژولراس فریاد زد حکم میکنم.

ماریوس گفت : خواهش میکنم.

آنگاه ، زیرورو شده از گفتهٔ کونبوفر، لرزان از فرمان آنژولراس، متأثر از خواهش ماریوس ، این مردان شجاع بـه افشاء راز یکدیگر پرداختند . یکی از جوانان به یك‌مرد کامل میگفت : «ـ . راست‌میگوید، تو پدرخانواده هستی، برو.»

مرد جواب داد، ــ «تو برمن مقدمی ، تو دوخواهر داری که هردو را نان میدهی.»
یك مشاجرهٔ بی‌سابقه در گرفت . چنانکه گفتی میخواهند آنان را بردهانهٔ گور گذارند ، هیچ کس زیر بار نمیرفت .
کورفراك گفت ، زود باشید ، یك ربع ساعت دیگر هیچ فرصت برای هیچ کس نخواهد ماند.
آنژولراس گفت ، هموطنان، اینجا جمهوریت‌است و رأی‌عموم‌حکمفرماست؛ خودتان هرکس را که باید برود معین کنید .
ناچار اطاعت کردند . درچند دقیقه ، باتفاق آراء پنج تن معین شدند و از صف بیرون آمدند .
ماریوس گفت : پنج نفرند .
بیش از چهار دست لباس همشکل نداشتند .
هرپنج تن گفتند : خوب. باید یکی از ما بماند .
پس میبایست معلوم‌میشد که ماندنی کیست و کدام‌یك از آنان میتواننددلائل کافی‌تری برای ماندنش اقامه کند .
به یکدیگر میگفتند :
ــ تو برو ، تو زنی داری که دوستت میدارد. ــ تو باید بروی ، تو یك‌مادر پیرداری . ـ تو که نه پدر داری نه مادر ، سه برادر کوچکت چه میکنند؟ـ تو برو ، تو پدر پنج بچه هستی . ـ خیر. تو باید بروی، تو حق زیستن داری زیرا که هفده سال بیشتر نداری ، مردنت بسیار زود است .
این سنگرهای بزرگ انقلابی وعده‌گاه‌های قهرمانی بودند . امر نامعقول در آنها بسهولت انجام‌مییافت. شهامت هیچیك از این مردان موجب حیرت دیگری نمیشد .
کورفراك میگفت : زود باشید .
از بین دسته‌ها چند صدا بلند شد که به ماریوس گفتند :
ــ کسی را که باید بماند خودتان معین کنید .
پنج تن خارج از صف گفتند . آری . خودتان انتخاب کنید . ما اطاعت خواهیم کرد .
ماریوس گمان نمیبرد که پیدایش هیجان جدیدی در وی ممکن باشد ، با اینهمه ، اندیشهٔ انتخاب یك فرد آدمی برای مرگ ، همه خونش را سوی قلبش باز گرداند . اگر بازهم رنگ پریدگی برایش امکان میداشت ، رنگش میپرید .
سوی این پنج مرد که برویش لبخند میزدند پیش رفت . هریك از آنان با چشم مملو از آن شعلهٔ بزرگ که در اعماق تاریخ در تنگهٔ ترموفیل دیده میشود باو مینگریست و بر او بانگ میزد :
ــ من ! ـ من ! ـ من !
ماریوس حیرت زده ، این عده را شمرد. همان پنج تن بودند. سپس نگاهش بر چهار دست لباس نظامی فرود آمد .
همانـدم یك دست لباس نظامی دیگر چنانکه گفتی از آسمان رسیده است ،

روی چهار دست دیگر افتاد .
مرد پنجم نیز نجات یافته بود .
ماریوس سر برداشت و مسیو فوشلوان را شناخت .
ژان والژان هماندم وارد سنگر شده بود .
خواه ، بهدایت اطلاعاتی که بدست‌آورده بود ، خواه از روی غریزه وخواه بحکم اتفاق ، از طرف کوچه مونده‌تور آمده ، از میان سنگر سر بدر آورده بود. در سایهٔ لباسش که لباس گارد ملی بود ، به آسانی عبور کرده بود .
دیدبانی که از طرف شورشیان در کوچهٔ مونده تور جای داشت، لازم ندانسته بود که رفقایش را ازورود یك‌تن ازافراد گارد ملی آگاه کند . گذاشته بود کهوارد کوچه شود وبا خود گفته بود : شاید این کمکی است‌که برای‌شورشیان رسیده‌است . یا کسی است کـه بپای خود وارد دام میشود . موقع بسی وخیم‌تر از آن بود که یك دیدبان بخاطر یك تن از سرپستش دور شود .
درآن دم که ژان والژان وارد سنگر شده‌بود هیچکس او را ندیده بود زیرا که همه افراد متوجه پنج مردی بودند که برای بیرون رفتن انتخاب شده بودنـد و چهار دست «اونیفورم» که حاضر بود . ژان والژان همه چیز را دیده ، و شنیده ، باسکوت محض ، لباس از تن بدر کرده و آنرا روی‌چهار دست دیگر انداخته بود.
هیجان وصف ناپذیری همه را فرا گرفت .
بوسوئه پرسید ، این مرد کیست ؟
کونبوفر گفت ، این مردی است که دیگران را نجات می‌بخشد .
ماریوس با صدای محکم گفت ،
ــ من میشناسمش .
این اطمینان خاطر ، همه را کفایت میکرد .
آنژولراس رو به ژان والژان کرد و گفت :
ــ هموطن ، خوش آمدید .
و بر گفته‌اش افزود :
ــ میدانید که اینجا باید مرد .
ژان والژان بی آنکه جوابی گویـد ، مردی را که نجات داده بـود ، بـرای لباس پوشیدن کمك کرد .

-۵-

# از فراز سنگر کدام افق دیده می‌شود؟

وضع عموم ، در این ساعت شوم ، و در ایـن جای ناهنجار ، چیزی بعنوان نتیجه و بعنوان اوج داشت ، و آن سودا زدگی اعلای آنژولراس بود .

آنژولراس در نفس خویشتن آکنده از انقلاب بـود . با اینهمه همچنانکه وجود مطلق را هیچ چیز کفایت نمی‌کند ، او نیز خـود را کامـل احـساس نمیکرد ؛ به سن ژوست[۱] بی نهایت علاقه‌مند بود ، و به آناکارسیس کلوتس [۲] علاقه‌یی نداشت؛ اما روحش بین‌جمعیت دوستان آ . ب . ث . تاحدی تحت تأثیر یك‌نوع جاذبهٔ مغناطیسی افکار «کونبوفر» قرار گرفته بود. ازچندی باینطرف، رفته رفته شکل محدود عقیدهٔ خودرا تـرك گفته، وبی اراده قـدم سوی توسعهٔ ترقی برداشته‌بود وچنانکه گفتی‌وارد مرحلهٔ نهایی واعلای‌تکامل‌خود شده‌است، تبدیل جمهوری عظیم فرانسه را به‌جمهوری اعظم‌بشریت‌می‌پذیرفت. امادربارهٔوسائل‌درجهٔ اول این کار، چون‌وضع سختی‌پیش‌آمده بود میخواست‌که این‌وسائل نیزشدید باشند ؛ از اینرو تغییری دروی راه‌نمییافت، ودر ردیف‌پیروان همان مکتب‌حماسی‌ومهیب مانده بودکه‌دراین‌کلمه خلاصه‌میشود: نودوسه .

آنژولراس‌روی پلکانی‌که از سنگهای سنگفرش ساخته شده‌بود ایـستاده، یکی از آرنجهایش را بر لـولهٔ قرابینه‌اش نهاده بـود، فکر میکرد؛ مثل اینکه در معرض نسیمی سرد قرار گرفته است میلرزید. نقاطی که مرگ در آنها جای‌گرفته‌است، از این‌گونه آثـار « سه‌پایه » دارند[۳] از مردمك‌هایش کـه مملو از نگاهی درونی بـود،

---

۱ ـ لوی‌دوسن ژوست Saint _ Just عضو کنسوانسیون فرانسه ، از اعضاء جسور و بیباك کمیتهٔ نجات عمومی که بسال ۱۷۹۴ باروبسپیر اعدام شد.

۲ـ آناکارسیس کلوتس Clootz مـرد انقلابی . این مـرد جنبهٔ ملائمتی در عین خشونت انقلابی داشت و خودرا «خطیب نوع بشر» مینامید وی نیز اعدام شد. (۱۷۵۵ ـ۱۷۹۴).

۳ـ مربوط به سه پایهٔ پرستشگاه «آپولون» رب‌النوع یونان قـدیم در شهـر دلف. خلاصه آنکه این پرستشگاه در شهر دلف روی‌یك شکاف طبیعی زمین ساخته شده بود که از آن بخار عجیب بـسیار سردی بیرون میآمد و این بخار به‌هرکس می‌رسید اورا به‌یك آشفتگی و گیجی ناگهانی سرسام مانند دچار میکرد. در آنجا یك زن روحانی گماشته شده‌بود تا نـدای آسمانی را بهگوش مؤمنان و مناجات‌کنندگان برساند. بعدها دو یا سه «پیتی» (پیامبر مؤنث) برای این‌کار آماده شدند که نوبت به نوبت این‌وظیفه را انجام میدادند. اینان زنانی‌بودند، مسن‌تر از پنجاه ساله، باتقوی، مؤمن، ریاضت‌کشیده، وشایستهٔ پیامبری. آبی که اینان میآشامیدند از چشمهٔ متبرك «کاسوتیس» بود. بجای غذا، برگ درخت غار میجویدند. زنی‌که نوبتش میرسید بـه جایگاه خاص برده میشد، یعنـی درست روی شکاف، وسط بخار منجمد کننده آنجا یك سه پایه گذاشته شده بود. «پیتی» یعنی همان پیامبر مؤنث بین‌دوکشیش عالیمقام که هردو «پیامبر» نامیده میشدند روی سه‌پایه میرفت و آنجا بـا کلماتی که بوسیلهٔ دوکشیش یا بوسیلهٔ قلب خودش بر زبانش گذاشته میشد ارشاد ربانی میـکرد و صدای خدارا به‌گوش مؤمنان میرساند.

تشبیه متن باحتمال قوی مربوط است به‌همیـن سه پایه و بـه حالتی که شخص ممکن است هنگام رفتن‌روی‌چنین سه پایه‌احساس‌کند. ونیز محتمل است‌مقصودحالتی باشد که‌افرادمحکوم به‌اعدام یاشکنجه زیر سه‌پایه‌های مخصوص‌عذاب‌احساس‌میکردند.

شراره‌های آتشی نیمه خاموش بیرون میآمد. ناگهـان سر برداشت، موهای طلایش همچـون موهای فرشته‌یی کـه بریك گردونهٔ چهار اسبه، ساخته شده از ستارگان ، سوار بـاشد، به‌عقب سرازیـر شد و بصورت یال شیر آشفته‌یی میـان هالـه‌یی شعله‌ور درآمد ، وآنژولراس دراین‌حال بانگ برآورد:

ــ هم میهنان، آیا آینده‌را درنظر مجسم میسازید؟ کوچه‌های شهرها سرشار از روشنایی، شاخه‌های سبز برآستانهٔ درها، ملت‌ها برادر یکدیگر، آدمیان عـادل، پیران ستایشگر کودکان، گذشته دوستدار آینده، متفکران در اوج آزادی، مؤمنان درعین مساوات، دیانت حقیقت ملکوت، خدا معبود بی‌واسطه، وجدان انسانی تبدیل یافته بمحراب عبادت، نابودی کینه‌ها، برادری کارگاه و مکتب، برقـراری کیفر و پاداش‌برثبوت‌کامل، کاربرای‌همه‌کس،حق‌برای همه‌کس،صلح درهمه‌جا، محوخونریزی، نابودی‌جنگ، مادران سعادتمند.ــ رام‌کردن ماده، نخستین قدم است، تحقق ایده‌آل، قدم دوم. ـهموطنان، درآنچه‌ترقی تاکنون انجام داده‌است‌بیندیشـید. درروزگارگذشته، نخستین نسل‌های بشری باهول وهراس میدیدند که «ئیدر»[1] که بر سطح‌آب میدمید، «دراگون»[2] که آتش قی میـکرد، و «گریفون»[3] که جانور هوا بود وبا پروبال عقاب وپنجه‌های ببر پرواز میکرد، از پیش چشمشان می‌گذرند؛ اینان جانورهای مخوفـی بودندکه برآدمی تسـلط داشتند. اما آدمی دامهایش‌را، دامهای مبارك هوشش‌راگسترد وسرانجام جانوران را درآن افکند. ما «ئیدر» را رام کرده‌ییم واکنون کشتی بخـار نام دارد؛ اژدهارا رام کرده‌ییم و اکنون لکوموتیو نامیـده میشود؛ نزدیك است کـه گریفون را نیز رام‌کنیم، بلکه اورا هم گرفته‌ییم و «بالون» نام دارد. روزی‌که این کار «پرومتیوسی»[4] بپایان رسد وآدمی بطورقطع سه کابوس بزرگ عهـد عتیق یعنی «ئیدر» و «اژدها» و «گریفون» را دربند کشد، آنروز او خداوندگار آب وآتش و هوا خواهـد بود، و بـرای دیگـر مخلوقـات جانـدار بمنزلهٔ خدایان قـدیم برای خود او، خواهد شد. هموطنان جرأت داشته باشید، پیش روید! هموطنان، ما کجـا می‌رویم؟ سوی دانشی‌که فرمانفرمای مطلق باشد. سوی نیروی واقعی اشیاء‌که یگانه قدرت عمومی شده‌باشد. سوی قانون طبیعی که‌خود شامل‌ضمانت اجرا وحکم مجازات باشد واز راه قطعیت به‌نشرخود پردازد، سوی‌یك‌طلوع‌حقیقت، متناسب باطلوع روز. آری، ماسوی اتحاد ملل میرویم، ما سوی‌وحدت بشری میرویم. دیگر فرضیـات در کار نیست، دیگر زوائد در میان نیست. واقعی که پیرو فرمان حقیقت بـاشد، یگانه هدف ماست. تمدن، جلسـاتش‌را برفراز قلهٔ اروپا، وبعدها درمرکز قاره‌ها، درپارلمان

---

۱ـ Hydre یك‌نوع جانور افسانه‌یی دریایی کـه دارای هفت‌سر مخوف بوده، هر سرش‌را که قطع میکرده‌اند سردیگری بجای آن می‌روییده است.

۲ـ اژدها، یك حیـوان افسـانه‌یی و بسیار مخوف بیابـان که آتش از دهـان میباریده است.

۳ـ «گریفون» یك‌نوع پرندهٔ افسـانه‌یی ، بزرگتر ومخوف‌تراز عقاب.

۴ـ یعنی بـزرگ و مهم مانند کار « پرومتیوس » رب‌النوع و آفـریدگار اساطیری آتش .

بزرگی از هوش برقرار خواهد ساخت. در روزگار دیرین چیزی شبیه باین دیده شده‌است. آنفیکسیونها[1] هرسال‌دوجلسه‌داشتند، یکی دردلف جایگاه خدایان، دیگری درترموفیل جایگاه پهلوانان.ــ اروپا نیز آنفیکسیون‌هایی برای خود خواهد داشت. کرهٔ زمین نیزواجد این‌آنفیکسیون خواهدشد. فرانسه این‌آیندهٔ عالی‌را درتهیگاه‌ـ های خود دارد. آبستنی قرن نوزدهم درهمین است. چیزیکه یونان طرح کرده بود شایسته‌است که بدست فرانسه بپایان رسد. گوش بمن‌دار، ای فویی، ای کارگر شجاع، ای مرد ملت، ای‌مرد ملل، من‌ترا تقدیس‌میکنم. آری، توآشکارا زمانهای آینده‌را می‌بینی. آری، حق با تست. تو نه‌پدر داشتی و نه‌مادر، ای فویی؛ تو انسانیت را به مادری وحق‌را به‌پدری برگزیدی. اکنون دراین نقطه درشرف مردن یعنی‌رسیدن به پیروزی‌هستی. هموطنان، امروزهرچه روی‌نماید خواه شکست‌ما باشد، یا پیروزی ما، انقلاب بزرگی‌است که بدست‌ما انجام میگیرد. همچنانکه حریق‌ها همه شهررا روشن میکنند انقلابات نیز به‌همه نوع بشر روشنایی میبخشند. ولی ما چه انقلابی میکنیم؟ هم‌اکنون گفتم: انقلاب حقیقت. ازلحاظ سیاسی درعالم جزیك‌اصل وجود ندارد وآن عبارت‌است ازسلطنت آدمی نسبت به‌خویشتن. این سلطنت که‌من نسبت بخود دارم، «آزادی» نامیده میشود. جایی‌که‌دویا چنداختیار ازاینگونه، دست همکاری بیکدیگر دهند، تشکیل دولت شروع میشود. اما دراین اشتراك، هیچ‌بازستاندن اختیار وجود ندارد. هراختیارفردی مقداری ازخویشتن‌را برای ساختن‌حقوق همگان واگذار می‌ـ کند. این‌مقدار برای همه یکسان است. این‌یکسانی حق، که هرفرد برای همه قائل میشود « برابری» نام دارد . حقوق همگان چیزی نیست جزحمایت عموم که برهر فرد پرتوافکنده باشد. این‌حمایت همه‌نسبت به‌هرفرد «برادری» نامیده میشود. مرکز تقاطع همه این اختیارات‌که درهم میریزند، «اجتماع» نام دارد. چون این تقاطع‌ها بمنزلهٔ پیوستگی‌است، این‌نقطه صورت‌گره بخود می‌گیرد. ازآنجا چیزی حاصل می‌ـ شودکه بنداجتماعی نام دارد. گروهی‌آنرا قرارداد اجتماعی مینامند؛ واین هردویك چیز است، زیرا که کلمهٔ «قراربستن» ازلحاظ اشتقاق ازتصور کلمهٔ «بند» ساخته شده است. در برابری، با یکدیگر موافق باشیم، زیرا که اگرآزادی رأس باشد، برابری قاعدهٔ‌آنست. برابری، هم‌میهنان، هم‌طراز بودن همه روییدنی‌ها، اشتراك وهماهنگی جوانه‌های بزرگ علف‌وبلوط های‌کوچك‌نیست؛ یك‌مجاورت حسدها نیست‌که‌یکدیگر را اخته و خنثی‌کنند؛ بلکه برابری برحسب تمدن آنست که‌همه قابلیت‌ها دهانه‌یی همانند داشته‌باشند؛ برحسب سیاست آنست‌که همه‌آراء دارای یك‌وزن باشند؛ بموجب دیانت‌آنست که همه وجدان‌ها از حقوق متساوی بهره‌مند شوند. «برابری» یك آلت دارد: تعلیمات رایگان و اجباری . نخستین قدم که دربرابری‌باید برداشت تعمیم‌ـ حقوق الفباء است. تحمیل دبستان بر همه کس، تقدیم دبیرستان به‌همه کس، اولین ناموس برابری‌است. ازمدرسهٔ یکسان، اجتماع مساواتی بیرون می‌آید. آری، تعلیم‌و تربیت! نور! نور!ــ همه‌چیز از نور می‌آید وهمه به‌آن باز میگردد! هموطنان، قرن

---

۱ــ آنفیکسیون حقی‌بود که شهرهای یونان قدیم بموجب آن نماینده به یك شورای عمومی میفرستادند تا دربارهٔ مسائل سیاسی یا دینی بحث وشورکنند.

نوزدهم بزرگ است ، اما قرن بیستم سعادت‌آمیز خواهد بود. آنوقت است که هیچ چیزش شباهتی بتاریخ دیرین نخواهدداشت؛ آن‌روز دیگر مثل امروز جای ترس ازیك پیروزی، ازیك‌هجوم، از یك غصب‌حق، ازیك رقابت ملل بادست مسلح، ازیك‌انقطاع زنجیر تمدن براثر یك‌عروسی بین پادشاهان، ازیك‌تولد جدید درخاندان سلطنت‌های موروثی، ازیك انقسام ملل‌درنتیجهٔ کنگره‌ها، ازیك تجزیه براثر انقراض یك سلسلهٔ سلطنت، از یك‌رزم بین دو دیانت که مانند دوبزکوهی ظلمانی برفراز قنطرهٔ ابدیت با یکدیگر مواجه‌شوند، وجود نخواهدداشت؛ دیگرموردی نخواهدبود که‌کسی‌ازقحط، از استثمار، از فحشاء براثر فلاکت، از بینوایی براثر بیکاری، از دستگاه اعدام، از شمشیر خونریز، ازجنگهای خونین، ازهمه راهزنی‌های تصادف در جنگل حوادث بترسد. تقریباً میتوان گفت، در آن‌هنگام حوادثی وجود نخواهد داشت. همه‌کس خوشبخت خواهد بود. نوع بشر قانون خودرا اجراء خواهدکرد همچنانکه کرهٔ زمین قانون خویشتن‌را اجراء میکند. هماهنگی بین‌جان وستاره ازنو برقرار خواهدشد. جان، پیرامون‌حقیقت سیرخواهدکرد همچنانکه ستاره پیرامون‌نورسیرمیکند. دوستان، ساعتی‌که ما درآن‌هستیم، و من درآن باشما سخن میگویم ساعتی ظلمانی است؛ اما خریدهای سهمناك آینده درهمین‌ساعات صورت میگیرد. یك‌انقلاب، بمنزلهٔ یك حق راهداری‌است اوه! نوع بشر نجات خواهدیافت، بمرفعت خواهدرسید، وتسلیت‌خواهد دید! ما برفراز سنگرمان این‌حق‌را برای او تثبیت میکنیم. فریاد عشق اگر ازقلهٔ فداکاری‌برنخیزد ازکجا برخواهدخاست؟ ای برادران من، این‌نقطه جایگاه پیوستگی کسانی است که فکر میکنند با کسانی‌که رنج میبرند؛ این سنگر نه از سنگهای سنگفرش ساخته شده‌است، نه ازتیرهای سقف ونه ازقطعات آهن، بلکه از دو توده ترکیب یافته‌است، توده‌یی از افکار و توده‌یی از آلام. بینوایی دراین‌سنگر باکمال مطلوب مواجه میشود؛ اینجا روز، شب‌را درآغوش میکشد وباو می‌گوید، «اینجا من با تو میمیرم وتوبامن زندگی‌را ازسرمیگیری.» از هم‌آغوشی همه غمها شرارهٔ ایمان بیرون میجهد. دردها، جان‌کندنشان را، و اندیشه‌ها جاودانگی‌شان را به‌اینجا می‌آورند. ـ این احتضار واین ابدیت باهم در می‌آمیزند ومرگ مارا تشکیل میدهند. برادران، کسی که اینجا میمیرد در نورباران آینده جان داده است، وما همه بدرون گوری‌میرویم‌که از همه‌سو نور سپیده دم درآن راه یافته است.

«آنژولراس» بجای آنکه ساکت شود، صدای خودرا قطع کرد، لبانش با خاموشی میجنبیدند مثل اینکه او باخود حرف میزند وازهمین‌رو بود که همه بادقت وبرای‌آنکه بکوشند تا بازهم بشنوند نگاهش میکردند. کف زدنی درکار نبود؛ ولی مدتی دراز زمزمه وهمهمه‌یی داشتند. چون کلام بمنزلهٔ وزش نسیم است لرزش عقول درمقابل‌آن شباهت به‌لرزش برگها دارد.

-۶-

# ماریوس سرکش، ژاور خلاصه گوی

بگوییم که درفکرماریوس چه میگذشت.

خوب‌است که خوانندگان حالت‌روحی اورا بخاطر آورند. چنانکه پیش از این یادآور شدیم، هرچه میدید برای او جز رؤیا نبود. حس تخمینش مغشوش شده بود. ماریوس، با صراحت بگوییم، زیر سایهٔ بالهـای مخوفی که برسر محتضران گشوده میشوند قرارداشت. احساس میکرد که وارد گـور شده است وبنظرش‌میرسید که هم آن دم آنسوی دیـوار است، و دیگـر، چهرهٔ زندگان را نمیـدید مگـر با چشم مردگان.

چگونه مسیو «فوشلوان» به‌آنجاآمده‌بود؛ برای چه آنجا بود؛ آمده بود تا چه‌کند؛ ماریوس هیچ ازاین‌گونه پرسش‌ها ازخودنکرد. ازطرف دیگر، چون یأس‌ما نوعاً دارای این‌خصیصه است‌که درنظرما دیگران را نیز مانند خودمان فرا میگیرد. آماده‌شدن همه‌عالم برای مردن درنظراو امری منطقی بود.

دربارهٔ کوزت با یك‌نوع دلفشردگی فکر میکرد.

ازطرف دیگر مسیوفوشلوان با وی سخنی‌نگفت، نگاهش نکرد وهنگامی هم که ماریوس صدا بلند کرد و گفت من میشناسمش، مثل این بود که اصلا صدای اورا نمیشنود.

اما ماریوس، این‌وضع مسیو فوشلوان بوی تسلیت می‌بخشید، و اگر بکاربردن چنین کلمه برای بیان اینگونه تأثرات جایز میبود، می‌گفتیم خوش‌آیندش‌بود. همیشه احساس میکردکه عنوان کردن صحبت بااین مرد معمایی که برای او، هم دو رویه بود وهم ناهنجار، یك‌نوع امتناع عقلی مطلق دارد. ازاین‌گذشته مدتی بسیار دراز بود که اورا ندیده‌بود، واین خود برای‌طبع محجوب ومحتاط ماریوس بازهم قدری براین امتناع میافزود.

پنج مردی که انتخاب شده بودند ازطرف کوچهٔ مونده‌تور ازسنگر بیـرون رفتند. کاملا به‌افراد گارد ملی شباهت داشتند. یکی ازآنان گریه‌کنان بیرون‌رفت. هـر پنج تن پیش از ترك گفتن سنگر، کسانی را که در سنگر میماندند در آغوش کشیدند.

وقتی که پنج مرد بازگشته بهزندگی بیرون رفتند، آنژولراس به‌فکر محکوم بمرگ افتاد. وارد سالن پایین میخانه شد. ژاور که به‌تیر بسته شده بود، در حال تخیل بود.

آنژولراس ازوی پرسید، چیزی لازم داری؟

ژاور جواب داد، چه وقت خواهیدم کشت؟

آنژولراس گفت، قدری صبرکن. فعلا بههمه فشنگ‌هامان احتیاج داریم.

ژاور گفت: پس‌قدری آب بمن بدهید.

آنژولراس‌خود لیوان‌آبی بوی‌داد وچون‌دست وپای ژاور بسته‌بود آنژولراس برای آشامیدن کمکش‌کرد.

سپس ازوی پرسید، خوب شد؟

ژاور جواب‌داد: من به‌این‌تیر بسته شده‌ام. شرط مهربانی‌نبود که راضی‌شدید من شب‌را دراین‌حال بسربرم. هرطور دلخواهتان است ببندیدم؛ اما ممکن است مرا هم مثل آن یکی‌روی میز بخوابانید.

و با یك حرکت سر، نعش مسیو مابوف‌را نشان داد.

بخاطر داریم‌که ته همان سالون یك‌میز بزرگ بود که رویش گلوله‌هارا ذوب کرده وفشنگ ساخته بودند. چون همه فشنگها ساخته شده و هرچه باروت داشتند بمصرف رسیده‌بود این‌میز آزاد بود.

بفرمان آنژولراس چهارتن ازشورشیان ژاوررا ازتیر باز کردند. هنگامی‌که بازش میکردند پنجمین مرد یك سرنیزه روی سینه‌اش گذاشته بود. دستهایش را همچنان بسته شده به‌پشت باقی گذاشتند، به‌پاهایش ریسمانی باریك ومحکم از نوع ریسمان تازیانه، بستند، بطوری‌که اجازه میداد مانندکسانی‌که سوی‌چوبهٔ دار میروند قدمهای یك وجبی بردارد، سپس بپای خود سوی میز ته سالونش بردند، روی میز درازش کردند ومحکم از روی سینه وشکم با طنابش بستند.

برای اطمینان بیشتر، بوسیلهٔ یك طناب که به‌گردنش بستند، علاوه برآن اسلوب خاص نوار پیچی‌که هرگونه فرار را برای او ممتنع میساخت، آن‌نوع «بند» هارا هم که در زندانها مهار نامیده میشود بروی افزودند. این مهار از پشت گردن شروع میشود، ازبالای‌دوشانه جلومیآید، از روی شکم میگذرد وپس‌ازگذشتن ازمیان دوپا برمیگردد و دستهارا محکم می‌بندد.

هنگامی‌که ژاوررا می‌بستند، مردی برآستانهٔ در ایستاده‌بود وبا دقت عجیبی نگاهش میکرد. سایه‌یی‌که‌هیکل این‌مرد بدرون سالون افکنده بود سر ژاوررا سوی در گرداند؛ چشم بالابرد و ژان‌والژان را شناخت. هیچ نلرزید، پلکهایش را فرو افکند وبه‌گفتن این‌کلام اکتفا کرد: این خیلی ساده است!.

## -۷-

## موقع وخیم‌تر میشود

روشنایی روز فزونی مییافت. اما نه پنجره‌یی گشوده میشد و نه‌دری نیمه باز میگردید؛ بامداد بود اما بیداری نبود. انتهای کوچهٔ شانورری که رودرروی سنگر قرار داشت چنانکه گفتیم از طرف سپاهیان تخلیه شده بود. آزاد بنظر میرسید و با آرامش مشئومی راه را برای راهگذران باز میگذاشت. کوچهٔ سن‌دنی مثل خیابان اسفینکس در «تب» ساکت بود. یك‌موجود جاندار هم در چهارراهها که از یك پرتو

آفتاب سفید رنگ بودندیده نمیشد. هیچچیز مانند این روشنایی کوچه‌های خلوت ترس‌آور نیست.

هیچ دیده نمیشد اما شنیده میشد. از مقداری فاصله صدای حرکت اسرار ـ آمیزی تشخیص داده میشد. مسلم‌بود کـه لحظهٔ وخیم در میرسد. مثل شب پیش، در آغاز شب، دیدبانان عقب‌نشینی کردند، اما ایندفعه همه عقب نشستند.

سنگر قویتر از هنگام نخستین حمله بود. شورشیان پس‌از رفتـن پنج تن شورشی بازهم بر بلندی سنگر افزوده بودند.

طبق اعلام دیدبانی که ناحیهٔ بازارهارا پاییده بود آنژولراس برای آنکه از پشت سر غافلگیرنشوند، تصمیم سختی‌گرفت؛ دستورداد تا سدی نیز جلو دهانهٔکوچهٔ باریك «مونده‌تور» که تا آن‌هنگام بازمانده بود ببندند. برای این‌کار سنگفرش‌کنار چندخانهٔ دیگررا نیز برچیدند. پس، سنگر که ازطرف سه کوچه بسته شده بود، از جلو از کوچهٔ شانوروری، طرف چپ از کـوچهٔ «سینی» و پتیت‌ترو آنـدری ، سمت راست از کوچهٔ «مونـده‌تور » در حقیقت تقریباً غیر قـابل تسخیر شد؛ امـا البته راست است که درآن بحکم شئامت تقدیر زندانی شده بـودند . سه جبهه داشت امـا گریزگاه نداشت ، چنانکه کورفراك خنده‌کنان گفت: ـ سنگر جنگـی است اما تلهٔ موش‌گیری است.

آنژولـراس دستور داد تا نزدیك در میخانه سی تکه سنگ سنگفرش را که بقول بوسوئه «اضافه کنده بودند» روی هم بچینند.

درآن موقع، سکوت در سمتی که باید حمله ازآن شروع شود چنان عمیق بود که آنژولراس هرفرد را واداشت تا موضع جنگیش‌را بازگیرد.

بین‌همه یك‌جیرهٔ عرق توزیع شد.

هیچ‌چیز جالبتر از سنگری نیست‌که خودرا برای مقاومت درمقابل یك‌حمله آماده‌میسازد. هرکس مثل اینکه به‌تماشاخانه‌یی رفته است جای خودرا برمی‌گزیند. کنارهم قرار میگیرند، بازو بهم میدهند، شانه برهم مینهند. بعض افراد برای خود ازسنگهای سنگفرش نشیمن‌گاه میسازند. آنجا یك‌گوشهٔ دیواراست کـه ممکن‌است مزاحم باشد، از آن دور میشوند؛ اینجا پیچ وخمی‌است که ممکن است شخص‌را حفظ کند، به‌آن پناهنده میشوند. مردانی‌که دست چپشان کارآمدتر است، گرانبهاهستند؛ جاهایی را که برای دیگران ناراحت است میگیرند. بسیاری از افراد جـای خودرا طوری ترتیب میدهند که بتوانند نشسته جنگ کنند. همه میخواهند که برای کشتن راحت‌باشند واگرپای مردن بمیان‌آیدآسوده جان‌دهند. درجنگ شوم ژوئن ۱۸۴۸، یك شورشی‌که تیراندازی بسیار نیرومند بود وازبالای یك مهتابـی روی یك‌بام می‌ـ جنگـید، برای خود یك‌صندلی راحت «ولتر» به‌آنجا آورده بود، روی آن‌نشسته بود وتیر میانداخت؛ همانجا تیـر بوی رسید.

همینکه‌فرمانده، تدارك رزم‌را اعلان کند، همه‌حرکات بی‌ترتیب قطع میشود؛ دیگریکدیگر را باین‌سو وآن‌سو نمیکشانند؛ دیگر دور هم جمع نمیشوند؛ دیگـر خود بخود حرف نمیزنند؛ دیگر هرکس خـودرا برای دورشدن از دیگران به‌کنجی نمیکشاند؛ آنچه در اذهان است به‌یك نقطه معطوف، و به‌انتظار حمله مبدل میشود.

یك‌سنگر پیش‌از پیدایش‌خطر بمنزلهٔ یك جنجال است، ودرحال خطـر بصورت یك انضباط ـ مهلکه ایجاد نظم‌میکند.

همینکه‌آنژولراس قرابینهٔ دولولش‌را برداشت وجلو یك‌نوع‌کنگره که برای خود درنظر گرفته‌بود قرارگرفت، همه‌ساکت شدند. خش‌خش‌کمی از صداهای خشك بطور مبهم درطول دیوار سنگهای سنگفرش شنیده میشد. ایـن، صدای آماده کردن تفنگها بود.

در واقع، اوضاع بیش‌ازپیش غرورآمیز و اطمینان بخش بود. حرارتی که از فداکاری ایجاد میشود یك‌نوع استحکام به‌آدمی میبخشد. اینان دیگرامیدی نداشتند، اما نومیدی‌کامل داشتند. نومیدی آخرین سلاح است، که‌گاه‌نیز پیروزی نصیب می‌کند؛ ویرژیل چنین گفته‌است؛ تدابیر اعلی از تصمیمات خارق‌العاده حاصل میشوند. فرودآمدن برساحل مرگ‌گاهی وسیلهٔ نجات ازغرقاست، وسرپوش تابوت، تخته‌پارهٔ نجات میشود.

مثل اوائل شب پیش، توجه همه به ته کوچه که در آن هنگام خوب روشن و نمایان بود معطوف شده و تقریباً میتوان‌گفت که به‌آن تکیه‌کرده بود.

انتظار بطـول نیانجـامید. جنبشی آشکار از سمت سن‌لو شروع شد، اما این، شباهتی به‌جنبش نخستین حمله نداشت. یك‌صدای برهم خوردن زنجیرها، زیر وبالا شدن اضطراب‌آور یك‌تل بزرگ، ترق وتورق چیزی رویین که روی سنگها بغلتد، یك‌نوع خرخر مدهش، روبهم اعلام داشت‌که دستگاه‌آهنین هولناکی نزدیك میشود. درون این کوچـه‌های آرام کهنسال، کـه برای جریان حاصلخیـز مصالح و افکار عموم ساخته شده اند، نه بـرای غلتیدن سهمگین چرخهای جنگ، تـزلزلی ایجاد شده بـود.

دوخته‌شدن چشمان‌همه مردان جنگی به ته‌کوچه وضع ناهنجاری بخودگرفت.

یك عرادهٔ توپ آشکار شد.

افراد توپخانه عـراده را پیش میراندند؛ توپ، آماده برای شلیك‌کردن‌بود؛ قسمت جلوش باز شده‌بود؛ دونفرقنداقه اش‌را چسبیده، چهارتن چرخهایش راگرفته بودند و جمعی دیگر دنبـال صندوقه‌اش بودند. دیده میشد کـه فتیله‌های مشتعلش دود میکنند.

آنژولراس فرمان داد:

ــ آتش!

همه افراد سنگر اسلحه‌شان را خالی کردند؛ شلیك مخوفی‌شد؛ بهمنی از دود کوچه‌را فراگرفت وعرادهٔ توپ ومردان‌را ناپدید کرد؛ پس ازچند ثانیه ابر برطرف شد وتوپ ومردان آشکارشدند. خدمتگزاران، توپ را آهسته، با استقامت وبی‌شتاب سوی سنگر میچرخاندند. گلوله بهیچ‌یك ازآنان نرسیده بود. رئیس عراده، درحالی که کولاس‌توپ را برای بلندکردن جای تیراندازی فشار میداد، با وقار منجمی که دوربینش را به‌سمتی میگرداند به‌راست‌کردن لولهٔ توپ پرداخت.

بوسوئه فریاد زد: مرحبا!

وهمه افراد که درسنگر بودند کف زدند.

پس‌از یك‌لحظه توپ که مرتب، وسط کوچه، بردوطرف جوی قرار گرفته‌بود مهیا برای‌زدن بود. دهانه‌یی مدهش روبه‌سنگر باز شده‌بود.

کورفراك گفت. خوش باشیم، جانور آمد، پس از تلنگر نوبت مشت است. ارتش‌کشور، پنجهٔ زمختش را رو به‌ما درازکرده است. الان‌سنگر جداً تکان میخورد. گلوله‌باران تفنگ دستکاری‌میکند، توپ می‌گیرد.

کونبوفر گفت : این یك‌توپ هشت، مدل تازه و مفرغی است . این‌گونه توپ‌ها، بدلیل همان مقدار کمی‌که از تناسب ده جزء قلع درصد جزء مس تجاوز می‌کنند در معرض ترکیدن هستند . قلعشان سبب میشود که بسیارنرم باشند. اینست‌که گاهی درلوله‌های توپ حفره‌هایی ایجاد میشود. برای احتراز ازاین‌خطر وبرای‌آنکه توپ بتواند گلوله بیندازد شاید ناچار شوند که به اسلوب قرن چهاردهم یعنی اسلوب حلقه‌اندازی باز گردند، و حلقه های پولادینی بی‌لحیم ولی چسبیده بهم میان توپ ازکولاس گرفته تا بازوی توپ جای دهند. این نکته‌را هم بگویم که یك‌نقص را هرکس آنطورکه میتواند برطرف میسازد؛ بوسیله یك گربه نیز میتوان دریافت که حفره‌ها درکجای لوله ایجاد شده اند . اما بهترین وسیله ، ستارهٔ متحرك «گریبووال » است .

بوسوئه‌گفت، درقرن شانزدهم درون توپ‌هارا خط‌کشی میکردند.

کونبوفر گفت: بله، این‌کار برقوت تیراندازی و بر سرعت گلوله میافزاید، اما ازصحت نشانه‌زنی میکاهد. بعلاوه درنشانه‌زدن ازفاصلهٔکم، خط سیرگلوله استقامت مطلوب‌را کاملا ندارد، انحناء خط سیر بیش‌از اندازه‌است، راهی‌که گلوله میپیماید به‌اندازهٔ کافی‌مستقیم نیست تا بتواند همه اشیایی‌را که بین راه‌است، بزند وحال‌آنکه این ضرورت رزم‌است، که اهمیتش با نزدیکی دشمن وشتاب درتیراندازی دوچندان میشود. این‌نقص کشش خط سیر منحنی گلوله درتوپهای مخطط قرن شانزدهم مربوط به‌ضعف بارآنهابود. بارهای ضعیف‌برای این‌گونه ماشین‌های جنگی ازلحاظ ضروریات تیراندازی و همچنین برای محافظت قنداقه‌ها امری است الزامی. بطور کلی، توپ، این ستمگر، نمیتواند آنچه را که میخواهد از عهده برآید؛ قوت نیز بخودی خود یك ضعف بزرگ است. گلولهٔ توپ در هر ساعت بیش از ششصد فرسخ طی نمیکند؛ اما نور هفتادهزار فرسخ‌را دریك‌ثانیه می‌پیماید. تفوق عیسی مسیح برناپلئون نیزاز همین قبیل‌است.

آنژولراس‌گفت: اسلحه‌تانرا باز پرکنید.

ساختمان سنگر چگونه گلولهٔ توپ‌را متحمل‌میشد؟ آیا گلوله رخنه‌یی درآن ایجاد میکرد؟ این‌مسئله مورد نظر بود. هنگامی‌که شورشیان تفنگ‌هاشان را دوباره پر میکردند، توپچی‌ها هم به‌پرکردن توپ پرداخته‌بودند.

آشفتگی درسنگر، بسیار بود.

گلوله بیرون‌آمد، انفجار مثل برق درخشید.

صدایی شاد فریاد زد: حاضر!

درهمان لحظه‌که گلوله درسنگر فرودآمد، «گاوروش» نیزمیان سنگرجست. گاوروش ازطرف کوچهٔ «سینی» رسیده، باچابکی ازسنگرفرعی که جبهه‌اش

رو به‌کوچهٔ پیچاپیچ «پتیت‌تروآندری» داشت بالا آمده بود.
گاوروش درسنگر بیش‌از گلولهٔ توپ اثر بخشید.
گلوله توپ میان توده‌های درهم و برهم خرد وریز ناپدید شده‌بود. فقط یك چرخ امنیبوس را شکسته و کارگاری کهنسال «آنسو» را بپایان رسانده بود. افـراد سنگری بمشاهدهٔ این‌حال بخنده درآمدند.
بوسوئه باصدای بلند به‌توپچی‌ها گفت: مشغول باشید!

## -۸-

# توپچیها جداً دست بکار میشوند

همه پیرامون گاوروش جمع‌آمدند.
اما او فرصت نداشت تا چیزی را حکایت کند. ماریوس لرزان لرزان اورا به کناری کشاند وگفت:
ــ اینجا آمدی چه کنی؟
بچه گفت: دکی! خودتون واس‌چی اومدین؟
وبا گستاخی حماسیش خیره در چشمان ماریوس نگریست. چشمانش از برق غروری‌که درخود داشتند درشت‌تر میشدند.
ماریوس بالحنی جدی گفت:
ــ که بتو گفت باینجا باز گردی؟ آیا اقلا کاغذ مرا به‌آنجـا که گفته بـودم رسانـدی؟
گاوروش دربارهٔ آن نامه فارغ از پشیمانی نبود. در شتابی که برای بازگشتن بـه سنگر داشت، گذشته از نرساندن کاغذ، خلاف مأموریتش رفتار کرده و آنرا به دیگری داده‌بود. ناچـار نزد خود اعتراف میکرد که نامه‌را تقریباً ازروی بی‌فکری به‌یك ناشناس سپرده است که دست‌کم چهره‌اش‌را هم تشخیص نداده است. راست‌است که این‌مرد سر برهنه بوده‌است، اما این کافی نیست. خلاصـه دراین باره،مؤاخذه‌های درونی‌کوچکی ازخودمیکرد،واز سرزنشهای ماریوس میترسید؛ سرانجام برای آنکه خودرا آسوده کند به‌ساده‌ترین تدبیر متوسل شد؛ تن به‌قباحت داد و دروغ‌گفت:
ــ آقا، نامه‌رو به‌دربون دادم. خانم خوابیده بود . همینکه بیـدار بشه کاغذ بهش خواهد رسید.
ماریوس از فرستادن این نامه دومنظور داشت. وداع با کوزت و نجات دادن گاوروش. اما در این‌دم خودرا ناگـزیر از آن میدید که به‌نیمی از آنچه میخواست راضی شود.
فرستادن نامه وحضور مسیو فوشلوان درسنگر، این تصادف عجیب، ذهنش‌را بخود متوجه‌کرد. مسیو فوشلوان‌را به‌گاوروش نشان داد وپرسید:

ـ این مرد را میشناسی؟

گاوروش گفت: نه.

براستی چنانکه گفتیم گاوروش ژان‌والژان را ندیده‌بود مگر در تاریکی‌شب.

فرضیات درهم ودردآلودی که در ذهن ماریوس راه یافته بودندپراکنده‌شدند.

آیاازمسلك مسیوفوشلوان‌آگاه‌بود؟ شاید مسیوفوشلوان هم جمهوری‌خواه‌بود.
ازاین روحضورش دراین هنگامه ساده بنظر میرسید.

در آن هنگام گاوروش خود را بسمت دیگر سنگر رساند و فریاد زد:
تفنگ من.

کورفراك تفنگش را داد.

گاوروش‌بقول‌خود«رفقا» راآگاه ساخت که سنگررا ازهمه‌سومحاصره‌کرده‌اند.
او برای رسیدن به‌سنگر زحمت بسیار دیده بود. یك‌گردان از صف که چاتمه‌اش در
کوچهٔ‌پیت‌ترو آندری‌بودازطرف‌کوچهٔ «سینی» مراقب‌بود؛ درطرف مقابل،گاردبلدی،
کوچه پره‌شور را اشغال میکرد. روبروقسمت اعظم نیرو قرارداشت.

گاوروش چون اینها را اطلاع داد،گفت:

ـ حالا من بشما اجازه میدم که یك‌ضربت سخت بهشون بزنین.

درآندم آنژولراس پشت کنگره‌اش نشسته بود، گوش فرا داده بود وهمه‌جا
را میپایید!

مهاجمان، بی‌شك ناراضی از ضربت توپشان آن را تکرار نکردند.

یك‌گروهان ازپیاده نظام صف‌پیش آمده وته‌کوچه را در پشت توپ اشغال‌کرده
بود. سربازان سنگفرش کوچه را برچیدند و با سنگهایش دیوار کوچك ناچیزی
ساختند که یك نوع تکیه‌گاه بشمار میرفت. کوتاهتر ازنیم‌متر بود وروبرو روی‌سنگر
قرار داشت. درزاویهٔ طرف چپ‌این تکیه‌گاه، جبههٔ ستون یك گردان ازنیروی‌حوالی
شهرکه در کوچهٔ « سن‌دنی » جای گرفته بود دیده میشد. آنژولراس که درکمین‌بود
تشخیص داد که صدای خاص بیرون کشیدن جعبه های چهار پارهٔ توپ را از درون
صندوقها می‌شنود، وفرماندهٔ توپ را دید که‌میزان توپ را تغییر داد و دهانه‌اش را
آرام‌آرام بطرف چپ فرود آورد. سپس توپچی‌ها به‌پر کردن توپ پرداختند . رئیس
شخصاً چوب آتش‌زنه را بدست گرفت وبه‌سوراخ باروت نزدیکش‌کرد .

آنژولراس فریاد زد: سرخم کنید، پشت دیوار جمع شوید، در طول سنگر
بزانو درآیید.

شورشیان که جلومیخانه پراکنده شده‌وهنگام‌ورودگاوروش موضع جنگی‌شان
را ترك گفته‌بودند درهم وبرهم‌سوی‌سنگردویدند،اما پیش از آنکه فرمان آنژولراس
کاملا اجرا شود توپ با غرش هولناکی که مثل صدای گلولهٔ چهارپاره بود خالی شد .
این واقعاً ضربت چهار پاره بود.

تیر توپ سوی بریدگی سنگر آمد. روی دیوار جست. واین جستن مخوف‌دو
تن را کشت وسه‌تن را مجروح کرد.

اگر این‌کار مداومت میافت، سنگر قادر به‌مقاومت نمیبود . چهار پاره وارد
سنگرمی‌شد .

همهمه‌یی از بهت درگرفت.

آنژولراس گفت : باید از ضربت دوم جلوگیری‌کنیم.

وقرابینه‌اش را پایین آورد ، فرمانده توپ را که درآندم روی جای فشنگ توپ خم شده بود ومیزان توپ را اصلاح میکرد نشانه گرفت.

این فرمانده توپ یك گروهبان زیبای‌توپخانه بود بسی‌جوان وبور، باچهره‌یی ظریف، آراسته به‌فراستی متناسب‌با این سلاح مقدر ومدهش، که به‌نیروی کمال‌خود درمهابت، باید کار را باکشتن جنگ بپایان رساند.

کونبوفر که نزدیك آنژولراس ایستاده بود، فرمانده جوان توپ را می‌ـ نگریست. گفت:

ــ چه حیف ! این خونریزی‌ها چه‌کار زشتی است! واقعاً وقتی که شاه‌درمیان نباشد جنگ نیز وجود نخواهد داشت . آنژولراس،توگروهبان‌را نشانه کرده‌یی، اما نگاهش نمیکنی. خوب تصورکن‌که این جوانك ملیح است، متهور است، بخوبی‌دیده میشود که شعوردارد، تحصیل کرده‌است، مثل همه جوانان توپخانه است؛ پدری دارد، مادری دارد، خانواده‌یی دارد ، شایدکسی را دوست میدارد، منتهـابیست وپنج سال دارد ، ممکن است روزی برادرتو شود .

آنژولراس گفت : هست .

کونبوفر گفت:بله، برادر من هم هست .خوب ،پس نکشیمش .

آنژولراس گفت:

ــ دست از من بدار. آنچه شدنی است باید بشود.

ویك قطره اشك به‌آرامی برگونهٔ مرمرین آنژولراس غلتید.

هماندم پاشنهٔ قرابینه‌اش را فشرد. برق درخشید. توپچی دودفعه دور خـود چرخید، بازوها را بجلوبازکرد ومثل اینکه میخواهد هوا را تنفس کند عقب‌بـرد؛ سپس با پهلو روی توپ سرنگون شد وهمانجا بی‌حرکت ماند. مهرهٔ پشتش‌دیده‌میـ شد که ازآنجابخط مستقیم موجی ازخون بیرون می‌آمد . گلوله درسینه‌اش فرو رفته و از مهرهٔ پشتش بیرون جسته بود. جوانك مرده بود .

ناچار باید نعش را بردارند ودیگری را برجایش گذارند. این براستی‌موجب چند دقیقه تعطیل میشد .

## -۹-

## بکاربستن‌آن قریحهٔ دیرین شکار قاچاق درقرق وآن تیراندازی خطـا ناپذیر که درمحکومیت سال ۱۷۹۶ اثر بخشیده بود

آراء مختلف در سنگر جریان داشتند . هماندم تیردوم توپ خالـی میشد . در مقابل این‌چهارپاره‌های توپ بیش ازیك‌ربع ساعت مقاومت محال بود. بی‌اثرکردن تیرها کاملا لازم بود.

آنژولراس فرمان داد:

ــ باید یك تشك آنجا گذاشت.

کونبوفر گفت: تشك نداریم. زخمی‌ها روی تشکها خوابیده‌اند.

ژان‌والژان که دور از شورشیان در گوشهٔ میخانه روی یك میلهٔ‌سنگی نشسته بود وتفنگش میان دوپایش بود، تاآن دم هیچ دخالت درکارها نکرده بود.

مثل این بود که نمیشنود که مردان جنگی پیرامونش می‌گویند: آنجایك تفنگ هست که هیچ‌کار نمیکند.

همینکه فرمان آنژولراس شنیدهٔ شد ژان والژان برخاست.

بخاطر داریم که بمحض ورود جمعیت شورشی به کوچهٔ شانوروری یك پیرزن چون تیراندازی را پیش‌بینی میکرد تشکش راجلوپنجره گذارده بود. این پنجره که پنجرهٔ انباربود، روی بام یك‌خانهٔ شش طبقه درمسافت کمی‌خارج ازسنگرقرارداشت. تشك که بطور مورب‌آویخته شده بود وپایینش روی دوچوب مخصوص خشکاندن لباس تکیه داشت، از بالا بادوطناب نگاهداشته شده بود که از دور مثل دوریسمان باریك بنظر میرسیدند وهردو بمیخهایی‌فرورفته درگچ‌بری اطراف پنجره بسته شده بودند. این دوطناب روی‌آسمان آشکارا مثل دوتارمو دیده می‌شدند.

ژان والژان گفت: کسی‌میتواند یك قرابینهٔ دولول بمن قرض بدهد؟

آنژولراس قرابینه‌اش‌را که تازه پرکرده بود بوی داد.

ژان والژان پنجره را نشانه گرفت وزد.

یکی‌ازدو ریسمان تشك بریده شد.

تشك فقط به‌یك ریسمان آویخته ماند.

ژان والژان لولهٔ دوم‌را خالی‌کرد. ریسمان دیگرمانند تازیانه‌یی به‌شیشهٔ‌پنجره خورد. تشك بین دوچوب لغزید ومیان کوچه افتاد.

شورشیان کف زدند.

همه بایك صدا فریاد زدند: اینهم یك تشك.

کونبوفرگفت، بله، اما کیست که برود بیاوردش.

براستی تشك بیرون سنگر، بین محاصره کنندگان و محصوران افتاده بود. بعلاوه چون کشته شدن گروهبان توپچیـان، سپاهیان‌را بخشم‌آورده بود، ازچند لحظه باین طرف، همه درپس‌دیوار کوتاهی‌که ازسنگهای سنگفرش ساخته شده بود برشکم دراز شده وبرای جبران سکوت اجباری توپ‌که بانتظارتعیین تکلیف و مرتب شدن کارخود خموش مانده بود به سنگرشلیك میکردند وآتش برآن میباریدند. شورشیان برای احتراز از اسراف در تجهیزاتشان باین گلوله باران پاسخ نمیدادند. گلوله‌ها به‌دیوارسنگرمیرسیدندوبهدرمیرفتند؛ اما کوچه که مملو از گلوله بود خطرناك بود.

ژان والژان از بریدگی سنگر بیرون رفت، وارد کوچه شد، از میان طوفان گلوله گذشت، خودرا به‌تشك رساند، برداشتش وبردوشش افکند، به‌سنگر بازگشت، بیدرنگ بدست خود تشك را در بریدگی‌سنگرجای داد؛ چنان درپس دیوار پنهانش کرد که توپچی‌ها نتوانند ازدور ببینندش.

چون این‌کار انجام یافت سنگریان منتظرتیرچهارپاره شدند.

طولی نکشید .

توپ باغرش مخوفی‌بستهٔ چهار پاره‌اش را قی‌کرد. اما این دفعه دیگرگلوله‌ها جست‌وخیز نکردند، فقط به‌تشك رسیدند ومیان‌آن ناپدید شدند. اثری که پیش‌بینی شده بود حاصل شد. سنگرمحفوظ مـاند .

آنژولراس به ژان والژان گفت:

ــ هموطن، جمهوری ازشما شکرگزاری میـکند .

بوسوئه تحسین می‌کرد ومی‌خندید. دراین موقع گفت:

ــ این خلاف اصل‌است که یك تشك اینقدر قدرت داشته باشد. مثل‌این‌است که یك موجود منحنی به‌یك‌موجود شرربارحمله کند وفاتح شود. بهرحال گرامی باد تشکی که توپ را باطل میکند .

## ـ۱۰ـ

## سپیده دم

دراین دم کوزت سرازخواب برمیداشت.

اتاقش ، کوچك ، پاکیزه ، رازپوش بود ، بـا پنجرهٔ بلندی در جهت شرقی روبه حیاط کوچك .

کوزت هیچ نمیدانست در پاریس چه می‌گذرد. شب پیش اصلا آنجـا نبود و پیش از موقعی کـه توسن گفته بود ظاهـراً در شهر زد و خورد می کنند به اتـاقش بازگشته بود .

کوزت کم خوابیده امـا خوب وراحت خوابیده بود . خواب‌های خوشی دیده بود که شاید مقداری ازخوبی‌شان ازآن بود که رختخواب کوچکش بسیار سفید بود. کسی‌که همان ماریوس بود درصحنه‌یی‌ازنور بروی ظاهرگشته بود.کوزت، بیدارشد، آفتاب درچشم، واین خود درآغاز اثر دنبالهٔ رؤیا را دروی بخشید.

هنگام بیرون آمدن‌ازاین حالت رؤیائی، نخستین فکرش مضحك بود. کوزت خود را کاملا مطمئن احساس کرد. او نیز مانند ژان والـژان چند ساعت پیش، آن احوال‌ویژهٔ روح‌را که هرگز نمی خواهد مطلقاً خود را بدست بدبختی سپارد پیموده بود. باهمه قوایش وبی‌آنکه علت آنرا بداند به‌خویشتن امیدواری بخشید. سپس یك دلفشردگی باو دست داد. زیرا که سه روز بود که ماریوس را ندیده بود. اما با خود گفت که ماریوس باید تاکنون‌کاغذش را دریافت کرده و دانسته باشد که او کجاست ، وبا هوش وافری که دارد البته‌ وسیله‌یی برای رسیدن باو خواهد یافت ، ـ واین‌کار مسلماً امروز، وشاید صبح امروز صورت خواهد گرفت. هواخوب روشن شده بود،اما شعاع نوربسی افقی بود؛ کوزت فکرکرد که بسیار زود است ؛ که با اینهمه باید بلند شود ، برای پذیرایی ماریوس.

احساس میکرد که نمیتواند بی‌ماریوس زنده بماند، ودر نتیجه ، همین دلیل کافی بود وماریوس حتماً می‌آمد. هیچ مخالفت قابل قبول نبود. اینها همه مسلم بود. همین سه روز رنج بردن بسیارناهنجار بود. ماریوس سه روزغایب باشد، آه! خدا، چه مخوف است! بهرحال این ستیزه‌کاری بیرحمانهٔ عالم بالا ابتلائی بود که سپری شد ، هماکنون ماریوس میآید وخبر خوشی‌هم می‌آورد. جوانی اینگونه ساخته شده است؛ چشمان اشك‌آلودش را زودپاك میکند؛ دردرا بیفایده می‌بیند و نمی‌پذیرد. جوانی، لبخندآینده است در مقابل ناشناسی‌که خود اواست. خوشوقت بودن طبیعی‌او است.- مثل اینست که تنفس ازامید ساخته شده است.

ازطرف دیگر،کوزت نمیتوانست بیاد آورد که ماریوس دربارهٔ این غیبت که قرارنبود بیش‌از یك‌روز بطول انجامد باوچه گفته بود ؛ بخاطرنداشت که ماریوس چه توضیحات دربارهٔ آن بوی داده بود. همه کس مشاهده کرده است که سکهٔ پولی‌که از دست میافتد باچه احتیاط به گوشه‌یی‌میرود وچه هنربکار میبرد تا مدتی خودرا یافت نشدنی میسازد. افکاری وجود دارند که همین بازی را با ما می‌کنند؛ در گوشه‌یی از دماغمان چندك میزنند ، تمام شد؛ گم شده‌اند؛ دیگرمحال است که بتوان حافظه را روی‌آنها بازگرداند. کوزت ازمساعی کوچك وبیفایدهٔ خاطرخود متغیر میشد. باخود می‌گفت که بسیار بد کرده است، و از این‌رو کاملا مقصراست که‌کلماتی‌را که ماریوس بوی گفته است ازیاد برده است. ازبسترش بیرون‌آمد ودووظیفهٔ روحی وجسمیش‌را بجای‌آورد، دعا خواند وآرایش کرد.

با اندکی زحمت می‌توان خواننده رابیك حجلهٔ زفاف داخل کرد، اما بردنش درون اتاق یك دختر امکان‌پذیر نیست. شعرممکن است بدشواری چنین جرأتی کند، اما نثراصلا نباید جرأت ورزد.

این، درون گلی‌است که هنوز بسته باشد، سفیدی فرح‌بخشی‌است که درظلمت جای گرفته باشد، نهانخانهٔ محرمانهٔ زنبق دهان‌بسته‌یی‌است که تاآفتاب موفق بدیدنش نشده است چشم مرد نباید ببیندش . زن تاغنچه است مقدس است.آن بسترمعصومانه که ناگهان بازمیشود، آن نیمه برهنگی‌شایان پرستش کـه از خویشتن نیز میترسد، آن‌بلورین پای‌ظریف که درپانتوفلی پناهنده میشود، آن گردن که‌جلو آیینه هم‌خود رادرحجاب می‌گذارد مثل اینکه‌آیینه،مردمکی است که نگاهش میکند، آن پیراهن که اگر اندك صدا از چیزی برخیزد یا درشکه‌یی در خیابان بگذرد شتابان خود را بالا میکشاند و شانه‌ها را پنهان میدارد، آن نوارهای گره خورده ، آن سگك‌های بسته ، آن بندهـای کشیده شده ، آن لرزشها ، آن ارتعـاشات کوچك کـه نیمی از سرما و نیمی دیگر ازحیاهستند ، آن رمیدگی درهمه حرکات ، آن اضطراب شدید در نقاطی که هیچ مورد برای ترس ندارد، مراحل متوالی لباس‌که به دلربایی‌ابرهای بامدادند، شایسته نیست که اینها همه بتفصیل حکایت شود و اشاره کردن به آنها هم زیاده روی است .

چشم مرد مقابل بیدار شدن یك دخترجوان باید منزه‌تر باشد تامقابل طلوع یك ستاره. امکان وصول باید به افزایش احترام تبدیل یابد . کرك هلو ، گرد آلو ، بلور درخشان برف ، بال ظریف پروانه با غبار لطیفی‌که به آن آلـوده است ، در

پیشگاه این درجه طهارت که خود نیزنمیداند که پاکیزه دامن است چیزهایی خشنی هستند . دختر جوان چیزی نیست جز نوری کـه در خواب دیده شود، وهنوز یك مجسمه هم نیست . خوابگاهش در قسمت مبهم ایده آل پنهـان است . نگـاهی که پرده دری کند نسبت باین سایه روشن مبهم رفتاری ناروا کرده است . اینجاسیاحت، بمنزلهٔ هتك مقدسات است.

پس ماهم ازحالات دلپسند، وجابجا شدن‌های دلپذیر بیدار شدن کوزت چیزی نشان نمی‌دهیم .

یك قصهٔ شرقی می‌گوید، سرخ گل را خداوند سفید آفریـده بود، یك روز، بامدادان، در آن هنگام که غنچه‌اش میشکفت، « آدم » از کنارش گذشت و در آن حالت دیدش،گل خجل شد وسرخ گردید. ماازکسانی‌هستیم که درحضور دختران‌جوان وگلهاخویشتن‌را ممنوع‌ازدم زدن احساس می‌کنند.زیرا که آنها را مقدس‌می‌شمارند.

کوزت خوب زود لباس پوشید ؛ سرش را شانه کرد و زلفش را آراست ، و این‌کار در آن زمان بسیارآسان بود زیرا کـه زنان موهاشان را با چنین وفر پفدار نمیکردند و پارچه‌های مویی چین‌دار میـان زلفشان نمی‌گـذاشتند . سپس پنجـره را گشود وچشمانش را همه‌جا پیرامون‌خود گرداند. امیدوار بود کـه قدری از کوچه ، گوشه‌یی از خـانه، یك نقطه ازسنگفرش خیابـان را پیدا کند و بتواند ازآنجا چشم درراه ماریوس باشد. اما ازخارج خانه هیچ چیزدیده نمیشد. حیاط کوچك عمارت، محصور بین دیوارهای بلندی بود که از فرازشان چیزی جـز چند باغ نمایان نبود . کوزت زشتی این باغها را اعلام داشت؛ نخستین دفعه در مدت عمرش گلهـا را زشت دید. اگر کوچك‌ترین گوشه از جوی چهارراه دیده میشد بمراتب بهتر از این گلها بکارش می آمد. آنگاه سربه‌آسمان کرد، مثل اینکه خیال می‌کند که ماریوس می‌تواند ازآنجا نزدش آید .

ناگهان اشك ریخت.این نه‌ازسست جانیش بود؛ازآن جهت بود که امیدهایش بدست فروماندگی‌بریده شده بودند ؛ وضعش درآندم چنین بود.بطور مبهم، نمیدانم، چه چیز ترسناك احساس کرد. براستی امور درهوا سیرمیکنند . باخود گفت که از هیچ چیز مطمئن نیست و ممکن است کـه ازچشم ناپدید شدن ، ناپدیدی‌واقعی‌باشد؛ واین تصور که ممکن است ماریوس ازسوی‌آسمان نزدش‌آید درنظرش، نه دل‌انگیز، بلکه مشئوم جلوه کرد .

سپس، چنـانکه خاصیت اینگونه حالات است، آرامش در وی بازآمد. امید دردلش راه یافت. یك نوع لبخند حاکی ازبی‌قیدی ولی‌مبتنی برتوکل به‌خدا برلبانش نقش بست .

هنوز درخانه، همه درخواب بودند. سکوت عمومی حکمفرما بـود. هیچ در بازنشده بود. دراتاق دربان بسته بود. توسن بیدار نشده بود، وطبعاً کوزت حق‌داشت پدرش‌راهم درجامهٔ خواب بداند. میشد تصور کرد که کوزت رنج بسیاربرده‌است وهنوز هم رنج میبرد، زیرا که با خود می‌گفت که پدرش رفتاری شرارت آمیز کرده است؛ اما روی ماریوس با امیدواری حساب میکرد. نابودی چنین نور، مسلماً محال‌مینمود. به عبادت پرداخت. گاه گاه ، از نقـاط دور، صداهایی مانند تکان‌های سنگین بگوشش

می‌رسید واو باخود می‌گفت: «عجیب‌است که درهای بزرگ‌را باین‌زودی بازمیکنند.» اینها ازضربات توپی‌بود که به سنگر شورشیان میخورد.

چند قدم پایین‌تر ازپنجرهٔ اتاق کوزت، درگیلویی‌کهنه وسیاه‌دیوار، یك لانهٔ چلچله بود . ساختمان این لانه اندکی از آن گیلویی بیرون زده بود بطوری که که ازبالای پنجره دیدن درون این بهشت کوچك امکان داشت. مادر، میان لانه بود، بالهایش‌را بادبزن‌وار روی‌جوجه‌هایش بازکرده بود. پدرمیپرید، میرفت، بازمیگشت وبامنقارش کمی آذوقه وبوسه‌یی‌چند می‌آورد. روشنایی فروزان روزاین آیت سعادت‌را رنگ‌طلامیزد،ناموس بزرگ«تناسل‌کنید» باوضعی‌خندان ومحتشمانه‌درآن‌حکمفرمایی میکرد، واین‌راز لطیف درجلال صبحگاهی میشکفت.

کوزت ، گیسوان درآفتاب، جان درتوهمات، روشن شده، ازدرون با نورعشق واز بیرون با روشنایی بامداد ، تقریباً بی‌اراده و بی‌آنکه جرأت اعتراف داشته باشد که درهمان حال بیادماریوس نیزهست، به‌تماشا پرداخت. تماشای این پرندگان،این خانواده، این‌نرواین ماده، این مادر واین‌بچگان ، باآشفتگی‌عمیقی‌که یك‌آشیانه در یك دوشیزه ایجاد میکند .

## -۱۱-

# تیر تفنگی که هرگز بخطا نمیرود و هیچگاه کسی را نمیکشد

آتش مهاجمان دوام داشت. ضربان گلولهٔ تفنگ وچهار پاره واقعاً بی‌آسیب رساندن، پیاپی تکرار میشدند. فقط بالای نمای کورنت صدمه میدید؛ پنجرهٔ طبقهٔ اول ودریچه‌های زیرشیروانی که ازضربات ساچمه‌های توپ وگلوله‌های بزرگ سوراخ شده بودند رفته رفته تغییرشکل میدادند. مردان جنگی که درآن نقاط جای داشتند ناچارناپدید شده بودند. درحقیقت این یکی‌از اصول حمله به سنگرهاست؛تیراندازی فراوان و طولانی تاآنکه شورشیان اگرخام باشند مرتکب خطای جواب دادن شوند وتجهیزاتشان بپایان رسد. وقتی‌که ازکندی‌آتششان دانسته شد که دیگرنه‌گلوله برای آنان مانده است، نه‌باروت، فرمان حمله داده میشود. آنژولراس دراین دام نیفتاد؛ سنگر پاسخی باین تیراندازی‌ها نمیداد.

هردفعه که گلوله‌ها صدا میکردند وبدر ودیوار میخوردند ، گاوروش بازبانش لپش را برجسته میکرد؛ نشانهٔ کمال تحقیر.

می‌گفت: خوبه، کرباس جربدین. ما به‌زخم‌بند احتیاج داریم.

کورفراك گلوله‌های چهار پاره را روی کمی تأثیرشان سرزنش می کرد و می‌گفت :

ـ روده دراز شده‌یی عموجان!

درمیدان نبرد چنانکه درمیهمانی‌های «بال» مرسوم‌است وسوسه دردلها میافتد؛ شاید این آرامش سنگر رفته رفته ایجاد اضطرابی در محاصره کنندگان میکرد و از وقوع یك سانحهٔ دور ازانتظار میترساندشان، وشاید ازهمین‌رو احساس کردند که ناچار باید از خلال این تل سنگهای سنگفرش بدرون بنگرند و بدانند که چه‌ها میگذرد در پس این دیوار نفوذ ناپذیر، که گلوله‌ها را می‌گیرد اما پاسخ نمیدهد. ـ ناگهان شورشیان کلاهخودی را که برفراز شیروانی یك عمارت مجاور در روشنایی آفتاب میدرخشید دیدند. یك تلمبه چی‌به‌یك لولهٔ بلند بخاری تکیه کرده بود ومثل‌این بود که از آنجا دیدبانی‌میکند. نگاهش مستقیماً درمیان سنگرفرومیرفت.

آنژولراس گفت: یك دیده‌بان آنجا هست که اسباب زحمت‌است.

ژان والژان قرابینهٔ آنژولراس را رد کرده بود اما تفنگ خود را بدست داشت. بی‌آنکه کلمه‌یی گوید تلمبه‌چی‌را نشانه گرفت ویك ثانیه بعد کلاهخود که به تیر زده شده بود باصدای بسیار در کوچه افتاد. سرباز وحشت زده باشتاب‌ناپدیدشد.

یك دیده‌بان دیگر جایش را گرفت. این یك افسر بود. ژان والژان که تفنگش را دوباره پر کرده بود، نوآمده را نشانه گرفت و کلاه او را هم پیش کلاه سرباز فرستاد. افسر پافشاری نکرد و بیدرنگ خود را کنار کشید. این دفعه همه مطلب را دریافتند. هیچکس روی شیروانی‌آشکار نشد ومهاجمان ازجاسوسی‌درسنگر چشم پوشیدند.

بوسوئه از ژان والژان پرسید: چرا این‌آدم را نکشتید؟

ژان والژان جواب نداد.

## -۱۲-

# اغتشاش، هواخواه انتظام

بوسوئه آهسته در گوش کونبوفرگفت:

ـ به سؤال من جوابی نداد.

کونبوفر گفت: این مردی است که باضربات تفنگش نیکوکاری میکند.

کسانی‌که یادگارهایی ازاین عصرکه بهمین زودی دور شده است دارند میدانند که گارد ملی‌حوالی‌شهردر مقابل شورش بسیار شجاع بود، وی خصوصاً در ایام ژوئن ۱۸۳۲ کاملا تهییج شد وتهوری بخود گرفت. فلان میخانه‌چی خوب «پانتن» یا «ورتوس» یا«کونت» که طغیان «بنگاهش را» تعطیل میکرد همینکه سالون رقصش را خلوت میدید زهرهٔ شیرپیدا میکرد وخودرا به کشتن میداد تاصنفی‌را که میخانه‌اش مظهری از آن بود نجات بخشد. در آن زمان که یکجا، هم عصر توانگری بود و هم عصر شجاعت، درحضور افکارکه برای خود جوانمردی‌هایی داشتند، منافع نیز برای

خود عاری از شجاعت نبودند . ناسازگاری نیروی محرك ، چیزی از شجاعت حرکت نمیکاست. کاهش یك توده از مسکوکات ، صاحبان بانك راوادار به خواندن «مارسی یز» میکرد . بعض افراد با وضعی شاعرانه خون خود را بخاطر بساط کسبشان بریختن میدادند وباوجدی مانند وجد مردان «لاسدونی» از دکانشان یعنی ازوطن کوچکشان دفاع میکردند .

اساساً باید بگوییم که دراین همه، هرچه بودکاملا جدی بود. عناصراجتماعی بودند که وارد هنگامه میشدند، در این انتظار که روزی قدم دراعتدال گذارند.

یك نشانهٔ دیگر این عصر، اختلاط هرج ومرج باصل طرفداری دولت (اسم وحشیانهٔ حزب قانونی) بود. هرکس باعدم انضباط طرفدار انتظام بود. طبال ناگهان به فرمان فلان سرهنگ گارد ملی، طبل احضار هوس آلودی میکوفت. فلان کاپیتن با پیروی ازالقاء نفس خود دردهان آتش میرفت، فلان گاردملی «بفکر خود» وبحساب خاص خود بهنبرد میپرداخت. دردقایق بحران، در«ایام انقلاب» همه، نصایح فرماندهانشان را کمتر ازفرمان غرائزشان پیروی میکردند. در نیرویِ نظامی عده‌یی از جنگجویان غیرنظامی بودند که بعض آنان مانند «فانیکو»[1] اهل شمشیر بودند وبعض دیگر مانند «هانری فونفرد»[2] اهل قلم .

تمدن، که بدبختانه درآن عصرخود را بوسیلهٔ قبول منافع، بیشتر نمایش می‌داد تا با اصول صحیح، در خطر بود وخودرا درخطر می‌پنداشت ، فریاد تضرع ازدل برای خودمرکزی بدست می‌آورد، ازآن دفاع میکرد، به‌یاریش برمیخاست وشخصاً برمی‌کشید؛ هرکس حمایتش میکرد ؛ هر کس که سر ازجای خودبرمیداشت خودرا عهده دار نجات دادن اجتماع میدانست.

حمیت، گاه بمرحلهٔ نابودکردن نیزمیرسید. فلان دستهٔ کوچك ازسربازان ازمقام شخصیش استفاده میکرد ، شورای جنگی تشکیل میداد و در پنج دقیقه برای یک شورشی اسیر حکم اعدام صادر میکرد وخود این حکم را اجراء میکرد. یکی از اینگونه محاکمات بی‌مقدمه وناگهانی بود که «ژان پروور» را کشته بود. قانون وحشیانهٔ «لنچ»[3] راهیچ کشور حق ندارد درمورد کشورهای دیگر ملامت کند، زیرا که این قانون را همچنانکه‌جمهوریت‌به‌امریکا بخشید، سلطنت در اروپا برقرارساخت.

دریکروز عصیان ، یک شاعر جوان موسوم به «پول امه‌گارنیه»[4] در میدان شاهی دنبال شد در حالی که سرنیزهٔ دنبال کنندگان از هر طرف بر پهلویش بود . بیچاره فرار نکرد جز با پناهنده شدن زیر در کالسکه روشمارهٔ «۶» . ـ صدایی

۱ـ Fannicot از افسران فرانسه درشورش ژویه که در همین‌شورش‌کشته‌شد.

۲ـ Fonfrède روزنامه نویس فرانسوی که پس از شورش ژویه با حکومت جدید هم‌آهنگ شد.

۳ـ یك نوع دادرسی‌سریع در اتازونی آمریکا که از قرن هفدهم متداول شد و بموجب آن بنام نجات کشور از بدکاران ، جنایتکاران را در یك جلسه محاکمه و محکوم به‌اعدام می‌کردند.

۴ـ Paul-Aimé Garnier

فریاد میزد: «باز هم این یکی از پیروان سن‌سیمون است! » ومیخواستندبکشندش. جوان شاعر یك‌جلد ازیادداشتهای «دوك‌دوسن‌سیمون» زیربغل داشت . یکی‌ازافراد گارد ملی روی این‌کتاب خوانده بود: «سن‌سیمون!» وفریاد زده بود.بکشیمش ! [1]

روز ششم ژوئن۱۸۳۲ یك دسته از گارد ملی دور شهر، به فرماندهی‌کاپیتن «فانیکو» که بالاتر ازاونام بردیم، خود را ازراه هوس وبارغبت درکوچهٔ «شانورورى» بهکشتن داد. این‌موضوع هرچند که غریب است ازطرف یك بازپرسی قضائی که‌پس ازشورش ۱۸۳۲ آغاز یافت تأیید شده بود . کاپیتن فانیکو که ازطبقهٔ بورژواها و مردی کم حوصله وبیباك بود، نوعی ازجان نثاران نظم‌عمومی، از کسانی که پیش‌از این شرحی در وصفشان نگاشتیم، ویك طرفدار متعصب و بافرمان دولت بود نتوانست درمقابل این رغبت شدید که پیش‌ازوقت اقدام بجنگ کند ودر مقابل این جاه‌طلبی که بتنهایی یعنی با دسته‌اش سنگررا متصرف شود خویشتن‌داری کند. در حالی که‌از ظهور پیاپی پرچم سرخ وجامهٔ کهنه که پرچم سیاهش انگاشت بههیجان آمده بود باصدای بلند به ژنرالها و رؤسای سپاه اعتراض میکرد ؛ آنان مشاوره میکردند و تصدیق نمیکردند که وقت حملهٔ قطعی‌رسیده باشد وطبق کلام مشهور یکی ازآنان، میگذاشتند تا «شورش‌درشیرهٔ خود بپزد»اماکاپیتن «فانیکو» سنگر را پخته‌میدانست وچون هرمیوه که میرسد بایدبیفتد اونیز قدم پیش نهاد تا سنگررا ازپای دراندازد.

«فانیکو، فرمانفرمای یك دسته مردان مصمم مثل خودش، یا بقول یک‌شاهد واقعه، «مردانی هار» بود. ـ دسته‌اش ، همان دسته که «ژان پروور» شاعر راتیرباران کرده بود، نخستین دستهٔ گردان مستقر شده درزاویهٔ کوچه بود. درلحظه‌یی که کمتر چنین انتظار می‌رفت کاپیتن افرادش را سوی سنگرانداخت. این حرکت که‌دراجراء آن ، قصد حسن خدمت بیشتر حکومت داشت تا سوق الجیش صحیح، برای افـراد «فانیکو» بسی گران تمام شد. پیش ازآنکه دوثلث کوچه را بپیمایند، یک شلیک عمومی از سنگر استقبالشان کرد. چهارتن سرکش‌تر از همه، کـه پیشاپیش دیگران میدویدند ، تقریباً پای سنگر از نزدیك گلوله خوردند و جان دادند، واین ازدحام پرهمهمه ومتهور گاردملی، این افراد که‌بسیار شجاع‌بودند اما ازاستحکام نظامی‌نصیبی نداشتند ، لحظه‌یی متردد ماندند وپس ازآن که پانزده نعش ازخود درکوچه‌گذاشتند آماده برای‌عقب‌نشینی شدند. این تردید کوتاه بهیاغیان فرصت‌دادتا دوباره اسلحه‌شان را پرکنند، ودومین شلیک ، شلیکی مخوف وخونریز ، این دسته را پیش ازآن‌که بتواند خود را بهنبش کوچه رساند ودرپناهگاه خود جایگیر شود فرا گرفت . یک لحظه این دسته میان دوریزش ساچمه قرار گرفت وگلوله‌های توپ یاران خود رانیز که چون ترتیب معینی نداشت آتش خودرا قطع نکرده‌بود ، دریافت.«فانیکو» متهور و بی‌احتیاط، ازکشته شدگان چهار پاره بود . با گلولهٔ توپ یعنی بدست نظم عمومی

1 ــ سن‌سیمون فیلسوف اجتماعی فرانسه و رئیس مکتب سن سیمونی‌ها بوده ولی« دوك دو سن سیمون» یکی از نویسندگان فرانسه است کـه یادداشتهای نفیسی دارد. مقصود ازشرح متن آنست که بمشاهدهٔ اسم سن‌سیمون بهاشتباه افتادند وخیال کردند که آن جوان ازآزادیخواهان است.

کشته شد.

این حمله ، که بیش از آنکـه جدی باشد ، خشم‌آگـین بـود آنژولراس را متغیر کرد. گفت: ــ احمق‌ها مردانشان را به‌کشتن میدهند ، و تجهیزات ما را هم بمصرف میرسانند، برای هیچ.

آنژولراس مثل یک سردار واقعی شورش کـه براستی شایستگی این مقام را داشت سخن میگفت. شورش وسرکوبی، هیچگاه بانیروهای متساوی نمیجنگند. شورش که بزودی قوایش بپایان میرسد، جزمقداری گلوله برای زدن وجز افراد معدودی از مردان‌جنگی‌برای کشته‌شدن ندارد . یك فشنگ خالی شده ، یک مردکشته‌شده،جای یکدیگررا میگیرند. نیروی‌سرکوبی، چون ارتش‌را دارد اهمیتی به‌کشته شدن‌مردان نمیدهد، وچون دارای قورخانهٔ «ونسن» است هدر رفتن گلوله‌ها را مهم نمیشمارد . نیروی سرکوبی باندازهٔ عدهٔ افراد شورشی افواج دارد ، و بعـدهٔ فشنگدانهای آنـان قورخانه. پس همیشه مبارزات یك‌تن با صد تن است که منتهی به‌انهدام سنگرهامی‌ـ شود؛ مگرآنکه انقلاب ناگهان وبسختی بیرون جهد وشمشیرشعله افکن آسمـانیش‌را دراین ترازو اندازد. اینهم پیش می‌آید. آنگاه است که همه‌چیز ازجای برمی‌خیزد؛ سنگهای کوچه‌ها به‌خروش می‌آیند، سنگرهای عمومی همه‌جا برپا می‌شوند ، پاریس با نهـایت ابهت میلرزد، دست حق ازآستین بیرون می‌آید، دهم اوتی در هوا آشکار می‌شود؛ ۲۹ ژوییه‌یی‌درآسمان نمایان می‌گردد، نوری عجیب پرتومی‌افکند، دهان‌گشادهٔ اقتدار عقب میرود، وارتش، این شیرخطرناك، می‌بیند که برابرش. این‌پیغمبرعظیم، یعنی‌فرانسه آرام ایستاده است.

## -۱۳-

# روشنائیهایی که سپری میشوند

دراختلاط پرآشوب احساسات وسوداهایی که ازیك سنگر دفاع میکنند، همه چیزهست، جوانی هست، اشتیاق به‌کسب‌شرف وافتخار هست، مجذوبیت هست،ایده‌ـ آل‌هست، ایقان هست، ولع‌بازی‌کنندگان هست، وبویژه پیاپی رسیدن امیدواری هـا نیزهست .

یکی ازاین امیدواری‌ها که فاصله بفاصله میرسید،یکی ازاین لرزشهای مبهم امید، دریکی ازغیرمترقبترین‌لحظات،ناگهان‌ازسنگرکوچهٔ «شانوروری» عبورکرد .

آنژولراس که همچنان درحال مراقبت بود ناگهان بتندی‌گفت:

ــ گوش کنید؛ بنظرم میرسد که پاریس بیدار شده است .

مسلم است که صبح روز ششم ژوئن، شورش مدت یك یا دو ساعت، جوش و خروشی درپاریس داشت. لجاج ناقوس مصیبت کلیسـای سن‌مری بعض مردان بلهوس را بهیجان آورده‌بود. درکوچهٔ «پواریه»وکوچهٔ «کراویلیه» طرح سنگرهایی ریخته‌شد.

جلونمایشگاه «پورت‌سن‌مارتن» جوانی مسلح‌به‌یك قرابینه به‌تنهایی به‌یك دستهٔ سوار حمله‌ور شد، بی‌حفاظ وبی‌پروا، میان «بولوار» یك‌زانو بـرزمین نهاد، سلاحش رابر شانه تکیه داد، نشانه گرفت وزد ، «رئیس گردان سوار» راکشت، سپس سرگرداند و گفت : «اینهم یکی دیگرکه اذیتمان نخواهد کرد!» این جوان را باشمشیر پاره‌پاره کردند. درکوچهٔ «سن‌دنی» یك‌زن ازپشت یك‌در تخته‌یی، روی‌گارد بلدی تیراندازی میکرد. هرگلوله که صدا می‌کردلرزشی در پنجره‌های بسته احساس می‌شد. یك‌کودك چهارده ساله درکوچهٔ «کوسونری» با جیبهای مملو ازفشنگش دستگیر شد . چندین پاسگاه مورد حمله قرار گرفتند. در مدخل کوچهٔ «برتن پـواره» یك گلوله باران بسیارتند ومطلقاً پیش‌بینی نشده یك‌فوج زره‌پوش را که ژنرال «کاونیاك دوبارانی»در رأسش قرارداشت استقبال کرد. درکوچهٔ «پلانش میبره» از بالای بامها پـاره‌هـای کثیف ظروف شکسته واشیاء خانه را برسر سپاهیان می‌ریختند؛ این نشانهٔ بدی بودو هنگامی که «مارشال سولت» را ازاین قضیه آگاه ساختند، این‌نایب کهنسال ناپلئون، لحظه‌یی به‌تفکرپرداخت، وکلام مارشال «سوشه»را در محاصرهٔ شهر «ساراگوس»بیاد آورد که‌گفته بود: «وقتی که پیرزنان کوزه‌های اتاقشان را روی سرما خالی کنندما نابود شده‌ییم.»

این نشانه‌های عالی که هنگامی ظاهرشده بودند که همه، شورش را تمام شده می‌دانستند ، این تب خشم کـه بازشدت می‌یافت ، این شراره‌های سوزان که برفراز توده های مواد آتش‌افروز یعنی کوی‌های بیرون شهر پاریس درجست وخیز بودند، همه این‌حوادث، رویهم رؤسای نظامی را مضطرب ساختند. درفرونشاندن این‌مقدمات حریق‌شتاب بکار برده شد .حمله به‌سنگرهای «موبوئه» و«شانوروری» و «سن‌مری» را تا هنگام خاموش شدن همه این شراره‌هـا بتعویق انـداختند، تـا وقتی که جز بـا سنگرها سروکاری نداشته باشند وبتوانند کاررا بایك ضربت بپایان رسانند.ستون ـ هایی ازسپاهیان بمیان کوچه‌هایی که درحال هیجان بودند روانه شدند. این دسته‌های جنگی، بزرگ‌ها را میروفتند، کوچك‌ها را تفتیش میکردند،براست می‌رفتند، بچپ میرفتند، گـاه بااحتیاط وآهستگی عمل میکردند، گاه شتابان کارشان را انجام می‌دادند. سپاهیان درهایی را که از پشتشان گلوله شلیك شده بود میشکستند. درهمان موقع مانورهایی ازسواره نظام دسته‌هایی را که دربولوارها بودند متفرق میکرد. این سرکوبی، بی هیاهویی که ازخصائص تصادم ارتش با ملت است صورت نگرفت. همین هیاهو بود که آنژولراس درفواصل شلیك‌های توپ وتفنگ می‌شنید. بعلاوه درانتهای کوچه دیده بود که زخمی‌ها را روی تخت‌روانهایی می‌بردند و به‌کورفراك میگفت : این‌زخمی‌ها ازخانهٔما نیستند.

امیدواری کم دوام یافت؛ روشنایی زود تیرگی گرفت . درکمتر از نیمساعت آنچه درهوابود محوشد. برقی بود که صاعقهٔ سوزانی‌نداشت، وشورشیان احساس‌کردند که چیزی مانند یك لفافهٔ سربی که بی‌اعتنایی ملت برستیزه کاران متروك می‌افکند برسرشان افتاده است.

جنبش عمومی که ظاهراً بطور مبهم طرح شده بـود به‌نتیجه نرسید؛ ودرآن هنگام توجه وزارت‌جنگ ورزم‌آرایی سرداران جنگی میتوانست درسه یا چهارسنگر

که برپای مانده بودند متمرکز شود.
آفتاب دردامن افق بالا می‌آمد.
یك شورشی به‌آنژولراس نزدیك شد وازوی پرسید:
ـاینجا همه گرسنه‌اند . آیا واقعاً همینطور میمیریم ، بی‌غذا خوردن ؟
آنژولراس که همچنان آرنج برکنگره‌اش نهاده بود، بی‌آنکه چشم ازته‌کوچه برگیرد با سر اشارهٔ مثبتی‌کرد.

## -۱۴-

# فصلی که نام معشوقهٔ آنژولراس در آن خوانده میشود

کورفراك که روی یك‌سنگ‌کنار آنژولراس نشسته‌بود، همچنان به‌توپ دشنام می‌گفت و هردفعه که این ابر تیرهٔ تندرو که ساچمهٔ توپ نامیده میشود از دهانهٔ توپ بیرون می‌آمد وفضارا می‌پیمود «کورفراك» بامشتی تمسخر استقبالش می‌کرد.
می‌گفت: پیرمرد بیچارهٔ احمق، ریه‌اترا خسته میکنی، سرمرا بدرد مبآوری وداد وفریادترا هدر میدهی. این رعد نیست، سرفه‌است.
کورفراك وبوسوئه که خلق‌خوش وشجاعت آمیزشان با احساس خطر افزایش می‌یافت مانند مادام «سکارون»[1] مزاح را جانشین غذا میساختند، و چون شرابی در میان نبود پیمانه‌هایی ازنشاط به‌رفقاشان می‌پیمودند.
بوسوئه می‌گفت : من آنژولراس را تمجید میکنـم . بیباکی تأثر ناپذیر او متحیرم میسازد. تنها زندگی‌میکند و شاید بهمین جهت‌است که قدری غمگین‌است؛ آنژولراس از بزرگی خود که او را به‌بیوگی می‌پیوندد شکایت دارد . ما و امثال ما هریك کمابیش معشوقه‌هایی داریم کـه دیوانه‌مان میکنند یعنی دلیـرمان میکنند. آدمیزاد وقتی‌که مثل یك‌ببر عاشق باشد، دست‌کم مثل یك‌شیر میجنگد. این‌خودطرز خوبی برای انتقام‌جویی ما در مقـابل اطـوار حضرات خانمهـای معشوقه‌های ماست. «رولان»[2] خودرا به‌کشتن میدهد تا « آنژلیك » را به‌بغض آورد شهامت ما همه از

---

۱ـ Scarron شاعر و نویسندهٔ فرانسه (۱۶۶۰ـ۱۶۱۰) و خانم او مـادام دومنتنون ازمعروفترین زنان فرانسه.
۲ـ رولان خشمگین ـ منظومهٔ پهلوانی اثـر « آریوست » شاعـر رونـانس ایتالیا ( ۱۵۳۳ ـ ۱۴۷۴ ) که معاشقات عجیب و مبهم رولان را با معشوقهٔ زیبایش آنژلیك میسرود. رولان درپی معشوقه‌اش همه دنیـا را میگردد و خودرا در مهـالك عظیم میاندازد. آنژلیك کـه همـه عشاق خودرا تحقیر میکند سرانجـام مغلوب یك←

زنهامان است. مرد بی‌زن مثل‌پیشتاب بی‌چخماقیاست. زن‌است که همواره مرد را راه میاندازد. خوب، آنژولراس زن ندارد، عاشق نیست، با اینهمه وسیله‌یی برای متهور-بودن دارد. این، چیزی است بی‌سابقــه که شخص مثــل یخ سرد باشد و مثل آتش بی پـروا .

آنژولراس ظاهراً گـوش نمیداد ، اما اگر کسی نزدیکش میبود میشنید کـه زیرلب میگوید. «وطن».

بوسوئه هنوز میخندید که کورفراك ناگهان گفت. ـ ازنو!

وبا صدای یك پرده‌دار که ورود کسی‌را اعلام کند گفت،

ــ اسم من « توپ‌هشت » است.

براستی درآنموقع بازیگر تازه‌یی پای درصحنه‌مینهاد. این‌یك دهانهٔ آتش‌بار دیگر بود که جلو سنگر قرارگرفت .

توپچی‌ها بسرعت نیروشان را بازدید کردند ، دومین عرادهٔ توپ را نیز پیش آوردند ونزدیك توپ‌نخستین جایش دادند.

این افزایش‌نیرو، پایان کاررا نزدیك میکرد.

چندلحظه بعد هردو توپ‌که بشدت بکارافتاده بودند گلوله‌هاشانرا از رودررو بسنگر پرتاب می‌کردند؛ تیراندازی افــراد صف، و افراد نیروی حوالـی‌شهـر از توپخانه حمایت میکرد.

صدای توپ دیگری از قدری دورتـرشنیده میشد. درهمین هنگام که دوتوپ با خشم وخروش بـرسنگر کوچهٔ «شانوروری» حمله‌ور بودند دو دهانهٔ آتشین دیگر که یکی درکوچهٔ «سن‌دنی» برقرار شده‌بود ودیگری درکوچهٔ «ابری لوبوشه» سنگر «سن‌مری» را سوراخ میکردند. این‌چهارتوپ باوضعی محنت انگیز صداهاشان را در یکدیگر منعکس میساختند.

سگهای سیاه جنگ، عوعوکنان به‌یکدیگرپاسخ می‌گفتند.

از دو توپی‌که درآن موقع سنگر کوچهٔ « شانوروری » را میزدند یکی چهار پاره میریخت ودیگری گلوله میبارید.

توپی که با گلوله کارمیکرد قدری بالاتر میزان شده بود وحسابش‌را طوری تنظیم کرده‌بودند که گلوله، آخرین‌نقطهٔ قسمت‌بالای سنگررا می‌زد، خرابش میکرد وسنگهارا مانند گلوله برسر شورشیان می‌افشاند.

این شیوه تیراندازی باین‌منظور بودکه جنگجویان را ازبالای سنگرمنحرف سازد ، و وادارشان کند که پای سنگر جمع شوند؛ یعنی کـه این، حملهٔ نهایـی را اعلام میداشت .

اگر یك‌لحظه مردان جنگی باگلولهٔ توپ ازبالای‌سنگر، وباضربات چهارپاره

---

←عشق میشود ومعشوقش سرباز مجروحی است که وی پرستاریش میکند؛ رولان‌چون این ماجرا را میشنود عقل از دست میدهد و دیوانه‌وار بهکشتن وویران کردن هر کس و هـرچیز که سرراهش می‌بیند می‌پردازد ، تا وقتی که بطریقـی اسرارآمیـز نجات می‌یابد .



آرام وآسوده فشنگدانها را در زنبیلش خالی میکرد

ازکنار پنجره‌های مهمانخانه دورمیشدند، ستون های حمله می‌توانستند بی‌آنکه‌هدف گلوله قرارگیرند یا شاید بی‌آنکه دیده شوند، در کوچه، سوی سنگر پیشروی کنند، مانند شب پیش بسختی‌ازسنگر بالاآیند وشایدهم بتوانند باغافلگیری‌تسخیرش‌کنند.

آنژولراس گفت: قطعاً باید قدری از مزاحمت این توپها بکاهیم؛ و فرمان داد:

ــ آتش روی توپچی‌ها!

همه‌مهیا بودند. سنگرکه مدتی چنان دراز بی‌صدا مانده‌بود ناگهان باحرارت بسیار آتش برسرمهاجمان باریدن‌گرفت. هفت یاهشت شلیك پیاپی بایك نوع خشم ویك‌نوع شادی صورت پذیرفت. کوچه از دودی‌کورکننده پر شد، وپس‌از چند دقیقه از خلال این مه که با شعله‌های درخشان مخلوط بود بطورمبهم دیده میشدکه دو ثلث از توپچی‌ها زیر چرخهای توپ‌ها خوابیده‌اند. آنان که برپا مانده‌بودند همچنان با آرامشی خشن توپهارا بکار میبردند؛ اما آتش کندترشده‌بود.

بوسوئه به آنژولراس گفت: این خوب شد؛ کامیاب شدیم.

آنژولراس سر تکان داد وگفت:

ــ یك‌ربع ساعت‌که ازاین‌کامیابی بگذرد ده دانه فشنگ هم درسنگر نخواهیم داشت.

ظاهراً گاوروش این کلام را شنید.

## -۱۵-

# گاوروش بیرون

ناگهان کورفراك کسی را پای سنگر، بیرون، درکوچه، زیرباران‌گلوله دید.

گاوروش یك زنبیل جای بطری ازمیخانه برداشته، از بریدگی سنگر بیرون رفته بود، وآرام وآسوده سرگرم خالی‌کردن فشنگدانهای مملو از فشنگ افراد گارد ملی‌که درسرازیری‌های سنگرکشته شده‌بودند درزنبیلش‌بود.

کورفراك گفت:

ــ توآنجا چه میکنی؟

گاوروش بینیش‌را بلند کرد وگفت:

ــ هموطن، زنبیلمو پر میکنم.

ــ مگرگلوله‌ها وچهار پاره‌هارا نمی‌بینی؟

ــ گاوروش جواب داد:

ــ چرا! بارون میباره، اما میگی چکار کنم؟

کورفراك فریاد زد: برگرد!

گاوروش گفت: الان.

و با یك‌جست درکوچه فرو رفت.

بخاطر داریم‌که همراهان فانیکو درحال عقب‌نشینی یك‌عده کشته دنبال‌خود گذاشته بودند.

بیست‌جسد بیجان نزدیك بهم درسراسر طول‌کوچه برسنگفرش افتاده‌بودند. این بیست نعش برای‌گاوروش بیست فشنگدان داشتند. این‌خود ذخیرهٔ فشنگی‌برای سنگر بشمار میرفت.

دود باروت درکوچه مانند مه غلیظی بود. هرکس که دریك گردنهٔ کوه، بین دوپاره کوه سراشیب عمودی، ابرمتراکمی دیده باشد می‌تواند این‌دود را که میان‌دو ردیف تیره از ساختمانهای بلند فشرده شده و تقریباً غلیظ شده بود تصویر کند. این دود بآهستگی بالا می‌رفت و پیوسته تازه میشد؛ از آنجا یك تاریکی تدریجی کوچه را فرا گرفته و در روز روشن، رنگی تیره بـه آن بخشیده بود. با آنکه کوچه بسی کوتاه بود، از این سرکوچه به آن سرش مردان جنگی بزحمت یکدیگر را میدیدند.

این تاریکی کـه شایـد رؤسا چـون میخواستند حمله به‌سنگر را شروع کنند خواستارش بودند ورویش حساب کرده بودند، برای گاوروش سودمند افتاد.

زیر چینهای پوشش سیاه دود، و در سایهٔ کوچکی اندامش گاوروش توانست بی‌آنکه دیده شود درکـوچه بسی پیش رود. هفت یا هشت جسد نخستین را بی‌خطر بزرگی لخت کرد.

برشکم می‌خزید، با چهار دست‌وپا راه می‌رفت،زنبیلش‌را بدندان میگرفت، کشاله میکرد، میلغزید، پیچو تاب بخود میداد، مارپیچی حرکت میکرد، خودرا از این نعش به‌نعش دیگر میرساند، ومانند میمونی‌که جوزی را بشکند وپس ازخوردن مغز آن پوستش‌را دور اندازد، فشنگدانها را باز میکرد، فشنگهاشان را برمیداشت و جلد خالی‌را دور می‌انداخت.

از سنگر که هنوز گاوروش به‌آن نزدیك بود کسی جرأت نمی‌ورزید صدایش کند تا بازگردد، ازترس جلب‌توجه به‌او.

یکی از جسدها که نعش یك سرجوخه بود دبهٔ باروتی باخود داشت.

گاوروش آنرا برداشت، درجیب‌نهاد وگفت: برای دفع عطش.

سرانجام از بس پیش رفت بجایی رسید که مه غلیظ گلوله‌باران روشن شد.

چنان شد که تیراندازان صف که پشت دیوارکوتاه سنگی‌شان جمع‌آمده‌بودند و تیراندازان نیروی حومهٔ شهر که در زاویهٔ کوچه درهم وبرهم قرار داشتند ناگهان چیزی‌را که میان دود تکان میخورد به‌یکدیگر نشان دادند.

در لحظه‌یی‌که گاوروش جسد یك گروهبان‌را که کنار یك میلهٔ سنگی افتاده بود از فشنگهایش سبکبار میساخت، گلوله‌یی رسید وبه این‌جسد خورد.

گاوروش گفت: آفرین! مرده‌های منو واسم میکشن!

دومین گلولـه، در نزدیکیش شراره از سنگفرش بیرون جهاند، گلولهٔ سوم زنبیلش را سرنگون کرد.

گاوروش نگاه‌کرد ودید که این‌گلوله‌ها ازطرف نیروی حوالی شهر می‌آیند.

حرکتی بخود داد وقد راست ایستاد، موی آشفته‌اش بدست باد، دودست‌بکمر زده، چشم خیره شده به‌افرادگارد ملی‌که تیراندازی میکردند، وخواند:

زشتن همه اهل «نانتر»
گناه از کیه از «ولتر»
احمقن اهـل «پالعزو»
گناه ازکیه از «روسو»

سپس زنبیلش را برداشت، فشنگهایی‌را که از آن برزمین افتاده‌بود بی‌آنکه یکی‌را فروگذارد جمع‌آورد وباز در زنبیل ریخت و درحالی که به‌مرکز تیراندازی و گلوله باران نـزدیك میشد به برداشتن فشنگهای فشنگدان دیگـری پرداخت. - آنجا یك چهارمین گلوله ازکنارش گذشت وآسیبی بوی نرساند. گاوروش‌خواند:

نه محضریم ، نه محرر ،
گناه از کیه از «ولتر»
مرغی هستم کوچولو ،
گناه از کیه از «روسو».

پنجمین گلوله نیزکاری با وی نکرد جزآنکه به خواندن بند سومش واداشت:

شادم وآسوده خاطر،
گناه از کیه از «ولتر»،
بخت بدم رخت نو ،
گناه از کیه از روسو

این، مدتی، همینگونه دوام یافت.

تماشاگاهی بود وحشت‌انگیز وجذاب. گاوروش تیربـاران میشد و سر بسر گلوله‌ها می‌گذاشت. سرشوخی فـراوان داشت. گنجشکی بود که به صیادان تیرانداز منقار میزد. هرشلیك تفنگ‌را بایك بند ترانه پاسخ می‌گفت. پیوسته هدف گلوله‌اش میساختند ، همیشه تیرشان بخطا میرفت. افراد گـارد ملی و سربازان هنگـام نشانه گرفتن او می‌خندیدند. دراز می‌شد، سپس بپای میخاست. درگوشهٔ دری از نظرمحو میشد، سپس بیرون میجست،ناپدید میشد، بازپدیدار می‌گشت، فرار میکرد، بازمیآمد، هردفعه که صدای چهارپاره ریختن توپ بلند میشد شست بربینی مینهاد و پنجه می‌گشود واینگونه به‌توپ جواب می‌گفت، ودراین‌حال، فشنگهارا بیغما میبرد،فشنگدانها را خالی‌میکرد وزنبیلش را میانباشت. شورشیان نفس زنان ازاضطراب، باچشمانشان دنبالش‌میکردند.سنگرمیلرزید، امااو میخواند. این یك‌کودك‌نبود یك‌مرد‌نیز نبود؛ اعجوبه‌لاتی‌پریزاده بود، هرکه میدیدش میتوانست بگوید که دیو بچهٔ شکست ناپذیر

کارزار است. گلوله‌ها دنبالش میدویدند، اواز آنهـا چابکتربود. خدا میداند که چه بازی مخوف «قایم باشك» بامرگ می‌باخت! هردفعه که چهرهٔ پهن‌بینی‌عفریت مرگ نزدیك میشد کودك لات تلنگری به‌آن میزد.

با اینهمه، گلوله‌یی‌که راست روتریا بدسگال تراز دیگران بود، سرانجام باین بچهٔ آتشپاره رسید. دیده شد که گاوروش لرزید. سپس ازپای درافتاد. هرکه درسنگر بود فریادی از دل برکشید. اما دراین موجود کوچك اندام اثری از «آنته»[1] وجود داشت؛ بـرای لات افتادن برسنگفرش، بمنزلهٔ افتادن غول برخـاك است ، گاوروش نیفتاده بود مگربرای‌آنکه برخیزد؛ برسرزانوانش نشسته‌ماند،جویباریاریك ودرازی ازخون برچهره‌اش خط انداخته بود، دودستش را بهوا بلند کرد، بسمتی‌که‌گلوله از آنجا رسیده بود نگریستن گرفتن وبخواندن پرداخت،

بخاك افتادم آخر ،
گناه از کیه از ولتر،
دماغم وسط جو
گناه از کیه از . . .

این‌بند راباپایان نرساند ، گلولهٔ دیگری‌ازهمان تیرانداز، صدایش‌را درگلویش برید. این دفعه چهره‌اش بسختی به سنگفرش کوچه خورد، ودیگر ازجا نجنبید. این جان کوچك عظیم، به‌آسمان پرواز کرده بود.

## -۱۶-

# چگونه برادر پدر میشود

در همان لحظه در باغ لوکزامبورك (چون نظر نویسندهٔ درام باید بهمه جا باشد) دو بچه بودند کـه دست یکدیگر را در دست داشتند. یکی از آن دو تقریباً هفت ساله بود ودیگری پنج ساله، چون ریزش باران خیسشان کرده بود درخیابانهای آفتابرو راه میرفتند ؛ کودك بزرگتر کوچکتر را راهنمـایی میکرد؛ ژنده پوش و پریده رنگ بودند؛ وضع پرندگان وحشی‌درآنىو احساس میشد. آنکه کوچکتربود می‌گفت: خیلی‌گشنمه .

طفل بزرگتر، که با اینهمه کوچکی‌تاحدی «سرپرست» شده بود، بادست‌چپ برادرکوچکش‌را راه میبرد وچوبی‌بدست راستش گرفته بود.

۱ ــ اسم غولی‌که «هرکول» اورا کشت. این غول هردفعه که برزمین میخورد نیروی تازه‌یی میگرفت وازجا برمیخاست.

درباغ تنها بودند. باغ‌خلوت بود. براثر احتیاطی‌که پلیس بدلیل شورش بکار برده بود درهای آهنین باغ بسته بود. دسته‌های سپاهی که آنجا اردوگاه موقت برپا کرده بودند برای ضرورت رزم بیرون رفته بودند.

این‌دو کودك چگونه‌آنجا بودند؛ شاید ازمیان صفوف نظامی‌راهی یافته وبه‌آن نقطه گریخته بودند؛ شاید در آن حوالی، در حدود زنجیر دروازهٔ «آنفر» یا در میدانگاهی«اوبسرواتوار»، یا درچهارراه مجاورکه نمای عمارت بزرگی‌مشرف برآنست وروی آن بلغت لاتن نوشته شده است «اختراع یك حقیر ژنده پوش ناشناس» کلبهٔ ویرانه‌یی از دوره گردان و حقه‌بازان بود که این بچه‌ها از آنجا گریخته بودند؛ شاید شب پیش درآغاز شب، چشم بازرسان باغ را هنگام بستن درهای باغ باشتباه افکنده و شب را در یکی ازاتاقکهای چوبی‌که روزها مردم درآن روزنامه میخوانند گذرانده بودند. حقیقت‌آنست که این دو بچه آواره بودند وآزاد بنظر میرسیدند. آواره بودن و آزاد بنظر رسیدن بمعنی گمشدگی است، براستی‌این دو کودك بیچاره «گمشده» بودند.

این دو، همان‌دو بچه بودند که گاوروش غصه‌شان را خورده بود، و خوانندهٔ البته بخاطر دارد. کودکان تناردیه بودند که به مانیون کرایه داده‌شده بودند و مانیون هردو را به مسیو ژیو نورمان نسبت داده بود، و اکنون از برگهایی بودند که ازهمه این‌شاخه‌های بی‌ریشه می‌افتند وباد برخاکشان میغلتاند.

لباسشان که درزمان مانیون پاکیزه بود وبرای او درمقابل «مسیوژیونورمان» بمنزلهٔ صورت‌حساب بکارمیرفت، پاره پاره شده بود.

این موجودات، ازآن‌روز ببعد جزو آمار کودکان متروك بودندکه پلیس در کوچه‌های پاریس می‌بینندشان، می‌شناسندشان، گم میکنندشان وباز میپابندشان.

اغتشاشی مانند اغتشاش این‌روز شورش‌لازم‌بود تا این‌کودکان بینوا بتوانند در این باغ باشند. نگهبانان اگر این ژنده‌پوشانرا آنجا میدیدند بیرونشان میکردند. این‌گونه بیچارگان کوچك درباغ های عمومی وارد نمیشوند؛ با اینهمه فکرباید کرد که این بیچارگان نیز مانند همه کودکان حقی ازگلها دارند.

این دوکودك در سایهٔ بسته‌بودن درهای آهنین، درباغ بودند.ازنظامات تمرد کرده بودند، در باغ نفوذ کرده و همانجا مانده بودند. درهای بسته کار بازرسان را تعطیل نمیکند، قرار چنین است که مراقبت درهمه حال برقرار باشد، اما سهل‌انگاری و استراحت درآن راه میپابد؛ و بازرسان، که آنان نیز از هیجان عمومی تأثری داشتند وبه بیرون بیشتر سرگرم بودند تا بدرون، این دوکودك سیه‌روز را ندیده بودند.

شب پیش، و اندکی هم، صبح آنروز، باران باریده بود. اما در ماه ژوئن رگبارها حسابی نیستند. یك ساعت پس‌از یك طوفان، بزحمت میتوان تشخیص‌داد که درآن‌روز زیبای درخشان، بارانی هم باریده‌است. درتابستان زمین ازآب بهمان‌زودی خشك میشودکه گونهٔ کودك گریان ازاشك.

در این لحظهٔ انقلاب شمسی، روشنایی هنگام ظهر، باصطلاح بی‌اندازه مؤثر است. همه‌چیزرا فرامی‌گیرد. برزمین میافتد ومثل‌اینکه بمکیدن‌پرداخته‌است بآن

میچسبد. می‌توان گفت‌که خورشید، تشنه است. یك رگبار تند برایش یك گیلاس آب است؛ یك باران آناً آشامیده شده است؛ صبح از همه چیز آب میریخت، بعدازظهر ازهمه چیز غبار برمیخیزد.

هیچ چیز ستودنی‌تر از سبزه‌یی نیست که باران چهره‌اش را بشوید و شعاع آفتاب خشکش کند؛ این خنکی زیبایی است‌که حرارتی همراه دارد. باغها وچمن‌ها که آب‌در ریشه‌هاشان و آفتاب در گلهاشان دارند، بصورت مجمری‌در می‌آیندکه بخور درآن ریخته باشند، و یکباره با همه عطرهاشان دود میکنند. همه‌چیزمیخندد، می‌خواند و خویشتن را عرضه میدارد. آدمی احساس میکند که آرام آرام مست شده است. بهار یك‌بهشت موقت است؛ خورشید دست کمك پیش‌می‌آورد تاآدمی‌را به‌صبر کردن وا دارد.

موجوداتی هستند که بیش‌از این چیزی نمی‌طلبند؛ جاندارانی‌هستند که‌چون آسمان لاجوردی داشته‌باشند میگویند؛ همین بس‌است! متفکرانی وجود دارند که در شگفتی‌ها فرومیروند، درمجذوبیت ودر پرستش طبیعت غوطه‌ور میشوند، واز میان امواج آن بی‌اعتنایی به بد و خوب را حاصل میدارند، در کون ومکان سیر وسیاحت میکنند، با رخشندگی بسیار ازآدمیان فارغند. نمی‌فهمندکه آدمی درهمان هنگام‌که میتواند زیردرختان‌با صفا بنشیند ودرتخیل فرورود، می‌تواند اندیشه‌اش رابه‌گرسنگی اینان، به تشنگی آنان، به‌برهنگی فقیران در زمستان، به‌خمیدگی لنفاوی یك ستون فقرات کوچك، به‌بستر بیمار، به کلبهٔ تاریك، به‌زندان سیاه چال، به‌لباسهای پارهٔ دختران جوان لرزان، مشغول سازد؛ اینها ارواحی‌آرام ومخوفند که رضایی بیرحمانه دارند. امر عجیب آنکه ابدیت کفایتشان میکند. این نیاز بزرگ آدمی، این وجود فانی که بخوبی قابل دیدن و فرا گرفتن است، چیزی‌است که آنان هیچ نمیدانند . محدودی که قابل ترقی است، این‌شاهکارعالی، چیزیست‌که درفکرش نیستند. لایتناهی که از ترکیب بشری ولاهوتی محدود ونامحدود بوجود می‌آید ازنظرشان ناپدید می‌شود. هر چند که با عظمت رو در رو باشند لبخند میزنند . هرگز شادی ندارند ، همیشه در جذبه‌اند. غوطه خوردن، حیات‌آنان است. تاریخ بشریت برای آنان‌چیزی جز یك نقشهٔ چند پاره نیست. «کل» درآن وجود ندارد؛ «کل» واقعی در خارج آن است؛ پس اشتغال باین « جزء » یعنی «آدمی» برای چه‌خوب‌است؟ آدمی رنج می‌برد؟ ممکن است، اما کاری به‌آن نداشته باشید وستارهٔ «آلده باران»[1] را بنگرید که چگونه اوج میگیرد! مادر دیگر شیر در پستان ندارد، نوزاد، جان میدهد؛ بسیار خوب، اما من‌ازاین مطالب هیچ نمیدانم، بیایید وتماشا کنید که‌این خط مدور که بر کندهٔ درخت‌کاج است وقتی‌که‌زیر «میکروسکوپ» دیده شود بصورت چه‌کل ستاره‌یی زیبا نمایان میشود! زیباترین توری‌هارا بیاورید وبا این‌مقایسه‌کنید! ـ این متفکران دوست‌داشتن‌را ازیاد میبرند. منطقةالبروج چنان‌دراینان اثر میبخشد که ازنگریستن به‌کودکی که اشك میریزد بازشان میدارد. خدا جانشان را درمحاق نهاده‌است.اینان خانواده‌یی از ارواحند که یکباره، هم بزرگ و هم کوچکند. «اوراس» از آن قبیل

---

۱ـ Aldebaran ستارهٔ دبران.

بود، گوته از آن قبیـل بود؛ لافونتن هم شاید، اینـان خودپرستان مجلل ابدیت و نظارگان بی‌خیال درد و رنجند، که اگرهوا خوب باشد دیگر نرون[1] را نمی‌بینند، و نور آفتاب کوره‌یی‌را که آدمی‌را در آن میسوزانند از نظرشان پوشیده میدارد، که ممکن‌است به سربریدن کسی زیر گیوتین بنگرند اما فقط برای آنکه اثر نوری در آن مشاهده کنند؛ کـه دیگر فریادی نمیشنوند، صدای ناله‌یی به گوششان نمیرسد، خرخر احتضار و غریو ناقوس مصیبت را ملتفت نمیشوند، همینکه اردیبهشت باشد برای آنان کافی‌است ودیگر همه‌چیز را خوب میدانند؛که تا ابرهای ارغوانی‌وطلایی بالای سرشان است خودرا راضی نشان میدهند وعزم جزم دارند تا آخرین‌لحظه کـه تابندگی ستارگان وخوانندگانی پرندگان هست شادمان باشند.

اینان تابندگان ظلماتند. خود گمان نمیبرندکه در خور دلسوزیند، در واقع هستند.ــ کسی‌که گـریه نکند نمی‌بیند.ــ اینان را باید ستود و دل هـم به‌آنان باید سوزاند، همچنانکه اگر موجودی را ببینید که هم شب‌است وهم روز، زیـر ابروانش دیدگانـی ندارد اما ستاره‌یی میـان پیشانی دارد، هم تمجیدش میکنید و هم دل براو میسوزانید.

بی‌اعتنایی این متفکران، به‌عقیدهٔ بعض افـراد، یك فلسفهٔ عالی است.چنین باشد، اما دراین علو ، عجزی هم وجود دارد. ممکن است موجودی، همقنا ناپذیـر باشد وهم لنگ؛ شاهد ما «وولکن»[2] است. ممکن است موجودی، هم بالاتر ازآدمی وهم پست‌تر ازآدمی باشد. ناتمام عظیم درطبیعت هست. ازکجا میدانید که آفتاب بـا همه نورافشـانی کوری بیش نباشد؛

اما آخرچه؛ بچه‌کس باید اعتماد داشت؛ کیست که درحقیقت میتواندطرف اطمینان باشد؛ ازاین قرارآیا بعض نوابغ، بعض افراد بسیار عالی آدمی، بعض‌مردان درخشان چون ستاره هم ممکن است اشتباه کنند؛ آنکه آن‌بالا ، برفراز همه، برقلهٔ همه، در سمت‌الرأس قرار دارد، وبه‌زمین و بهمه‌جا اینهمه‌نور میفـرستد، آیـاممکن است خود کم ببیند، خودبد ببیند؛ ویا اصلا هیچ‌نبیند؛ آیا این کاملایأس‌آورنیست؛ نه، اما آن‌کس که بالاتر ازآفتاب است کیست؛ خدا.

روزششم ژوئن۱۸۳۲ طرف ساعت یازده صبح، باغ‌لوکزامبورك، خلوت وتهی ازجمعیت، بسی دلربا بود. دارستانها وگلستانها در روشنایی‌برای هم شیرهٔ عطرآگین وجلوهٔ دلفریب می‌فرستادند؛ شاخه‌ها، دیوانه در روشنایی نیمروز، مثل این بودکه میخواهند یکدیگررا درآغوش کشند. میان شاخ وبرگ چناران ولوله‌یی از چکاوکان بود، گنجشکان جشن پیروزی برپا کرده بودند، دارکوبها درطول تنه‌هـای بلوطها راست بالا میرفتند وضربات کوچکی با منقار درسوراخهای پوست درخت‌می‌کوفتند. حاشیه‌های گلکاری شده، سلطنت افسانه‌هایی گل‌زنبق را می‌پذیرفتند؛ عالی‌تراز همه عطرها عطری است که از سفیدی بیرون‌آید. عطر فلفل نشان میخك استشمام میشد. زغن‌های‌کهن‌سال«ماری‌دومدیسی»میان شاخه‌های درختان بزرگ عشقبازی میکردند.

---

۱ــ امپراتور خونخوار روم.
۲ــ Vulcain ربالنوع‌آتش که میگویند لنگ بوده است.

آفتاب، لاله‌ها را که چیزدیگری‌نیستند جزانواع شعله‌ها که بصورت گلها در‌آمده‌اند طلایی می‌کرد،ارغوانی میکرد، آتشی میکرد. پیرامون کپه‌های لاله، زنبورهای‌عسل، شراره‌های این شعله‌های گلستان ، دور میزدند. هرچـه بود لطف بود و شادی بود، باران آینده نیز؛ این رفته و بازگشته کـه سوسن‌هـا ویاس‌ها بایــد از آن بهـره‌مند شوند چیزی نداشت‌که اضطراب‌آور باشد؛ چلچله‌ها تهدیدی دل‌انگیز به‌پایین پریدن می‌کردند. هرکه آنجا بود، چیزی ازخوشبختی احساس مـی‌کرد؛ زندگی بوی‌خوش داشت؛ همه این طبیعت، سلامت، کمك، دستیاری، پدری، نوازش وروشنایی‌تراوش میکرد. افکاری که ازآسمان نازل میشدند ، مانند دست کوچك کودکی ظریف کــه برای بوسیدن به‌لب برند لطیف بودند.

مجسمه‌ها ، زیر درختان ، برهنه وسفید، جامه‌هایی از سایه داشتند که ازنور سوراخ سوراخ شده بود. این‌ربة‌النوع‌ها بدست‌آفتاب‌کاملاژنده‌پوش شده بودند؛خورشید ازهر طرفشان شعاعی می‌آویخت . پیرامون استخر بزرگ، زمین باین زودی چنان خشك شده بود که گفتی درحال سوختن‌است. بادآنقدر بود که بتواند اینجا وآنجا ابرهای کوچکی ازغبار برخیزاند. چند برگ زرد که از خزان گذشته مانده بودند شادان در پی یکدیگر میدویدنـد و مثل این بود که لات بازی می‌کردند.

فراوانی نور کسی نمیداند چه چیزاطمینان بخش دربرداشت. حیات، نشاط، حدت، حرارت، فروغ‌ها وتراویدن‌ها لبریز میشدند؛ بیکرانی مبداء درلطف‌آفرینش محسوس بود. درهمه این نفحات آمیخته باعشق، دراین رفت و آمد انعکاس‌ها وتابشها، دراین مصرف مسرفانهٔ اشعه، در این ریزش پایان ناپذیر طـلای سیال، گشاده دستی گنجور خزائن بیکران احساس میشد؛ ودرآنسوی این فروزندگی که مانند پرده‌یی‌از شعلهٔ‌آتش بود، خداوند، این توانگر عظیم که میلیونرستارگان‌است، مشهودمیافتاد.

چون روی‌زمین ماسه بود ، یك لکه‌گل هـم وجود نداشت . وچـون باران باریده بود ذره‌یـی خـاکـتر هم آنجا نبود . همه گلبن هـا بتازگی خـود را شسته بودند؛ همه مخمل‌ها، همه اطلس‌ها، همه برقی‌ها ، همه‌طلاها که بشکل گلها از زمین بیرون می‌آیند ملامت ناپذیر بودند. این شکوه، پاکیزه بود. سکوت عظیم طبیعت، باغ را پر میکرد ، سکوت آسمانی بـا هـزاران نغمهٔ مـوسیقی ، جیك جیك لانه‌های گنجشکان، وزوز زنبورهای عسـل، خش خش باد، همه هم‌آهنگی فصل در مجموعـهٔ دلپذیری صورت میگرفت؛ درون‌آمدن‌ها وبیرون شدنهای بهار بانظم دلپذیری جریان داشت؛ یاس بپایان میرسید، یاسمن‌آغاز میبافت؛ گلی چند اندکی دیرکرده بودند،و حشره‌یی چند اندکی زودآمده بودند ؛ پیشاهنگان پروانه‌های سرخ « خرداد » و بازماندگان پروانه‌های سفید «اردیبهشت» دست برادری بهم میدادند. گیاهان‌پوست‌نو می‌آوردند. نسیم، موجهایی در تنومندی بدیع‌بلوطهای کهن میانداخت. چه با جلال بود. یك سربازپیر ازسربازخانهٔ‌مجاور که ازپشت درهای‌آهنین بدرون باغ‌مینگریست می‌گفت، بهار است که باسلاح کامل وبا لباس تمام رسمی پا درمیدان‌نهاده است.

همه طبیعت ناهار می‌خورد.عالم خلقت برسرسفره بود؛ ساعت دررسیده بود؛ سفرهٔ بزرگ‌لاجوردی برآسمـان وسفرهٔ سبزپهناور برزمین گسترده شده بود؛ آفتاب نورباران میکرد. خدا میزبانی میکرد وعالمیان رابرسر سفرهٔ‌کرمش میخواند. هر

موجود، نواله یالقمه‌اش را داشت؛ کبوتر چاهی شاهدانه میبافت، کبیو به‌ارزن می ـ رسید، سهره دانه‌می‌چید، سرخ‌گلو کرم بدست می‌آورد، زنبورعسل گلهایی میبافت، مگس‌کرم‌هایی پیدامی‌کرد، سبزقبا مگس می‌گرفت. همه باکمال صفا تاحدی یکدیگر را تناول می‌کردند، که این خود رمز لاینحل آمیختگی بدباخوب است؛ امایك جانور نبود که شکم تهی داشته باشد.

دوکودك کوچك رها شده، کنار برکهٔ بزرگ رسیدند، و، اندك آشفته ازهمه این روشنایی، میکوشیدند تا خود را پنهان دارند، واین‌غریزهٔ هرفقیر و هرناتوان است که درپیشگاه عظمت قرار گیرده‌رچند که آن عظمت را شخصیت ظاهری‌نباشد؛ بهرحال خود را درپناه کلبهٔ چوبی‌قوها کشانده بودند.

گاه‌گاه، بفواصل کم وبیش، هنگامی که جهت وزش‌باد اقتضا میکرد، بطور مبهم، فریادهایی، هیاهویی، چیزهایی شبیه به‌غرش‌های در هم وبرهم که گلوله باران تفنگ بود، وچیزهایی شبیه به‌ضربات مجهول که شلیك توپ بود بگوش می‌رسید. سمت بازارها، بالای شیروانی‌ها، دودهایی دیده می‌شد. ناقوسی‌که پنداشتی احضارمی‌ـ کند، درنقطه‌یی دور زنگ میزد.

این دو کودك بنظر نمیرسید که چیزی ازاین هیاهو میشنوند. بچهٔ کوچکتر گاه بگاه تکرار میکرد: گشنمه!؟

تقریباً هماندم که دو کودك نزدیك برکه آمدند یك جفت دیگرهم به برکه نزدیك شدند. این، مردکی‌پنجاه ساله بود که دست مردکی‌شش‌ساله‌را گرفته‌بود. بی‌شك پدری بود باپسرش. مردك شش ساله یك نان قندی بزرگ بدست داشت.

درآن عصر، بعض ساکنان خانه‌های کنارباغ، خانه‌های کوچهٔ مادام و کوچهٔ «آنفر»، کلیدی ازباغ لوکزامبورك داشتند که هرگاه که درهای باغ بسته‌میبود موجب تفریح مستأجران وصاحبان‌آن خانه‌ها میشد، واین امرمجازی بود ازآن پس غدغن شد. بی‌شك این‌پدر وپسر ازیکی ازآن خانه‌ها بیرون‌آمده بودند.

دوکودك فقیر دیدندکه«این‌آقا» می‌آید، وخود را قدری‌بیشتر پنهان‌کردند.

این یکی، ازتوانگران بود. شاید همان کس بود که یك روز «ماریوس»، در خلال تب عشقش نزدیك همین برکه شنیده بود که به پسرش اندرز میدهد که «از زیاده‌روی بپرهیزد» این مرد. ظاهری مهرآمیز ومتکبرانه داشت. بادهانی‌که چون هیچگاه بسته نمیشد همیشه‌لبخند میزد. این‌لبخند ساختگی‌که فك بسی‌بیشتروپوست بسی‌کمتر درآن دخالت دارد دندان رابیشترنمایان میسازد تاجان‌را. بچه بانان قندیش که دندان به‌آن زده اما چیزی ازآن نخورده بود مثل این بود که تا گلو انباشته از غذا است. بچه بدلیل شورش، لباسی مثل لباس گارد ملی پوشیده بود، وپدر بدلیل احتیاط، لباس بورژوایش رابتن داشت.

پدروپسر، کنار برکه، که دو قو بر آن خلبازی میکردند ایستاده بودند. مثل این بود که مرد توانگربرای قوها ستایش‌خاصی‌دارد. خود به‌آنها شباهت داشت، باین معنی‌که مثل آنها راه میرفت.

گاه قوها به شنا کردن که هنراصلی‌شان است می‌پرداختند، وفاخربودند.

دوکوك فقیراگرگوش‌فرا میدادندواگردرسن فهمیدن میبودندمیتوانستندکلمات

مرد موقررا دریابند، پدر به‌پسرش می‌گفت:

ــ عاقل همیشه به کم راضی است . پسرجان ، مرا نگاه کن. من طمطراق را دوست نمیدارم. هرگز کسی مرا با لباسهای طلادوزی و جواهرنشان ندیده است و نخواهد دید؛ من‌این جلای دروغین‌را برای روح‌های بد ساخت میگذارم.

همانندم فریادهای عمیقی‌که ازطرف بازارها می‌آمد آمیخته با افزایش صدای ناقوس وهیاهو اوج گرفت. کودك پرسید این چیه؛

پدر جواب داد .

ــ این جشن «ساتورن» است .

ناگهان، دو کودك فقیرژنده‌پوش رادید که پشت‌خانهٔ کوچك سبزقوها بیحرکت ایستاده بودند .

گفت: آنهم نشانهٔ شروعش.

وپس از یك سکوت گفت:

ــ هرج ومرج وارد باغ شده است.

کودك دندان به نان قندیش‌زد، تف کرد وناگهان به گریستن پرداخت.

پدر پرسید: چراگریه می‌کنی؟

بچه گفت: گرسنه‌ام نیست.

لبخند پدر نمایانتر شد. گفت:

ــ برای خوردن نان قندی گرسنه بودن لازم نیست .

ــ ازاین نون قندیم بدم میآد. ازدیروز مونده.

ــ حالا نمیخواهیش ؟

ــ نه .

ــ بینداززش پیش این پره پاها.

بچه مردد ماند . اگر کسی نان قندیش را نخواهد این دلیل نمیشود که بدیگری بدهدش .

پدر گفت ،

ــ بچه‌جان، انسان باش. انسان باید نسبت به‌حیوانات رحیم باشد.

ونان قندی را از بچه‌اش گرفت، ودر برکه انداخت.

نان قندی نزدیك کنارهٔ برکه افتاد.

قوها دوربودند. دروسط برکه بودند وطعمه‌یی‌را که آنجا بدست آورده بودند میخوردند. نه بورژوا را دیده بودند نه نان قندی را. بورژوا چون احساس کرد که نان قندی تلف میشود وچون‌ازاین غرق بیفایده متأثربود، حرکاتی‌تلگرافی‌به‌دستهایش داد و سرانجام توجه قوها را جلب کرد.

قوها چیزی را دیدند که روی آب درحرکت‌است، مثل کشتی‌که خود شباهت کاملی‌به‌آن دارند دوری زدند و آهسته باحشمتی موقرانه، چنانکه زیبندهٔحیوانات سفید است به نان قندی نزدیك شدند.

بورژوا ، خشنود از اینکه اینهمه قریحه دارد، گفت: معلوم می‌شود که قوها نیز اشارات را می‌فهمند.

درآندم هیاهوی دوردست شهر یکبار دیگرشدتی ناگهانی بخود گرفت. این دفعه‌موحش‌بنظر رسید. بعض‌وزشهای بادآشکارتر ازبعض دیگر سخن می‌گویند .بادی که‌آندم می‌وزید صدای‌طبل، فریادها، تیرهای تفنگ سپاهیان، وسؤال وجواب‌ناقوس وتوپ‌را بخوبی‌بگوش‌رساند.مقارن همین لحظه‌ابرسیاهی بسختی‌روی آفتاب‌راتیره‌کرد.

قوها هنوز به نان قندی نرسیده بودند .

پدر گفت: برگردیم به‌خانه. دارند به تویلری حمله میکنند.

دست پسرش را گرفت. سپس گفت:

ـ ازتویلری تا باغ لوکزامبورك فاصله‌یی‌نیست. مگربانداززهٔ فاصلهٔ بین سلطنت وسناتوری. چندان دورنیست. هم اکنون گلولهٔ تفنگ مثل باران میبارد.

و نگاهی به‌ابرها کرد و گفت:

ـ شاید هم، باران شروع کند به باریدن؛ آسمان دخالت میکند؛ شاخهٔ کوچك خاندان سلطنت محکوم شده است. به‌خانه برگردیم.

بچه گفت . من دلم میخواد قوهارو وقتی که نون‌قندی میخورن تماشا کنم.

پدر جواب داد :

ـ این بی‌احتیاطی است .

و بورژوای کوچکش را همراه برد .

بچه، که از رفتن متأسف‌بود، وچشمش دنبال قوها بود، سرسوی‌برکه‌گردانده بود تا وقتی که یك پیچ خیابان درختی باغ، برکه را از نظرش پنهان داشت .

در آن هنگام ، هماندم که قوها سوی نان قندی می‌آمدند ، دوکودك آواره نیز به آن نزدیك میشدند. نان قندی روی‌آب موج می‌زد. بچهٔ کوچکتر نان‌قندی‌را می‌نگریست، بچهٔ بزرگتر بورژوا را که دور میشد بانگاه دنبال میکرد.

پدر و پسر وارد راه پیچاپیچ خیابانهایی شدند که سوی پلکان بزرگ انبوه درختان از سمت کوی «مادام» امتداد مییابند.

همینکه دیگر پدر و پسر دیده نشدند ، کودك بزرگتر شتابان برساحل‌هلالی برکه روی شکم خوابید، کنارهٔ برکه را، تقریباً نزدیك بحالت سقوط در آب بادست چپ گرفت ، سپس دست راستش را با چوبش سوی نان قندی پیش برد. قوها چون دشمن را دیدند، شتافتند و با این شتاب باسینه‌شان تکانهایی به‌آب. دادند که برای شکارچی کوچك مفید افتاد ؛ آب جلو قوها پس زد و یکی از آن موج زدنهای آرام آب بـا مرکز واحد ، نان قندی را نرم نرمك سوی چوب بچه راند. همین که قوها خواستند به‌نان قندی برسند چوب بچه به آن خورد . بچه چوب را با حرکتی‌تندتر به نان زد ، آن را پیش آورد ، قوها را ترسانـد ، نـان را برداشت و خـود از جا برخاست. نان قندی خیس شده بود ؛ اما این دو کودك، هم‌گرسنه و هم تشنه بودند. کودك بزرگتر‌نان‌را دوقسمت‌کرد، یك قسمت بزرگتر و یك قسمت کوچکتر. قسمت کوچك را برای خود برداشت و قسمت بزرگ را به برادر کوچکش‌داد وبوی‌گفت:

ـ این را بگیر توی تفنگت بچسبان .[۱]

---

۱ ـ کلام آرگویی که از گاوروش یاد گرفته بود، بمعنی بگیر بخور.

# -۱۷-

# ادای حق پدر در بارهٔ نعش پسر[1]

ماریوس خود را از سنگر بیرون انداخته بود . «کونبوفر» نیز دنبالش رفته بود ؛ اما بسیار دیر شده بود . گاوروش جان داده بود . کونبوفر زنبیل فشنگهارا همراه آورد ، و ماریوس نعش گاوروش را به سنگر باز گرداند.

ماریوس پیش خود فکرمیکرد ؛ دریغا! کاری‌که پدر برای پدر اوکرده‌بود، او برای پسر انجام می‌دهد؛ فقط تناردیه پدر مجروح او را زنده بردوش کشیده بود؛ او، بچه‌را مرده میبرد .

ماریوس هنگامی که با نعش گاوروش در بغل، به‌سنگر باز گشت ، چهره‌اش مثل چهرهٔ کودك آغشته به‌خون شده بود .

در آندم که برای برداشتن جسد گاوروش خم‌شده بود ، گلوله‌یی جمجمه‌اش را خراشانده و گذشته بود ؛ ولی ماریوس متوجه آن نشده بود .

کورفراك کراواتش را بازکرد و به پیشانی ماریوس بست .

گاوروش را روی میز پرمابوف ، کنار جسد اوگذاشتند ، و شال‌سیاه را روی هردو کشیدند . این شال، پیرمرد و کودك را کفایت میکرد.

«کونبوفر» فشنگهای زنبیل را که همراه‌آورده بود قسمت کرد.

این فشنگها بهر فرد از سنگریان اجازه میداد که پانزده تیرشلیك کنند.

ژان‌والژان همچنان بیحرکت ، همانجا روی میلهٔ سنگی نشسته بود . وقتی که «کونبوفر» پانزده فشنگ او را بوی عرضه داشت، او سرش را تکان داد .

کونبوفر آهسته به آنژولراس گفت ؛

ــ این یك آدم عجیب غریب کم نظیر است . وسیله پیدا میکندکه در این سنگر نجنگد.

آنژولراس گفت ؛ این ، از دفاع بازش نمی‌دارد .

کونبوفرگفت ، شجاعت هم برای خود خصوصیاتی دارد.

و کورفراك که این صحبت را شنیده بود گفت ؛

ــ این، نوع دیگری است از پرمابوف .

چیزی که اینجا یادداشت باید کرد این است که آتشی کـه بـر سر سنگر می‌بارید بزحمت میتوانست درونش را مغشوش کند کسانی کـه هرگز از تند بـاد اینگونه جنگها عبور نکرده‌اند نمی‌توانند چیزی از این لحظات عجیب آرامش را که آمیخته با تشنج است در ذهنشان تصویر کنند . همه می‌آیند، می‌روند، صحبت میدارند ، شوخی میکنند، پرسه می‌زنند . کسی که از آشنایان ماست بگوش خـود

---

۱ ـ کلام لاتن .

شنیده است که یك مردجنگی زیر باران گلولهٔ توپ و تفنگ باو گفته است: «بساط امروزمان مثل یك بساط ناهار خوردن پسربچه هاست!» سنگرکوچهٔ شانوروری، مکرر میگوییم، در داخل بسیار آرام بنظر میرسید. همه پرده‌های مؤثر، و همه مراحل خطر در آن بپایان رسیده بودند یا درشرف پایان یافتن بودند. وضع‌سنگر و سنگریان، از مرحلهٔ دقت به مرحلهٔ تهدید، و از آنجا شاید به مرحلهٔ نومیدی رسیده بود. هر اندازه که موقع وخیم‌تر و تاریك‌تر می‌شد نور شجاعت بیش‌ازپیش سنگر را ارغوانی می‌ساخت. آنژولراس، با وقار و بیباك، مانند اسپارتی جوانی‌که شمشیر برهنه‌اش را بخدمت فرشتهٔ ظلمانی «اپیدوتاس»[1] گماشته باشد بر آن سنگر حکومت میکرد.

کونبوفرکه پیش بند به‌شکم بسته‌بود، جراحات زخمی‌ها را پانسمان می‌کرد. «بوسوئه» و «فویی» با دبهٔ باروتی که گاوروش از نعش سرجوخه ربوده بود فشنگ میساختند و بوسوئه به فویی می‌گفت: الان برای مسافرت بـه سیارهٔ دیگری سوار دلیجان می‌شویـم! کورفراك، مـانند دختر کوچکی که اسباب عـروسك جـازیش را مرتب کند، یك قورخانهٔ کامل، یعنی عصای شمشیردارش‌را، دو پیشتاب قلطاقیش‌را و یك طپانچهٔ کوچکش‌را روی چند تکه سنگفرش که نزدیك آنژولراس برای‌خود ذخیره کرده بـود میچید و مرتب میکرد. ژان‌والژان ساکت و بیحرکت، دیـوار رو در رویش را می‌نگریست. یك کارگر، کلاه حصیری بزرگ ننه هوشلورا با یك ریسمان روی سرش جا می‌داد و می‌گفت: «از ترس تیرهای آفتاب!» جوانان اعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» بین خـود بشادی صحبت مـیداشتند مثل اینکه شتاب دارند تا آخرین دفعه بـا لهجهٔ خاص ولایتی‌شان حرف بزنند «ژولی» که آیینهٔ ننه هوشلو را از میخ برداشته بود زبانش را در آن بـدقت می‌دیـد. چندتن از مردان جنگی چند تکه نان خشك تقریباً پـوسیده در کشو میزی یافته بودند و بـا حرص میخوردند. ماریوس مضطرب بود که در آن عالم پدرش به‌او چه خواهد گفت.

## -۱۸-

# شاهین شکار میشود

در یك امرروانشناسی که اختصاص به سنگرهادارد پافشاری کنیم. هیچیك از کوچکترین تفصیلات این جنگ عجیب کوچه‌ها نباید فرو گذاشته شود.

ایـن آرامش درونی کـه از آن سخن گفتیم هرگونه که باشد سنگر بـرای کسانی که در آنند صورت رؤیا دارد.

[1] ـ Epidotas لقب چندتن از خدایان فعال و نیکوکار یونان قدیم.

در جنگ داخلی ابهامی چون رموز کتاب « اپوکالیپس »[1] وجود دارد ، همه مه‌های مجهول با این شعله‌های وحشیانه در می‌آمیزند. انقلابات ، ابوالهولند و هرکس که از سنگری گذشته باشد چنان پندارد که مرحله‌یی از عالم خواب را پیموده است .

چنانکه در مورد ماریوس نشان دادیم و نتایجش را خواهیم‌دید ، آنچه آدمی در این گونه نقاط احساس میکند هم بیشتر و هم کمتر از «زندگی» است. کسی که از سنگری بیرون آید نمیداند در آن چه دیده است. وضع موحشی داشته است اما نمیداند . بین افکار جنگجویانه‌یی که چهره‌های آدمی داشته‌اند محصور بوده است؛ سرش در نور آینده‌جای داشته است . آنجا نعشهایی افتاده و اشباحی ایستاده وجود داشته‌اند . ساعت‌ها بی‌اندازه دراز و به ساعات ابدیت شبیه بوده‌اند. آنجا آدمی میان مرگ زیسته است . سایه‌های مجهولی آمده و گذشته‌اند . این چه بوده است؟ دست‌هایی دیده شده‌اند که خون از آنها میریخته است ؛ کری وحشت آوری، و نیز سکوت سهمگینی بوده‌است ؛ آنجا دهانهای گشاده‌یی بوده‌اند که فریاد میزده‌اند ، و دهانهای‌گشادهٔ دیگری بوده‌اند که خاموش میمانده‌اند ، همه میان دود و شاید در شب جای داشته‌اند . شخص خیال میکند که به ترشحات مشئوم اعماق ناشناخته دست زده است ؛ چیزی سرخ را که در ناخن‌ها دارد نگاه می کند . هیچ بیادش نمی‌آید .

به کوچهٔ شانوروری باز گردیم.

ناگهان، بین دو شلیك ، صدای دوردست ساعتی که زنگ میزد شنیده شد.

کونبوفرگفت: ظهر است.

هنوز ساعت ، دوازده زنگش را بپایان نرسانیده بود که آنژولراس قد راست ایستاد وازبالای سنگفرش بافریادی رعدآسا، فرمان داد:

ــ ازسنگ‌های سنگفرش مقداری‌رابدرون خانه ببرید، کنارپنجره‌ها ودریچه‌ها را باآنها آرایش کنید. نیمی‌از مردان تفنگهارا ونیمی‌دیگر سنگهارا بردارند؛بی‌یك دقیقه وقت تلف کردن .

دسته‌یی‌ازمأموران نظامی‌آتش‌نشانی. تبربردوش، بحالت جنگی در ته کوچه پدیدار شده بود .

این ، نمیتوانست چیزی‌جز مقدمهٔ یك ستون باشد؛کدام ستون ؟ قطعاً ستون حمله ؛ تلمبه‌چی‌های مسلح آتش نشانی که مأمور ویران کردن سنگرند همیشه باید جماعاتی ازسربازان را بامأموریت بالا رفتن وریختن بدرون سنگر بدنبال داشته‌باشند.

محققاً بهمان لحظه رسیده بودند که مسیوکلرمون تونر بسال۱۸۲۲ «لحظهٔ دست بیقه»اش می‌نامید.

فرمان آنژولراس باشتابی بجا ، که مخصوص کشتی‌ها و سنگرها یعنی یگانه

---

۱ ــ Apocalypse یا مکاشفهٔ یوحنا ، آخرین کتاب از عهد جدید انجیل که مضامین آن رؤیایی و شاعرانه و معمایی و مشتمل برهفت مکاشفه است.. در این کتاب جانور عظیم عجیب‌الخلقه‌یی نقش بزرگی دارد .

نقاط جنگی‌است که فراراز‌آنها ممتنع است اجراء شد. درکمتر ازیك دقیقه دوثلث سنگ‌های سنگفرشی‌که بدستور آنژولراس نزدیك در «کورنت» روی هم ریخته شده بود به‌طبقهٔ زیرشیروانی‌انتقال یافت وپیش ازآنکه دقیقهٔ دوم بپایان رسد، این‌سنگها، با مهارت و دقت فنی‌روی هم گذاشته شدند، وتقریباً نیمی از ارتفاع پنجره‌های طبقهٔ اول و دریچه‌های طبقهٔ زیر شیروانی را مانند دیواری گرفتند . فواصل کوچکی کـه به دقت بدست «فویی» سازندهٔ اصلی سنگر، بین سنگها تعبیه شده بود ، برای بیرون کردن لوله‌های تفنگ کافی بود. این مسلح کردن پنجره‌ها بهمان نسبت که ضربـات چهار پـارهٔ توپ موقوف شده بود آسانتر انجـام یافت . در آن موقـع دو توپ فقط گلوله به میان دیوار سنگر میزدند تا درصورت امکان رخنه‌یی برای حمله کردن در آن ایجاد کنند .

هنگامی‌که سنگهای سنگفرش، که برای دفاع نهایی در نظرگرفته شده بودند برجای خود گذارده شدند، آنژولراس دستور داد تا بطریهایی‌را که زیر میز جنازهٔ مابوف جای داده بودند، به‌طبقهٔ اول‌منتقل کردند.

بوسوئه ازوی پرسید: اینها را که خواهد نوشید؟

آنژولراس جواب داد، آنها

سپس جلو پنجرهٔ پایین، سنگربندی شد، ومیله‌های‌آهنین که شب پیش‌برای بستن درمیخانه ازدرون بکار رفته بود‌آنجا‌آماده گذاشته شد.

استحکام‌کامل بود. سنگریك حصار محکم جنگی ومیخانه یك برج شده بود.

با سنگهایی‌که باقی‌مانده‌بود بریدگی سنگررا بستند.

چون مدافعـان یك سنگر همیشه ناچارند در تجهیزاتـشان صرفه‌جویی کنند محاصره‌کنندگان‌که البته همیشه این‌را میدانند، عمل‌خودرا با یك‌نوع بطالت خشم‌آور انجام‌میدهند، پیش‌ازساعت‌معین‌خودرادرمعرض‌آتش میگذارند، (اما این‌پیش‌ازآنکه واقعی باشد ظاهری است)، و باستراحت می‌پردازند. تدارکات حمله همیشه بایك‌نوع آهستگی منظم صورت میگیرد. پس‌ازآن، صاعقه.

این‌آهستگی به‌آنژولراس مجال داد تا همه‌چیزرا بازدید وهمه‌چیزرا تکمیل کند. دردل میگفت‌که چون این‌عده مردان ناچارهلاك خواهند شد باید که مرگشان شاهکار بزرگی باشد.

به‌ماریوس گفت: ما دورئیس این‌سنگریم. من بدرون میروم تاآخرین‌فرمانها را بدهم. تو بیرون بمان ومراقبت کن.

ماریوس بالای سنگر به‌مراقبت پرداخت.

آنژولراس دستور داد تادر آشپزخانه‌را که میدانیم بیمارستان موقت‌بود پیش کنند وگفت:

ــ چیزی روی زخمی‌ها ترشح نشود.

باصدایی قاطع ولی بی‌اندازه‌آرام آخرین تعلیماتش‌را درسالون پایینی میخانه داد. فویی گوش میداد واز زبان همه جواب می‌گفت.

ــ درطبقهٔ اول چندتبر برای‌قطع کردن پلکان‌آماده داشته‌باشید. تبر دارید؟

فویی گفت: بله.

ـ چندتا ؟

ـ دو تبر و یك پتك.

ـ خوب‌است. ما بیست‌وشش تن سرپا و آمادهٔ جنگیدنیم. چندتفنگ داریم؟

ـ سی‌و چهار .

ـ هشت‌تا اضافه. این هشت‌تا را نیز مانند دیگرتفنگها پرکنید ودردسترشان بگذارید. شمشیرها وپیشتاب‌هارا بکمر ببندید. بیست‌مرد درسنگرباشند. شش‌تن جلو پنجره‌ها و دریچه‌ها کمین‌کنند تا درموقع خود ازسوراخهای سنگها به‌مهاجمان شلیك کنند. یکنفرهم اینجا بیکار نماند. هم‌اکنون وقتی‌که طبل حمله زده‌شدبیست نفری‌که پایین‌هستندبیدرنگ سوی‌سنگر بشتابند. کسانی‌کەزودتر برسند بهترجاخواهندگرفت.

پس‌از اعلام این‌مقررات رو به‌ژاور گشت و گفت:

ـ تراهم فراموش نمی‌کنم.

و پیشتابی روی میز گذارد وگفت:

ـ آخرین‌کس‌که ازاینجا بیرون میرود سراین جاسوس را خرد خواهدکرد.

صدایی پرسید: همینجا؟

آنژولراس‌گفت: نه، این نعش‌را با اجساد خودمان مخلوط نکنیم. میشود از بالای سنگرکوچك روبه کوچهٔ موندەتور به‌آنطرف رفت. آن‌سنگر بیش ازچهار پا ارتفاع ندارد. جاسوس‌خوب طناب‌پیچ شده‌است. به‌آنجا میبرندش و کارش رامیسازند.

یك‌تن آنجا بود که در آندم آرامتر و تأثر آمیزتر ازآنژولراس بود؛ آن ژاور بود.

هماندم ژان والژان آشکار شد.

میان دستهٔ شورشیان بود. بیرون آمد و به‌آنژولراس گفت:

ـ شما فرمانده هستید؟

ـ آری .

ـ شماهم اکنون از من تشکر کردید؟

بله. بنام جمهوریت. سنگر دونجات دهنده دارد: ماریوس پون‌مرسی و شما.

ـ فکر می‌کنید که من‌مستحق پاداشی هستم؟

ـ البته.

ـ بسیارخوب، اکنون پاداشی ازشما میطلبم.

ـ چه می‌خواهید؟

ـ می‌خواهم بدست‌خودم مخ این‌مرد را آتش بزنم.

ژاور سربرداشت، ژان‌والژانرا دید، تکانی نادیدنی خورد وگفت:

ـ درست است.

امـا آنژولراس به پر کردن قرابینهٔ خود پرداخته بود؛ نگاهش را باطراف گرداند وگفت:

ـ اعتراضی نیست؟

سپس رو به ژان‌والژان کـرد وگفت:

ـ جاسوس مال شما.

واقعاً ژان‌والژان ژاور را بانشستن برسر میز در اختیار گرفت، پیشتاب را برداشت، ویك ترك وتروك ضعیف معلوم داشت که‌آن‌را آماده می‌کند.

تقریباً درهمان‌لحظه غریو شیپوری شنیده شد.

ماریوس ازبالای سنگر بانگ برآورد:

ــ خبردار!

ژاور بخنده درآمد، خندهٔ بی‌صدایی که خاص خودش بود. سپس نگاهی‌خیره به‌شورشیان کرد وگفت:

ــ وضع شما بهتراز‌وضع من‌نیست.

آنژولراس فریاد زد: همه بیرون.

شورشیان درهم و برهم خودرا بیرون انداختند، واگر اجازه دهید که این اصطلاح را بکار بریم، این کلام ژاور به‌قفای آنان خورد:

ــ وعدهٔ دیدارمان به‌الان!

## -۱۹-

# ژان والژان انتقامش را باز میستاند

ژان والژان چون باژاور تنها ماند. طنابی‌را که زندانی را ازمیان شکم به‌تیر بسته وبزیر میز گره خورده‌بود گشود. سپس بوی اشاره‌کرد که ازجا برخیزد.

ژاور اطاعت‌کرد، باآن لبخند وصف ناپذیر‌که درآن برتری قدرتی‌که به‌زنجیر کشیده شده باشد خلاصه می‌شود.

ژان والژان مهار ژاور را مثل اینکه دهانهٔ حیوانی را بدست گرفته باشد گرفت و اورا دنبال خود کشاند، از میخانه بیرون رفت، آهسته، زیرا که ژاور چون پاهایش نیز بهم بسته‌شده‌بود نمی‌توانست جز بابرداشتن قدمهای بسیارکوتاه‌راه رود.

ژان‌والژان پیشتاب بدست داشت.

این‌گونه، ذوزنقهٔ درونی‌سنگر‌را پیمودند. شورشیان، همه آمادهٔ دریافت‌حملهٔ نزدیك مهاجمان، پشت به‌آندو داشتند.

فقط ماریوس‌که درآخرین قسمت‌سنگر ازطرف چپ، ایستاده‌بود هنگام عبور دیدشان. این مجموعهٔ مرکب از صبر و از خشونت، خودرا در پرتو آن روشنایی گورستانی که‌ماریوس درجانش داشت نمایان ساخت.

ژان والژان باقدری زحمت، ژاور را با همان حالت که دربند کشیده شده بود، اما بی‌آنکه کوچکترین لحظه رهایش کند، از سنگرکوچك کوچهٔ «مونده‌تور» بالا برد.

چون از این سدکوچك گذشتند، خودرا در کوچهٔ باریك مونده‌تور تنها یافتند؛ هیچکس نمیدیدشان. پیچ وخم کوچه‌ها ازنظر شورشیان پنهانشان میداشت. نعش‌هایی‌که از سنگر بیرون کشیده شده بودند تودهٔ مخوفی در چند قدمی تشکیل

داده بودند.

میان تودهٔ کشتگان چهره‌یی سربی‌رنگ، زلفی آشفته و بهم پیچیده، دستی سوراخ ویستانی نیمه‌عریان نمایان بود؛ این اپونین بود.

ژاور با نگاهی‌کجکی این مرده را نگریست و، بسیارآرام، بانیمه صداگفت:

ــ مثل این‌است که این دختررا میشناسم.

سپس رو به‌ژان والژان گشت.

ژان‌والژان پیشتاب را زیر بغلش گذارد ونگاهی خیره به‌ژاور انداخت که، با وجودآن، محتاج نبود که زبان بگشاید وبگوید: « ــ ژاور، این منم! »

ژاور جواب داد:

ــ انتقامت‌را بگیر.

ژان‌والژان ازجیب کمربندش چاقویی بیرون‌کشید وآنرا گشود.

ژاور گفت: آه! دشنه! حق با تست. این بیشترباتو تناسب دارد.

ژان‌والژان مهاری‌را که ژاور به‌گردن داشت وپس‌از آن طنابهایی را که‌بدست اوبسته شده‌بود پاره‌کرد، سپس‌خم شد. بندی‌را که دوپای اورا بهم بسته بود نیزبرید. آنگاه راست ایستاد وگفت:

ــ شما آزادید.

متعجب شدن ژاور کار آسانی نبود . با اینهمه، هرچند که برخویشتن مسلط بود نتوانست خودرا از انقلابی‌که در جانش افتاده بود برهاند. متحیر وبیحرکت بر جای ماند.

ژان والژان گفت:

ــ من باور ندارم که بتوانم از اینجا بیرون آیم. با اینهمه اگر اتفاقاً از اینجا جان بدر بردم به‌اسم «فوشلوان» درکوچهٔ «اوم آرمه» شمارهٔ ۷ منزل‌دارم.

ژاور ماننـد ببری خشمگین پیچ و خمی بخود داد کـه گوشه‌یی از دهانش را نیمه‌باز کرد و از میان دندانهایش آهسته‌گفت:

ــ مواظب خودت باش.

ژان‌والژان گفت: بروید.

ژاور پرسید:

ــ گفتی «فوشلوان» کوچهٔ «اوم‌آرمه؟»

ــ شمارهٔ هفت.

ژاور با نیمه‌صدا تکرار کرد: شماره، هفت.

سپس تکمه‌های ردنگتش‌را بست، صلابت نظامی‌را بمیان شانه‌هایش باز داد؛ نیم‌چرخی‌زد، بازوهارا چلیپاوار برسینه‌نهاد، بایك دست چانه‌اش‌را گرفت، ودرجهت بازارها راه افتاد. ژان‌والژان با نگاه دنبالش میکرد. پس ازچند قدم ژاور برگشت، وبا صدای بلند به ژان‌والژان گفت:

ــ شما سبب کسالت من شده‌یید. بکشیدم بهتر است:

ژاورخود متوجه‌نبود که دراین‌جمله ژان‌والژان‌را بلفظ تومخاطب نمیساخت.

ژان‌والژان گفت: بروید.

ژاور با قدمهای آهسته دورشد. یك‌لحظه بعد، از زاویهٔ کوچهٔ پره‌شوزپیچید.
هنگامی‌که ژاور ناپدید شد ژان‌والژان پیشتابش را بهوا خالی کرد.
سپس به‌سنگر باز گشت وگفت، کارش‌را ساختم.
اما درغیاب ژان‌والژان این‌امر درسنگر جریان یافته‌بود.
ماریوس‌که به‌بیرون بیشتر متوجه بود تا بدرون، تاآنموقع مرد جاسوس راکه درسالون تاریك میخانه طناب‌پیچیده شده‌بود بدقت ننگریسته بود.
وقتی‌که اورا در روشنایی روز هنگام بالارفتن از سنگر کوچك برای مردن دید بازش شناخت، خاطره‌یی ناگهانی در ذهنش راه یافت. بازرس کوچهٔ پونتواز و دو پیشتابی‌را که او بوی داده وماریوس هردورا درهمین سنگر بکاربرده بود بیاد آورد ونه‌فقط چهرهٔ او بلکه اسم او نیز بیادش‌آمد.
این‌یادآوری نیزمانند همه افکارش مه‌آلود ومغشوش‌بود. به‌تأیید موضوع نزد خود نپرداخت بلکه‌پرسشی ازخویشتن‌کرد و در دل‌گفت،
ــ آیا این همان بازرس پلیس نیست‌که بمن‌گفت ژاور نام دارد؟
شاید هنوز فرصتی‌باشد برای‌آنکه برود و شفیع آن مرد شود، اما اول باید دانست که همان ژاور است یانه. ماریوس آنژولراس را که بتازگی درسردیگرسنگر جای گرفته بود صدا زد،
ــ آنژولراس ؟
ــ چه می‌گویی ؟
ــ اسم‌آن مرد چیست؟
ــ کدام ؟
ــ مأمور پلیس. اسمش‌را میدانی ؟
ــ البته. خودش بما گفت ؛
ــ چیست اسمش ؟
ــ ژاور .
ماریوس حرکتی بخود داد.
اما همانندم صدای پیشتاب به‌گوش رسید.
ژان والژان نمایان شد وگفت، کارش را ساختم.
یک تاریکی‌سرد قلب ماریوس را پیمود .

## -۲۰-

# مردگان حق دارند و زندگان تقصیر ندارند

جان کندن سنگر همانندم آغاز میبافت.
همه چیز به‌افزایش عظمت رقت‌انگیز این لحظهٔ خارق‌العاده کمک میکرد ؛

هزاران صدای مجهول درهوا ، تفس‌زد توده‌های مسلح در حال حرکت در کوچه‌هایی که دیده نمی‌شدند، صدای مرتب ومتناوب سم‌های اسبان سواره نظام، تکانهای سنگین توپخانه که در حرکت بود ، آتش‌های دسته‌های نظامی و گلوله باران توپها کـه در پیچ وخم پاریس متلاقی می‌شدند، دودهای جنگ که از اشعهٔ آفتاب، طلا رنگ شده بودند وبرفرازشیروانی‌ها بالا می‌رفتند، کسی‌نمی‌داند چه فریادهای دور دست که بطور مبهمی مخوف بودند، برقهای تهدید در همه سو ، ناقوس مصیبت سن‌مری که در آن هنگام آهنگ ناله داشت، طراوت فصل، تابندگی‌آسمان مملو ازآفتاب وابر، زیبایی روز، سکوت وحشت‌آور خانه‌ها.

زیرا که ازآغاز شب پیش دو ردیف خانه‌هایکوچهٔ شانوروری مانند دو دیوار شده‌بودند؛ دیوارهایی موحش. درها بسته، پنجره‌ها بسته، روودری‌های تخته‌یی بسته.

درآن زمان که اینهمه با روزگار ما فرق دارد، چون ساعت عمل در می‌رسید وملت می‌خواست کارخودرا باوضعی که مدت‌ها بطول انجامیده بود، بایك قانون اساسی اعطاء شده، یا با یك کشور قانونی، بپایان رساند، وقتی که خشم عمومی هوا را فرا می‌گرفت، وقتی‌که شهر مصمم به برچیدن سنگفرش می‌شد، وقتی‌که شورش اسم شبش را در گوش بورژوازی می‌گفت و اورا به لبخند زدن وامی‌داشت، درآن هنگـام مرد خانه‌نشین که شورش در روحش نفوذ کرده بود دستیار مرد جنگی‌می‌شد وخـانه دست برادری به سنگری میداد که ناگهان پیدا شده وتکیه براو کرده بود. اما هنگامی‌که وضع پخته نبود ، وقتی‌کـه شورش مسلماً تحقق نیافته بود، وقتی کـه قـاطبهٔ ملت، جنبش‌را انکار میکرد، کار جنگجویان ساخته بود. شهرپیرامون طغیان به‌صحرا تبدیل می‌یافت، جان‌ها یخ می‌بستند. پناه‌گاهها دیوار جلو خود میـکشیدند وکوچه‌ها، خودرا عرضه میداشتند تا سپاهیان رادر گرفتن سنگرکمك کنند.

کسی نمی‌تواند ملت را غفلتاً تندتر از آنکه او میخواهد براه انـدازد. وای برکسی که بخواهد دست فشار بر او گشاید ! ملت هرگز نمی‌گذارد هر کس هـر چه میخواهد با او بکند. آن‌وقت‌است که شورش رابخودش وامی‌گذارد. شورشیان بصورت طاعون زدگان درمی‌آیند. هرخانه یك‌سد، هردریك مانع، هرنمای عمارت یك دیوار محکم است. این دیوار می‌بیند، می‌شنود، و هیچ چیز بخرجش نمی‌رود. این دیوار می‌تواند چون دری،نیمه‌بازشود وشما را رهایی‌بخشد،اما نه!بروی شما بازنمی‌شود. این دیوارحاکم عادلی‌است، نگاهتـان میدارد ومحکومتان میکند. این خانه‌های بسته چه تیره‌اند! مانند مردگان بنظرمیرسند، اما جان دارند. حیات که درآنها بصورت تعلیق وجود دارد دوام مییابد . هیچکس در مدت بیست و چهارساعت پـای از آنها بیرون نگذارده است، اما هیچکس هم جایش درآنها خـالی‌نیست. درداخل این تخته سنگ همه می‌روند ، میآیند ، می‌خوابند، برمیخیزند؛ همه درآن بصورت خانواده زندگی میکنند؛ درآن می‌آشامند ومیخورند؛ درآن می‌ترسند، که این خود امرمخوفی‌است! ترس، این مهمان نپذیرفتن موحش‌را معذور میدارد؛ هول وهراس که جنبهٔ ضعف‌است باآن می‌آمیزد. گاه نیزچنانکه دیده شده‌است، ترس به مرحلهٔ هیجان میرسد؛وحشت میتواند به‌خروش غضب مبدل شود، همچنانکه احتیاط به‌خشم مبدل میشود ؛ازآنجاست که‌این کلام عمیق«هاران‌اعتدالیون» بوجودآمده‌است. وحشت‌های بزرگ شعله‌وریهایی

دارند که ازمیان آنها غضب مانند دودی سهمگین بیرون می‌آید، ساکنان این‌خانه‌ها می‌گویند : « ـ این آدم‌ها چه می‌خواهند؛ اینها هرگز راضی نیستند. همیشه مردم آرام‌را درزحمت می‌اندازند. این همه انقلاب که کرده‌اند بس نیست! اصلا برای چه به‌اینجا آمده‌اند؛ بیخود آمده‌اند! دنبال کارشان روند. بدا بحالشان، تقصیرخودشان‌است. هرچه برسرشان آید سزاوارند. هیچ بما مربوط نیست. ببینید چگونه کوچهٔ بیچارهٔ مارا غربال‌وار ازگلوله سوراخ کرده‌اند. توده‌یی از بیسروپایانند. مخصوصاً در را باز نکنید.» دراین حال خانه صورت گور بخود می‌گیرد؛ مرد شورشی جلو این در جان می‌کند؛ شمشیرهای برهنه وگلوله‌ها را می‌بیند که بسویش می‌آیند ؛ اگر فریاد کند می‌داند که ساکنان خانه صدایش را می‌شنوند. اما یقین دارد که کسی بکمکش نخواهد آمد؛ آن‌جا دیوارهایی‌هستندکه ممکن است حمایتش‌کنند، مردانی آن‌جا وجود دارند که ممکنست نجاتش دهند. اما این دیوارها گوشهایی از گوشت و این مردان دلهایی از سنگ دارند .

چه کس‌را متهم باید کرد ؛

هیچکس را و همه‌کس را

دوران ناقصی‌را که ما درآن زندگی میکنیم.

«نظام تصوری»[1] همیشه باخطرکردن‌هایش وباخویشتن رادر مهلکه‌ها انداختن به شورش مبدل میشود، و برای خود از اعتراض فلسفی ، اعتراض مسلح میسازد، و فرشتهٔ‌عقل‌را بصورت عفریت‌جنگ‌در می‌آورد. « نظام تصوری »که ناشکیبا میشود و صورت عصیان بخود می‌گیرد، میداند که منتظرچه چیزاست؛ تقریباً همیشه بسیارزود میرسد. آنوقت است که تسلیم میشود ومتهورانه بجای پیروزی، مصیبت را میپذیرد، بی‌شکایت کمربخدمت کسانی که طردش میکنند می‌بندد، تا آنجا کـه میکوشد تا از آنان دفع تهمت کند، وبلند همتیش درخشندوی نمودن ازاین واگذاری است. ـ وی برابر مانع، رام نشدنی‌است ونسبت به حق ناشناسی‌ملایم.

لکن آیا واقعاً این‌حق ناشناسی‌است؛

آری، ازلحاظ نوع بشر.

نه ، از لحاظ فرد.

ترقی. آیین انسانی‌است. زندگی‌عمومی‌نوع بشرترقی نامیده میشود؛ قدم دسته جمعی نوع بشرترقی‌نام دارد. ترقی‌راه میرود، سفرهای بزرگ بشری و ناسوتی سوی

---

1 ـ utopi (کشوری بسیارعالی‌که درخیال ساخته شود) توماس‌مورانگلیسی کتابی‌موسوم به «اوتوپی» نگاشته ودرآن کتاب یك کشور بانظامات خیالی‌ساخته یعنی جمعیتی‌را در جزیره‌یی‌فرض کرده وبرای زندگی‌مردم آن یك سلسله نظامات خیالی وضع کرده است. ازآن پس هرتصوررا که برای اصلاح جامعهٔ بشری یا بوجودآوردن یك مجتمع جدید بشود «اوتوپی» یا «اوتوپیا» می‌نامند و ما چون یك کلمهٔ فارسی برابراین‌کلمه نیافتیم ناچارآنرا «نظام تصوری» ترجمه کردیم. باید توجه داشت که اوتوپی‌با «مدینهٔ فاضله» تفاوت دارد زیرا که مدینهٔ فاضله امکان‌پذیر است اما اوتوپی جزیك جامعهٔ تصوری نیست .

آسمان ولاهوت میکند؛ دراین مسافرت‌ها، ایست‌هایی‌دارد که درآنها گلهٔ عقب‌افتاده را جمع‌آوری میکند؛ ایستگاه‌هایی‌دارد که درآنها در پیشگاه یك نوع ارض موعود باشکوه کـه ناگهان دامن افقش‌را برای او بـالا میزند بتفکر میپردازد؛ برای خود شبهایی دارد که درآنها میخوابد؛ واین خود یکی ازاضطرابات دلخراش مرد متفکر است که جان‌آدمی‌را دستخوش تاریکی‌بیند، خود درظلمات دست‌وپا زند، اما نتواننداو وترقی‌غرقه درخواب‌را ازاین خواب گران برانگیزد.

« شاید خدا مرده است!»، این کلام را روزی «ژراردونروال»[1] به نگارندهٔ این سطورمی‌گفت زیرا که ترقی‌را باخدا اشتباه میکرد، وقطع جنبش رافنای‌واجب‌الوجود می‌پنداشت .

هر که نومید شود خطا میکند. ترقی‌قطعاً از خواب برمی‌خیزد، و بطورکلی می‌توان گفت که باآنکه درخواب بوده است پیش‌رفته‌است زیرا که بزرگ شده‌است. چون دوباره برپای می‌بینندش در میبابند که بلند بالاتر است . همیشه ساکن بودن نه‌درخورترقی‌است ونه‌درخور شط‌آب؛ سدش‌را بالا نبرید، تخته سنگ میانش‌نیندازید، هرگونه مانع، آب‌را به کف کردن وامیدارد وبشریت رابخروش می‌آورد. آشفتگی‌ها ازاینجاست؛ اما پس‌ازاین آشفتگی‌ها آشکار می‌شود که راهی‌پیموده شده است. تاآنکه انتظام که چیز دیگر جزصلح جهانی‌نیست برقرارشود، تاآنکه هم‌آهنگی و وحدت حکمفرما گردد، ترقی از انقلابات بمنزلهٔ منزل‌های بین‌راه استفاده می‌کند.

پس ترقی‌چیست؛ هم‌اکنون گفتیم: «ترقی،زندگی پایدار ملل‌است.»

با اینهمه،گاه اتفاق می‌افتد کـه زندگی‌آنی افراد برابر زندگی‌جاویدان نوع بشرایستادگی میکند.

بی‌مرارت اعتراف کنیم، که فرد نیزسود مشخصی‌برای خود دارد، ومیتواند بی‌خطا ورزیدن، قراری برای این سود خود گذارد واز آن دفاع کند؛ «حال» نیز مقدار قابل بخشایشی‌ازخودخواهی برای خود دارد؛ زندگی‌آنی‌نیزحق دارد، ومجبور نیست که خودرا پیوسته فدای آینده کند. نسلی‌که اکنون نوبت عبورش ازرهگذار زمین‌است، ناگزیرازآن نیست که برای نسلهای دیگرکه نوبتشان بعدهاخواهد رسید، وگذشته ازهمه چیز، با او برابرند دامنش‌را برچینند وراهش را کوتاه کند. آن یك فرد که خودرا «کل» می‌نامد بلحن اعتراض زیرلب می‌گوید، من حیات دارم ، من جوانم وعاشقم، من‌پیرم ومیخواهم استراحت کنم، من‌پدر خانواده‌ام، من‌کارمی‌کنم، من در راه سعادت میکوشم،کارهای خوب از دستم برمی‌آید، خانه‌هایی دارم که کرایه میدهم، دراین آب وخاك پول دارم، خوشبختم ، زن وبچه دارم ، اینها همه‌را دوست میدارم ، میخواهم‌زنده بمانم، آسوده‌ام،بگذارید.ـ ازاینجاست که دربعض ساعات، برودت شدیدی، بلند همتی‌های پیشقدمان نوع‌بشر‌را فرا می‌گیرد.

ازطرف دیگر باید متقاعد باشیم که «نظام تصوری» ازمحیط درخشانش‌باحالت جنگ بیرون می‌آید. او که حقیقت فردا است، طرزکارخودرا، یعنی‌نبرد را به دروغ

---

[1] ـ ژرار دونروال شاعـر و ادیب فرانسوی ( ۱۸۵۵ ـ ۱۸۰۸ ) معاصر ویکتورهوگو .

دیروز بعاریت میدهد، او که آینده است، مانند گذشته عمل میکند، اوکه فکر خالص است، بصورت طریق عمل درمی‌آید. شجاعتش‌را باخشونتی می‌آمیزد که درحقیقت خود مسئول آنست. این خشونت زایدهٔ اقتضای زمان و برای یافتن راه چاره است؛ مغایراصول است. خود بواسطهٔ آن بحکم شئامت تقدیر تنبیه شده‌است. «نظام تصوری» که بصورت شورش در آمده است مجموعهٔ قوانین نظامی‌را بدست می‌گیرد ومی‌جنگد؛ جاسوسان را تیرباران میکند ، خائنان را میکشد ، موجودات جاندار را قلع و قمع میکند و در ظلمات مجهولشان می‌افکند. مرگ را مانند وسیله‌یی بدست می‌گیرد ، چه‌کار ناهنجار! مثل اینست کـه « نظام تصوری » در تشعشع خـود یمنی در نیروی مقاومت ناپذیر وفساد ناپذیرش ایمانی‌ندارد. با تیغ میزند. اما هیچ تیغ، ساده نیست. هرشمشیر دو دم دارد؛ کسی‌که بایك دمش کسی‌را مجروح کند بادم دیگرش خویشتن را مجروح میسازد .

اکنون که این نکته را با نهـایت شدت خاطرنشان کردیم بایـد بگوییم کـه خویشتن‌داری ازستایش این جنگجویان پیروز آینده وپیروان «نظام تصوری»، خواه موفق شوند یا نه، برای ما محال است؛ این جماعت درآن هنگام نیز که بناکامی‌دچار میشوند شایان ستایشند، وشاید بتوان گفت که درخسران باشکوه‌ترند. پیروزی وقتی که موافق ترقی صورت گیرد درخور تحسین ملل است؛ اما یك شکست شجاعت آمیز درخور رأفت ملل است. آن یکی‌عالی‌واین یکی اعلی است برای ما که شهیدشدن‌را برکامیاب‌شدن ترجیح‌میدهیم ژون‌براون[1] بزرگتر از واشنگتون[2]، وپیزاکان[3]بزرگتر ازگاریبالدی[4] است.

بـسی لازم است که کسی هم موافق این شکست خوردگان باشد.

مردم معمولا دربارهٔ این مجاهدان بزرگ آینده درموقعی که به‌خسران‌دچار می‌شوند بی‌انصافند.

انقلاب‌کنندگان را به‌ایجاد وحشت متهم میکنند. هرسنگر، سوء قصد بنظر میرسد. نظریاتشان را جنایت میشمارند، هدفشان را با بدگمانی مینگرند، نسبت‌به ـ اندیشهٔ نهایی‌شان بدگمانند. وجدان ودیانتشان را منکرند، ملامتشان می‌کنندکه‌چرا برضدرویهٔاجتماعی که حکمفرماست توده‌یی ازبینوایی‌ها، از دردهـا، ازآشفتگی‌ها، اززیانها، ازنومیدی‌ها برپا میکنند وازمیان پستی‌ها، تل‌هایی ازظلمات بیرون می ـ کشند تا درپس‌آن‌جای گیرند ودرآن بجنگند؛ بانگ‌برآنان می‌زنند: «شماسنگفرش دوزخ را برمیچینید! آنان میتوانند درجواب بگویند: «برای همین است که‌سنگرما ازمقاصد نیکوساخته شده است».

---

۱ ــ «ژون براون» مرد بشردوست آمریکایی طرفدار فسخ بردگی که برابر آراء بشر دوستیش بسال ۱۸۵۹ بدار آویخته وشهید شد.

۲ـ واشنگتون، ازبنیان گذاران جمهوری اتازونی‌آمریکا (۱۷۹۹ـ۱۷۳۲) .

۳ــ پیزاکان، یك‌مصلح و بشر دوست ایتالیایی که در راه اجـراء مقاصدش مبارزاتی کرد تا کشته شد.

۴ــگاریبالدی‌سیاستمدار ومصلح معروف‌ایتالیایی که درمقاصدخود پیروزشد.

مسلماً، بهتر ازهمه چیز ، حل مسالمت آمیز است . رویهم باید باین نکته معترف باشیم که شخص وقتی که تکه سنگ را می‌بیند بفکر خرس[1] میافتد ، واین یك حسن نیست است که اجتماع از آن دچار اضطراب میشود . اما این مربوط بخود اجتماع است که خودرا نجات دهد. ما نیز اورا بنام ارادهٔ نیکویش میخوانیم. هیچ مداوای تند ضرورت ندارد. باید درد را بامهربانی رسیدگی کرد، وپس از پی بردن به‌آن به‌درمان کردنش باید پرداخت. ما اجتماع را به‌این دعوت میکنیم.

بهرحال، این مردان که، درهمه جای عالم، چشم دوخته به‌فرانسه، با منطق تزلزل ناپذیر کمال مطلوب برای مطلبی بزرگ میجنگند، هم اگر چه سقوط کنند، بویژه وقتی که سقوط کرده باشند، محتشمند؛ حیاتشان را بدلخواه در راه ترقی‌نثار میکنند. مشیت ازلی را بانجام میرسانند؛ یك وظیفهٔ دینی انجام میدهند . در ساعت معین با همان بیخیالی که یك بازیگر هنگام دریافت جواب گفته هایش دارد ، با اطاعت از صحنه پردازی نمایش الهی، قدم درگور میگذارند ، و این جنگ عاری از امید را، واین نیست شدن شجاعت آمیز را این جماعت می‌پذیرند، تا آن جنبش عالی انسانیت را که باوضعی مقاومت ناپذیر در۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ درگرفت به غایات عالمگیر واعلایش برسانند . این سربازان بمنزلهٔ پیشروان دیانتند . انقلاب فرانسه یك جنبش الهی است.

از این‌گذشته 'بی‌مناسبت نیست که این امتیاز را برامتیازاتی که دریك‌فصل دیگر نشان داده شد بیفزاییم، که در عالم شورشهایی هستند که نام انقلابات بخود می‌گیرند، و انقلابات مطرودی وجود دارند که به‌عصیان موسوم می‌شوند . شورشی‌که در میگیرد، بمنزلهٔ فکری است که امتحانش را در پیشگاه ملت بگذراند. اگر ملت مهرهٔ سیاهش را برای رد این امتحان بمیان اندازد آن فکر بمنزلهٔ میوهٔ خشکیده ، وشورش بمثابهٔ اقدام ناشایسته است.

ورود در جنگ، در هرمورد که‌اعلامی شود و هردفعه که «نظام تصوری»مایل باشد کار ملل نیست. ملل همیشه وبهرساعت مزاج شهدا را ندارند.

اینها مثبتند. بالبداهه، شورش بیزارشان میکند؛اول برای‌آنکه نتیجهٔشورش غالباًیك مصیبت است، دوم‌برای‌آنکه‌منشاء آن‌غالباً چیزی جز تجریدصرف نیست.

زیرا که ــ واین بسیار زیباست ــ همیشه کسانی که فداکاری میکنند. فداکاریشان فقط در راه کمال مطلوب است. شورش بمنزلهٔ جذبه است. جذبه نیز می ــ تواند بخروش آید؛ مسلح شدن وجنگیدن ازهمینجاست. اما هرشورش که یك‌دولت یا یك طرزحکومت را نشانه می‌گیرد بالاتر از آنرا هدف‌قرار می‌دهد. ازاین قرار مثلا ، در این نکته پافشاری کنیم، ــ کسی که رؤسای شورش ۱۸۳۲ خصوصاًجوانان مجذوب کوچهٔ شانورروری با او درجنگ بودند قطعاً لوی فیلیپ نبود. غالب اشخاص اگر ازروی رضای دل سخن میگفتند، دربارهٔ صفای این پادشاه مشترك بین سلطنت‌و انقلاب حکم نیکو می‌کردند؛ هیچیك از آنان دشمنش نمیداشت. اما به‌شاخهٔ اصغر حقوق تحمیلی سلطنت درلباس لوی فیلیپ‌حمله می‌کردند؛ همچنانکه پیش‌از آن به‌شاخهٔ‌اکبر آن درلباس شارل دهم‌حمله‌ورشده‌بودند،وآنچه بوسیلهٔ‌سرنگون‌کردن تخت

---

۱ ــ مربوط به حکایت دوستی خاله خرسه ، یا محبت ابلهانه .

سلطنت درفرانسه می‌خواستند سرنگون‌کنند، چنانکه از این پیش‌نیز بتفصیل‌گفته‌ایم، اختلاس یك فرد آدمی نسبت به یك فرد دیگر آدمی، وداشتن امتیازاتی‌درحقوق‌در همه عالم بود. تأثیر پاریس بی‌شاه، دنیای عاری از استبداد است. اینطور استدلال می‌کردند. هدفشان بی‌شك دور وشاید مبهم بود، ودر قبال زور، بقهقرا میرفت، اما بزرگ بود.

این چنین است. خود را برای این رؤیاها قربان میکنند واین رؤیاها‌تقریباً همیشه برای فدائیان بمنزلهٔ اوهامند، ولی اوهامی که بطور کلی همه ایقان بشری بـا آنها آمیخته است.

شورشی، شورش را بصورت شاعرانه وطلایی در می‌آورد. خود را دراین‌امور رقت‌انگیز می‌افکند و هم در آن حال خویشتن را از کاری که آغاز میکند سرخوش میسازد. که میداند؟ شاید موفق شوند. عدهٔ کوچکی هستند. همه ارتش را برضد خود دارند، اما، از حق، از ناموس طبیعی، از فرمانفرمـایی هر کس نسبت به خویشتن وامتناع ترك این اختیار، از عدالت، ازحقیقت دفاع میکنند ودر مورد لزوم مثل سیصدتن اسپارتی جان میدهند. ــ بفکر دون کیشوت [1] نمی‌افتند، بلکه به فکر لئونیداسند[2]. جلوپاشان را میگیرند ومی‌روند، و همینکه قدم در راه گذاردند‌دیگر باز نمیگردند، سرپیش میافکنند، شتابان پیش‌میروند، و امیدشان پیروزی دور از انتظار، تکمیل انقلاب، آزاد شدن ترقی، بزرگ شدن نوع بشر، نجات جهانی است؛ یا هرچند که بدپیش آید، دست کم نجات «ترموفیل»[3]

این سلاح‌برگرفتن‌های درراه ترقی غالباً‌بهٔ‌ناکامی دچار می‌شوند وما دلیلش را پیش ازاین گفتیم. مردم‌درقبال هیجان ماجراجویان،سرکشند. این چماق‌های سنگین یعنی ازدحام‌های عمومی، که هم به‌علت سنگینی شان نیز شکننده‌اند از سوانح میترسند؛ وکمال مطلوب هم عاری ازسوانح‌نیست.

ازسوی دیگر فراموش نباید کرد که منافع‌آنی کمتر موافقتی با کمال‌مطلوب وبا تجلی احساسات دارند. گاه اتفاق میافتد که معده قلب‌را فلج میکند

بزرگی وزیبایی فرانسه ازآنست که وی‌کمتر از دیگر ملل بهشکم دلبستگی دارد، بسی‌آسانتر از همه‌ریسمانش را به‌پهلوهایش گره می‌زند. نخستین کس‌است‌که بیدار شده وآخرین کس است که خفته است. پیش می‌رود. جوینده است.

این بستگی به‌آن‌دارد که هنرمند است.

کمال مطلوب چیزی جزمقام اعلای منطق نیست، همچنانکه زیبایی، چیزی جزاوج حقیقت نیست. ملل‌هنرمند، ملل نتیجه نیزهستند. زیبایی‌را دوست‌داشتن، خواستن نور است. ازهمینجاست که مشعل اروپا، یعنی مشعل تمدن، نخست بدست

---

۱ ــ دون کیشوت پهلوان افسانه‌یی کتاب معروف «سروانت» که درپهلوانی‌های خود غالباً حوادث مضحکی پیش می آورد.

۲و۳ــ لئونیداس پادشاه اسپارت که با سیصدتن اسپارتی در تنگهٔ ترموفیل هنگام ایستادگی درمقابل قشون ایران کشته شد. گرفتن ترموفیل ونجات یافتن از آن تنگنای موحش، کمال‌آرزوی هرفرد از سربازان‌ازجان گذشتهٔ «لئونیداس»بود.

یونان بود، اوبه‌ایتالیایش داد وایتالیا به‌فرانسه‌اش سپرد.

ملل آسمانی نورافشان! مشعل ملکوتی حیات.

امر ستودنی آنکه، شعر یك ملت عنصر ترقی او است. مقدار «تمدن» با مقدار «تصور» قیاس میشود. فقط یك ملت‌تمدن‌بخش باید مرد بماند. کورنت[1]، آری، سیباریس[2] نه. ـ کسی که خوی زنانه‌بخودگیرد زود فاسد می‌شود. نه متفنن بایدبود نه‌دلباختهٔ طرب، اما هنرمند باید بود. در مادهٔ تمدن ظرافت بکار نبایدبرد، بلکه جلال درآن وارد باید کرد؛ باین شرط به‌نوع بشر الگوی کمال مطلوب داده می‌شود.

کمال مطلوب «مدرن» نمونهٔ خودرا در هنر وواسطه‌اش را دردانش دارد. بوسیلهٔ دانش است که این رؤیای شاهانهٔ شعراء «**اجتماع زیبا**» صورت حقیقت خواهد گرفت. جنات عدن‌رابا A+B از نوخواهند ساخت. درمرحله‌یی که تمدن قدم درآن نهاده است، «درست»، یك عنصر بایستهٔ فروزندگی است و احساس هنرنه فقط بکار بسته شده بلکه درسایهٔ نظام علمی به‌کمال خود رسیده است. رؤیا هم باید حسابی برای خود داشته باشد. هنر، که پیروز است باید نقطهٔ اتکایی از دانش کـه راه‌پیماست داشته باشد. استحکام مرکوب، مهم است. ذوق مـدرن، عبارت از نبوغ یونان است که مرکوبش نبوغ هند باشد؛ اسکندر ی باشد سواربرفیل.

نژادهایی که دراصول شرایع، متحجر گشته ویا درنتیجهٔ تمتع، ضایع‌شده‌اند برای رهنمونی تمدن، ناشایسته‌اند. خم کردن زانوپیش بت، یاپیش پول، عضله‌یی‌را که حرکت میکند واراده‌یی را که پیش‌میرود ناتوان میسازد. جاذبهٔ کلیسایی یاتجاری، تشعشع یك ملت را میکاهد، افقش را با فرودآوردن سطحش پایین می‌آورد، و از وی آن قریحهٔ هدف جهانی را کـه یکباره، هم بشری وهم‌ملکوتی است وملل مبلغ بوجود می‌آورد، بازمیستاند. بابل کمال مطلوب ندارد؛ کارتاژ کمال مطلوب ندارد. آتن وروم هاله‌هایی از تمدن دارند که در منتهای ظلمت شبانهٔ قرون نیز محفوظش میدارند.

فرانسه دارای همان صفت ملی است کهملل یونان وایتالیا بودند. ملت‌فرانسه از لحاظ زیبایی، آتنی است و ازحیث بزرگی رومی. ازاین گذشته نیکو کار است. ایثار بنفس میکند. بیش از دیگر ملل خوی اخلاص وفداکاری دارد. فقط، ایـن خوی، گاه فرامیگیردش وگاه ترکش می‌گوید. آنوقت وای برحال کسانی که چون اونخواهد کاری جزراه رفتن کند میدوند وچون نخواهد بازایستد قدم در راه می ـ گذارند. فرانسه نیزگاه در ماده پرستی فرو میافتد، و در بعض لحظات، افکاری که این مغز عالی را فرا میگیرند چیزی دربرندارند که عظمت‌فرانسوی را بیادآورد،

---

۱ــ شهر معروف یونان قدیم که در تاریخ تمدن معروف است، واز مراکز هنر ودانش بوده است.

۲ ــ سیباریس شهر یونان قدیم که اهالی‌آن ازلحاظ ظرافت و خوشگذرانی ضرب‌المثل هستند.

و درخور سرزمین‌هایی ازقبیل «میسوری» یا کارولین جنوبیند. چه میتوان کرد؛ غول عظیم ، نقش دیو بچه را بازی میکند ؛ فرانسهٔ پهناور نیز هوسهای کودکانه‌یی دارد. همین وبس .

این، جای حرف ندارد. ملل نیز مانند ستارگان حق دارند در خسوف‌افتند. این، بجای خود خوب است زیرا که بزودی روشنایی باز میگردد وخسوف هرگز مبدل به‌شب نمیشود. سپیده دم ورستاخیز دو مترادفند ، پیدایش دوبارهٔ روشنایی ، باپایداری «من» یکسان است.

این امور را باآرامش تصدیق کنیم. مرگ روی سنگر، یا گور در جایگاه تبعید، درقبال اخلاص ، چیزی قابل قبول است. نام واقعی اخلاص ، سهل انگاری است. رها شدگان بگذارند که رهاشده‌باشند، تبعیدشدگان بگذارند که تبعید شده‌باشند و ما نیز باین اندازه اکتفا کنیم که روی سخن را به‌ملل بزرگ باز گردانیم و از آنان خواستار شویم که وقتی که بقهقرا میروند بسیار دور نروند. سزاوارنیست که آدمی ببهانهٔ بازگشتن به‌عقل وبرهان، درراه هبوط بی‌اندازه پیش رود.

ماده وجود دارد، دقیقه وجود دارد ، منافع وجود دارند، شکم وجود دارد؛ اما نبایدکه شکم، یگانه عقل‌آدمی‌باشد. حیات آنی برای‌خود حقی‌دارد، ماهم‌تصدیق میکنیم. اما حیات پایدار نیز بی‌حق نیست. دریغا! بالارفتن، ازفروافتادن جلوگیری نمیکند. این را در صفحات تاریخ بسی بیش‌ازآن که بخواهید توانید دید. یك ملت، بسیار درخشان‌است،ذوقی‌نسبت به‌کمال مطلوب دارد، سپس‌خودرا در لجن میکشاند و این‌را برای خود خوب میشمارد، واگر ازوی پرسیده شود که چرا بخاطر فالستاف[1] دست ازسقراط میشوید، در جواب میگوید: ازآن جهت که مردان سیاسی را دوست میدارم

یك کلمه دیگرهم پیش‌از بازگشتن درهنگامه بگوییم.

یك‌نبرد ازقبیل نبردی که در این لحظه نقل میکنیم در قبال ایده‌آل چیزی جز یك تشنج نیست. ترقی پابسته ، بیمار میشود و از اینگونه صرع‌های رقت‌انگیز دارد. این بیماری ترقی یعنی جنگ داخلی‌را ما باید در رهگذارمان ملاقات کنیم . این یك عقبهٔ سخت، و در یك‌حال، هم پرده وهم فاصلهٔ بین دوپرده، در این «درام» است که عامل مهمش یك‌مطرود اجتماع است وعنوان واقعیش **ترقی**.

ترقی!

این‌فریاد که غالباً ازدهان ما بیرون میجهد بمنزلهٔ همه فکرمان‌است؛ وچون دراین‌نقطه از این «درام» که اکنون‌هستیم تصوری‌که این‌قسمت حاوی آنست بیش‌از یك ابتلاء برای تحمل‌دارد، شاید بما اجازه داده شود که اگرهم نقاب از چهره‌اش برنگیریم دست‌کم‌کاری کنیم‌که روشناییش آشکارا بدرخشد

کتابی که خواننده در این دم پیش چشم دارد، ازآغاز تا انجام، درمجموعش

---

۱ـ Falstaff کاپیتن مشهور انگلیسی، رفیق عیاشی‌های هانری پنجم شاه انگلیس ـ شکسپیر این شخص‌را مانند یك‌نمونهٔ هرزگی و وقاحت نمایش میدهد. (۱۳۷۸-۱۴۵۹)

ودر تفاصیلش، تناوب‌ها، استثناءها، یا نقصانهایش بهراندازه که باشند، عبارت است ازحرکت بسوی خوب، سقیم سوی صحیح، خطا سوی صواب، شب سوی روز، اشتها سوی وجدان، فساد سوی حیات، حیوانیت‌سوی‌وظیفه، دوزخ سوی ملکوت، عدم‌سوی واجب‌الوجود. مبدأش : «ماده»، مقصدش:جان. در آغـاز اژدها، وسرانجام،فرشته.

## -۲۱-

# قهرمانان

ناگهان طبل بصدا درآمد وفرمان حمله‌را اعلام داشت.

حمله بصورت طوفان درگرفت. شب پیش‌درتاریکی، چیزی مانند یك ثعبان، یك ماربوآ، بیصدا به‌سنگر نزدیك شده‌بود. در این هنگام، در روز روشن، در این کوچهٔ بی‌مانع، غافل‌گیر کردن مسلماً ممتنع‌بود؛ از طرف دیگر نیروی قهار، پرده از روی‌خود برداشته‌بود؛ توپ به‌غریدن پرداخته‌بود. ارتش‌خودرا روی سنگر پرت کرد. خروش‌در این‌هنگام بصورت زبردستی درآمده‌بود. ستون توانایی از پیاده نظام صف‌که بین‌آن بفاصله‌های مساوی ازافراد پیادهٔ گارد ملی وگارد بلدی جای داشتند، پیشاپیش توده‌های عمیقی که دیده نمیشدند امـا صداشان بگوش میرسید، با قدم دو طبلشان‌کوبان، شیپورشان غریوکنان، سرنیزه ، فرود آمده، شمشیردار درجلو، بی‌اعتناء به شلیك گلوله، با سنگینی تیر رویینی که‌بدیواری کوفته شود، راست بدیوار سنگر رسید.

دیوار خوب مقاومت کرد.

شورشیان به‌چالاکی، گلوله‌هاشان‌را آتش دادند. سنگرکه گروهی‌از دیوارش بالا میرفتند کاکلی ازبرق برسرگرفت، حمله چنان خشم‌آگین بودکه سنگر در وهلهٔ نخست یك لحظه غوطه‌ور درمیان مهاجمان‌شد؛ اما همانندِ سنگر سربازان‌را همچنان تکان داد که شیری سگان را تکان دهد؛ وازمحاصره کنندگان پوشیده نشد مگرمانند تخته سنگی‌که از کف پوشیده شود، برای آنکه لحظهٔ بعد بـار دیگر، پدیدار گردد، سرازیر، سیاه وترس‌آور.

ستون مهاجمان که ناگزیر ازعقب‌نشینی شده‌بود میان کوچه ، بی‌حفاظ امـا مخوف باقی‌ماند وبا تیرباران هولناکی به‌سنگر پاسخ گفت. کسی‌که آتش‌بازی را دیده باشد فشفشه‌های آتشی را که از آن دایـرهٔ چلیپاوار صاعقه‌ها موسوم به «دسته گل» بیرون می‌آیند درخاطر دارد. این دسته گل را نه دیگر عمودی بلکه افقی در نظـر مجسم کنید که بنوك هرشرارهٔ آتشش یك گلوله تفنگ، یا ساچمهٔ درشت یـا گلولهٔ شمخال باشد وازخوشه‌های صاعقه‌اش، دانه‌های مرگ براطراف ببارد. سنگر زیراین باران آتش بود.

از دو سو، تصمیم یکسان بود. آنجا شجاعت تقریباً وحشیانه بود و با یك‌نوع

درندگی دلیرانه‌که با فداکاری آغازمیافت آمیخته بود. عصری بود که‌درخلال آن یك فردگاردملی مثل یك‌سرباز جزایری می‌جنگید. ارتش‌میخواست کاررا بپایان رساند، شورش میخواست بجنگد. قبول‌احتضار در بحبوحهٔ جوانی و در کمال سلامت تهوررا بصورت‌هذیان درمی‌آورد. دراین‌هنگامه هرکس ابهت‌لحظهٔ واپسین‌را احساس میکرد. کوچه مملو از اجساد کشتگان شد

سنگر دریکی‌از دوسرش‌آنژولراس را، ودر سر دیگرش ماریوس را داشت. آنژولراس‌که همه سنگررا درمغزش‌داشت با احتیاط رفتارمیکرد وخودرا درپناه می‌کشاند؛ سه‌سربازیکی پس ازدیگری زیرجایگاه تیراندازیش از پا درافتادند بی‌آنکه اصلا اورا دیده‌باشند؛ اما ماریوس‌آشکارا جنگ میکرد. خودرا آماج تیردشمن می‌ساخت. ازقلهٔ سنگر بیش‌ازنصف تنه‌اش‌را بیرون میداد. هیچکس مسرف‌تر ازخسیسی نیست‌که لجام ازسربرگیرد. درعمل نیزهیچکس مخوف‌تراز مردی نیست‌که درتخیل غوطه‌ور است. ماریوس مدهش ومتفکر بود. درجنگ چنان‌بود که پنداشتی دریك‌رؤیا است. میشدگفت که شبحی‌است که‌باتفنگ تیراندازی میکند.

فشنگهای محصوران بپایان می‌رسید؛ اما بذله‌گوییشان، نه.ـ باآنکه‌درآشوبی مرگبار‌بودند لب ازخندیدن فرونمیبستند.

کورفراك سربرهنه بود.

بوسوئه از وی پرسید، کلاهت‌را چه کردی؟

کورفراك جوابداد، آخر این آقایان توانستند کلاه مارا با گلولهٔ توپشان بردارند.

یاآنکه کلمات مغرورانه می‌گفتند.

فویی بالحنی‌تلخ می‌گفت، آیا این‌مردان (واسمهایی برزبان می‌آورد، اسمهای آشنا ونیز اسمهای سرشناس؛ چند اسم از ارتش‌قدیم) میفهمندکه وعده داده بودند بماملحق شوند، وقسم یادکرده بودندکه بما کمك‌کنند، وشرفشانرا ضامن قولشان‌قرار داده‌بودند، وخودشان را «ژنرال» های ما میدانند، ومارا ترك می‌کنند؛

وکونبوفر فقط با لبخندی وقارآمیز درجوابش می‌گفت:

ــ بعض‌اشخاص قواعد شرف‌را همانطورمی‌نگرندکه کسی ستارگان را بنگرد، یعنی از راهی بسیار دور.

درون‌سنگرچندان فشنگ خالی‌ریخته بودکه‌پنداشتی برف درآن باریده‌است.

محاصره‌کنندگان عده داشتند؛ شورشیان‌موضع خوب. بالای یك‌دیوارجاگرفته بودند وازنزدیك صاعقه برسر سربازانی می‌ریختندکه درمیان کشتگان و مجروحان سکندری میخوردند ودرسراشیری برحمت جابجا میشدند.

این‌سنگرکه آنسان‌که دیدیم ساخته شده، وباوضعی ستودنی پی‌بندی شده بود، ازمواضعی بشمارمیرفت‌که‌درآن، یك‌دستهٔ‌کوچك ازمردان میتواند یك‌هنگ را درهم شکند. با اینهمه ستون حمله چون پیاپی کمك تازه به‌آن میرسید وهردم زیر باران گلوله، بزرگتر میشد، پیوسته با وضعی تأثرناپذیر نزدیکتر میآمد، و درآن هنگام سپاهیان رفته‌رفته، قدم بقدم اما با اطمینان، سنگررا آنچنان فرامیگرفتند ودرفشار مینهادند که پیچ بزرگی چرخشت را بفشارد.



حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالاگرفت.

حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالا گرفت.

آنگاه برفراز این توده سنگهای سنگفرش، دراین کوچهٔ «شانورروری»، جدالی درگرفت درخور دیواری چون دیوار شهر «تروا» . این مردان پریده رنگ، ژنده ـ پوش وفرمانده که ازبیست وچهارساعت پیش چیزی نخورده، و دمی برای خفتن چشم برهم نگذارده بودند، این افراد که بیش ازچند تیر دیگر برای شلیك کردن نداشتند وجیبهای خالی از فشنگشان را با دست جستجو میکردند، اینان که تقریباً همه زخمی شده ودست یا سرشان را با پارچه‌های کثیف و سیاه بسته بودند، اینان که بر لباسشان سوراخهایی داشتند که خون ازآنها بیرون می‌آمد واسلحه‌شان چیزی جز تفنگهای بد و قداره‌های سابیده شدهٔ قدیم نبود، بصورت دیوان مخوف درآمدند . سنگر ده دفعه مورد حمله قرارگرفت، محاصره شد، سپاهیان ازآن بالا رفتند اما مسخر نشد.

برای ساختن تصوری درست ازاین مبارزه باید درنظر مجسم کرد که آتش در تلی از مخوف‌ترین دلاوریها زده شده‌است، و بتماشای این حریق پرداخت. این، رزم نبود ، درون یك کوره بود . آنجا دهانها با شعله‌های آتش تنفس میکردند ؛ آنجا چهره‌ها ازشکل عادی بیرون نبودند ،مثل این بود که آنجا یافتن هیئت انسانی ممتنع بود؛ آنجا مردان جنگی مشتعل بودند وتماشای رفت‌وآمد این سمندرهای کارزار، میان این دود سرخ دهشت‌انگیز بود. صحنه‌های پیاپی و بیفاصلهٔ ایــن کشتار فجیع را بیش ازاین تشریح نمی‌کنیم . فقط یك حماسه حق دارد دوازده هزاربیت را باشرح یك نبرد پرکند.

پنداشتی که این، دوزخ برهمایی، مخوف‌ترین لجه از لجات هفده‌گانهٔ دوزخ، یعنی همان لجه‌است که «ودا»[1] جنگل شمشیرهایش مینامد.

میجنگیدند اما تن بتن، قدم بقدم، با ضربات پیشتاب، با ضربات شمشیر، با ضربات مشت، از دور، از نزدیك، از بالا، ازپایین، ازهمه سو، از بام‌های خانه، از پنجرهٔ میخانه، از بادگیرهای سردابها که تنی چند بدرون آن افتــادند. یك تن برابر شصت تن بودند. نمای کورنت که نیمه‌ویران شده‌بود نفرت انگیز می‌نمود. پنجره‌اش که ازساچمه خالکوب شده‌بود، شیشه‌ها وقاب‌های خودرا ازدست داده چیزی ازآن جز یك سوراخ بدشکل که سنگهای سنگفرش درهم وبرهم جلوش را می‌بستند نمانده‌بود. «بوسوئه» کشته شد؛ «فویی» کشته‌شد؛ «کورفراك» کشته شد؛ « ژولی » کشته شد؛ «کونبوفر» درلحظه‌یی که یك سرباز مجروح‌را ازرمین بلند میکرد سینه‌اش باسه‌ضربت سرنیزه سوراخ شد، وفقط آن‌قدر فرصت یافت که سر بردارد و به‌آسمان بنگرد، و همانـدم جان داد.

« ماریوس » که همچنــان میجنگید، چندان زخم برداشته بود، بویژه آنقدر جراحت بر سرش وارد آمده بود، کــه پنداشتی چهــره‌اش را با یك دستمال سرخ پوشانده است.

فقط آنژولراس آسیبی ندیده‌بود. وقتی‌که دیگرسلاحی نداشت دست به‌چپ‌و راست دراز می‌کرد ویکی‌از شورشیان تیغه‌یی‌ازهرقبیل‌که بود درمشتش می‌نهاد. دیگر از چهارشمشیر جز یك تیغهٔ شکسته برایش نمانده بود؛ یکی بیش از فرانسوای اول

---

۱ـ Veda ازکتب مقدس هنود.

در «مارینیان» .

«هومر میگوید « دیومد، «آکزیل» پسر «توترانیس» را که در سرزمین «سعادت آمیز «آریسبا» سکونت داشت خفه میکند ؛ «اوریال» پسر «مسیسته»، «دره زوس» و «اوفلتیوس» و «ازپ» و « پدازوس » را که «آبارباره» ربالنوع کوچك از «بوکولیون» آبستن شده بود میکشد؛ «اولیس، «پیدیت دوپرکوز» را سرنگون میکند؛ «آنتیلوك»، آبلررا؛ «پولیپاتس»،آستیال را؛ « پولیداماس » اوتوس دوسیلن را، و «توسر» ، «آرهتائون»را نابود میسازند. «مکانتیوس» زیر ضربات نیزهٔ «اوریپیل» «جان میدهد، «آگاممنون»، شاه پهلوانان، «الاتوس» را که متولد شده «درشهر سراشیبیاست کهدرآب شط صدادار «ساتنوئیس» غوطهور است «برخاك میافکند.»

در منظومههای قدیم خودمان موسوم به «ژستها»، «اسپلاندیان» با یك تیشهٔ دوسرآتشین به «مارکی سوانتیبور» کوه پیکر حملهور میشود واو با سنگسار کردن شوالیهها با برجهاییکه ازجای برمیکند ازخویشتن دفاع میکند. نقاشیهای دیواری قدیم ما، دو دوك، « دوك دوبرتانی » و «دوك دوبوربون» را بمانشان میدهندکه هر دومسلح، نشان جنگ بخود زده، سوار بر اسب، بیکدیگر نزدیك میشوند، تبرهای جنگی بدست، نقاب آهنین برچهره، کفشهایآهنینبپا، دستکشهای آهنین بهپنجه، یکیچارآینهیی ازپوست قاقم برخودآراسته، دیگریلباس ماهوتی لاجوردی پوشیده؛ «برتانی» با شیری که میان دوشاخ تاجش دارد، «بوربون» با کلاهی لبهدار بشکلگل زنبقی عظیم.آمادهٔ جنگیدن شدهاند. بیکدیگرحمله میکنند.ــ اما برای داشتنابهت حاجت بهآن نیست که شخص مانند «ایوون» کلاهخود دوکی یا مانند «اسپلاندیان» یكشعلهٔ جاندار داشتهباشد و یا مثل «فیلس» پدر «پولیداماس» از «افیر» یك سلاح عالی بعنوان هدیهٔ «اوفت» شاه مردانآورده باشد. کافیاستکه جانش را در راه یك ایمان یا در راه یكدرستی نثار کند. این سرباز کوچك ساده، که دیروز روستایی «بوس» یا «لیموزن» بود وکارد کلم بریشرا ببهلو آویخته بود و پیرامون پرستاران کودکان در «لوکزامبورگ» پرسه میزد، این دانشجوی جوان پریده رنگ، خم شده روی یكنقشهٔ کالبدشکافی یا یكصفحهٔ کتاب، جوان نورسیدهیی که ریشرا با قیچی اصلاح میکند، هردورا بگیرید، درهریك ازآندو نفحهیی ازوظیفه بدمید، سپس در چهارراه «بوشورات» یا دربنبست « پلانش میبره» بایکدیگر روبروشان سازید، یکی ازآندو برای پرچمش بجنگد ودیگری درراهکمال مطلوبش وهردو تصورکنند کهدر راه وطن میجنگند؛ مبارزهٔ ایندو، دیوآسا خواهد شد و ظلمتی که اینسربازکوچك پیاده و ایندانشجوی آشفته،درمیدان پهناورحماسی کشمکش انسانیت ایجاد میکنند مساوی با ظلمتی خواهدبود که «مگاریون» پادشاه «لیسی»، ناحیهٔ مملو از ببرهای درنده، درموقعگلاویز شدن وجنگیدن تن بتن با «آژاکس» تنومند، عدیل خدایان، بوجود میآورد.

# -۲۲-

# قدم بقدم

هنگامی‌که‌از رؤسای سنگرکسی جزآنژولراس‌وماریوس در دوسمت آن‌نماند، قلب سنگر که‌مدتی چنان دراز به‌نیروی کورفراك، ژولی، بوسوئه، فویی و کونبوفر پایداری‌کرده بود شکست یافت. توپ بی‌آنکه بتواند رخنهٔ قابل عبوری ایجاد کند وسط سنگررا باگشادگی کافی بشکل‌هلالی بریده‌بود. دراین قسمت، قلهٔ دیوارسنگر از ضربات گلولهٔ توپ ناپدید شده و فروریخته بود وپاره‌هایی کـه از آن‌گاه بدرون وگاه به بیرون افتاده بودند در دو سوی سد، روی هم ریخته،دونوع پشته، یکی‌درون و دیگری بیرون سنگر، ساخته بودند. پشتهٔ بیرونی ، کنار خود یك سطح مایل نشان میداد.

حملهٔ کلانی، آنجا درگرفت ، و این حمله پیشرفت‌کرد. تودهٔ سپاهیان کـه سرنیزه‌هاشان راست ایستاده‌بود وبا قدم دوپیش‌میآمدند بطورمقاومت‌ناپذیری نزدیك آمدند. واز ستون حمله، جبههٔ ضخیم جنگیش میان‌دود برفراز سراشیب آشکارشد. این‌دفعه کار تمام بود. دستهٔ شورشیان که‌از قلب سنگر دفاع میکـرد درهم و بـرهم عقب نشست.

آنگاه عشق‌تیرهٔ زندگی دربعض افراد بیدارشد. چندتن از آنان درحالی کـه هدف‌این‌جنگل تفنگ بودند نمیخواستند جان‌دهند. این ازآنگونه لحظات است که غریزهٔ حفظ حیات نعره‌هایی برمیکشد و حیوان درقالب انسانی نمایان می‌شود. این عده پشت به‌خانهٔ مرتفع شش طبقه‌یی داده بودند که ته‌سنگر بشمار میرفت. این‌خانه ممکن‌بود وسیلهٔ نجاتشان‌باشد. این‌خانه ازبالا بپایین بسته وتقریباً دیوارکشیده بود. پیش‌از آنکه سپاهیان بدرون سنگر وارد شوند آنقدر فرصت بود که دراین خانه باز وبسته شود؛ مدت دوام یك‌برق برای‌این‌منظور کافی‌بود ودراین خانه اگربتندی نیمباز وهماندم بسته‌میشد، برای‌این ناامیدان بمنزلهٔ زندگی میبود. پشت‌این‌خانه کوچه‌های بسیار وفضای پهناور و امکان فرار وجود داشت. اینان به‌کوفتن این‌در با قنداقهٔ تفنگ وضربات لگدپرداختند؛فریاد میزدند، نعره میکشیدند، استغاثه‌میکردند، دستهاشان را با حال تضرع بهم متصل میکردند. هیچکس دررا نگشود. از دریچهٔ سومین طبقه سرمرده نگاهشان میکرد.

اما آنژولراس وماریوس‌وهفت یا هشت‌تن که پیرامون آنان جمع آمده‌بودند این‌عده‌را حمایت میکردند. آنژولراس به‌سربازها بانگ زده‌بود؛ پیش نیایید! ویك افسر چون این‌فـرمان را اطاعت نکـرده بود آنژولراس به‌تیرش زده بود. در آندم آنژولراس درمحوطهٔ کوچك داخلی سنگرایستاد، پشت به‌میخانهٔ کورنت داد، شمشیر بیك‌دست، وقرابینه بدست دیگر گرفت، در میخانه را با بستن راه عبور ازآن بروی مهاجمان باز نگاهداشت، باصدای بلند به‌چندتن شورشی ناامید گفت: جز یك در باز

نیست؛ همین‌در. ـ آنگاه آنان را با بدن خود پوشاند، بتنهایی بایك‌گردان مواجه‌شد، شورشیان را از پشت سرش گنراند. همه دوان دوان خودرا بدرون این‌در افکندند. آنژولراس درحالیکه با قرابینهٔ‌خود که‌درآندم مانند عصایی بدستش‌گرفته بودکاری را انجام میدادکه چوب‌زنها «روزکوورت» می‌نامند، سرنیزه‌هایی را که پیرامون او و روبرویش بودند زد ودور کرد؛ وپس‌ازهمه، وارد میخانه شد. آنگاه لحظهٔ وحشت‌آوری پیش‌آمد زیرا که سربازان میخواستند بدرون آیند وشورشیان میخواستند در را ببندند، سرانجام دربسته شد اما باچنان شدت‌که پس از جاگرفتن دولنگهٔ آن در چهارچوبش پنج انگشت یك‌دست دیده‌شد که بریده شده وبر بالای در چسبیده‌است، واین‌ها پنجهٔ سربازی بودکه چنگ به‌بالای در زده بود.

ماریوس بیرون مانده بود. یك‌تیر تفنگ استخوان ترقوه‌اش را شکسته بود. احساس میکردکه ازهوش میرود و همانجم برزمین می‌افتد. درآن لحظه، درحالی که چشمانش بسته شده‌بود به‌نظرش رسیدکه دستی قوی‌گرفتش. حالت اغمایی که هوشش را درآن ازدست میداد فقط بوی‌فرصت داد که این اندیشه را با یادآوری آخرین از کوزت درآمیزد:

ـ من اسیرشدم. تیرباران خواهم شد.

آنژولراس نیز چون ماریوس را بین پناهندگان میخانه ندید همین‌طور فکر کرد. اما این‌جماعت دریکی ازآن لحظات مخوف‌بودندکه هیچکس جز بفکر مرگ خویشتن نیست. آنژولراس میلهٔ پشت دررا جا انداخت، چفتش‌را بست، قفلی برآن در زد وقفل بزرگ دررا با دوپیچ بست. درحالی کـه از بیرون سربازان با قنداقهٔ تفنگهاشان وشمشیرداران با تبرهاشان دررا میکوفتند. مهاجمان همه‌پشت‌این درجمع آمده‌بودند. رفته‌رفته محاصرهٔ میخانه شروع میشد.

این‌را بگوییم که سربازان بی‌اندازه خشمگین‌بودند.

قتل سرگروهبان توپخانه به‌خشمشان‌آورده‌بود، وازآن گذشته، شوم‌ترآنکه، دراثنای چندساعتی‌که پیش‌ازشروع حمله بسررسیده‌بود، بین مهاجمان‌گفته شده‌بودکه شورشیان اسیران‌را مثله کرده‌اند، ودرمیخانه جسد سربازی‌هست که سرندارد. این گونه شایعات‌شوم، از چیزهایی‌هستندکه معمولا باجنگ‌های‌داخلی همدوشند، چنانکه یکی‌ازهمین قبیل شایعات دروغین بودکه چندی بعد، سانحهٔ کـوچهٔ «ترانسنونن» را برانگیخت.

وقتی که در میخانه‌محکم بسته‌شد، آنژولراس به دیگران گفت: جانمـان را گران بفروشیم.

آنگاه به‌میزی که پرمابوف وگاوروش را روی‌آن خوابانده‌بودند نزدیك شد. زیر ماهوت سیاه، دوهیئت مستقیم وخشك، یکی‌بزرگ ویکی‌کوچك، ودو چهره که مبهماً زیرچین‌های ملال‌انگیز این کفن نمایان‌بودند دیده میشدند. دستی از زیرکفن بیرون آمده وسوی‌زمین آویخته‌بود. این دست پیرمرد بود.

آنژولراس خم شد، این‌دست محتـرم را بوسید؛ همچنانکه شب پیش پیشانیش را بوسیده بود.

این دو بوسه، یگانه بوسه‌هایی بودندکه آنژولراس درزندگیش ربوده‌بود.

مختصر کنیم. سنگر مانند یك دروازهٔ «تب» جنگیده بود، میخانه مانند یك خانهٔ «ساراگوس» جنگید. این‌مقاومتها ناهنجارند. چشم‌پوشی ازکشتن درکار نیست. فرستادن نماینده و صحبت باطرف امکان ندارد. همه همچنانکه میکشند میخواهند بمیرند. وقتی‌که «سوشه» می‌گوید: باهم قرار بگذارید «بالافوکس» جواب میدهد: « پس‌ازجنگ با توپ، نوبت جنگ با چاقو است. » درتسخیر میخانهٔ «هوشلو» هیچ کار ناکرده نماند: نه‌ریختن سنگهای سنگفرش از پنجره و بام بر سر مهاجمان و خشمگین‌ساختن‌سربازان باله‌کردن‌های مخوف، نه‌تیراندازی ازسردابها وازدریچه‌ها، نه حدت حمله، نه‌شدت دفاع؛ و نه، سرانجام، وقتی که در شکست وباز شد، جنون غضب‌آلود خونریزی. ـ مهاجمان وقتی‌که بدرون میخانه هجوم کردند و درحالی که پاهاشان روی لنگه‌های کنده شده و برزمین افتادهٔ درمیخانه‌بود یك‌تن‌هم از مردان جنگنده را آنجا ندیدند. پلکان مارپیچی بضرب تبر بریده شده و میان سالن زیرین میخانه ریخته بود، چندتن برزمین افتاده‌بودند وکارجان‌کندنشان‌را بپایان میرساندند. هرآنکس که‌کشته نشده‌بود درطبقهٔ اول بود، وآنجا ، از سوراخ سقف که‌پیش از آن دهانهٔ پلکان‌بودآتشی مرگبار درخشیدن‌گرفت. این‌آتش ازآخرین فشنگهای‌شورشیان بود. وقتی‌که این‌فشنگ‌ها بمصرف رسید، وقتی‌که این‌محتضران نه‌باروتی داشتند ونه گلوله‌یی، هریك‌ازآنان دوتا ازبطری‌هایی‌را که‌آنژولراس درمیخانه ذخیره کرده بود وما قبلا به‌آن اشاره کرده‌ییم بدست‌گرفتند وبا این گرزها که‌بطور مخوفی شکننده بودند ببالا رفتن پرداختند.

این بطریها محتوی تیزآب بودند . ما این حوادث ظلمانی خونریزی را همچنانکه بوده‌اند، می‌گوییم. کسی‌که محصور باشد، دریغا! ازهمه چیز برای خود سلاح ترتیب میدهد. باروت معروف به « آتش‌گرهٔزوا » چیزی ازشرف «ارشمیدس» نکاست ، قیر گداخته شرف «بایار» را سلب نکرد. جنگ، سراسر ازوحشت ساخته شده است، و چیزی که در خور برگزیدن باشد درآن وجود ندارد. تیراندازی محاصره کنندگان، با آنکه تیراندازی از پایین ببالا پرزحمت است، مرگبار بود؛ بزودی کنارهٔ سوراخ سقف محاط در میان سرهای مردگانی شد که رشته های دراز و بخاردار خون از آنها روان بود. هیاهو وصف‌ناپذیر بود . دودی آتشین که راه گریز نداشت تقریباً شبی تاریك بر این صحنهٔ جنگ افکنده بود. وحشت وقتی که باین مرحله رسدکلمات ازتشریحش عاجزند. دراین‌جدال‌که دراین هنگام دوزخی‌شده بود اثری‌ازآدمیان وجودنداشت. غولانی‌بودندکه بادیوان میجنگیدند. این‌به«میلتون» و « دانته » بیشتر شباهت داشت تا به « هومر ». شیاطین، حمله می‌کردند، اشباح مقاومت می‌ورزیدند.

این، شجاعتی بود دیوآسا.

## -۲۳-

# «اورست» روزه‌دار و «پیلاد» مست[۱]

سرانجام با ساختن نردبانهای کوچک از قامت خویشتن ، با کمک گرفتن از بدنه‌های شکستهٔ پلکان، باخزیدن ببالای دیوار، با قلاب‌گرفتن وآویختن به‌سقف، با پاره‌پاره‌کردن آخرین افرادی‌که تا کنار دریچهٔ زمینی‌هم مقاومت میورزیدند، یکعدهٔ بیست‌نفری از مهاجمان، سربازان، افراد گارد ملی، افراد گارد بلدی درهم و برهم، بیشتر با چهره‌هایی که در این بالارفتن ترسناک از زخمهای بسیار دگرگون شده بود، چشم بسته از خون، خشمگین، بدرجهٔ درندگی رسیده، خودرا بالا کشاندند و هجوم کنان وارد تالار طبقهٔ اول شدند. در این تالار جز یك مرد کسی بر پای نبود و آن آنژولراس بود . فشنگی نداشت، شمشیری نداشت، چیزی بدستش دیده نمیشد جز لولهٔ قرابینه‌اش که قنداقهٔ آنرا بر سر کسانی‌که میخواستند وارد تالارشوند شکسته بود. میز «بیلیارد» را بین خود ومهاجمان جای داده بود؛ به کنج تالار پناهنده شده وآنجا بانگاهی مغرورانه، باسری افراشته، با چهره‌یی افروخته ، و در حالی‌که تکهٔ سلاحش را بدست داشت ایستاده بود، و هنوز این وضع هم چندان اضطراب‌آور بود که مهاجمان جرأت نکنند قدم سویش نهند وپیرامونش خالی‌بماند. درآندم فریادی بلند شد وگفت :

ــ این رئیس‌شورشیان است. همانست که سرگروهبان توپخانه را کشت.اکنون که آنجا ایستاده است‌کاری باو نداشته باشیم؛ جایش خوبست . همانجا بماند. جابجا تیربارانش کنیم .

آنژولراس گفت: بله. تیربارانم کنید.

و لولهٔ قرابینه را از دست انداخت، هردو بازویش را چلیپاوار برسینه نهاد وسینه پیش داد .

تهور برای خوب مردن، همیشه مردان را تکان می‌دهد . همینکه آنژولراس دستهایش را برسینه نهاد وآماده برای رسیدن به‌انجام‌کار شد، هنگامهٔ جدال در تالار پایان یافت، واین‌آشوب، ناگهان در یك نوع حشمت گورستانی، ساکن گردید . مثل این بود که ابهت تهدیدآمیز آنژولراس، بی‌سلاح وبی‌حرکت، بار گرانی بردوش این جمعیت متلاطم نهاده است، واین جوان دلاور، که یگانه کسی بود که زخمی نداشت، وازاین گذشته، فاخر، خون‌آلود، ملیح ومانند یك رویین تن بی‌اعتناء بود، فقط در سایهٔ تفوق نگاه‌آرام خود، این ازدحام مشئوم را وامی‌داشت که با احترام بکشندش. زیباییش که دراین لحظه درسایهٔ غرورش افزون شده بود، بمنزلهٔ یك نورافشانی‌بود،

---

۱ ــ اورست Oreste بموجب اساطیریونان قدیم پسر «آگاممنون»معروف‌بود، ودوستی کامل بی‌نظیر او باشخصی موسوم به «پیلاد» ضرب‌المثل است.

وچنانکه گفتی‌خسته شدنش صورت پذیرنیست پس‌از بیست‌وچهار ساعت وحشت‌آوری که گـذشته بود اینك سرخ‌تر از همیشه به‌نظر میرسید . شاید آن شخص آنژولراس را در این هنگام، دیده بود که بعدها در حضور اعضاء دادگاه نظامی‌می‌گفت، «آنجا یك مرد شورشی بود که شنیدم «آپولون»[1] مینامندش.» یك تن از افرادگارد ملی‌که «آنژولراس» را نشانه گرفته بود تفنگش‌را پایین‌آورد وگفت، «بنظرم میرسید که میخواهم یك گل‌را به گلوله بزنم».

دوازده تن ازمهاجمان به گوشهٔ مقابل جایگاه «آنژولراس» رفتند،آنجا یك گروه ساختند وتفنگهاشان را باسکوت آماده کردند.

سپس یك گروهبان فرمان نشانه گرفتن‌داد.

افسری پیش‌آمد و گفت،

ــ صبر کنید .

وروبه آنژولراس کرد و گفت ؛

ــ میخواهید چشمانتان را ببندند !

ــ نه!

ــ آیا درست‌خود شما بودید که گروهبان توپخانه را کشتید؟

ــ بله .

لحظه‌یی‌چند بود که گرانتر بیدارشده بود.

گرانتر، البته بخاطرداریم، ازآغازشب پیش، درتالاربالایی‌میخانه خفته بود، نشسته روی یك صندلی وفروافتاده بریك میز.

گرانتر استعارهٔ دیرین «مست مرده»رابا‌همه قوت‌آن صورت حقیقت میداد. نوشابهٔ منفور مرکب از «افسنتین وآبجو انگلیسی و الکل» او را بحالت غشوه فرو برده بود. میزش چون کوچك بود و نمیتوانست بکار سنگر آید برایش مانده بود. ازآغاز مدهوش شدن بیك وضع مانده، سینه‌اش روی میزافتاده، سرش ازطرف چهره، روی بازوها قرارگرفته ومیان گیلاسها ولیوانهای‌آبجو و بطری‌ها محصورشده بود. به‌خواب مرگباری مانند خواب خرس مخموریاخواب زالوی سیرفرو رفته بود. آنجا هیچ‌کار پیش‌نیامده وهیچ چیز درتالاری‌که اوبود راه نیافته بود، نه‌تیرتفنگی بدرون آمده، نه ساچمه‌یی‌ازتوپ ازروزنه‌یی‌به‌آنجا نفوذ کرده‌ونه ازهنگامهٔ جنگ‌اثری به‌آنجا رسیده‌بود. فقط او چند دفعه‌غرش‌های توپ‌را باخروپفش پاسخ گفته بود . مثل این بودکه آنجا منتظراست تاگلوله‌یی دررسد و اززحمت بیدارشدنش وارهاند.چند نعش پیرامونش برزمین افتاده بودند، وهیچکس درنخستین نظرنمیتوانست بین او واین گران‌خوابان مرگ تفاوتی‌بیند.

هیاهو، مست ازپا در افتاده را بیدار نمیکند، بلکه سکوت از خوابش بر ـ می‌انگیزاند، این امرعجیب بیش‌از یك دفعه ملاحظه شده است. مدهوشی «گرانتر» را سقوط همه در پیرامونش بیشتر می‌کرد؛ انهدام ، برای اوبمنزلهٔ گهواره جنباندن

---

۱ ــ آپولون ــ رب‌النوع معروف رومی و یونانی کـه مجسمه‌های عریان او زیباترین وموزون‌ترین اندام وقامت مردانه را نشان میدهند

بود آن‌گونه «ایست»که ازدحام مهاجمان برابر آنژولراس کردتکانی به‌این خواب‌سنگین داد. این مانند اثر کالسکه‌یی‌است که همچنان که بسرعت میرود ناگهان بایستد؛کسانی که درآن بخواب رفته باشند همانده بیدارمیشوند. گرانتر بایك ازجا جستن بلند شد، بازوهایش را بازکرد، چشمانش را مالید، بهمه سو نگاه‌کرد، خمیازه‌کشید، وفهمید.

مستی چون بپایان رسد مانند پرده‌یی‌است که پاره شود. آنچه از نظرپوشیده بود یکجا ودریك نظردیده میشود؛ همه چیز ناگهان درحافظه راه مییابد، وسیاه‌مستی که از آنچه از بیست و چهار ساعت پیش روی نموده است هیچ نمیداند، همینکه پلکهایش رامی‌گشاید ازهمه چیز آگاه میشود؛ افکار باروشنایی‌تندی بمغزش بازمیآیند؛ بیخودی مستی‌که مانند غباری مغزرا کبود کرده است ازمیان میرود و جای خود را به وسوسهٔ روشن وصریح واقعیات میدهد.

سربازان، گرانتررا که درکنجی ناپدید شده بود ومثل این بود که پشت میز بیلیارد پناهنده شده است اصلا ندیده، چشم به‌آنژولراس دوخته بودند وگروهبانشان خودرا برای تکرارفرمان نشان گرفتن آماده میکرد، اما ناگهان صدایی‌قوی شنیدند که نزدیك به‌آنان فریاد میزد :

ــ زنده باد جمهوریت! من جمهوری‌خواهم.

گرانتر ازجا برخاسته بود.

روشنایی فراوانی از همه رزم که اطلاعی ازآن نداشت ودر آن وارد نبود، در نگاه درخشان این مست دگرگون شده آشکار شد.

تکرار کرد: زنده باد جمهوریت!

با قدمی محکم تالار را پیمود، ورفت خود را جلو تفنگ‌های راست ایستاده نزدیك آنژولراس جای داد وگفت:

ـبا یک تیردونشان بزنید.

وبا مهربانی‌روبه آنژولراس کرد وگفت:

ــ اجازه میدهی !

آنژولراس لبخندی زد ودست اورا فشرد.

هنوز این شکرگزاری بپایان نرسیده بود که گلوله‌ها شلیك شدند.

آنژولراس که هشت تیرتفنگ ازوی عبورکرده بود پشت به‌دیوار ماند ومثل این بود که باگلوله بدیوار میخکوب شده‌است. فقط سرخم کرد.

گرانتر که آتش گلوله چون صاعقه بروی وارد آمده بود، برزمین افتاد، دست وپایی زد وجان داد.

چند لحظه بعد سربازان آخرین افراد شورشیان پناه برده به‌بالای عمارت را یافتند. این دسته از پشت یك شبکهٔ چوبین که درانبار زیر شیروانی جای داشت تیراندازی میکردند. بامنتها درجهٔ شدت بزد وخورد پرداختند. اجساد را که بعض آنها هنوزجان داشتند ازپنجره‌ها بهزیر می‌انداختند. دوتن از سربازان سبك اسلحه که میخواستند امنیبوس شکسته را بلند کنند بادوتیرقرابینه که ازدریچه‌ها شلیک‌شد کشته شدند. مردی که پیراهن‌کار بتن‌داشت از بالا برزمین‌افتاد؛سرنیزه‌یی‌درشکمش فرورفته بود وناله کنان جان میداد. یك سرباز ویك شورشی باهم برسراشیب سفال-

های بام میلغزیدند و نمیخواستند دست از یکدیگر بردارند ، و سرانجام درحالی‌که یکدیگر را وحشیانه درآغوش داشتند میان کوچه افتادند ومتلاشی شدند. درسرداب نیز زدوخوردی ازهمین قبیل درگرفت. فریادها،ضربات گلوله ، لگد مالی موحش. سپس سکوت . سنگر مسخرشده بود.

سربازان به‌جستجوی خانه‌های اطراف وبه‌دنبال کردن فراریان پرداختند.

# -۲٤-

## اسیر

ماریوس براستی‌اسیرشده بود. اسیرژان والژان.

دستی‌که هنگام افتادن اورا گرفت وماریوس درحال‌مدهوش شدن گرفتنش‌را احساس کرد، دست ژان والژان بود.

ژان والژان درجنگ هیچ‌طرف رابرنگزیده وکاری برای خود اختیارنکرده بود جزآنکه خویشتن را آنجا در خطراندازد. اگراونمیبود در این مرحلهٔ اعلای جان کندن، هیچکس بفکرزخمی‌ها نمی‌افتاد. درسایهٔ توجه او که درخونریزی مانند عنایت ربانی‌همه‌جا حاضر بود کسانی‌که میافتادند ازجا برداشته شده، به سالن پایینی میخانه منتقل شده و آنجا زخمشان پانسمان شده بود. ضمن فرصت‌هایی‌که در خلال این‌کارها بدست میآورد سنگررا تعمیر میکرد. اما چیزی که به یك ضربت، یابه‌یك حمله ویاهم به‌یك دفاع شخصی‌اندك شباهت داشته باشد از دست او صادر نشد. ساکت بود وکمك میکرد. بعلاوه، زخمی‌نخورده وجزیکی دوخراش ناچیزآسیبی براو وارد نیامده بود. گلوله‌ها روی‌آشنایی‌بوی ننموده وازرسیدن باو مضایقه کرده بودند. اگر در رؤیایی‌که هنگام آمدن به‌این گورستان داشت خودکشی نیز واردبودبایدگفت که‌از این جهت توفیقی‌نیافته بود. ولی‌ماشك‌داریم که ژان والژان بفکرخودکشی‌افتاده باشد زیرا که خودکشی عملی‌است خلاف دیانت.

ژان والژان میان ابر غلیظ رزم هیچوانمود نمیکرد کـه ماریوس را می‌بیند؛ اما راستی آنست کـه هیچ از نظر دورش نمی‌داشت . هنگامی کـه یك گلولهٔ آتشین ماریوس راسر نگون کرد ژان والژان به چابکی ببرسوی اوجست،خودرا مانند عقابی که برسرشکاری فرودآید، روی اوانداخت، از زمینش برداشت وباخود برد.

گردباد حمله درآندم چنان‌سخت به‌آنژولراس وبه‌در میخانه روآورده بود که هیچکس ژان والژان راندید که ماریوس مدهوش رادرآغوش‌کشید،ازصحن بی‌سنگفرش سنگرگذشت وپشت زاویهٔ عمارت کورنت ناپدید شد.

این زاویهٔ دیوار را که یك نوع دماغه در کوچه تشکیل می‌داد بخاطر داریم؛ همین زاویه، چندقدم مربع‌را ازگلوله‌ها،از ساچمه‌های توپ وازنگاههای دشمنان نیز محفوظ میداشت . گـاه اتفاق می‌افتد کـه میان سوزنده‌ترین حریق‌هـا اتاقی آسیب

نمی‌بیند و در خروشانترین دریاها پشت یك دماغه یا در قعر یك قسمت مسدود تخته سنگی دریا، گوشهٔ آرامی باقی‌میماند. اپونین درهمین پیچ ذوزنقهٔ درونی سنگرجان داده بود .

آنجا ژان والژان ایستاد، ماریوس را از دوش برزمین لغزاید و چشمانش را به همه سو گرداند .

موقع مخوف بود .

درآن لحظه و شاید تا دو یا سه دقیقه بعد، این بدنهٔ دیوار پناهگاهی بشمار میرفت؛ اما ازمیان این کشتار چگونه بیرون میتوان رفت! درآن هنگام اندوهی را که هشت سال پیش، در کوچهٔ «پولونسو» او را فرا گرفته بود واسلوبی را که برای گریختن ازآنجا بکار برده بود بخاطر آورد؛ این‌کار درآن موقع دشوار بود، و امروز محال. جلو خودآن شش‌طبقه خانهٔ تأثرناپذیر و کر ولال را داشت که بنظر میرسید کسی‌درآن منزل ندارد جزهمان مرد مردهٔ خم شده بر پنجره‌اش؛ سمت راست خود سنگربس کوتاه جلو کوچهٔ ترواندری را داشت؛ بالا رفتن از این مانع‌آسان بود اما برفرازقلهٔ این سد، ردیفی‌ازنوك‌های سرنیزه دیده می‌شد. این‌گروه سربازان برقرار شده و در کمین نشستهٔ در آنسوی این سنگر بود . مسلم بود که گذشتن از بالای سنگریمنزلهٔرفتن‌به‌جستجوی‌آتشی‌ازمیان دسته سربازان بودوهرسرکه خودرا درخطر نمایان‌شدن ازبالای دیوارساخته شده ازسنگهای سنگفرش می‌گذاشت ممکن بود نشانهٔ شصت تیر تفنگ شود . سمت چپش میدان کارزار بود . مرگ پشت همین زاویهٔ دیوار بود .

پس چه باید کرد؛

فقط برای یك پرنده، بیرون جستن ازآنجا امکان میداشت .

ولازم بود که همانندم تصمیم گرفته شود، راه نجاتی‌یافته شود، تدبیری بکاربسته شود. چند قدم دورتر زد وخورد بشدت دوام داشت؛ ازبخت خوش حمله‌کنندگان همه متوجه یك نقطه یعنی در میخانه بودند، اما اگریك سرباز، فقط یکی،بفکرمیافتاد که به‌پشت خانه پیچد ویا ازپهلو به‌آن حمله کند، کارتمام بود.

ژان والژان خانهٔ رودررویش‌را نگریست، سنگررا کنارخود نگاه کرد، سپس با شدتی‌که ویژهٔ لحظات واپسین است سرگشته ، و چنانکه پنداشتی میخواهد آنجا با چشمان خود سوراخی‌ایجاد کند، زمین‌را نگریست.

به‌نیروی نگریستن، کسی‌نمیداند چه چیز که در این هنگامهٔ مرگبار مبهماً گرفتنی بود زیر پایش نقش بست و شکلی بخود گرفت ، مثل این که واقعاً نگاه‌آدمی دارای قدرتی است که می‌تواندهرچه را که میخواهد پدیدار سازد. درچند قدمی خود، کمی پایین‌تر ازسنگرکوچکی‌که درآنسویش سپاهیان بی‌رحمانه کمین‌داری میکردند، زیرچند تکه از سنگهای سنگفرش‌که روی‌هم ریخته بودند یك قسمت از یک دریچهٔ آهنین دیده میشد که در محاذات خاك برزمین افتاده بود. این دریچه که از میله‌های محکم عرضی ساخته شده بود تقریباً دوپای مربع مساحت داشت. سنگهای سنگفرش که آنرا از اطراف نگاه میداشتند از جا کنده شده بودند وخود تقریباً بی‌مانع بنظر میرسید. ازخلال میله‌های این دریچهٔ آهنین، حفره‌یی‌تاریک، چیزی شبیه به‌دودکش

یک بخاری یا مجرای یک آب‌انباربزرگ دیده میشد. ژان والژان سوی این دریچهٔ آهنی جست. دانش دیرینی‌که برای فرارداشت مانند نوری به دماغش باز آمد، کنار گذاردن چند تکه سنگ ، برداشتن پنجرهٔ آهنین، ماریوس مدهوش را مانند جسد مرده‌یی بردوش کشیدن، پایین رفتن، باداشتن این‌بار سنگین بردوش، بکمك آرنجها وزانوها، وپایین خزیدن دراین نوع چاه که خوشبختانه چندانگود نبود، بمحض پایین رفتن پشت سرخود درآهنین‌را دوباره برسرچاه افکندن بطوری که سنگهای سنگفرش که کنارآن جای داشتند دوباره روی‌آن ریزند، پانهادن برسطحی‌که سه مترپایین‌تر ازسطح زمین بود وباتخته سنگهای بزرگ فرش شده بود، همه این‌کارها چنانکه گفتی در حالت هذیان صورت می‌گیرد، باقوت غول وباسرعت عقاب انجام یافت؛ این‌همه، بیش‌ازچند دقیقه بطول نینجامید.

ژان والژان خود را باماریوس که همچنان مدهوش بود در یك نوع دهلیز زیرزمینی دید.

آنجا، آرامش کامل، خاموشی مطلق، تاریکی.

حالتی‌که سابقاً هنگام فرودآمدن از کوچه به دیر احساس کرده بود در وی بازآمد. فقط کسی که امروز باخود آورده بود کوزت نبود، ماریوس بود.

درآندم بزحمت میتوانست هیاهوی مدهش میخانه را که به حمله گرفته شده بود بصورت همهمهٔ مبهمی بشنود.



خودرا باماریوس که همچنان مدهوش بود دریك نوع دهلیز زیرزمینی دید

# کتاب دوم

# درون له‌ویاتان[1]

## -۱-

## تهی دستی زمین بواسطهٔ دریا

پاریس همه سال بیست‌وپنج میلیون درآب می‌ریزد. واین عاری از مجاز است. چگونه؛ وبه چه‌طرز؛ـ روز وشب. درراه چه مقصود؛ـ هیچ مقصود. از روی چه‌فکر؛ ـ بی‌آنکه اندك فکری کنند. ـ برای چه؛ـ برای هیچ.ـ بوسیلهٔ چه‌آلات؛ـ بوسیلهٔ درون خود. ـ درون پاریس چیست؛ ـ گنداب روآن[2].

بیست وپنج میلیون، نازلترین رقم تقریبی است که ازتخمین‌های دانش ویژه بدست می‌آید.

دانش پس ازآنکه مدت مدیدی چون نابینایان کورمالی کرده است، امروز می‌داند که حاصلخیزترین ومؤثرترین‌کود، کود انسانی است. چینی‌ها، این را در نهایت شرمساری خود می‌گوییم، پیش‌ازمااین مطلب رامی‌دانستند، چنانکه «اکبرگ» میگوید هیچ روستایی چینی به شهرنمی‌رود، مگرآنکه بردو سرچوب خیزرانش دو سطل مالامال ازچیزی که ما «نجاست» مینامیم داشته باشد. براثرهمین کود انسانی است که زمین چین هنوز بهمان جوانی است که درزمان ابراهیم بود. گندم چینی تاتخمی صدوبیست تخم‌حاصل می‌دهد. بهترین نوع‌کود پرندگان برای حاصلخیزکردن زمین قابل مقایسه بافضولات یك پایتخت نیست. یك شهربزرگ، تواناترین سازندهٔ مدفوعات است. بکاربردن شهربرای رشوه دادن به دشت، پیروزی مسلمی است. اگر طلای ماکود است درعوض کودمان نیزطلاست.

بااین‌کود طلایی چه میکنند؛ آنرا میروبند ودرغرقاب نیستی میریزند.

ازیك سوباهزینه‌های بسیارهیئت‌ها وکشتی‌هایی فرستاده می‌شوند تا در قطب

---

۱ ــ «له ویاتان» Léviathan عجیب‌الخلقه‌یی است که در تورات (کتاب ایوب) ذکر شده و در افواه نام او بـرای نشان دادن چیزهای بی‌اندازه بزرگ گفته میشود.

۲ ــ «اگو» (égout)«گنداب رو» یا «مجرای فاضل‌آب» است ولی چون این تقریباً یك کلمهٔ بین‌المللی است درترجمه نیزازاین پس «اگو» مینویسیم.

جنوب فضلهٔ بعضی‌اقسام مرغان دریایی را بدست آورند، وازسوی دیگرعنصر بی‌حساب وفورنعمت را که دردسترس دارند، بدریا می‌فرستند. همه کودهای انسانی و حیوانی که دنیا ازدست می‌دهد، اگربجای آنکه بـه دریـا ریخته شود به زمین‌هـا داده شود برای تغذیهٔ جهان، کافی است.

این توده‌های زباله‌که کنار میله‌های سنگی کوچه‌ها ریخته است، این‌گاری‌های انباشته از گل ولای که شبها درکوچه‌ها زیروبالا می‌شوند، این صندوقهـای هولناك فضولات معابر، این جریـان گندیدهٔ لجن زیرزمینی کـه سنگفرش کوچه‌هـا از نظر شماپنهانش میدارد می‌دانید چیست؟ چمنی است پر گل، گیاهی است سبز، سیسنبر و مریم و قرنفل است، نخجیر است، دام است، صـدای راضی گـاوهـای بزرگ بهنگام عصر است، علوفهٔ عطرآگین است، گندم زرین است، نان است روی میـزتان، خون گرم است در رگهاتـان، تندرستی است. شادی است، زندگـی است. چنین می‌خواهد این دستگاه اسرارآمیزآفرینش که روی زمین استحاله است ودر آسمان، دگرگونی.

اینها را درگودال بزرگی ریزید؛ نعمت فراوان ازآن برای شما بیرون‌خواهد آمد. تغذیهٔ زمین‌ها، خواربارآدمیان را تأمین می‌کند.

آقایی شما این است که این ثروت را از دست می‌دهید وازآن گذشته مرانیز مسخره می‌کنید.این، شاهکارنادانی شما بشمارخواهد رفت.

آمار حساب کرده است که فرانسه خود به تنهایی همه ساله بادهانه‌های رود ـ خانه‌هایش مبلغی درحدود نیم میلیارد بدریا می‌ریزد. این نکته را یادداشت کنید. بااین پانصد میلیون میتوان چهاریك هزینهٔ بودجه را پرداخت. قابلیت آدمی چنین است که ریختن این پانصد میلیون را در میان آب بهتر میداند. اینرا به تأکید بایـد گفت‌که این عصارهٔ ملت استکه قطره‌قطره جمع میآیدوامواجی میسازد، ازدهانه‌های اگوهای ما اندك اندك بمیـان نهرها و از مصب رودخانه‌هامان به فراوانی در اقیانوس می‌ریزد. هرجرعه که اگوهای ما ازدهان خود بیرون ریزند برای ما هزار فرانك‌تمام می‌شود. این دونتیجه دارد: زمین فقیرمی‌شود وآب آلوده. گرسنگی از شیار زمین بیرون می‌آید وبیماری ازشط.

درخور یادآوری است که، مثلا دراین ساعت، رودخانهٔ «تایمز» شهرلندن را مسموم میکند.

بملاحظهٔ خطری که این امردرپاریس دارد، درایام اخیرناگزیر ازآن شدند که قسمت عمدهٔ مصب‌های اگوها را درقسمت پایین آخرین پل قراردهند.

یك دستگاه مضاعف لوله‌یـی، آراسته به «سوپاپ‌ها» و دریچه‌های ویژه، کـه ازیك سو جذب و از سوی دیگر دفع کند، یك اسلوب لوله‌گذاری ساده برای ناکشی اساسی، بسادگی ساختمان ریهٔ انسانی، که بتازگی در چندین ناحیهٔ انگـلستان معمول شده است، کافی است برای آنکه آب خالص کشتزارهـا را به شهرهای ماآورد وآب گرانبهای شهرها را بهکشتزارها برد. واین رفت وآمدآسان که در دنیا کاری ساده‌تر ازآن نیست، پانصد میلیونی را که دورمی‌ریزیم برای ما نگاه خواهد داشت. ولـی معمولا بفکرچیزهای دیگرند.

روش کنونی ، بخیال خود می‌خواهد خوب کند اما بد می‌کند، قصد، خوب است ونتیجه حزن انگیز. خیال می‌کنندکه‌شهررا ازکثافت پاك می‌کنند، اما مردم را پژمرده میسازند. یك «اگو» یك بد فهمی است. وقتی که همه جا موضوع آبکشی با کار دو رویه‌اش که بجای آنکه می‌گیرد چیزی هم بدهد، یعنی آب بد را ببرد وآب خوب بیاورد، جانشین اگوشود که یك‌شست وشوی سادهٔ فقرآوراست، واین بامزایای یك اقتصاد اجتماعی جدید جمع آید، محصول زمین ده برابر خواهد شد ومشکل بینوایی بطورعجیبی کاهش خواهد یافت. حذف قسمتهای‌طفیلی را نیزبرآن بیفزایید مشکل حل خواهد شد.

درانتظارآن روز، دارایی همگان به رودخانه می‌رود و«هرز رفتن» جریان دارد. هرز رفتن کلمهٔ مناسبی‌است. اروپا بدین‌گونه، باته‌کشیدن،کارخود را به‌ویرانی میکشاند.

اما دربارهٔ فرانسه، ما رقم آن را هم اکنون گفتیم. پس چون پاریس یك بیست وپنجم ازهمه مردم فرانسه رادارد وچون کود پاریس فاخرتراز همه است، اگر ازنیم میلیاردی که فرانسه از دست می‌دهد بیست و پنج میلیونش را برای پاریس تخمین کنیم قدری هم‌ازحقیقت پایین آمده‌یم. این بیست وپنج میلیون اگربمصرف دستگیری ازهمگان وتأمین رفاه همگان رسدفروزندگی پاریس، دوچندان خواهدشد. شهراین مبلغ راخرج فراهم‌آوردن گنداب میکند، بدانگونه‌کهمی‌توان گفت ولخرجی عمدهٔ پاریس، جشن سرشار از شکفتی‌هایش، دیوانگی «بوژون[1]» او ، میخوارگی بیدریغش، جویبار طلایی که از دستهایش فرو میریزد، خود نمایی او، تجمل او، شوکت او، همه اگوی او است.

باهمین روش است که درنابینایی یك اقتصاد ناشایستهٔ سیاسی، تنعم عموم را غرق میکنند. آنرا در شکم آب می‌ریزند، ومیگذارند تا در غرقابها غوطه‌ور شود. در این مورد دامهایی از قبیل تورهای ماهیگیری «سن کلو» برای رهاندن مکنت بدست باید داشت.

از لحاظ اقتصاد، مطلب را اینگونه خلاصه میتوان کرد : پاریس زنبیلش سوراخ است.

پاریس، این شهرنمونه، این الگوی پایتخت‌های خوش ساخت که هرملت میکوشد تانسخه‌یی ازآن داشته باشد، این مرکزبزرگ که موافق کمال مطلوب‌ساخته شده است، این وطن بلند پایهٔ ابتکار وجنبش وآزمایش، این کانون و این جایگاه عقول، این شهرملت، این کندوی آینده، این ترکیب بدیع بابل وقرناطه، از لحاظ موضوعی که نشان دادیم ممکن است یك روستایی چینی «فو ـ کیان» را به شانه بالا انداختن وادارد .

---

۱ــ Beaujon . کارشناس دارایی فرانسه (۱۷۸۶ــ۱۷۰۸) که باتدابیر و فعالیتهایش ثروتی گزاف اندوخت وولخرجی‌ها وریخت و پاشهایی عجیب میکرد و در راه کارهای سودمند گشاده دست بود چنانکه بیمارستانی ساخت و آبادانی هایی کرد،ویك‌کوی پاریس به‌اسم‌اوست، ونیزنامش در ولخرجی و اسراف ضرب‌المثل‌بوده.

پاریس را تقلید کنید بزودی تباه خواهید شد.

ازاین گذشته، بویژه دراین ولخرجی ازیاد رفته وبیشعورانه، پاریس خود نیز مقلد است.

این ناشایستگی‌های شگفت‌آور تازگی ندارد؛ از سفاهت‌های جدید نیست. قدما نیز مانند متجددان رفتار میکردند. «لیبیگ» میگوید: «گنداب‌های رومی‌ها ناز ونعمت روستاییان رومی را یکسره در خود کشیده است» . وقتی که کشتزار های روم بااگوی رومی ویران شد روم ایتالیا را گرفتارتهی‌دستی کرد، وچون ایتالیا را نیزدرکام زباله‌هایش فروبرد، سیسیل را، وپس از آن ساردنی را، سپس افریقا را نیزباخود بدرون آن کشاند. اگوی روم دنیا را در غرقاب کشاند. این زباله، بلعیدن خود را شامل شهروهمه عالم کرد «Urbi et orbi» (شهرروم ودنیا).ــ شهر ابدی و اگوی بی‌پایان.

برای این امور وبسیاری امور دیگر، روم سرمشق است.

این سرمشق را پاریس باسفاهتی که از خصائص هر شهر باروح است پیروی میکند.

بخاطر ضرورت اعمالی که ما اینك دربارهٔ آنها سخن می‌گوییم شهر پاریس زیرخود پاریس دیگری دارد؛ یك پاریس ساخته شده ازاگو، که برای خود کوچه‌ها، خیابانها، چهار راهها، میدانها،کوچه‌های بن بست‌وشاهراههایی ورفت وآمدی‌دارد، که ازلجن است، فقط هیئت آدمی‌ندارد.

زیرا که دربارهٔ هیچ چیزودربارهٔ یك ملت بزرگ هم، نباید زبان به تملق گشود؛ آنجا که همه‌چیز وجود دارد، فضیحت نیزکنار رفعت دیده می‌شود؛ و اگر پاریس «آتن» راکه شهرنور است، «سور» راکه شهر توانایی است، «اسپارت» را که شهرپرهیزکاری است، «نینوا» را که شهرتبذیر است دربردارد حاوی «لوتس»[1]، شهر گل ولای، نیزهست.

ازاین گذشته جا مهراقتدارش نیزآنجا است، ومزبلهٔ دیوآسای پاریس بین ساختمانهای تاریخی، ایده‌آل غریبی را صورت حقیقت میدهد که در عالم انسانیت بدست تنی چند ازمردان ازقبیل ماکیاول وباکون ومیرابو تحقق یافته است.

زیر خاك پاریس، اگر چشمی می‌توانست ازخاك بگذرد و در آن نفوذ کند، منظرهٔ یك سرزمین مرجانی پهناور را نشان میداد . ــ هرگز اسفنج به اندازهٔ این تکه زمین که پیرامونش شش فرسخ است وشهربزرگ دیرین روی آن آرمیده است سوراخ ودهلیزندارد. بی‌آنکه ازدخمه‌ها[2] سخن بگوییم که خود جایگاه زیرزمینی جداگانه‌یی است، بی‌سخن گفتن از میله‌های پیچاپیچ لوله‌های گاز، بی آنکه سیستم پهناور لوله‌کشی توزیع آب تازه را که به مخزنهای آب منتهی میشود، به حساب آوریم اگوهای پاریس به تنهایی زیردوساحل، یك‌شبکهٔ ظلمانی خارق‌العاده‌ساخته‌اند؛

---

۱ــ Lutèce اسم قدیم شهرپاریس.

۲ــ کاتاکومب‌ها Les Catacombes ــ گورستانهای زیرزمینی با دهلیزها و حجره‌ها وراه‌های پیچاپیچ وسربالا وسراشیب.

لابیرنتی که ریسمانش شیب آن است[۱].

آنجا میان مهی نمناک موش صحرایی پدیدار میشود که گویی حاصل زایمان پاریس است.

## -۲-

# تاریخ قدیم اگو

بفرض اینکه پاریس را مانند سرپوشی بتوان برداشت، شبکهٔ زیر زمینی پاریس، دیده شده ازجولانگاه پرندگان، بردوساحل رودخانه، یك نوع شاخهٔ بزرگ نقش خواهد کرد که به رودخانه پیوند شده باشد. برساحل راست، اگوی دور شهر، تنهٔ این شاخه، ومجراهای فرعی، شاخه‌های کوچك آن، و راههای بن بست، اجـزاء این شاخه‌های کوچك خواهند بود.

این صورت فقط فهرستی نیمه درست است زیرا که زاویهٔ قائمه کـه زاویـهٔ عادی این‌گونه انشعابات است درعالم گیاهان بسیارکمیاب است.

ازاین نقشهٔ عجیب هندسی تصویری صحیح‌ترمی‌توان ساخت‌اگر فرض‌کنیم که روی زمینه‌یی ازظلمات مقداری ازالفبای شرقی درهم وبرهم، مثل یك ریخت وپاش، گسترده شده باشد، آنگونه که حروف بد شکل بایك آشفتگی آشکار مثل اینکه از تصادف به این صورت درآمده‌اند، برخی ازطرف زوایای خود وبعض دیگر از طرف نوك‌هاشان باهم لحیم شده‌باشند.

مزبله‌ها واگوها درقرون وسطی، درامپراتوری سفلی، ودرشرق قدیم عهده‌دار بازی بزرگی بودند. طاعون درآنها تولید میشد، مستبدان در آنها میمردند. عـوام تقریباً بایك نوع وحشت دینی به این بسترهـای گندیدگی‌هـا، و گاهواره‌های هولناك مرگ می‌نگریستند. گودال حشرات «بنارس» کمتر ازگودال شیران «بابل» ، دوار انگیز نیست. تکلات‌فالازار[۲] چنانکه‌دربعض‌کتابهای‌ربانیون[۳] آمده‌است بمزبلهٔ نینوا

۱ــ بموجب افسانه‌های کهن درزمان قدیم بنای مبهم وپیچاپیچی در«کرت» ازنواحی یونان بود موسوم به لابیرنت که هرکس بدرون آن می‌رفت گـم میشد و راه بیرون شدن نمییافت. سرانجام یـکنفربرای بیرون‌آمـدن از آن تدبیری انـدیشید، باین معنی که ریسمانی با خود برد و سرآن را بـدر ورود بست وآن را همچنانکه میرفت گشود وپس ازبازدید عمارت به هدایت آن بازگشت ـ ایـن جمله هـم اشاره بهمین معنی‌است ومقصودآن‌است که ریسمانی که برای بیرون آمدن ازگنداب‌رو بکار میتوان برد شیب آنست که سرانجام منتهی به رودخانه می‌شود.

۲ــ تکلات فالازار پادشاه آشور.

۳ــ ربانیون ــ پیروان آیین«رابن» مقنن یهودی.

قسم یاد میکرد. «ژان دولاید» از اگوی «مونستر» ماه دروغین خود را بیرون می‌آورد وهمزاد شرقی او «مقنع»، پیمبرنقاب پوش «خراسان»، آفتاب دروغینش را از چاه گنداب‌کخشب[1] خارج میکرد.

تاریخ آدمیان درگندابهاشان‌آشکارمیشود. زمونی‌ها[2] ازروم حکایت میکردند. اگوی پاریس چیزی بود که ازدیرباز مدهش بود. گورستان بود، پناهگاه بود. جنایت، قریحه، اعتراض اجتماعی، آزادی وجدان، فکر، سرقت، هرآنچه قوانین بشری تعقیب میکنند یا تعقیب کرده‌اند در این سوراخ پنهان شده است؛ اوباش چماق دارقرن چهاردهم، بالاپوش دزدهای قرن پانزدهم، هوگنوهای[3] قرن شانزدهم، پیروان خیال باف مورن[4] درقرن هفدهم، کوره‌چی‌های قرن هیجدهم. ـ صدسال پیش ضربت خنجرشبانه‌ازآن بیرون میجست ودزدی که درخطربود بدرون‌آن میگریخت؛ بیشه، غار داشت، پاریس، اگو داشت. راهزنی، این فتنهٔ مردم «گل»، اگو را مانند شعبهٔ «سرای معجرات»[5] میپذیرفت، وچون شب در میرسید بامکاری ودرندگی، چنان بدرون دهانهٔ «موبوئه» میرفت که گفتی بدرون یك خوابگاه میرود.

این بسیار ساده بود که کسانی که کارخانهٔ روزانه‌شان بن بست «جیب بری» یا کوچهٔ «گلوبری» بود آرامگاه شبانگاهشان زیرپل کوچك «شمن ور» یادرزوایای پل «هوروپوا» باشد. ـ ازاینجا هنگامه‌یی ازیادگارها بیرون می‌آمد. همه گونه اشباح دراین دالانهای دراز وخلوت زیرزمینی رفت وآمد میکنند؛ همه جا گندیدگی‌است وبخارهای بدبو؛ اینجا وآنجا بادگیری است که «وی یون»[6] ازدرون‌آن و«رابله»[7] از بیرونش باهم صحبت میدارند.

اگو، درپاریس قدیم، وعده‌گاه همه فروماندگیها وهمه آزمایشها است. اقتصاد سیاسی، درآن یك فضله، وفلسفهٔ اجتماعی یك تفاله می‌بیند.

اگو وجدان شهراست. همه چیز روبه‌آن می‌آورد ودر آن، با خود مواجه میشود. دراین جای کبود، ظلمات هست، اما اسراری نیست. آنجا هر چیز شکل

---

۱ ــ مقصود «نخشب» است.

۲ــ «زمونی»اسم پلکان ومزبلهٔخاصی بود کنار«کاپیتول»که‌جسد محکوم‌شدگان به اعدام را نخست روی آن میگذاشتند وبعد در رود «تیبر» می‌انداختند.

۳ــ هوگنو نام مسخره‌یی بودکه‌کاتولیك‌ها به پروتستان‌ها میدادند خصوصاً به کالوینیست‌ها وبه طرفداران اصلاح دین.

۴ــ Morin یك مرد روحانی که به دلیل روشن ضمیری ودر نتیجهٔ عقاید و نظریاتی‌که دربارهٔ پیرایه‌های دین اظهار میداشت بعنوان فتنه‌انگیز ازطرف متعصبان محکوم وسوزانده شد (۱۶۲۳-۱۶۶۳).

۵ــ مرکزاوباش وگدایان درپاریس قدیم.

۶ــ Villon فرانسوا وی‌یون شاعرفرانسوی که زندگی پرحادثه‌یی داشت و چند دفعه خود را درخطراعدام قرارداد. (۱۴۳۱-۱۴۸۹)

۷ــ Rabelais نویسندهٔ فیلسوف مشرب فرانسه که آثار ممتازی دارد (۱۴۹۴-۱۵۵۳).

واقعیش را، یادست کم شکل نهاییش رادارد. آنجاتودهٔ کثافات این خاصیت‌را برای خود دارد که دروغگو نیست . سادگی به آن پناهنده شده است ؛ نقاب بازیل[1] آنجا یافته می‌شود، اما از آن فقط مقوایش و ریسمانهایش و درونش مثل بیرونش نمایان است و گل ولای شرم آوری پررنگش ساخته است. بینی دروغین «اسکاپن»[2] در مجاورت آن است . همه ناپاکیهای مدنیت همینکه از خدمت بیرون روند در این گودال حقیقت که لغزش بیکران اجتماعی به آن منتهی میشود فرو می‌افتند، درآن غوطه میخورند، اما خویشتن را درآن جلوه‌گر می‌سازند. این آمیختگی بمنزلهٔ یك اعتراف است. آنجادیگرتظاهر دروغین نیست، آراسته ظاهری، درآن امکان‌ندارد. خاکروبه، پیراهن خود را بیرون می‌آورد، هرچه هست برهنگی مطلق است، صور موعوم وسراب‌ها وهیچ چیز دیگر آنجا نیست جزآنچه واقعاً هست، وچهرهٔ مشئوم آنچه راکه فنامی‌پذیرد بخود میگیرد. جایگاه واقعیت ونابودی است. آنجا، یك‌بطری شکسته، شرابخوارگی را اعتراف میکند، یك دستهٔ زنبیل از نوکری حکایت می ـ گوید؛ آنجا مغز سیب که پیش از این خویشتن‌را به‌آراء ادبی‌آراسته بود دوباره‌همان مغز سیب میشود؛ نقش سکهٔ پول سیاه با نهایت صداقت ، زنگار بخود میگیرد، آب دهان کائیف[3] با «قی» فالستاف[4] تلاقی میکند، لیرهٔ طلایی که ازقمارخانه بیرون‌میآید بامیخی که نوك طناب خودکشی به‌آن آویخته است مصادم میشود، یك جنین‌بیجان پیچیده شده در یك تکه ازپیراهن‌های پولکی که روزآخر جشن کارناوال دراوپرا درآن رقصیده‌اند میان کثافات میغلتد، یك‌کلاه بی‌لبه، که پیش از این برمسند قضا جای داشت وبین مردم حکومت می‌کرد نزدیك پلاس پوسیده‌یی که روزی پاچین مارگوتون[5] بوددرلجن غوطه‌میخورد؛ این از برادری‌گذشته و به‌یگانگی رسیده است. هرآنچه خود را رنگ‌آمیزی میکرد، اینجا خوددرا چرك می‌کند.آخرین‌حجاب‌کنده شده است. اگو یك بیحیا است. همه چیزرا میگوید.

این صداقت نجاسات، ما را پسند میآید وجان را آسوده می‌کند . وقتی که آدمی در این عالم، روزگارش را با تحمل جلوه‌گری بزرگان آراسته ظاهری بسر می‌برد، که حق کشورداری، عقد پیمان، عقل سیاسی، قضای بشری، شایستگی‌های حرفه‌یی، سخت‌گیری‌های جاه طلبانه، لباس‌های فساد ناپذیر، وهزاران امتیازدیگر بدست میگیرند، برای او تسلیت بزرگی است که به‌درون یك اگو رود ولجنی راکه درخور آنان است ببیند.

این، درهمین‌حال، آموزنده نیز هست. هم اکنون گفتیم. تاریخ راه خود را

---

۱ ـ از اشخاص نمایشنامهٔ معروف کمدی «ریش‌تراش سویل» اثر «بومارشه» و مظهرریا وحرص.

۲ـ اسم شخص مهم تآتر«حیله‌های اسکاپن» اثر مولیر مظهر تقلب و تزویر.

۳ ـ کائیف یا «قیافا» روحانی بزرگ یهودی که عیسی‌مسیح و حواریون را محکوم کرد .

۴ ـ کاپیتن انگلیسی، رفیق هرزه‌گی‌های هانری پنجم پادشاه انگلیس.

۵ ـ مارگوتون یك اسم زنانه است بخصوص برای زنان هرزه.

از سمت «اگو» می‌پیماید. خون‌های جنایات سن بارتلمی[1] از خلال سنگهای سنگفرش درآن تصفیه می‌شوند. خونریزیهای بزرگ عمومی، قصابی‌های سیاسی ومذهبی ازاین زیر زمین مدنیت می‌گذرند ونعش‌هاشان را به‌آنجا میرانند. ازنظر مردمتفکر، همه آدمکشان تاریخی آنجا هستند، درشبه ظلی نفرت انگیز، بزانو درآمده، تکه‌یی از کفنشان رامانند پیش‌بند بخود بسته، باوضعی شوم سرگرم شستن لکه‌های جنایاتشان.ــ لوی یازدهم آنجا است باتریستان[2]، فرانسوای اول آنجا است با «دوپرا»[3]، شارل‌نهم آنجا است بامادرش[4]، ریشلیو آنجا است بالوی سیزدهم، لووا[5] آنجا است، لوتلیه[6] آنجاست، هبر[7] ومایار[8] آنجا هستند، چنگ وناخن‌زنان برسنگ‌ها، در تلاش وتقلا برای محو کردن آثار اعمالشان. صدای جاروب این اشباح زیرطاقهای این حفره‌ها شنیده میشود. گندیدگی‌بی‌پایان سوانح اجتماعی ازآن بمشام میرسد. در گوشه وکنار برق زدنهای سرخ رنگی دیده میشود. آب مخوفی درآنجا جریان دارد که دستهای خون‌آلودی درآن شسته شده‌اند.

ناظر اجتماعی باید در این تاریکی‌ها وارد شود. اینها قسمتی از اتاق کار او است. فلسفه، میکروسکپ فکراست. همه چیز میخواهد از آنجا بگریزد اما او هیچ چیز را ازقلم نمیاندازد. طفره زدن بیفایده است. آدمی کدام روی خودرا نشان میدهد وقتی که طفره میزند؟ روی شرمندگیش را. فلسفه با نگاه صالحش بد را دنبال میکند وبوی اجازه نمیدهد که در عدم بگریزد. او در محو اشیایی‌که ناپدید میشوند و در زبونی چیزهایی که روبه نابودی میروند همه را باز میشناسد، دیبای ارغوانی‌را ازهمان جل‌آلوده، وزن را از همان پلاس پاره دوباره میسازد. با زباله، شهر را ازنو برپا میدارد، با گل و لای، اخلاق را دوباره درست میکند. از سفال شکسته پی‌بسبو یا کوزه میبرد. ازیک اثرناخن بریک کاغذ پوستی، فرق‌بین یهودیت

---

۱ ــ سن بارتلمی ــ کشتار معروف پروتستان‌ها بدست کاتولیکها بتحریک کاترین دومدیسی ملکهٔ فرانسه.

۲ ــ «تریستان درمیت» رئیس خونخوار مارشال‌های فرانسه در زمان شارل هفتم ولوی یازدهم.

۳ ــ Duprat صدراعظم دلسخت وبیرحم فرانسه درزمان فرانسوای اول.

۴ ــ مادر شارل نهم پادشاه فرانسه، «کاترین دومدیسی» همان زن خونخوار معروف بوده است.

۵ ــ «لووا» (Louvois) وزیرجنگ خونخوار لوی چهاردهم که خونریزی بسیار کرد.

۶ ــ Lotellir مرد سیاسی سفاك فرانسه وزیرلوی چهاردهم، پدر لووا.

۷ ــ « هبر » ( Hebert ) مرد سیاسی فرانسه که در سیاستش بیرحم بود (۱۷۵۷ ـ ۱۷۹۴).

۸ ــ «مایار» مرد انقلابی‌فرانسه، ازگردانندگان کشتار سپتامبر (۱۷۹۴ ـ ۱۷۶۳).

«ژودنگـاس»[۱] و یهودیت گتو[۲] را در مییابد. در آنچه مانـده است آنچه را کـه بوده است مشاهده میکند؛ بد وخوب را، راست ودروغ را، لکهٔ خونیرا که درکاخ است، لکهٔ مرکبیرا که درغار است، قطرهٔ عرقیرا که درفاحشه خانه ریخته شدهاست، ابتلائاتی را که مردم متحمل شـدهاند، شهواتی را کـه به نتایج دلخواه رسیدهاند، مستیهاییرا کـه به قیکردن منتهی شدهاند، چین و شکنی را که سجایا در جریان انحطاطشان برجاگذاشتهاند، نشانهٔ فحشاء را در جانهایی که خشونتشان این قابلیت را بهآنان داده است، و اثر ضربتآرنج مسالین[۳] را برنیمتنهٔ باربران روم تشخیص میدهد.

## -۳-

## برونزو[۴]

اگوی پاریس در قرون وسطی افسانهآمیز بود. در قـرن سیزدهم «هانری دوم» کـوشید تا در آن تحقیقی کند، کـه بهنتیجه نرسید. کمتـر از صد سال پیش چنانکه «مرسیه» تأیید میکند گنداب‌رو پاریس بخود واگـذار شده بود و آنچه میتوانست میشد.

چنینبود این پاریس قدیم که تسلیم‌متنازعات و بیارادگی ها وحرکات کورانـه شده بود. مدتیدرهمین بیشعوری ماند. بعدها، سال ۸۹ نشانداد که چگونه شهرها دارای روحی میشوند. اما درآنروزگار مهملدیرین، پایتخت کمتر کله داشت؛ کارهایشرا چهازلحاظ معنوی وچه ازلحاظ مادینمیدانست چگونه انجام دهد،وخاکروبههایشرا نیز مانند افتضاحاتش نمیتوانست بروبد. همهچیز مانع بود، همهچیز مسئلهٔ دشوار میآفرید، اگو، مثلا، راه برهراقدام میبست. کـسی نمیتوانست راه خودرا در این رهگذارها بیابد، همچنانکه نمیتوانست درشهر باکسی سازشکند: دربالا نامفهوم حکمفرما بودو درپایین تفکیکناپذیر؛ زیر ابهام زبانها ابهام زیر زمینهاقرارداشت.

---

۱ و ۲ ــ ژودنگاس (Judengasse) ـ و«گتو» Ghetro دو تـن از قضاة و روحانیان یهود که یکی درستکار ودیگری نادرست بود.

۳ــ «مسالین» (Messaline) نخستین زن کلوداول امپراتور روم که بیاندازه شهوتپرستبود وحکایات شهوترانی اومعروف است ازجملهآنکه شبها لباس فقیـرانه میپوشید وبین طبقات پست میرفت وبطور ناشناس همخوابهٔ اراذل میشد ویا وسائلی فراهم میآورد که گروهی از سربازان بیآنکه بشناسندش به او هجومآور شوند و با خشونت با اوهم بستر شوند!

۴ــ Bruneseau نام مصلح اگوهای پاریس.

«ددال»[۱] ابهام[۲] «بابل» را دوچندان‌میکرد.

گاه، اگوی پاریس بر می‌آشفت و لبریز میشد، چنانکه گفتی این « نیل » ناشناخته ناگهان بخروش آمده‌است. فضیحت‌آمیز آنکه اگوطغیان میکرد. گاه بگاه این معدهٔ مدنیت عمل هضمش‌را بدانجام میداد، گنداب به‌حلق شهر باز می‌گشت و پاریس‌پس‌ازفروبردن‌لجن‌خود دوباره مزهٔ آن‌رامیچشید. این‌شباهت‌های اگوبه‌پشیمانی، اثر نیکو داشت، بمنزلهٔ اخطاربود؛ اما بسیاربد دریافت شد؛ شهر خشمگین از آن بود که گل ولایش چندان جسارت داشته‌باشد، وقبول نمیکردکه فضولات بازگردند. بهتر دورش ریزند.

طغیان سال ۱۸۰۱ یکی‌ازخاطرات کنونی‌پاریسیهای هشتادساله است. لجن، چلیپاوار درمیدان «ویکتوار» که مجسمهٔ لوی‌پانزدهم درآن نصب شده‌است پراکنده شد، از دو دهانهٔ اگوی شانزه‌لیزه وارد کوچهٔ سنت اونوره، ازاگوی «سن‌فلورانتین»، وارد کوچهٔ سن‌فلورانتین، از اگوی «سونری» وارد کوچهٔ «پیرآپواسون»، از اگوی «شمن‌ورر» وارد کوچهٔ «پوپن کور»، از اگوی کوچهٔ «لاپ» وارد کوچهٔ «روکت» شد؛ جویبارخیابان شانزه‌لیزه را تا ارتفاع سی‌وپنج سانتیمترزیرخود پنهان ساخت؛ ودر جنوب، بوسیلهٔ دهانهٔ سن حرکت خودرا از جهت مخالف بازگرفت و وارد کوچهٔ «مازارن» وکوچهٔ «اشوده» وکوچهٔ «ماره» شد، وآنجا بطول صدونه متر یعنی چند پا دورتر ازخانهٔ مسکونی «راسین» باز ایستاد، و این‌گونه درقرن هفدهم به‌شاعربیشتر احترام‌کرد تا به‌شاه. بحداکثرعمقش درکوچهٔ «سن‌پیر» رسیدکه آنجا تاسه پا برفراز تخته سنگهای مجرای آب‌بالا رفت، وبحداکثر وسعتش درکوچهٔ «سن‌سابن» که‌آنجا درطول دویست وسی وهشت مترگسترده شد.

در آغاز این‌قرن، اگوی پاریس هنوز یك جای اسرارآمیز بود. گل هرگز نمیتوانست شهرت‌خوب داشته‌باشد، اما اینجا شهرت‌بد تا حد وحشت میرسید. پاریس مبهماً می‌دانست که زیر خود یك سرداب مخوف دارد. در بارهٔ آن، چنان سخن می‌گفتند که پنداشتی از لجن‌زار مهیب شهر «تب»، جایگاه هزارپایان موحش بطول پانزده پا، که می‌توانست حمام «بهموت»[۳] شود سخن می‌گویند. چکمه های درشت کارمندان اگو هرگز جرأت نمی‌ورزیدند تا از بعض نقاط شناخته شده دورتر روند. هنوز بسی نزدیك به عصری بودند که‌گاری‌های لجن‌کشها، که ازبالاشان «سن‌فوا»[۴] دست‌برادری بمارکی دوکره‌کی[۵] میداد بارشانرا با نهایت سادگی دراگو خالی می‌کردند. اما برای لاروبی، این کار بهرگبارهای تند واگذار میشد که بجای تنظیف،

---

۱ــ ساختمان پیچاپیچ ودرهم که‌هرکس واردآن شود راه بیرون‌آمدن نیابد.

۲ــ اسم‌یك‌برج عظیم که پسران نوح بنا گذاشتند تا بالای آن روند و بخدا رسند اما خدا اغتشاش و ابهام درزبان مردم افکند و این سعی بباطل شد (توراة)

۳ــ اسم مخلوق عظیم وهائلی‌که «ایوب» ازآن اسم برده است.

۴ــ Saint Foix ادیب فرانسوی(۱۶۸۸ـ۱۷۷۶).

۵ــ Créqui خانواده‌یی ازاعیان فرانسه که بعض افرادش شهرتی در ادب یا در سیاست یافتند.

برآکندگیش می‌افــزودند . روم هنوز صورت شاعرانه‌یی به گنداب‌رو خـود میـداد و « ژمونی‌ها » می‌نامیدش؛ پـاریـس مال خـودرا دشنام می‌گفت و « سوراخ متعفن » نامش میداد. دانش‌وخرافات برای تـولید وحشت دست موافقت بهم میدادند.سوراخ متعفن به‌همان اندازه که از نظربهداشت متنفور بود ازنظر افسانه نیز بود. ملاپشمی[1] زیر طاق بدبوی اگوی «موفتـار» ظهور کرده بـود؛ نعش های «مارموزه‌ها»[2] را در اگوی «باری یری» انداخته بودند؛ «فـاگون» تب خطرناك و موذی سال ۱۶۸۵ را به مدخل پهناور اگوی ماره نسبت داده بود . که تا سال ۱۸۳۳ در کوچهٔ سن‌لـوی تقریباً رودر روی‌تابلوی «مـازهٔ زن دوست» باز بود. دهانهٔ اگوی‌کوچهٔ «مورتل‌لری» بمناسبت طاعون‌هایی که از آن بیرون میآمدند مشهور بود. این دهانه با پنجرهٔ آهنین نوکدارش‌که مثل‌یك‌ردیف دندان بود، دراین کوچهٔ شوم شباهت به اژدهایی داشت که از دهانش دوزخ بـر سر آدمیان بدمد. تصور عمـــومی، این چاهك تیرهٔ پـاریسی‌را نمی دانم‌باچه مخلوط نفرت‌آور ازابدیت چاشنی می‌زد . اگو بیکران بود . اگودرهٔ مرگ[3] بود . تصور استکشاف این نواحی جذام آلود در دمـاغ پلیس هم راه نمی ـ یافت . تعمق دراین مجهول ، گمانه زدن دراین‌ظلمت ، عمل اکتشافی دراین‌غرقاب، کیـست که جرأتی برای این کار داشته باشد ؛ وحشت انگیز بود . بااینهمه یك تن داوطلب شد . گنداب‌رونیز کریستف کلمبی پیدا کرد .

یك روز بـسال ۱۸۰۵ دراثناء یـکی ازتجلیات کمیاب امپراتور در پاریـس ، وزیر کـشور ، شخصی از قبیـل «دکره» یا «کرته» ، برای اعلام ورود امپراتور پیش رفت . در«کاروزل»[4] صدای بیرون کشیدن شمشیرهای سربازان خارق‌العادهٔ‌جمهوریت کبیر وامپراتوری عظیم بگوش‌می‌رسید ؛ جلوکاخ ناپلئون ازدحامی از پهلوانان بود؛ مردان میدانهای رن و «اسکو»و«آدیژ» و «نیل» ، گروهان‌های «ژوبر» و«دسکس»و «مارسو» و «هوش» و «کلبر» ، ناخدایان سفاین فلورو ، بمب اندازان «مایانـس» ، پل سازان «ژن» ، سواران هوساری که اهرام مصر دیده بودندشان ، توپچی‌هایی‌که گلولهٔ توپ‌ژانو ، برتری به‌آنان‌بخشیده بود ، زره پوشهایی‌که جهازات لنگر انداخته را در «زوی درزه» بحمله گرفته بودند ، همه حاضر بودند . جمعی از آنـان کـسانی بودند که دنبال بناپارت روی پـل «لودی» رفته و بعضی دیگـر همراه «مورا» بـه گودالهای «مانتو»درون شده، وعده‌یی، پیشاپیش «لان» قدم درراه مقعر «مونت‌بللو» گذاشته بودند . همه قسمت‌های ارتش آن زمان ، آنجا، در محوطهٔ تویلری بصورت رسدها یا دسته‌های نظامی جمع آمده بودند و ناپلئون را هنگام استراحتش پاسبانی میکردند؛ واین عصری بود کــه ارتش عظیم فرانـسه « مارنگـو » را پشت سرش و «اوسترلیتز» را پیش رویش داشت . وزیر کشور بـه نـاپلئون گفت : اعلیحضرتا ،

---

۱ ــ Moine ـ Bourru هیکل‌ترسناکی‌که‌بشکل‌یك‌راهب پرپشم میـساختند.

۲ــ اسم‌مشاوران‌شارل پنجم وشارل‌ششم‌که پس‌ازکناره‌گیری شاه تبعید شدند.

۳ ــ Barathrum درهٔ مخوفی نزدیــك آتن کــه بعض مجرمین را در آن رها میـکردند .

۴ ــ کاروزل طاق نصرت پارك تویلری‌پاریـس ونیـز میدان واقع درآنمحل.

من دیروز بی‌باکترین مرد امپراتوری شما را دیدم.امپراتور بتندی پرسید، ـ کیست این مرد وچه کرده است ؟ ـ اعلیحضرتا ، میخواهد اقدام بکاری کند . ـ چه کار؟ ـ میخواهد اگوهای پاریس را بازدیدکند .

-٤-

# تفصیلات مجهول

بازدید صورت گرفت. بمنزلهٔ یك لشکر کشی خطرناك بود ؛ نبرد شبانه‌یی باطاعون وخناق بود ؛ هم درآن حال مسافرتی برای اکتشافات بود . یکی از کسانی که جان ازمهلکه بدر برده بودند ، یك کارگر هوشیار که درآن هنگام بسی جوان بود ، چند سال پیش تفصیلات جالبی را که «برونزو» مغایر اسلوب اداری شمرده ولازم دیده بود که در گزارشش به ادارهٔ پلیس ازقلم اندازد نقل میکرد . اقدامات مربوط به دفع عفونت درآن عصر هنوز کاملا در مرحلهٔ بدویش بود . تازه برونزو بدشواری ازنخستین بندهای این شبکه زیرزمینی گذشته بود که هشت تن ازبیست تن کارگر ازجلو رفتن امتناع ورزیدند. کاری‌که درپیش داشتند درهم وبرهم بود؛بازدید مستلزم لاروبی بود ، پس باید راهها را لاروبی وپاك کنند ، وهم درآن حال اندازه بگیرند ، مدخل های آب را یادداشت کنند ، دریچه‌ها و دهانه ها را بشمرند ، وضع انشعابات را جزء جزء درنظر گیرند، مبدأ هرجریان را معلوم دارند، حدودمتقابل حوضچه‌های مختلف را بشناسند ، در اگوهای کوچکی‌که مربوط به مجرای اصلی اگو است رسیدگی کنند ، ارتفاع خاص هر دهلیز وعرض‌آن را از زیر طاقها گرفته تامحاذات پایه‌ها اندازه گیرند، سپس مختصات طرازگیری‌بخط مستقیم را درهرمدخل آب خواه نسبت به کف اگـو وخواه نسبت بکف کوچه تحدید کنند . ـ بازحمت و بدشواری پیش رفتند . بسیار اتفاق می افتاد که نردبانهای مخصوص پایین رفتن به اندازهٔ سه پا درلجن فرو می‌رفتند . فانوس‌هاشان میان بخـارات متعفن بحال احتضار درمیآمد . گاه بگاه یکی ازکارمندان اگو را مدهوش مـی آوردند . در بعض نقاط پرتگاههایی بود؛ خاك فرو ریخته ، تخته سنگهای‌کف مجرا از میان رفته واگومبدل به چاه‌های بیکران شده بود ؛ دیگر جـای محکمـی درآن یافته نمیشد . یکـی از مردان ناگهان درآن ناپدید شد ؛ بازحمت بسیار توانستند بیرونش کشند.بامراعات اندرز «فورکروا» درنقاطی که بحدکفایت سالم بود قفس های بزرگی مملو از الیاف آلوده به صمغ روشن می‌کردند. دیوار دربعض نقاط پوشیده ازبرآمدگی‌های‌بدشکلی بودکه‌گفتی‌آماس کرده‌است . در این‌محیط خفه‌کننده سنگ نیز بیمار بنظرمیرسید .

«برونزو» دراکتشافش بالا تا پایین را مورد توجه قرار داد . درنقطهٔ انقسام دومجرای آب «گران‌هورلور»روی یك سنگ برجسته، تاریخ ۱۵۵۰ را کشف‌کرد؛ این سنگ آخرین حدی را که «فیلیبر دولورم» مأمور هانری دوم برای‌سرکشی به

مجاری زیر زمینی پاریس بـه آن رسیده بود نشان میداد . این سنگ نشانهٔ قرن شانزدهم در اگو بود. برونزو ، دستگاه قرن هفدهم‌را در مجرای «پونسو» ومجرای کوچهٔ قدیم تـامپل که بین ۱۶۰۰ و ۱۶۶۰ طـاق برآنها زده شده بود ، ودستکار قرن هیجدهم را درشعبهٔ غربی مجرای اصلی که بسال ۱۷۶۰ پهلوسازی وطاق‌بندی شده بود بازیافت. این دوطاق ، خاصه آنکه‌قدمتش کمتر بود ، شکافدارتر و ریخته‌تر از ساختمان اگوی دوره بود که تاریخ بنایش سال ۱۴۲۲ یعنی‌عصری بود که جوی آب تازهٔ « منی‌مونتان » بـافتخار اگوی بزرگ پـاریس بالا آمد ؛ پیشرفتی شبیه به پیشرفت دهقانی که پیشخدمت مخصوص شاه شود؛ چیزی مثل «گروژان»[1] کـه بـه «لوبل»[2] تغییر شکل یابد.

بنظرشان رسید کـه اینجا وآنجا ، خصوصاً زیرکاخ دادگستری ، گودالهـای سیاه‌چالهای قدیم را که در گنداب روهـم ساخته شده بود شناخته‌انـد . بن‌بست‌های موحشی بود . یك غل آهنین دریکی ازاین دهلیزها آویخته بود. همه این سوراخها را بستند . بعض کشفیات ، بسیار غریب بـود . بین چیـز هـای دیگـر اسکلت یـك « اورانگ اوتان » بود که بسال ۱۸۰۰ ازباغ نباتات گم شده بـود و ایـن فقدان شاید مربوط به ظهور مشهور و بی چون وچرای شیطان در کـوچهٔ « برناردن » در آخرین‌سال‌قرن هیجدهم بود. شیطان بیچاره، سرانجام خود را دراگو غرقکرده‌بود.

زیر دهلیز طاقداری که منتهی به آرش ماریون میشود یك سبد کهنه چینی که خوب محفوظ مانده بود ، موجب تحسین اهل اطلاع شد . همه جا لجن که راه ـ پیمایان اگو متهورانه زیرو رویش میکردند بفراوانی چیزهای گرانبها ، زینت‌آلات طلا ونقره ، سنگهای منقش ، ومسکوکات داشت . اگر غولی پای در میـان می‌نهاد و این گنداب را تصفیه می‌کرد ، مکنت قرون را درغربال‌خود جمع می‌آورد. درنقطهٔ انقسام دوشاخهٔ کوچهٔ «تـامپل» و کوچهٔ «سنت آووا» یك مدال بی نظیر پروتستانی مسین بدست آمد که یك رویش صورت خوکی باکلاه کاردینالی وروی دیگرش صورت گرگی باتاج پاپی بود .

حیرت‌انگیزترین برخورد در مدخل اگـوی بزرگ بود . ایـن مدخل بایك پنجرهٔ آهنین بسته می‌شد که ازآن چیزی جز پاشنه‌هـایش نمانده بود. بیکی از این پاشنه‌ها یك نوع جل بدشکل لجن‌آلود آویخته بودکه بی‌شك هنگام عبور گیرکرده بود وموج زنان کار تکه تکه شدنش را بپایان میرساند . برونزو فانوسش را پیش‌برد واین جل را بدقت نگریست. این مقداری‌پاتیس[3] بسیار نازك بود که بریك گوشه‌اش که کمتر ازدیگر قسمت‌ها سابیده شده بود باقی ماندهٔ یك تـاج مخصوص نشان دیده میشد که برفراز این هفت حرف «ل‌اوب اس‌پ» قلاب دوزی شده بود . تاج، یك‌تاج مارکیزی و هفت حرف بمعنی «لوبسپن» بود . معلوم داشتند که این پارچه که پیش چشم دارند پاره‌یی ازکفن «مارا» است . مـارا ، درایام جـوانیش معاشقاتـی داشت.

---

۱ ــ Gros_Jean کلام عامیانه بمعنی فقیری که قدری هم سفید باشد.

۲ــ Lebel ـ نام یکی ازحاجبان دربار .

۳ــ باتیست یا پارچهٔ نخی که دراصطلاح عمومی ما «پاتیس»گفته میشود.

این بهنگامی بود که بعنوان‌طبیب اصطبل، جزو خانوادهٔ کنت دارتوا بشمار میرفت. از این معاشقات بایك خانم عالی مقام ، که تاریخ هم تأییدش کرده است ، این ملافهٔ تختخواب برای او مانده بود ، جامانده یا بیادگار مانده . پس ازمرگش ، این پارچه را چون یگانه پارچهٔ سفیدی بود که درخانه‌اش یافته میشد ، مثل کفن براو پیچیدند. چند تن ازپیر زنان ، دراین کهنهٔ بچه که آثاری ازشهوت داشت ، دوست رقت‌انگیز ملت را برای قبر قندان پیچ کردند[1].

برونزو ازاینجا هم گذشت . این پلاس را همانجا که بود گذاشتند ؛ کارش را تمام نکردند . این ازتحقیر بود یا ازاحترام ؛ «مارا» لایق این هردو بود . بعلاوه دست تقدیر تاآن اندازه اثر برآن گذاشته بودکه شخص برای دست زدن به آن‌متردد بماند. ازاین‌گذشته‌اشیاء خاص گور را درجاهایی‌که برای خوداختیار میکنند باقی‌باید گذاشت . رویهم این پارچهٔ متبرك ، غریب بود . یك مار کیز درآن خفته بود؛ مارا در آن پوسیده بود ؛ از پانتئون[2] گذشته بود تا به موش های اگو منتهی شود. این ملافهٔ خوابگاه که پیش ازآن «واتو» اگر میدیدش باشوق حاضر بود همه چین‌هایش را ترسیم کند عاقبت ، کارش بجایی رسیده بود که لایق نگاه خیرهٔ «دانته» بود.

بازدید کلی مجاری ملوث زیر زمینی پاریس هفت سال : ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ دوام یافت . ـ برونزوهمچنانکه دراین راه پیش میرفت‌کارهای قابل ملاحظه‌یی را که باید انجام یابد تعیین واداره میکرد ، وبانجام میرساند ؛ بسال ۱۸۰۸ کف پونسورا پایین میبرد وهمه‌جا خطوط تازه‌یی ایجاد میکرد ، مجرای اگو را بسال ۱۸۰۹ زیر کوچهٔ سن‌دنی‌تاچشمهٔ اینوسان میرساند، در۱۸۱۰ تازیر «فروادمانتو»و«سالپتریه‌ر»، در ۱۸۱۱ تازیر کوچهٔ نووده‌پتی‌پر ، زیر کوچهٔ مـای ، زیرکـوچهٔ اشارپ ، زیـر میدان روایال ، در ۱۸۱۲ زیر کوچهٔ «په» وزیر جادهٔ آنتن . هم در آن حال همه شبکه را ضد عفونی وتنظیف میکرد . ازآغاز سال دوم برونزو ، دامادش «مارگو»را بمعاونت خود برگزیده بود.

اینگونه بود که درآغاز این قـرن، اجتماع کهن سال ، طبقهٔ زیر ته خود را پاك کرد واگوی خود را آرایش داد . پاکیزگی همیشه اینطور صورت گرفته است .

پیچاپیچ ، شکاف‌دار، بی‌سنگفرش، ترك خورده ، بریده شده باشکافهای‌باتلاقی، موجدار ازپیچ‌وخم های ناهم آهنگ ، دارای گودی‌ها وبلندی بی‌منطق ، گندیده ، وحشیانه ، خشن ، غرقه در ظلمت ، باجراحاتی برتخته سنگهایش ، بـازخم‌هـایی بردیوارهایش ، وحشت‌آور ، چنین بود وضع گذشتهٔ اگوی عتیق پـاریس . انشعابات ازهمه جهت، تلاقی گودالها، شاخه‌هـای فرعی ، رشته هـای پنجه غـازی ، رخنه‌هایـی چنانکه درخندقهای جنگی هست ، کوره راهها ، راههای بن‌بست ، طاقهای پرشوره ، چاههای متعفن، ترشحات‌کثیف جذامی بردیوارها. قطرات ریزان ازسقف‌هـا،ظلمات؛ هیچ چیز ازحیث مخافت بپای این کهن مجرای فاضل آب ، این جهاز هاضمهٔ‌بابل، دخمهٔ مخوف ، گودال شگرف ، ورطهٔ سوراخ شده ازکوچه‌ها، تل‌دیو آسای موش‌کور

---

۱ ـ مارا روزنامه‌نویس و عوام فریب فرانسه که در انقلاب کبیر بدست زنی کشته شد .

۲ ـ عمارت معروفی درپاریس که آرامگاه بزرگان فرانسه است.

نمیرسید که ذهن انسانی گمان میکند برفراز آن درخلال ظلمت ، میان زبالـه‌یی که روزی نعمتی بوده است موش‌کور عظیم نابینا ، یعنی «گذشته» را در رفت و آمد می‌بیند . این ، تکرار میکنیم ، اگوی سابق بود .

-۵-

# ترقی کنونی

امروز اگو ، نظیف ، سرد ، سر راست ، مرتب است. تقریباً تصوری را که درانگلستان ازکلمهٔ «محترم» منظوراست‌صورت حقیقت میدهد . آراسته‌وخاکستری رنگ است ؛ ریسمان‌کشی شده است ؛ میتوان گفت کـه نهایت دقت درآراستگیش بکار برده‌شده است. شبیه مقاطعه‌کاری است‌که وزیر مشاور شده باشد. همه‌چیز درآن تقریباً بروشنی دیده می‌شود. گل ولای در آن صورت پاکیزه‌یی دارد. در برخورد اول ممکن است آنرا بااطمینان خاطر، یکی ازدهلیزهای زیرزمینی پنداشت‌که‌پیش ازآن. در آن روزگار نیکوی دیرین که «مردم شاهشان را دوست میداشتند» آنهمه عمومیت داشت وآنقدربرای فرارپادشاهان وشاهزادگان سودمند بود. اگوی کنونی‌یك گنداب‌رو زیباست؛ اسلوب صحیح درآن حکمفرماست؛ سبك کلاسیك بـحور مرتب که ازشعررانده شده مثل اینست که به معماری پناهنده شده است و بنظر میرسدکه باهمه سنگهای این طاق طولانی تاریك وسفید آمیخته است؛ هردهانه، یك‌طاقمقوس است. کوچهٔ «ریوولی» [۱] تـا در میان گنداب هم مکتبی ایجاد کرده است . بعلاوه خط‌هندسی اگراتفاقاًدرجای خودقرار گیرد بطورقطع درگودال‌فضولات یك شهربزرگ است.ـ دراین‌مورد بایدهمه چیز تابع‌کوتاه‌ترین راه‌باشد. اگوی‌امروز تـاحدی صورت رسمی بخود گرفته است. درگزارشهای پلیس نیزهرگاه که موضوع اگوبمیان‌آید نام آن‌بااحترام ذکرمی‌شود. کلماتی‌که درزبان رسمی برای توصیف‌آن بکارمیروندکلماتی عالی وشایسته‌اند. آنچه نقب نامیده میشد امروز گالری نامیده میشود. آنچه روزنه نامیده میشد، امروز«نظرگاه» نام دارد. «ویون» اگربیاید دیگر خـانهٔ سرپایش را درآن نخواهد دید. این شبکه هنوز سکنهٔ جوندهٔ قدیمش را دارد؛ گاه بگاه‌یك‌موش بزرگ کهنسال وپرسبیل، سرش را ازدریچه‌های اگوبیرون میآورد و پـاریسی‌هـا را به بررسی میگیرد. اما این جانور کثیف هم در سایهٔ رضایی که از کاخ زیرزمینیش دارد رام شده است. گنداب‌رو دیگر ازدرندگی بدویش اثری ندارد. باران که اگوی سابق را چرکین میکرد اگوی امروزی را میشوید. بـااینهمه باز هم بـه آن اعتمـاد نکنید؛ بخارهای خطرناك هنوز درآن خانه دارند. بیش از آنکه ملامت ناپذیرباشد ریاکار است، رئیس پلیس وهیئت بهداشت خوب کارکرده‌اند. اما باهمه تدابیربهداشتی

۱ـ یك خیابان پاریس که پیاده‌رو آن طاقدار است.

بوی مبهم مشکوکی از آن برمیخیزد مثل بوی تارتوف[1] پس از اعتراف به‌گناهان.
تصدیق باید کرد که چون بطورکلی، جاروب‌کشی، احترامی است که اگو به مدنیت تقدیم میدارد وچون ازاین لحاظ وجدان «تارتوف» بمنزلهٔ ارتقایی در اصطبل «اوژیاس»[2] است مسلم است که اگوی پاریس بهبود یافته است.
این بالاترازترقی است، تحول است. ــ بین‌اگوی قدیم واگوی کنونی انقلابی صورت گرفته است. مسبب این انقلابکه بوده است!
مردی که عالمیان همه فراموشش میکنند وما نامش را گفتیم؛ بــرونــزو.

## -٦-

# ترقی آینده

کندن اگوی پاریس کارکوچکی نبوده است. ده قرن اخیردرآن‌کار کرده‌اند بی‌آنکه بتوانند بپایانش رسانند، همچنانکه نتوانسته‌اند پایانی به‌کار پاریس دهند. در واقع اگو همه واکنش‌های رشد پاریس را دریافت میدارد. این، بمنزلهٔیك مرجان ظلمانی باهزارشاخه است که درهمان موقع که شهر دربالا بزرگ میشود او هم در پایین رشد میکند. هردفعه که شهردارای کوچهٔ جدیدی میشود، اگو بازوی تازه‌یی بدست میآورد. دولت استبدادی‌کهن بیش از بیست وسه هزار وسیصد متر اگو نساخته بود. درآغاز ژانویهٔ ۱۸۰۶ اگوهای پاریس از این مقدار تجاوز نمیکردند. پس از آن عصرکه هم اکنون دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت دراین‌کار باجدیت‌و با وضعی سودمندمداومت‌کردند؛ ارقامی‌که ذکرمی‌کنیم جالب‌است؛ ناپلئون چهارهزاروهشتصد وچهار متربنا کرد، لویی هیجدهم پنجهزاروهفتصد و نه متر؛ شارل دهم ده هزارو ششصد و سی وشش متر، لوی فیلیپ هشتادونه هزاروبیست متر؛ جمهوریت ۱۸۴۸ بیست وسه‌هزاروسیصد هشتاد یك متر؛ رژیم کنونی هفتاد هزاروپانصد متر. روی‌هم دراین ساعت دویست وبیست وشش هزار وششصد وده متریعنی شصت فرسخ اگو در پاریس هست؛ این، درون عظیم پاریس است. شاخه‌هایی تاریك همیشه در کار، با ساختمانی مجهول وپهناور.
چنانکه دیده میشود امروز ساختمان پیچا پیچ زیر زمینی پاریس بیش از ده برابرمقداری است که درآغاز این قرن بود. بزحمت می‌توان درذهن تصویر کرد

۱ــ شخص اول کمدی معروف مولیر، مظهرریاکاری وتزویر.
۲ــ Eugias پادشاهی از یونان قدیم که میگویند اصطبلش که سه هزار گاو داشت مدت سی‌سال پاك نشده بود وهرکول آن اصطبل را با جاری کردن یك شط درآن پاك کرد. این قصه کلام «پاك کردن اصطبل اوژیاس» را بوجود آورد که به انجام دادن یك کاربسیارمهم ومنشوش اطلاق میشود.

که چقدرپشتکاروتلاش برای رساندن این مرکز گنداب به مرحلهٔ کمال نسبی امروز لازم بوده است. سلطنت استبدادی قدیم، و درده سال اخیر قرن هیجدهم، شهرداری انقلابی بازحمات بی‌پایان توانسته بودند به کندن پنج فرسخ اگو که پیش از ۱۸۰۶ وجود داشت موفق شوند. همه‌گونه مانع سرراه‌این عملیات قرارمیگرفت که بعض آنها بستگی‌باطبیعت‌خاك داشت وبعض دیگرپیوستگی باتصدیقهای بلاتصورسکنهٔزحمتکش پاریس. پاریس برفرازمین سختی ساخته شده‌است‌که‌بطورعجیبی درمقابل‌کلند وکج‌بیل و دیلم ودستکاریهای بشری سرکشی میکند. هیچ چیزدشوارتر ازسوراخ کردن ونفوذ دراین ترکیب طبقات‌الارضی که یك ترکیب تاریخی بدیع موموم به پاریس بر فرازآن قرارگرفته است نیست؛ همینکه بهر وضع و بهرصورت که باشد، کاری وارد مرحلهٔ اجراء شود وخود را درخطرپیش رفتن دراین نطع رسوبی اندازد، مقاومتهای گوناگون زیرزمینی بفراوانی پیش می‌آیند. این موانع عبارتند ازخاك سرخ مایع، چشمه‌های آب آشامیدنی. تخته سنگهای سخت، ازآن قبیل‌گل ولای نرم و عمیق که علم مخصوص، «موتارد» مینامیدشان. کلند تلاش فراوان میکند تابتواند درقسمت‌های سنگ آهکی، جابجا آمیخته بارشته‌های خاك رس بسیارنرم و طبقات شیست با آثارفلس‌های اصداف معاصراقیانوسهای‌پیش‌ازرمان آدم پیش رود. گاه‌نهرآبی‌بسختی، طاقی راکه ساختمانش شروع شده‌است میترکاند وکارگران را فرامیگیرد، یاآنکه تل بزرگی‌ازخاك نرم آلوده باخاك رس نمایان میشودوباخروش‌یك‌آبشارقوی فرومیریزد ودرشت‌ترین تیرهای حمال‌را مثل‌شیشه درهم میشکند. اخیراً در«وی‌یت» هنگامی‌که لازم شدکه بی‌موقوف داشتن کشتیرانی وبی‌خالی‌کردن ترعه، مجرای اصلی اگورا از زیر ترعهٔ «سن مارتن» بگذرانند شکاف کوچکی درکف حوضچهٔ «کانال» بوجود آمد، آب‌ناگهان باتندی وبفراوانی وارد محوطهٔزیرزمینی شدوبرهمه‌قدرت‌تلنبه‌های نیرومند آبکشی فزونی‌یافت. چاره‌یی جزآن‌نبودکه کسی به‌قعرآب‌فرو رود، وآن شکافرا که دربغاز حوض بزرگ‌کانال بود ببندد، واین‌کار صورت‌نگرفت مگرباز‌حمات بی‌پایان. جاهای دیگر، نزدیك رود سن، درجاهایی‌که بحد کفایت از رودخانه دورند، مثلا در محلی ازقبیل «بل‌ویل»، «گراندرو» یا گذر «لوئیز» با ماسه‌های بیکرانی روبرومی‌شوند که شخص‌درآنها فرومیرود وممکن است یك تن‌را دریك‌چشم بر همزدن درکام خود کشد. ازاینها گذشته خفه‌شدن ازبخارهای خطرناك، زنده بگورشدن براثر فروریختن‌های مهیب‌وخرابیهای ناگهانی‌را ازنظر دورنباید داشت. براین خطرات،مرض محرقه‌را که‌کارگران بتدریج درمعرض‌قرار می‌گیرند بیفزایید. درروزگارما، پس‌از کندن دهلیز کلیشی، با داشتن تکیه‌گاهی برای گذراندن یك مجرای اصلی ازآب «اورك» که با برداشتن روی‌آن وپی‌بندی کامل درعمق دهمتر صورت گرفت، پس از آنکه‌بکمك کاوشهای طولانی‌که غالباً گندآلود وخطرناك بودند، وبکمك شمع‌زدنهای پیاپی بین‌فروریختن‌ها وخرابیهای بسیار دربولوار «اوپیتال» قسمت «بی‌ور» تا «سن» طاق‌بندی شد، پس‌ازآنکه برای نجات‌دادن پاریس‌ازآب‌های سیل‌آسای «مون مارتر» و برای جاری کـردن آب مرداب رودآسای نه‌هکتاری که نزدیك زنجیر دروازهٔ «مارتیر» راکد شده‌بود اقدام‌کردند، پس‌ازآنکه رشتهٔ اگوهای حدود زنجیر «بلانش» از «اوبروبلیر» ساخته‌شد وباید بگوییم‌که دراین‌قسمت چهار ماه روز وشب درعمق

یازده متر کار میکردند، پس‌از آنکه زیرزمین اگویی درکوچهٔ «بارودوبك» بی پی‌بندی، شش‌متر پایین‌تر از سطح خـاك ساخته شد واین‌چیزی بودکه هنـوز کسی ندیده‌بود، «مونو» که مباشر واستاد کاربود درگذشت. پس از آنکه روی سه‌هزارمتر اگو درهمه جای پاریس، ازکوچهٔ «تراورسیه‌رسنت‌آنتوان» گرفته تا کوچهٔ « لورسین » طاق‌بندی شد،پس‌ازآنکه طغیان آبهای بارانی‌چهارراه «سانسیه موفتار» بوسیلهٔ شعبهٔ «آربالت» جریان داده‌شد، پس از آنکه شیب سخت کف شعبهٔ «نتردام دونازارت» سروصورتی بخود گرفت، «دولو» مهنـدس بدرود زندگی‌گفت . اعلامیه‌هـای رسمی برای ثبت این اعمـال شجاعت‌آمیز که بمراتب سودمندتر ازکشتارهای وحشیانهٔ میدان نبـرد است وجود ندارد.

اگوهای پاریس بسال ۱۸۳۲ بسی دورتر ازآن مرحله بودند که مثل اگوهای امروز باشند. «برونزو» تکان اساسی‌را به‌آن داده‌بود اما یك«وبا»لازم بود تا تجدید ساختمان مهمی‌را که‌ازآن‌پس صورت گرفت بمرحلهٔ وقوع رساند. این‌نکته تعجب‌آور است اگرگفته‌شود که مثلا بسال ۱۸۲۱ قسمتی از اگوی دوره موسوم به «گران‌کانال» چنانکه در ونیز دیده میشود هنوز درکوچهٔ «گورد» روباز و زیر آسمان، راکد بود. شهر پاریس بسال ۱۸۲۳ توانست درجیبش مبلغ دویست‌وشش‌هزار وهشتاد فرانك و وشش‌سانتیم راکه برای پوشاندن این فضیحت لازم بود بیابد. سه‌چاه بالوعهٔ «کونـبا» و « کـونت » و « سن‌مانده » با انبارها و دستگاهها وچاههـای فاضل آب وانشعابات مخصوص تصفیهٔ آن، تاریخش به پیش از ۱۸۳۶ نمیرسد. مجاری درونـی پاریس از نـو بوجود آمده، وچنانکه گفتیم، بیش از ده‌برابر آن از ربع قرن باین‌طرف ساخته شده است.

سی‌سال پیش درزمان شورش ۵و۶ ژوئن، هنوز دربسیاری ازنقاط، اگوی‌قدیم وجود داشت. عدهٔ بسیاربزرگی ازکوچه‌ها که امـروز محدبند درآنموقع فرو رفته و شکافداربودند. غالباً درقسمت سرازیری که آب وگل یك‌کوچه یا یك چهـارراه به‌آن منتهی میشد پنجره‌های‌آهنین چهارگوش بامیله‌های ضخیم دیده میشدکه آهنش‌براثر رفت وآمد صیقلی وبراق شده‌بود، برای درشکه‌ها لغزنده‌بود واسبهارا برزمین میزد. زبان رسمی‌پل‌ها وجاده‌های شوسه باین‌پلهای سراشیب وباین‌طارمیها اسم خاصی میداد که‌عبارت بود از «کاسی». بسال ۱۸۳۲ دربسیاری ازکوچه‌ها ازقبیل اتوال وسن‌لوی و «تامپل» و «تامپل‌کهنه» و «نتردام دونازارت»، و «فولی‌مریکور»، اسکلهٔ «فلورو»، کوچه‌های « موسك» و «نورماندی»، «پونت‌اوبیش» و «ماره» و حومهٔ «سن‌مارتن» و کوچهٔ نتردام و «ویکتوار» وحومهٔ «مونمارتر» وکوچهٔ «گرانژ باتلیر» و خیابانهای شانزه‌لیزه وکوچهٔ «ژاکوب» و کوچهٔ «تورنون». گنداب‌رو کهن‌سال قدیم هنوز بطور مستهجنی دهانهایش را نمایان میـساخت. اینها یك‌عده طاقهـای سنگی عظیم مجوف بودندکه گاه میله‌های سنگی باوقاحت عظیمی اطرافشان قرار داشتند.

پاریس‌بسال ۱۸۰۶ ازحیث تعداد اگو تفاوتی با ۱۶۶۳ نداشت، یعنی‌دارای پنجهزار وسیصدوبیست‌وهشت «تواز» اگوبود. پس‌از برونزو، درآغاز ژانویهٔ ۱۸۳۲، چهل‌هزار و سیصد متر داشت. از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱ سالیانه بطور متوسط هفتصد و پنجاه متراگو ساخته‌بودند. ازآن‌پس همه‌ساله تا ده‌هزارمترگالری با استعمال مصالح

بنایی سبك با دوغاب آهك‌آبدیده بریی‌های بتون‌ریزی شده ساخته شد. اگر هزینهٔ هرمتر آنرا دویست فرانك حساب کنیم شصت فرسخ اگوی فعلی پاریس نمایندهٔ چهل‌وهشت میلیون است.

علاوه بر ترقی اقتصادی‌که درآغاز شرح دادیم مسائل مهم بهداشت عمومی به این مسئلهٔ بی‌پایان یعنی اگوی پاریس بستگی دارد.

پاریس بین دونطع بزرگ قرارگرفته است، نطعی‌ازآب ونطعی ازهوا. نطع آب‌که درعمق زیرزمینی بسیارقرار دارد، اما برای‌آن دودفعه اقدام به‌حفرزمین شده است با بستری ازسنگ ملاط سبزواقع بین‌گل سفید و سنگ‌آهك «ژوراسیك» تهیه شده‌است. این‌بسترممکن‌است بوسیلهٔ قرصی‌که شعاعش بیست‌وپنج فرسخ باشد نمایش داده شود. بسیاری از رودخانه‌ها ونهرها درآن تراوش میکنند چنانکه آب رودخانهٔ سن ومارن و«ایون» و«اواز» و «اسن» و«شر» و «وین» و «لوار» را دریك‌گیلاس آب چاههای «گرونل» میتوان آشامید. نطع‌آب سالم‌است. ابتدا ازآسمان سپس اززمین می‌آید؛ نطع هوا ناسالم‌است، از اگو میآید. همه بخارهای بدبوی گنداب باتنفس‌شهر مخلوط میشوند؛ نفس بدی‌که مردم میکشند ازآنجاست. این ازراه تجربهٔ علمی‌اثبات شده‌است که هوایی‌که از فرازیك کوددان گرفته‌شود سالمتر از هوای آسمان پاریس است. درزمان معینی‌بکمك‌ترقی، وهنگامی‌که اصول مکانیسم بدرجهٔ کمال رسد ونور معرفت برهمه‌جا بتابد نطع‌آب‌را برای تصفیهٔ نطع‌هوا بکار خواهند برد، یعنی آنرا برای شستشوی اگو استعمال خواهندکرد. واضح است که مقصود ما ازشستشوی اگو عبارت‌است از بازگرداندن گل‌ولای به‌زمین، پس‌دادن‌کود به‌خاك، وفضولات به‌مزارع. براثر این‌کار ساده، برای هر هیئت اجتماع کاهش بینوایی و افزایش سلامت حاصل خواهدشد. درساعتی‌که ماهستیم اشعهٔ بیماریهای‌پاریس تاپنجاه‌فرسخ پیرامون «لوور» که مرکز این‌چرخ طاعون بار فرض‌شود امتداد مییابد.

میتوان‌گفت که از ده قرن باین‌طرف زبالهٔ پاریس ناخوشی‌آن‌است. اگو عیب وعلتی‌است‌که شهر درخون خود دارد. غریزهٔ عمومی هرگز دراین‌باره اشتباه نکرده است. شغل‌کارمندان اگو پیش‌ازاین تقریباً بهمان‌اندازه خطرناك وبهمان‌اندازه منفور عموم‌بود که شغل سلاخی یعنی همان شغل که‌وحشت‌آور به‌نظرمیرسد و مدت درازی به‌جلاد واگذار شده بود. پرداخت اجرت گزافی لازم میبود تا بتواند یك بنارا مصمم به‌ناپدیدشدن دراین‌گودال متعفن کند؛ نردبان چاه‌کن‌ها هم برای فرورفتن دراین گودالها تردید داشت. این‌کلام ضرب‌المثل شده‌بود: «پایین رفتن در اگوبمنزلهٔ فرو- رفتن در گوراست» و هرگونهٔ افسانهٔ نفرت‌آمیز چنانکه گفتیم این مجرای عظیم را در وحشت می‌پوشاند. مزبلهٔ مشکوکی‌بود که‌آثار انقلابات کرهٔ زمین وانقلابات‌آدمیان را درخود داشت ودرآن، برگه‌های همه مصائب بزرگ عالم یافته میشد، ازصدف‌های زمان طوفان نوح‌گرفته تا جل «مارا».

# کتاب سوم

# لجن ولی جان

## -۱-

## گنداب‌رو و شگفتی‌هایش

این اگوی پاریس‌بود که «ژان‌والژان» بدرونش رفته بود.

یك‌همانندی دیگر پاریس با دریا. کسی‌که درآن فرو رود ممکن‌است ناپدید گردد، همچون کسی‌که دراقیانوس رود.

استحاله بیمانند بود، ژان‌والژان باآنکه درمیان شهربود از شهر بیرون شده بود، ودریك چشم برهم زدن، درزمان برداشتن‌یك سرپوش و دوباره گذاردن‌آن، از بحبوحهٔ روشنایی وارد ظلمت صرف، ازظهر به‌نیمه‌شب، از هیاهو به‌سکوت، از غرش رعدها به‌خاموشی قبر، وبراثر حادثه‌یی بمراتب عجیب‌تر از واقعهٔکوچهٔ «پولونسو»[1] از بزرگترین‌مهلکه به‌کامل‌ترین امنیت منتقل شده بود.

سقوط شدید دریك‌سرداب؛ ناپدیدشدن درسیاه‌چال پاریس؛ واگذاشتن‌کوچه‌یی که همه‌جایش مرگ بود وبرگزیدن این گودال گورمانند که زندگی درآن‌بود؛این، لحظهٔ غریبی‌شد. چند ثانیه مثل گیج‌ها برجای ماند؛ حیرت‌زده گوش فـرا داد. دام سلامت ناگهان زیر پایش دهـان گشوده‌بود. رحمت ملکوت تقریباً میتوان گفت کـه غافلگیرش‌کرده بود. مشیت‌الهی چه کمینگاههای بدیع دارد!

فقط مجروح جنبشی‌نداشت و ژان والژان نمیدانست‌که کسی‌که دراین گودال باخود دارد زنده‌است یا مرده.

نخستین احساسش نابینایی بود. ناگهان هیچ ندید. و نیز بنظرش رسید کـه یك دقیقه کرشده است . هیچ صدا نمی‌شنید. از طوفـان خشم‌آلود خونریزی که چند پا بـالای سرش دوام داشت صـدایی بـاو نمیرسید مگـر بسیار خـاموش وناآشکار ومثل صدای غرشی که ازنقطهٔ عمیقی به گوش رسد. زیرا، چنانکه گفتیم، زمینی‌که ازآن‌هنگامه جدایش میکرد بسیار ضخیم بود. احساس میکرد که زیرپایش سخت‌است. همین وبس؛ اما این‌کافی‌بود. یك بازوی دیگرش‌راپیش برد، وازدو طرف دست به‌دیوار زد ودانست که دهلیز بسیار تنگ است، لغزید ودریافت که زمین‌خیس

---

۱ـ اشاره به‌وقایع شبی‌که باکوزت به‌دیر راهبات رفته‌بود.

است. با احتیاط یك قدم پیش نهاد زیرا که میترسید که سوراخ یاچاهك ویاگودالی زیرپایش باشد؛ بزودی تصدیق کرد که راه فرش شده با تخته سنگ امتداد دارد. بخاری ازعفونت بوی فهماند که کجاست.

چون چند لحظه گذشت دیگرنابینا نبود. اندکی‌روشنایی از بادگیری که از آن فرودآمده بود به‌پایین میتافت وچشمش نیزبه تاریکی زیرزمین‌آشنا شده بود. رفته رفته شروع به‌تشخیص چیزهایی‌کرد. دهلیزی که در آن به‌زمین فرورفته بود (برای تشریح این وضع کلامی‌بهترازاین نمیتوان یافت) پشت سرش دیواری کشیده بود. این یکی‌از راههای بن‌بست بود که در زبان ویژه «شاخه» نامیده میشوند. رو در رویش یك دیوار دیگر بود، دیواری ظلمت گرفته. نورباد گیر بفاصلهٔ ده یا دوازده قدم ازنقطه‌یی‌که ژان والژان بود ناپدید میشد وفقط اندك سفیدی رنگ پریده برچند متراز دیوارهٔ مرطوب اگو میانداخت. آنسوتر ظلمتی‌انبوه بود؛ نفوذ در آن هولناك بنظرمیرسید، و ورود به‌آن به‌غوطه‌خوردن درگرداب شباهت داشت. فرورفتن در این دیوار ظلمت امکان داشت، ضرورت نیز داشت. بلکه شتاب لازم بود. ژان ـ والژان فکرکرد که ممکن‌است سربازان نیزآن دریچهٔ مشبك آهنین را که وی زیر سنگهای سنگفرش دیده بود ببینند. پس‌آنان نیز میتوانستند دراین‌چاه فرود آیند وبجویندش. یك دقیقه هم فرصت را ازدست نباید داد. ماریوس را بر زمین گذارده بود؛ ازروی زمین جمعش کرد؛ (این کلام نیز متناسب باموقع‌است) بردوشش کشید وراه افتاد. با عزم جزم قدم دراین تاریکی‌نهاد.

حقیقت آنست که بسی کمتر ازآنکه ژان والژان خیال میکرد نجات یافته بودند. احتمال میرفت که مهالکی از یك نوع دیگر، شاید هم بزرگتر از خطرات نخست، در انتظارشان باشد. پس‌از گردباد صاعقه افکن رزم، گرفتار مغارهٔ بخارهای عفن ودامهای مهلك شده بودند؛ ازآشوب جسته ودرگنداب افتاده بودند ژان والژان ازیک طبقهٔ جهنم به طبقهٔ دیگرش سقوط کرده بود.

چون پنجاه قدم پیش‌رفت ناگزیرازایستادن شد. مشکلی‌پیش‌آمد. دهلیزمنتهی به‌راه تنگ دیگری میشد که ژان والژان آن را از عرض میدید. آنجا راه دو شعبه میشد. کدام راپیش باید گرفت؟ به‌چپ باید پیچید یابه‌راست؟ دراین «لابیرنت» سیاه چگونه جهت یابی‌میتوان کرد؟ این «لابیرنت» چنانکه گفتیم ریسمانی‌دارد وریسمان آن‌شیب‌آن‌است. شیب‌را دنبال کردن بمنزلهٔ رفتن سوی رودخانه است.[1]

ژان والژان بزودی این نکته‌را دریافت.

باخودگفت که شاید در اگوی زیربازارها باشد واگرطرف چپ را اختیار کند وراه سراشیب را بپیماید بیش‌از یك ربع ساعت دیگر به‌یک دهانهٔ رودخانهٔ سن، بین «پونت اوشانژ» وپل‌جدیدخواهد رسید یعنی‌روز روشن دریکی‌از پرجمعیت‌ترین نقاط پاریس آشکارخواهد شد. شاید هم ازوسط چهارراهی سربدرآورد. البته راهگذران چون ببینند دو مرد خون‌آلود اززیرپاشان از زمین بیرون میآیند متحیر میشوند، چند سرپاسبان سرمیرسند، افراد گارد مسلح پاسگاه مجاور دست به اسلحه می‌برند.

---

۱ ـ زیرصفحهٔ ۱۴۵۲ را ملاحظه فرمایید.



دو بازوی ماریوس دور گردنش پیچیده و پاهای او برپشتش بود

ممکن‌است پیش‌از بیرون‌آمدن دستگیر شود. پس بهتر آنست که درهمین‌راه پیچاپیچ فرو رود، خودرا به‌این سیاهی‌سپارد وانجام‌کار را به‌خدا واگذارد.

ازسراشیب بازگشت وسمت راست را گرفت.

چون از زاویهٔ دهلیز پیچید، روشنایی‌دوردست بادگیرناپدید شد، پردهٔ تاریکی براو بازافتاد و بار دیگر نابینا شد. اما ازپیش رفتن بازنماند وتا میتوانست تندتر رفت. دوبازوی ماریوس دور گردنش پیچیده وپاهای اوبرپشتش‌آویخته بود. ژان ـ والژان بایك دست بازوی ماریوس راگرفته بود ودست دیگرش‌راامانند کوران بردیوار می‌گذاشت. گونهٔ ماریوس به‌گونه‌اش میخورد وبه‌آن می‌چسبید زیراکه خون‌آلود بود. احساس میکرد که زیرلباسش جوی کوچك نیم‌گرمی‌جاری است. این، خون ماریوس بود. در همان هنگام یك گرمی‌نمناك نزدیك گوشش که دهان مجروح به‌آن چسبیده بود نشانه‌یی ازتنفس ودرنتیجه، علامت حیات بود.

دهلیزی که ژان والژان در آندم می‌پیمود تنگ‌تر از دهلیز نخستین بود . ژان والژان بدشواری درآن راه می‌رفت. آب‌باران شب‌پیش هنوز تمام نشده و سیل کوچکی‌میان مجرا راه انداخته بود، وژان والژان برای آنکه پاهایش در آب نباشد ناچار بود که خود را بردیوار بفشارد. این گونه، غوطه‌ور در ظلمت‌میرفت. شباهت به موجودات شبانه داشت، که در نامریی، با کورمالی‌راه می‌روند و در عروق ظلمت مخفیانه ناپدید می‌شوند.

با اینهمه، رفته رفته، خواه ازآنروی که بادگیرهای دور اندکی از روشنایی مواجشان را دراین مه غلیظ میفرستادند یا ازآنرو که چشمانش با تاریکی‌آشنا شده بود، مناظرمبهمی بنظرش رسید وبطور نامشخص گاه دیواری را که دست به‌آن میزد و گاه سقفی‌را که زیرش راه میرفت دید. مردمك چشم در تاریکی متسع میشود و سرانجام نوری درآن مییابد، همچنانکه‌جان‌آدمی دربدبختی‌منبسط می‌گردد وسرانجام خدا را درآن پیدا می‌کند .

راه یافتن وپیش رفتن دشواربود.

خط سیر اگوها ، باصطلاح، عکسی از خط سیر کوچه‌هایی است که برفراز آنهاست. در پاریس آن زمان دوهزار و دویست کوچه بود. زیر اینها جنگلی‌را که از شاخه‌های ظلمانی تشکیل یافته است و اگو نام دارد تصور کنید . اگرهمه مجاری اگوهای آن عصر را مستقیماً دنبال هم قرار میدادند درازای آن پانده فرسنگ میشد. بالاتر گفتیم که شبکهٔ کنونی براثر فعالیت خاص سی‌سالهٔ اخیرکمتراز شصت فرسخ نیست .

ژان‌والژان رفته رفته درحسابش به اشتباه دچارشد. گمان برد که زیرکوچهٔ «سن‌دنی» است اما، ازبخت بد، آنجا نبود. زیرکوچهٔ سن‌دنی یك اگوی قدیم سنگی است که در زمان لوی سیزدهم ساخته شده است و مستقیماً به‌یك مجرای اصلی اگو موسوم به «گران کانال» ممتد می‌شود، فقط یك پیچ دارد که درحدود سرای معجزات قدیم بسمت راست میپیچد، وفقط یك شعبه دارد که اگوی سن مارتن است و چهار بازویش به شکل صلیب درهم رفته‌اند. اما مجرای کوچك «پتیت تروآندری» که دهانه‌اش نزدیك میخانهٔ کورنت بود هرگز ارتباطی با مجرای زیر کوچهٔ سن‌دنی

نداشت ؛ به اگوی مونمارتر منتهی میشد و ژان‌والژان نیزهمان راه را پیش گرفته بود. آنجا موارد خطرفراوان بود . اگوی مونمارتر یکی از پیچیده‌ترین مجاری شبکهٔ قدیم است . خوشبختانه ژان‌والژان اگوی بازارهـا را کـه نقشهٔ هندسیش مثل دکل‌های درهم کشتی‌ها بود پشت سرگذاشته بود، اماپیش رویش بیش ازیك برخورد خطرناك وبیش ازیك پیچ (زیرا که اینها راهها وکوچه‌های واقعی هستند) که مانند یك نقطهٔ استفهام در تاریکی نمایان میشود داشت : اول، سمت چپ اگوی وسیع «پلاتریه‌ر» یك نوع چوب بازی چینی [1] که پیچیدگیهای شبیه به T و Z خـود را تا زیرعمارت پست و زیر ساختمان گنبدی بازارگندم فروشها تا «سن» ممتد میسازد و آنجا به شکل Y منتهی میشود؛ دوم، سمت راستش، دهلیزمنحنی کوچهٔ «کادران» با سه دندانه‌اش که هرسه بن بستند؛ سوم سمت چپش ، شاخهٔ «مای» کـه تقریباً از دم دهانه‌اش مغشوش بود زیرا که یك نوع شاخه‌های چنگال مـانند داشت و از آنجا با پیچیدگی‌های بیشمار به مجرای زیرزمینی فاضل آب «لوور» که به همه طرف شاخه دوانده بود منتهی می‌شد . سرانجام ، سمت راستش ، گذشته از راه‌های کوچکی که اینجا و آنجا پیش‌ازرسیدن به‌اگوی بزرگ دوره وجود داشت، دهلیز کوچهٔ «ژونور» بود که فقط همان می‌توانست اورابه دهانه‌یی دور دست و اطمینان بخش برای بیرون رفتن برساند.

ژان‌والژان اگرازهمه آنچه مااینجا نشان میدهیم کما بیش اطلاعـی میداشت بزودی بادست مالیدن به دیوار می‌توانست دریابد که درگالـری زیر زمینی کوچهٔ «سن‌دنی» نیست. بجای سنگهای تراش کهنه وبجای معماری قدیم که تا قعر اگو نیز عالی وشاهانه بود، با پی‌بندیها وسنگ چین‌های محکم که‌باسنگ خارا وشفتهٔ پرآهك ساخته شده بود وهر«تواز» ازآن هشتصد فرانك ارزش داشت، میتوانست زیردستش ساختمان ارزان وتدبیراقتصادی معاصر را که پی‌بندی باشفته و دوغاب آهـك باشد و هرمترش بیش از دویست فرانك تمام نمی‌شود، و بعبارت دیـگر، ساختمـان عـادی عمومی را که موسوم به ساختمان با مصالح سبك است احساس کند ؛ امـا ژان‌والژان ازاینها همه هیچ نمی‌دانست.

پیش پایش را گرفته بود ، باانبوه ولی با آرامش میرفت، بی‌آنکه چیزی بداند، فرورفته دراتفاق یعنی غوطه‌ور درمشیت الهی.

اینرا نیزبگوییم که‌اندك‌اندك وحشتی بروی چیره می‌شد.ظلمتی‌که فراگرفته بودش در روحش‌نفوذ میکرد. در یك معما راه می‌رفت. این مجرای هزار چشمهٔ گنداب، جای مدهشی است؛ راههایش به وضعی سرسام انگیزمتقاطع می‌شوند.گرفتار شدن در این پاریس ظلمانی چیز مشئومی است. ژان‌والژان مجبـور بـود راهش را بی دیدن آن بیابد وتقریباً اختراع کند. در این راه مجهول هرقدم کـه می‌گذاشت ممکن بود قدم واپسین باشد. چگونه ممکن است ازآنجا خارج شود؟ آیا مخرجـی خواهد یافت؟ آیا این مخرج بموقع یافته خواهد شد؟ دراین اسفنج عظیم زیرزمینی

---

۱ ـ Casse_tête Chinoise ـ یك نوع بازی که تکه‌های بزرگ و کـوچـك چوب را کنارهم می‌گذارند وجورمی‌کنند.

باحفره‌های سنگیش آیا ممکن است روزنه‌یی پیدا شود و اجازهٔ بیرون رفتن دهد؟ آیا احتمال می‌رود که شخص درآن بایك گره پیش‌بینی نشدهٔ تاریکی روبرو شود؟ آیا به یك راه بی‌انتها وناگذشتنی خواهد رسید؟ آیا ماریوس در این محل، از خونریزی خواهد مرد واو خود ازگرسنگی؟ آیا فرجام کار هر دو به اینجا خواهد کشید که هردوتلف شوند ودواسکلت در کنجی ازاین‌تاریکی بسازند؟ نمیدانست. همه اینها را از خود می‌پرسید ونمی توانست بخود پاسخی گوید. درون شکم پاریس پرتگاه مهیبی است. ژان والژان مانند آن پیغمبر به شکم جانور فرو رفته بود.[1]

ناگهان به حیرتی دچارشد. درلحظه‌یی پیش‌بینی نشده‌تر از همه، وبی‌آنکه راه رفتن درخط مستقیم را یکدم نیزترك گفته باشد، مشاهده کرد که دیگرروبه‌بالا نمی‌رود. آب جویبار زیر زمینی بجای آنکه فقط زیر پایش باشد رفته رفته تا پاشنهٔ پایش بالا می‌آمد. اگو اینجا به‌سرازیری‌میافتاد. چرا؟ در اینصورت آیا اوناگهان به رودخانهٔ «سن» میرسید، این‌خطربسیاربزرگ بود، اما خطربازگشتنش بزرگتر بود. درپیش رفتن مداومت‌کرد.

راهی که می‌رفت دیگر سوی «سن» نبود. خرپشته‌یی‌که خاك پاریس درساحل راست میسازد یك قسمت از جریانهای خود را به رودخانهٔ «سن» وقسمت دیگر را به اگوی بزرگ می‌ریزد. قلهٔ این خرپشته که تقسیم آب ازآنجا شروع می‌شود، خطی بسیارشلوغ ودرهم رسم می‌کند. بلندترین نقطه که محل انقسام‌جریان‌هااست دراگوی «سنت‌آووا» درآنسوی کوچهٔ میشل لوکنت، ودر اگوی «لوور» نزدیك بولوارها ودر اگوی «مونمارتر» نزدیك بازارهاست. ژان‌والژان به این نقطهٔ مرتفع رسیده بود، سوی اگوی بزرگ دوره می‌رفت؛ وارد راه خوب شده بود اما خود نمیدانست.

هردفعه که به شاخه‌یی برمیخورد دست پیش می‌برد و زوایای آنرا امتحان می‌کرد، واگرمیدید که دهانه‌اش تنگتر از دهلیزی است که دارد می‌پیماید قدم در آن نمی‌نهاد، براه راست می‌رفت و پیش خود با استدلال صحیح حکم می‌کرد که هرراه تنگترناچارباید منتهی به‌یك بن‌بست شود ودراین صورت وارد شدن در آن اثری جز دورکردنش از مقصد یعنی ازمخرج نخواهد داشت. اینگونه از چهار دام خطرناك که درظلمت پیش پایش گسترده شده بودند ومایش ازاین به‌آنها اشاره‌کردیم احترازجست.

دریکی ازلحظات متوجه شد که اززیرپاریسی که درنتیجهٔ طغیان متحجر شده وسنگربندی‌ها رفت و آمد رادرآن موقوفکرده بودند بیرون می‌رود وزیرپاریس‌زنده وعادی‌میرسد؛ناگهان بالای سرش صدایی‌مثل‌صدای رعدی دوردست‌ولی متمادی شنید؛ این صدای حرکت کالسکه‌ها بود.

دست کم بحسابی‌که پیش خود میکرد تقریباً نیم ساعت بود که راه می‌رفت وهنوز به فکراستراحت نیفتاده بود؛ فقط دستی را که ماریوس را به آن نگاهداشته بود عوض کرده بود. تاریکی غلیظتر ازپیش بود اما این غلظت اطمینانی بوی‌میداد. ناگهان سایهٔ خود را رو درروی خود دید. این سایه با سرخی ضعیفی تقریباً

---

۱ــ داستان یونس پیامبر رفتن او به شکم ماهی.

نامشخص که کف مجرا را زیرپایش وسقف را بالای سرش رنگین می‌ساخت نمایان شده بود و سمت‌راستش بردرو دیوار چسبناك دهلیز حرکت میکرد. حیرت زده به عقب گشت.

پشت سرش درقسمتی ازدهلیز که هماندم ازآن گذشته بود، درفاصله‌یی که درنظرش بسیار زیاد جلوه کرد، یك نوع ستارهٔ مخوف که پنداشتی چشم باو دوخته است میدرخشید ومیان غلظت تاریکی، خط می‌انداخت.

این، ستارهٔ تیرهٔ پلیس بود که دراگو طلوع کرده بود.

دنبال این ستاره، باابهام، هشت یا ده هیکل‌سیاه، راست، نامشخص، مخوف، می‌جنبیدند.

## -۲-

# شرح قضیه

روزششم ژوئن فرمان یك حملهٔ جرگه‌یی دراگوهـا صادر شده بود . بیم آن میرفت که اگوها بصورت پناهگاه مورد استفادهٔ شکست یافتگان قرارگیرند. پس در همان موقع که ژنرال «بوژو» پاریس عمومی را جاروب میکرد، ژیسکه، رئیس‌پلیس، فرمان داشت که پاریس پنهان راکاوش‌کند؛ عمل مضاعف ومرتبطی بود که لشکرکشی مضاعفی را توسط نیروی دولتی ایجاب کرد، ودربالا بوسیلهٔ ارتش و درپایین بوسیلهٔ پلیس اجراء شد. سه دسته ازپاسبانهای پلیس وپاسداران اگو به استکشاف درمجاری زیرزمینی پاریس پرداختند، دستهٔ اول از ساحل راست ، دستهٔ دوم از ساحل چپ و دستهٔ سوم درسیته[1].

پاسبان‌ها باقرابینه، باچماق، باشمشیریاخنجرمسلح شده بودند.

چیزی که دراین دم روی ژان والژان پرتوانداخته بود چراغ دسته‌یی بود که درساحل راست جستجو می‌کرد.

این دسته، دهلیزپیچیده، وسه راههای بن‌بستی را که زیرکوچهٔ «کادران»است بازدید کرده بود. هنگامی که روشنایی فانوس را درته این راههای بن‌بست‌گردش میداد ژان‌والژان سرراه خود دهانهٔ دهلیز را دیده، آنرا تنگتر از راه اصلی یافته قدم درآن نگذاشته وازآن گذشته بود. مردان پلیس هنگام بیرون آمدن از گالری «کادران» گمان بردند که صدای پایی از سمت اگوی دوره میشنوند . در واقع این صدای پای ژان‌والژان بود . گروهبانی که رئیس این دسته بود چراغش را بالا برد وهمه افراد درتاریکی چشم به سویی که صدا ازآن آمده بود دوختند.

---

۱ــ Cité نام قسمت مرکزی پاریس که نتردام دوپاری وعمارت شهرداری و کاخ دادگستری واداره پلیس درآن واقع است.

این لحظه برای ژانوالژان لحظهٔ وصف ناپذیری بود.

خوشبختانه اگراو فانوس را خوب می‌دید فانـوس نمی‌توانست او را خـوب ببیند. آن نور بود واوظلمت. ژانوالژان بـی دور وآمیخته باسیاهی محل‌بود. خود را درپناه دیوارکشاند وایستاد.

ازاین‌گذشته ژان‌والژان نیزخود نمیتوانست بخوبی دریابد که پشت سرش چه چیز درحرکت است. بیخوابی، بیغذایی، انقلابات گـوناگون، او را بـا همه قوت و استقامتش ازحال طبیعی بدرکرده و بصورت کسانی در آورده بود که در حـال رؤیـا باشند. یك اشتعال میدید وپیرامون این اشتمال اشباحی بنظرش می‌رسید . حقیقتش چه بود؛ نمی‌فهمید.

چون ژان‌والژان ایستاد صدای پا نیزقطع شد.

پاسبانها گوش می‌دادند و چیزی نمی‌شنیدند ، نگاه میکردند، و هیچ نمی‌دیدند. به مشاوره پرداختند.

درآن زمان، دراین قسمت اگوی «مونمارتر» یك نوع چهار راه وجود داشت که «سرویس» نامیده میشد ودرهمان اوقات آنرا ازمیان بردند زیرا که درطوفان‌های سخت، جریان آب‌های باران چون به‌آنجا می‌رسید دریاچه‌یی می‌ساخت. دستهٔپلیس توانست دراین چهارراه گرد آید.

ژان‌والژان اشباح را دید که یك نوع دایره درست کـرده‌انـد. این سرهای خشن بهم نزدیك شدند و نجوی کردند.

نتیجهٔ این مشاوره که بین سگان «گارد» صورت گرفت این بود که گفتند به اشتباه افتاده‌اند، که صدایی نیست، که کـسی اینجا وجود نـدارد، که رفتن در اگـوی دوره‌کاربی‌فایده‌یی‌است وحاصلی جز تلف‌کردن وقت نخواهد داشت. اما باید باعجله سوی سن‌مری رفت، زیراکه اگرکاری برای اقدام و«بوزنگویی»[1] برای تعاقب باشد. درآن محل است.

گاه بگاه احزاب، تختهای تازه‌یی به دشنامهای کهنهٔ خود مـی‌اندازنـد. در ۱۸۳۲ کلمهٔ «بوزنگو» نقش یك قائم مقام را بازی می‌کرد بین‌کلمهٔ ژاکوبن[2] که از استعمال افتاده بود وکلمهٔ دماگوگ[3] که هنوزکمتراستعمال می‌شد وازآن پس خدمتی چنان عالی انجام داد.

گروهبان فرمان داد که ازسمت چپ درجهت جریان سن حرکت کنند. اگر باین فکرافتاده بودندکه به‌دودسته تقسیم شوند ودر دوجهت حرکت کنند ژان‌والژان دستگیر شده‌بود. سرنوشتش بمویی بسته بود. شاید تعلیمات رئیس پلیس به‌ملاحظهٔ پیش‌بینی زدوخورد وکثرت‌عدهٔ شورشیان، دسته‌های پلیس‌را ازمنقسم شدن منع‌کرده بود. بهرحال دستهٔ پلیس راه افتاد وژان والژان را پشت‌سر گذاشت. ژان‌والـژان از همه این‌حرکت چیزی درنیافت جزآنکه روشنایی چراغ ناگهان بسمت دیگرپیچید.

---

۱ـ Bousingot تقریباً یعنی شورشی.

۲ـ ژاکوبن طرفدار افراطی دموکراسی.

۳ـ Demagogue عوام فریب.

گـروهبان پیش‌از رفتن، برای برائت ذمهٔ پلیسی، قـرابینه‌اش‌را به‌سویی که ترکش‌گفته‌بودند یعنی درجهتی‌که ژان‌والژان بود خالی‌کرد. گلوله غرش‌کنان در این راه زیرزمینی مانند غرغر درون روده پیش‌رفت. مقداری گل و خاك که میان جوی آب افتاد و آب‌را به‌چندقدمی «ژان‌والژان» پراند بروی معلوم داشت که گلوله بالای سرش به‌سقف خورده است.

قدمهای موزون و آهسته، لحظه‌یی چند برکف اگو صدا کـردند و رفته رفته براثرافـزایش متزاید دوری،خفیف‌تر شدند، دستهٔ اشباح سیاه درتـاریکی فرو رفت، نوری باهتزاز درآمد وموج زد، دایره‌یی برسقف افتادکه کمرنگ و بزودی ناپدیـد شد، سکوت بار دیگرهمه‌جارا فراگرفت، ظلمت کامل‌شد، نابینایی وکری، باردیگر بر ظلمات مسلط شدند، و ژان‌والژان چون هنوز جرأت جنبیدن نداشت مدتی پشت به‌دیوار با گوشهای مهیای شنیدن و چشمان متسع، مانـد ومحو این گـروه اشباح را نگریستن گرفت.

## -۳-

# مرد دنبال شده

به‌پلیس آن زمان این انصاف‌را باید دادکه درسخت‌ترین تصادفات عمومی نیز با وضعی تأثر ناپذیر وظیفه‌اش را ازحیث تأمین راه‌ها ومراقبت، کاملا انجام میـداد. هرگز یك‌شورش‌را بهانهٔ دهانه‌برداشتن ازسر بدکاران نمیساخت وباین دلیل‌که دولت در خطر است کار اجتمـاع را به آسان‌گیری نمی‌گذراند. خدمت عادی نیـز بدرستی در خلال خدمت غیر عادی انجام می‌گرفت و خلل در آن راه نمیـافت . در میـان یك‌حادثهٔ بی‌حساب سیاسی‌که بافشاریك انقلاب امکان‌پذیر شروع میشد یك پاسبان را میـدیدید که بی‌آنکه‌شورش وسنگربندی ازکارخود بازش دارد دزدی را دنبال‌می‌کرد.

بتحقیـق، چیزی ازهمین‌قبیل‌بعدازظهر روز ششم ژوئن، کنار رودخانهٔ «سن» روی سرازیری ساحل راست، اندکی دورتر‌ازپل «انوالید» روی می‌نمود.

امـروز دیگر سراشیبی در آن نقطه وجود ندارد. منظرهٔ بعض نقـاط عوض شده است.

روی این‌سرازیری دومرد که فاصله‌یی باهم داشتند مثل‌این بود که یکدیگر را میپایند، ویکی‌از آندو ازدیگری احترازمیکند. آنکه جلو میرفت میکوشید تا ازدیگری دورشود. آنکه ازعقب می‌آمد سعی میکرد تا نزدیکتر آید .

این، مثـل بازی شطرنجی بود کـه از دور و با سکوت صورت میگـرفت. شتابی در هیچیك از آنـدو احساس نمیشد. هـردو آهسته میرفتند و مثل این بـود که هریك از آنـدو، میترسید که در نتیجهٔ شتاب کـردن، سرعت قـدم حریفش را دوچندان سازد.

بدیدن این دومرد، میشد گفت که اشتهایی طعمه‌یی را دنبال میکند بی‌آنکه شتابی برای دست‌یازیدن بر آن داشته‌باشد. طعمه نیز زرنگ بود و احتیاطش را از دست نمیداد.

تناسبی‌که بین‌گربهٔ صحرایی درمعرض‌حمله، وسگ‌درنده درحال حمله‌کردن وجود دارد بین این‌دو مشاهده میشد. آنکه برای گریختن میکوشید قامتی کوچك و سروضعی فلاکت‌بار داشت، آنکه میکوشید تا شکارش‌را بچنگ‌آورد مرد سرزنده‌یی بلندبالا بودکه ظاهری خشن‌داشت وبرخورد با او دشوار بنظرمیرسید.

مرداول چون خودرا ناتوان‌تر میدید از دومی احتراز میجست، اما بوضعی کاملا غضب‌آلود احتراز میجست. اگر کسی در آن حالتش بدقت می‌نگریست همه عداوتی را که در فرار وجود دارد وهمه تهدیدی را که در ترس یافته میشود در چشمان‌او میدید.

ساحل سراشیب خلوت بود؛ هیچ راهگذر در آن دیده نمیشد؛ کشتیران و پیاده‌کننده‌یی‌هم درکشتیهای بارکشی‌که اینجا وآنجا متوقف بودند وجود نداشت.

نمیشد این‌دومرد را به‌آسانی وبه‌آسودگی دید مگراز اسکلهٔ روبرو، و درنظر کسی که‌میتوانست از این‌فاصله خوب مراقبشان باشد مردی که جلو میرفت مانند موجودی آشفته، ژنده‌پوش، کج وکوله، مضطرب و لرزان زیر یك بلوز پاره پاره جلوه میکرد ودیگری مانند یك‌مرد مرتب ورسمی، ملبس‌به‌یك ردنگوت دولتی، تکمه‌شده تا زیر چانه.

خواننده، این دوتن‌را اگر ازنزدیك ببیند ممکن‌است بازشان شناسد.

مقصود شخص اخیر چه بود؟

شاید این‌بود که به‌شخص اول رسد ولباسی گرم‌تر بر او بپوشاند.

وقتی که یك مرد با لباس دولتی، مرد ژنده‌پوشی را دنبال میکند مقصودش این‌است که اورا نیز بصورت مردی باللباس دولتی درآورد. فقط رنگ این‌لباس‌مورد بحث است. پوشیدن لباس دولتی کبود[1]، افتخارآمیز است، و پوشیدن لباس سرخ[2]، نا مطبوع.

ارغوانی‌پست نیز درعالم یافته میشود.

شخصی‌که جلو میرفت شاید میخواست از نفرتی، یا از ارغوانی جامه‌یی از آن‌گونه بگریزد.

اگر دیگری میگذاشتش که جلو رود و زودتر اقدامی برای دستگیرکردنش نمیکرد، بحکم ظاهر، دراین امید بود که او به‌یك وعده‌گاه ممتاز و به‌دستهٔ قابل ملاحظه‌یی منتهی شود. این‌عمل دقیق «دنبال‌کردن مظنون» نامیده میشود.

چیزی که این فرض را کاملا به‌درجهٔ احتمال نزدیك به‌یقین میرساند این‌است‌که مرد تکمه‌بسته، چون از سرازیری ساحل، درشکه‌یی‌روی اسکله دید که خالی است ومیگذرد به‌راننده‌اش اشاره کرد. راننده فهمید. شایدهم شناخت که با چه کس سروکار دارد. دهانهٔ اسب‌را گرداند وآهسته دنبال این‌دو مرد ازبالای اسکله بحرکت

۱ و ۲ ـ لباس پلیس، ولباس جنایتکاران.

درآمد. این‌را مرد کج وژنده‌پوش‌که پیشاپیش میرفت متوجه نشد.

درشکه درطول درختان شانزه‌لیزه راه افتاد. از بالای دیوارهٔ کنار خیابان، بالاتنهٔ درشکه‌چی دیده میشدکه شلاقش را بدست داشت.

یکی ازتعلیمات محرمانهٔ پلیس به‌پاسبانان، حاوی این ماده‌است: «همیشه‌باید یك درشکهٔ جادار وآماده دردسترسشان داشته باشند».

این‌دو مرد درحالی‌که هریك از آندو از طرف خود یك‌نوع فـن لشکرکشی درست وملامت‌ناپذیر بکار می‌بست به‌راه سرازیری طارمی‌دار اسکله رسیدند که‌ازبالای اسکله به‌کنار رودخانه امتداد میبافت ودرآن ایام به‌درشکه‌چی‌هایی که‌از «پاسی» می‌رسیدند اجازه میدادکه به‌کنار رودخانه آیند واسب‌هاشان را آب‌دهند. این‌راه از آن پس بسته‌شد برای مراعات قرینه درساختمان اسکله؛ اسب‌ها از تشنگی میمیرند، امـا چشم خشنود میشود.

به‌نظر میرسید که مرد بلوزپوش میخواهدازاین‌راه بالارود وکوششی‌کند شاید بتواند در شانزه‌لیزه بگریـزد، که البته آراسته به‌درختان بسـیار است، اما در عوض پاسبانان نیـز در آن فـراوانند و مرد دنبـال کننده بخـوبی میتواند کمکی برای خود بیابد.

این‌نقطهٔ اسکله ازخانه‌یی‌که بسـال ۱۸۲۴ توسـط کلنل «براك» از «موره»[1] به پاریس منتقل‌شد وموسوم است به «خانهٔ فـرانسـوی اول» فـاصلهٔ کمی‌دارد. یك دسته نگهبان همیشه‌درآن نزدیکی آماده است.

درنهـایت تعجب شخص مراقب، مرد دنبال شده وارد راه طارمی‌دار نشد بلکه همچنان درسرازیری کنار رودخانه درامتداد اسکله پیش‌رفت.

وضعش آشکارا وخیم میشد.

جزاینکه خودرا در «سن» اندازد چه‌چاره داشت؟

از این پس دیگر کوچکترین وسیله برای بازگشتن بروی اسکله نبود؛ نه راهی‌بود که ازآن، بالا بتوان‌رفت، نه‌پلکانی؛ ونیز بسـیار نزدیك شده‌بودند به‌جایی که بوسیلهٔ بازوی رودخانهٔ سن‌روبه پل «ینا» مشخص‌بود وآنجا ساحل سراشیب رودخانه که بیش‌ازپیش محدودبود، به‌زبانهٔ‌باریکی‌منتهی وزیرآب‌ناپدید میشد. آنجا دیگرمرد ژنده‌پوش خودرا بین یك‌دیوار بلندعمودی درسمت‌راست ورودخانه درسمت چپ و رو در رو، ومأمور زورمند دولتی درپشت سر محصور میدید.

راست‌است‌که پایان ساحل‌سراشیب رودخانه بواسطهٔ یك‌تپهٔ خاك دستی بارتفاع شش یا هفت‌پاکه کسی‌نمیداند براثر خراب‌شدن چه ساختمان ایجاد شده‌بود از انظار پوشیده‌بود امـا آیا واقعاً این‌مرد امیدواربود که ازاین‌موقع استفاده‌کند و پشت این تودهٔ آوار که فقط پیچیدن به آنسویش کافی‌بود پنهان شود؟ این تدبیر بسی بچگانه میبود. مسلماً مرد ژنده‌پوش دراین‌فکر نبود. سادگی دزدان تاآن اندازه نیست‌که به

---

1 ـ Moret شهرکوچکی‌است دریکی ازنواحی نزدیك پاریس که بسیار باصفا وزیباست وساختمانها وآثاری ازقرون ۱۲ و۱۳ داردکه‌کم نظیراست وبعض‌پادشاهان فرانسه ازجمله فرانسوای اول‌هم درآن محل‌اقامتگاه وتفریحگاهی داشته‌اند.

این‌مراحل رسد.

تل‌آوار در ساحل رودخانه یك برآمدگی میساخت که بشکل دماغه تا دیوار اسکله امتداد میافت.

مرد دنبال‌شده باین تپهٔ کوچك رسید. بسرعت پشت‌آن‌رفت بطوری‌که شخص دنبال‌کننده دیگر نمیدیدش.

این‌مرد چون‌خود چیزی نمیدید البته دیده‌هم نمیشد. پس‌فرصت را برای فروگذاشتن احتیاط وبرای تندتر رفتن مناسب‌دید. چند لحظه بعد به‌تل خاك رسید و پشت‌آن‌پیچید. آنجا بهت‌زده ایستاد. مردی‌که وی دنبالش کرده بود، آنجا نبود.

مرد بلوزپوشیده بکلی نابود شده‌بود.

ساحل سراشیب پس‌ازاین تپهٔ خاك بیش‌از سی‌قدم دیگر امتدادنداشت، پس‌از آن زیرآب که موج زنان به‌دیوار اسکله میخورد فرو میرفت.

فراری ممکن‌نبود توانسته باشد بی‌آنکه دنبال کننده ببیندش خودرا در رودخانه اندازد یا ازدیوار اسکله بالارود؛ پس چه شده بود؟

مردی‌که ردنگوت تکمه بسته بتن داشت تا پایان ساحل پیش رفت، آنجا لحظه‌یی بامشت‌های برهم‌فشرده ونگاه دقیق متفکر ماند. ناگهان با نوك انگشت بر پیشانیش زد، زیراکه همانندم درنقطه‌یی که‌خشکی بپایان میرسید وآب شروع میشد، یك‌پنجرهٔ آهنین‌عریض، پست ومحدب،آراسته به‌یك‌قفل بزرگ وپاشنهٔ عظیم‌مشاهده کرده بود . این پنجره که یك‌نوع مدخل در پایین اسکله بشمار میرفت هم به رودخانه بازمیشدهم به‌خشکی. جوی‌آبی‌سیاه اززیرش میگذشت.این‌جوی به رودخانهٔ سن میرفت.

عقب میله‌های سنگین وزنگزدهٔ آن یك‌نوع دهلیز طاقدار و تاریك تشخیص داده میشد. مرد بازوهایش‌را برسینه درهم‌گذاشت وپنجرهٔ آهنین‌را بانگاهی ملامت‌بار نگریستن گرفت.

این‌نگاه کفایت نمیکرد؛ کوشید تا پنجره را از جای بردارد؛ تکانش داد، اما پنجره بسختی مقاومت‌کرد. احتمال میرفت‌که باز شده باشد وحال‌آنکه هیچ صدا از آن شنیده نشده‌بود و این، از، یك‌پنجرهٔ آهنین که چنین زنگ زده‌است بسیارعجیب است. اما مسلم بودکه پس‌ازباز شدن دوباره بسته شده است. و از اینجا معلوم میشد که مردی که این پنجره برابر او سر تسلیم فرود آورده وباز شده‌است قلاب نداشته بلکه کلیدی داشته‌است.

این‌نکتهٔ مسلم همانندم در ذهن مرد تکمه بسته که با جدیت میخواست پنجره را تکان دهدوارد شد ووادار به‌گفتن این‌کلام نفرت‌آمیزش کرد:

ــ این‌دیگه خیلی مهمه! داشتن کلید دولتی!

سپس با ساکت‌شدن فوری، یك‌دنیا تصورات درونیش را باین‌وسیله بیان کرد که باد میان لبهایش انداخت، وتقریباً بالحنی تمسخرآمیزگفت:

ــ عجب؟ عجب! عجب! عجب!

چون این‌را گفت معلوم نیست درچه امید، یا امیدآنکه مرد زنده پوش باز بیرون آید، یاآنکه دیگری وارد آنجا شود، پشت تل خاك با خروش صبورانهٔ سگ

شکاری در کمین ایستاد.
از آنطرف ، درشکه‌که مراقب همه حرکات اوبود وبه پیروی ازاین حرکات پیش‌آمده بود، بمحض توقف‌او، بالای سرش نزدیك دیوارهٔ کنارهٔ اسکله ایستاده بود. رانندهٔ درشکه چون پیش‌بینی کرد که توقفشان در آنجا طولانی خواهد بود؛ پوزهٔ اسبهایش‌را درتوبرهٔ علفی‌که پایین‌آن خیس‌بود وپاریسی‌ها خوب میشناسندش‌زیراکه ـ درمیان «پرانتز» می‌گوییم ـ ازقبیل همان توبره‌یی بود که گاه دولت برسر پاریسی‌ها میزند ـ فروبرد. راهگذران کمیاب پل«ینا» پیش ازآنکه دورشوند سرمیگرداندند، تا لحظه‌یی این دو نوع منظرهٔ بی‌حرکت را نگاه کنند ، مردی برساحل سراشیب و درشکه‌یی براسکله.

-٤-

# او نیز نشان خود را دارد

ژان والژان باز راه افتاده وازپای نایستاده بود.
این پیش رفتن بیش ازپیش‌آمیخته بافعالیت بود. سطح طاقهای این دهلیزها تغییر می‌کند. ارتفاع متوسط تقریباً پنج یا وشش «پوس» است وباندازهٔ بلندی قامت یك مرد حساب شده است. ژان والژان ناگزیر ازآن بود که خم شود تاماریوس به‌طاق نخورد. هردم ناچار بود سرپایین‌آورد، دوباره راست‌شود وپیوسته‌دست بردیواربمالد. رطوبت سنگها ولغزندگی کف دهلیز نقاط اتکاء بدی روی دیوار میساختند، چه‌برای دستش‌وچه‌برای‌پایش. اشعه‌یی‌که بفواصل‌معین ازبادگیرها پایین می‌افتادند ازفاصله‌های بس‌دور دیده‌میشدند وچنان پریده‌رنگ‌بودندکه اگرازنورآفتاب‌میبودند مثل روشنایی ماه بنظرمیرسیدند. باقی‌همه ظلمات وبخارهای متعفن، وسیاهی بود. ژان والژان گرسنه وتشنه بود؛ بویژه تشنه؛ واینجا هم مثل دریا از جاهایی‌است که مملوازآب است ولی آدمی نمیتواند بیاشامد. نیرویش‌که چنانکه میدانیم بیش‌از اندازه بود، و بالا رفتن سن درسایهٔ زندگی‌پاك وقناعت‌آمیزش بسی‌کم از آن‌کاسته بود کم‌کم بپایان میرسید. خستگی‌فرا می‌گرفتش وچون نیرویش رفته رفته کمتر می‌شد وزن بارش بیشترمیشد. ماریوس که شاید مرده بود، مثل همه اجساد بی‌حرکت، سنگین شده‌بود. ژان والژان اورا چنان بردوش میبرد که سینهٔ او صدمه نبیند وتنفسش به‌بهترین وضع که ممکن است صورت گیرد . بین پاهای خود لغزیدن سریع موشها را احساس می‌کرد . یکی ازآن جانوران تاآنجا متوحش شدکه گازش گرفت. گاه بگاه از دریچه‌های دهانه‌های اگو،نسیم خنکی بدرون می‌آمدکه قوتی باو میداد.
وقتی‌که به اگوی دوره رسید، احتمال میرفت که سه ساعت بعدازظهر باشد.
نخست از ایـن گشاده شدن ناگهانی مجرا متعجب شد. ناگهان خـود را در یك گالری یافت که دو دستش را هرچه باز کرد به‌دیوارهای دو سمتش نرسید وزیر

سقفی‌وارد شد که سرش به‌آن نمی‌خورد. درواقع اگوی بزرگ هشت پا عرض وهفت پا ارتفاع دارد.

درنقطه‌یی‌که اگوی مونمارتر به اگوی بزرگ می‌پیوست دوگالری زیرزمینی دیگر، یعنی گالری کوچهٔ «پرووانس» وگالری «آباتوار» وجود دارند وچهار راهی درآنجا میسازند. بین این چهار گذرگاه مختلف کسی‌که کمتر دقیق باشد ممکن‌است دچار تردید شود. ژان والژان از این چهارطرف، راه پهن‌تر را اختیار کرد، یعنی راه اگوی دوره را پیش گرفت. اما اینجا مسئلهٔ دشواری در پیش بود: پایین باید رفت یا بالا رفتن بهتراست؛ ژان والژان باخود اندیشید که موقع بسی باریك است وباید بهرقیمت که باشد خودرا به‌رودخانهٔ سن برساند. بعبارت دیگر باید پایین‌رود. پس به‌چپ پیچید.

راه خیر پیش پایش گذاشته شد. زیرا که اشتباه بزرگی است اگرکسی خیال کند که، اگوی‌دوره دارای دو دهانه یکی روبه «برسی» و یکی روبه «پاسی» است وچنانکه ازاسمش پیدا است همان کمربند زیرزمینی پاریس درقسمت ساحل راست است. چنین نیست. اگوی بزرگ که باید بخاطر داشت که همان نهر سابق «منی مونتان» است اگر کسی درآن بالا رود به یك‌جای بن‌بست، یعنی‌به‌جایی که سابقاً مبداء آن بود، پای تپهٔ کوچك «منی‌مونتان» منتهی می‌شود. این قسمت با آن شاخه که آب‌های پاریس را از محلهٔ «پوپنکور»ببعد می‌گیرد و بواسطهٔ اگوی «آملو» برفراز جزیرهٔ سابق «لوویه» به‌رودخانهٔ سن میریزد هیچ ارتباط مستقیم ندارد. این شاخه که اگوی اصلی را تکمیل می‌کند زیر کوچهٔ منی مونتان با تودهٔ بزرگی‌که نشانهٔ مرکز انشعاب آبهای بالا دست وپایین دست است ازآن جدا می‌شود. ژان والژان اگر در این گالری سوی بالا میرفت پس از هزاران تلاش، درمانده از خستگی، به حال هلاکت درمیان ظلمات، به یك دیوار میرسید. نابود میشد.

بفرض دشوارتر، اگر کمی برمیگشت، اگر وارد گالری «دختران کالور» می‌شد، بشرط آنکه جلو شعبه‌های زیر زمینی چهار راه «بوشه را» دستخوش تردید نمی‌شد و دهلیز «سن‌لوی» را پیش می‌گرفت، سپس به‌چپ می‌پیچید و قدم در راه باریك «سن‌ژیل» مینهاد، سپس به راست میرفت و از دهلیزسن سباستین احتراز میجست میتوانست وارد اگوی «آملو» شود، وازآنجا درصورتی‌که جلوراه‌های متقاطع بشکل «F» که زیر باستیل است سرگردان نمی‌شد میتوانست، به‌دهانه‌یی روبه«سن» نزدیك «آرسنال» رسد. اما، برای پیمودن این راه، شخص میبایست ازهمه شاخه‌ها وشعب اگوی عظیم و همه سوراخهای آن اطلاع کامل میداشت. در صورتیکه، باید در این نکته پافشاری کنیم، ژان والژان چیزی از این راه ترسناك که درآن قدم برمیداشت نمیدانست و اگر کسی از او می‌پرسید که در چه وارد شده است، جواب می‌گفت: درشب.

غریزه‌اش خوب بکارش آمد. روبه پایین رفتن، واقعاً ممکن بود که به نجات یافتن منتهی شود.

دودهلیزی را که بشکل چنگال، زیرکوچهٔ «لافیت» وسن ژورژ» منشعب‌می‌شوند ونیز دالان دراز دوشاخه شدهٔ جاده آنتن را طرف راست خود گذاشت.

قدری پایین‌تر ازشعبه‌یی که شاید شعبهٔ مادلن بود، توقف‌کـرد. بسیار خسته بود. بادگیر گشادی که شاید چشم‌انداز کوچهٔ « آنژو» بود نوری تقریباً تندبه پاییـن میفرستاد. ژان والژان باآرامترین حرکتی که ممکن است یك برادر نسبت به‌برادر مجروحش داشته باشد ماریوس را روی لبهٔ دیوارهای اگو گذاشت. چهرهٔ خون‌آلود ماریوس زیرروشنایی سفید بادگیرچنان‌آشکارشد که گفتی از قعرگور نمایان شده‌است. چشمهایش بسته بود، موهایش مثل چندقلم‌موی نقاشی‌که در رنگ قرمز خشك شده باشند به‌شقیقه‌هایش چسبیده بودند. دست‌هایش آویخته و بیجان، اعضایش سردبودند واندکی خون کنار لبانش خشك شده بود. لخته‌یی ازخون درگره کراواتش جمع‌شده بود؛ پیراهنش درزخمهایش فـرومیرفت. ماهوت لباسش بریدگیهای دهان باز گوشت جان‌دارش را مالش میداد. ژان‌والژان با نوك انگشتان لباس‌های اورا کنارزد، دست روی سینه‌اش گذاشت،قلب‌هنوز ضربانی داشت. ژان‌والژان پیراهن خود را پاره‌کرد، جراحات اورا به‌بهترین وضع که می‌توانست بست و جلـوخونی را که جریان داشت گرفت؛ سپس در این نیمه روشنایی، روی ماریوس که مدهـوش وتقریباً بی‌نفس بود خم شد. ونگاهش کرد؛ باکینه‌یی وصف ناپذیر.

هنگام کنارزدن لباس ماریوس درجیب‌های اودوچیز یافته بود، اندکی نانکـه ازشب پیش درجیب اوفراموش شده بودوکیف بغلی ماریوس. ژان والژان نان راخورد وکیف بغلی را باز کرد. برصفحهٔ اول دفترچهٔ کاغذسفیدی که درآن بود این‌دوسطر را که ماریوس چنانکه در خاطر داریم نگاشته بود مشاهده کرد:

« اسم من ماریوس پونمرسی است. نعش مرا به‌خانهٔ پدر بزرگم ببرید. پدر بزرگ من‌مسیو«ژیونورمان» ساکن‌کوچهٔ «دختران کالور»، شماره ۶ درماره است. »

ژان والژان در روشنایی بادگیر، این دوسطررا خواند، لحظه‌یی چنانکه‌گفتی درخود فرورفته است بیحرکت ماند وبا نیمه صدا تکرارکرد: «کوچهٔ دختران کالور شماره شش، مسیو «ژیونورمان». آنگاه دفترچهٔ کاغذ سفید رادرجیب مـاریوس‌جای داد. چون نان خورده بود نیرویی گرفته بود؛ ماریوس را بر پشتش گرفت، سراورا بدقت برشانهٔ راست خود تکیه داد وباز به‌پایین رفتن دراگو پرداخت.

اگوی بزرگ بنسبت شیب درهٔ «منی مونتان» نزدیك به‌دو فرسخ امتدادداردد. قسمت قابل ملاحظه‌یی از مسیرش سنگفرش شده است.

این اسامی بیشمار کوچه هـای پاریس که مـانند مشعلی پیش چشم خـواننده نگاهداشته‌ییم وحرکت زیر زمینی ژان‌والژان را به‌آن وسیله باونشان میدهیم، خود ژان‌والژان اطلاعی ازآن نداشت. هیچ قرینه باو نمی‌گفت که در چه منطقهٔ شهرعبور می‌کند و کدام راه را تا کنون پیموده است. فقط چون اشعهٔ نوری که دربعض نقاط با آن مصادف می‌شد رفته رفته پریده رنگ‌تر میگردیـد، این بروی معلوم داشت کـه آفتاب از روی سنگفرش کوچه‌ها جمع شده وچیزی نمانده است کـه غروب کند، و صدای حرکت کالسکه‌ها بالای سرش چون رفته رفته پیوستگی خـود را از دست داد وسرانجام این صداها تقریباً قطع شد، ژان‌والژان چنین نتیجه گرفت که دیگر زیـر پاریس مرکزی نیست وبه‌ناحیهٔ خلوتی یا درمجاورت بولوارهـای بیرونی ویا نزدیك اسکله‌های دور دست رسیده است. در نقاطی که خانه کم وکوچه کمتر است اگو نیز

کمتر یادگیر دارد . تاریکی پیرامون ژان‌والژان بر عظمت خود میافزود. اما اواز پیش رفتن باکور مالی در ظلمت فروگذار نکرد.

-۵-

# ماسه نیز مانند زن لطافتی دارد که خطرناک است

احساس کردکه‌واردآب میشود وزیر پایش دیگر سنگ نیست، بلکه‌گل‌است.

گاه اتفاق می‌افتدکه در بعض سواحل «برتانی» یا «اکس»، شخصی، یامسافری یاصیادی هنگام عبور از سرازیری یك قطعه زمین شن‌زارساحلی ، دور ازکنارهٔ آب، ناگهان مشاهده میکند که چند دقیقه است که با دشواری راه میرود . زمین ساحل زیرپایش مانند قیر است؛ تخت کفش به‌آن میچسبد؛ این دیگر شن نیست، مثل سریش است . ساحل شن‌زار کاملا خشك است، اما درهمه قدمهایی که شخص برمیدارد همینکه پایش را بلند کند جای پایش هرقدر که سخت باشد مملو ازآب می‌شود . چشم در واقع متوجه هیچگونه تغییر نشده است؛ زمین ساحل ، پهناور، یك نواخت وهموار است، ماسه همه‌جا بیك شکل است، هیچ چیز ، خاکی را که محکم است از خاکی که محکم نیست متمایز نمیسازد؛ دستهٔ کوچك وشادمان شپشه‌های دریایی همه جا پیوسته روی پاهای راهگذر جست وخیز میکند. انسان راهش را می‌پیماید، پیش پایش رامی‌گیرد ومیرود. بزمین تکیه‌میکند. می‌کوشد تا به‌ساحل نزدیك‌شود. اضطرابی ندارد . چرا مضطرب باشد؟ فقط چیزی از این گونه احساس میکند که سنگینی پاهایش هرقدم که برمیدارد بیشتر میشود . آنگاه ، بتندی فرو میرود، دو یا سه بند انگشت فرو میرود . بی‌شك وارد راه خوبی نشده است؛ میایستد تاراه را پیدا کند . ناگهان به پاهایش مینگرد، می‌بیند که پاهایش ناپدیدشده‌اند . ماسه می‌پوشاندشان . پاهایش را از ماسه بیرون میکشد . میخواهد برگردد، خود را بعقب می‌گرداند؛ سخت‌تر فرو میرود . ماسه تابالای قوزك پایش را فرا میگیرد. پایش را از آنجا میکند وخود را به چپ میاندازد ، ماسه تاوسط ساق پایش میرسد. خود را براست میاندازد ، ماسه تاپس زانویش را میگیرد . آنگاه ، باوحشتی وصف‌ناپذیر در مییابد که وارد ریگ روان شده ، وزیرپایش مرکز موحشی قرار گرفته است که اگر ماهی بتواند در آن شنا کند آدمی هم میتواند در آن راه برود . اگر باری بردوش داشته باشد بدورش میاندازد، خود را مانند یك کشتی‌که‌گرفتارمصیبت باشد سبك میکند ؛ بهمین زودی دیگر وقت باقی نیست ، ماسه تابالای زانویش رسیده است .

فریاد میزند ، کمك میطلبد ؛ کلاهش را یادستمالش را درهوا تکان میدهد؛ ماسه بیش ازپیش درکامش میکشد . اگر ریگستان خلوت باشد، اگربسی دور باشد ، اگر درنقاط بد و معروف ریگستان باشد، اگر پهلوانی درآن نزدیکی‌ها نباشد، کار

تمام است ؛ او محکوم بـه فرورفتن در ریگ روان شده است.. محکوم به این دفن موحش وطولانی ، شکست نیافتنی وتأثر ناپذیراست که نه کارش را به تعویق میتوان انداخت ونه درآن تسریع میتوان کرد ، کـه ساعات متمـادی بطول میانجامد، کـه طعمه‌اش را آناً تمام نمیکند ، کـه شمـا را ایستاده وآزاد ودرعین سلامت میگیرد، که پاهاتان را میکشد ، که باهرجدو جهد که بکاربرید وباهرفریاد که از دل‌برآورید قدری پایین‌تر میکشاندتان ، که پنداری مقاومتشان را بـاافزون ساختن فشارکیفر میدهد ، که شخص را بآهستگی درشکم زمین فرو میبرد و به او فرصت هم میدهد ، تاافق را ، درختان را ، صحراهای سبز را ، دودهای دهکده‌ها را درجلگه، بادبان های کشتی‌ها را بردریا ، پرندگان را کـه پروبال میزنند و میخوانند ، آفتاب را و آسمان را بنگرد . فرو رفتن در ریگ روان مانند گوری است که بحالت مد از تـه زمین بالا آید و پای موجود جانداری را بچسبد . هردقیقه‌اش بمنزلهٔ دفن قساوت آمیزی است. بینوای‌گرفتار میکوشد تـابنشیند ، دراز شود ، بخزد ، اما هرجنبش که بخود میدهد بیشتر درزمینش فرو میبرد؛ خود را بالا میکشاند ، بازفرومیرود؛ احساس میکند که عنقریب تاگلو فرو خواهد شد ؛ ضجه میکند ، استغاثـه میکند ، فریادش را بگوش ابرها میرساند ، بازوانش را دور خود میپیچاند ، ناامید میشود. دراین هنگام تاشکم درماسه فرو رفته است ؛ ماسه به سینه میرسد ؛ دیگر ازبدن او جز نیم تنه‌یی نمانده است . دستهایش را بلند میکند ، ناله‌های خشم آگینی در فضا می‌افکند ، باناخن‌های متشنجش روی ریگ چنگ میزند ، میخواهد که خود را به‌ـ کمك این خاکستر سست نگاهدارد؛ به آرنج‌هایش تکیه‌میکند تا خودرا ازاین غلاف نرم بیرون‌کشاند ، بیطاقت وسرسام زده مینالد ، ماسه بالا می‌آید ، ماسه بـه شانه‌ها میرسد ، ماسه به گردن میرسد ؛ اکنون دیگر فقط صورت پیدا است . دهان فریاد میزند ماسه آنرا پرمیکند؛ سکوت ـ چشم‌ها هنوزنگاه میکنند، ماسه‌میپوشاندشان، ظلمت . ـ چیزی نمیگذردکه‌پیشانی‌هم فرو میرود ، اندکی‌مو روی ماسه‌ها میلرزد؛ دستی بیرون می‌آید ، سطح ریگستان را سوراخ میکند ، تکان میدهد وتکان‌میخورد، وناپدید میشود ؛ محو مشئوم یك موجود بشری.

گاه سوار ، بااسبش در ریگ روان فرو میرود ؛ گاه گاریچی بـاگاریش در آن ناپدید میشود . همه چیز ممکن است زیر ریگ کشانده شود . این ، غرق در یك جای دیگر جز درآب است. زمینی است که آدمی را غرق میکند . زمین‌وقتی که اقیانوس درآن نفوذ کند دام هلاك میشود . خـود را مانند خاك مسطحی نمایان می‌سازد ، وماننـد آب مواجی دهان می‌گشاید . ورطهٔ هلاك ازاینگونه غداری‌ها دارد.

این حادثهٔ شوم‌که همیشه دربعض‌سواحل دریاها امکان پذیر است سی‌سال‌پیش در اگوی پاریس نیزامکان میبافت.

پیش ازکارهای ساختمانی مهمی که بـسال ۱۸۳۳ دراگو های پـاریس شروع شد ، این مجاری زیرزمینی پاریس همیشه موضوع فرورفتگی های ناگهانی بودند .

آب دربعض نقاط زیرین ، یعنی پایین‌تر ازقعر اگو ، بویژه درجاهای سست، تصفیه میشد ؛ کف اگـوهـا ، خواه چنانکه دراگوهای قـدیم هست از سنگ میبود یاچنانکه درگالری‌های جدید است ازگل آهك وشفته ، چـون دیگر نقطهٔ اتکایـی

نداشت چین می‌خورد . دراین گونه نقاط وقتی که چین پیدا شود رخنه پیدا می - شود ، وقتی که رخنه ایجاد شود فرو رفتگی روی میدهد . کف اگو تاحدودی پایین میرفت . این فرو رفتگی که بمنزلهٔ درون یك حفرهٔ گل بود در زبان ویژه ، «فونتی» نامیده میشد . فونتی چیست ؟ همان ریگ روان سواحل دریا است که زیر زمین پدیدار میشود ؛ یك ریگستان «سن میشل» است که در ، یك اگو جای گرفته است . خاك خیس خورده‌یی است که درحال گداختن است . همه اجزایش در مرکز نرمی بحال آویختگی قرار گرفته‌اند ؛ نه خاکش میتوان نامید نه میتوان گفت که آب است . ورطه‌یی است که گاه بسیار عمیق است . هیچ چیز از برخورد باآن مخوفتر نیست . اگر آب برآدمی مسلط شود ، مرگ سریع است ، وغرق نام دارد ؛ اگر زمین برآدمی مسلط شود ، مرگ ، تدریجی است ، وفرو رفتن درریگ نامیده میشود.

آیا هیچ چنین مرگی را تصور میکنید ؟ درصورتی‌که فرو رفتن در زمین، در ریگستان کنار دریا ، مخوف باشد ، در زیر زمین ودرمیان گنداب‌رو چگونه‌خواهد بود ؟ بجای هوای آزاد ، روشنایی کامل ، روز روشن ، بجای آن افق درخشان، آن هیاهوی پردامنه ، آن ابرهای آزاد که نعمت زندگی از آنها می بارد ، آن قایق‌ها که ازدور نمایانند ، آن امیدها که بهمه صورت جلوه‌گر میشوند ، احتمال عبور راهگذران ، امکان رسیدن کمك تاآخرین دم، بجای همه اینها کری‌است و کوری، یك سقف گنبدی سیاه ، یك درون قبر که خود برای دفن کردن آدمی مهیاست، مرگ درباتلاق لجن زیر یك سرپوش سیاه ، اختناق آهسته در میان فضولات، یك جعبهٔ سنگی که درآن عفریت خفقان ، چنگالش را ازلجن بیرون میآورد و گلوی شما را میگیرد ؛ گندیدگی آمیخته بانالهٔ واحتضار؛گل ولای بجای ماسه، ئیدروژن سولفوره بجای طوفان ؛ نجاسات ، بجای اقیانوس ! و ازاین‌گذشته، فریادکشیدن ، و دندان برهم فشردن ، وبخود پیچیدن ، ودست وپا زدن ، وجان کندن. باشهربزرگی که هیچ ازآن آگاه نیست ، وبالای سر شخص قرار گرفته است!

اینگونه مردن، وحشت وصف ناپذیری‌است ! مرگ گاهی سفاکیش را با - شرافت مخوفی بازخرید میکند . آدمی اگر درکورهٔ آتش افکنده شود یا در غرق جان دهد ممکن است اهمیتی بدست آورد ؛ درآتش ، همچنانکه درامواج‌کف آلود ، ممکن‌است وضع‌فاخری نصیب آدمی شود ؛ شخص ضمن جان دادن‌درآن‌تغییر شکل نیز میبابد، اما اینجا ، هیچ چنین نیست. اینجا مرگ ناپاك است . هلاك شدن دراینجا تحقیرآمیز است . مناظر آخرین‌که موج زنان دیده میشوند پست ونانجیبانه‌اند . لجن مرادف شرمساری است.کوچك است؛ زشت‌است‌مفتضح‌است مردن دریك چلیك شراب مانند «کلارانس»[1] عیبی ندارد، مردن در گودال فضولات

---

۱ـ Clarence برادر ادوارد چهاردهم پادشاه انگلستان که به برادر خود خیانت کرد ومحکوم به مرگ‌شد وچون اختیارداشت که نوع‌اعدامش را خودبرگزیند درخواست کرد که سرش را در یك چلیك شراب معروف مالوازی فروبرند تا بمیرد .(۱۴۴۹_۱۴۷۸)

مثل اسکوبلو[1] مخوف است؛ دست وپا زدن درآن نفرت انگیز است؛ شخص در آن، درهمان حال که جان می‌کند درلجن زیرورو می‌شود. ظلمات آن تا اندازه‌یی هست که بتوان گفت جهنم است، و آنقدرلجن درآن وجود دارد که بتوان گفت باتلاق است، وکسی که درآن هلاك میشود نمیداند که مبدل به شبح خواهد شد یا صورت قورباغه بخود خواهد گرفت.

قبرهرجا که باشد مخوف است؛ اما اینجا شنیع است.

عمق فونتی‌ها فرق می‌کرد، وطولشان وغلظتشان نیز به‌نسبت اختلاف وضع زیرخاك که گاه خرابیش بیشتر و گاه کمتر بود تفاوت داشت. گاه یك فونتی سه یا چهار پا عمق داشت، گاه عمقش به هشت یا ده پا می‌رسید. گاه اصلا عمقش پیداشدنی نبود. اینجا گل تقریباً سفت بود، آنجا تقریباً مایع ، درفونتی «لونیه» اگـر یـك مردگرفتار شود ممکن است یك روزطول بکشد تاناپدید گردد ، درصورتی که لجن‌زار «فلیپو» میتواند در پنج دقیقه یك تن را درکام خود بکشاند و ناپدیدش کند . گل به نسبت بیشتریاکمتر بودن غلظتش شخص را بیشتر یا کمتر، زود تر یا دیرتر فرو میبرد. جایی که یك مرد فرو رود ممکن است یك بچهٔ کـوچك نجات یابد . نخستین قانون نجات دراین مورد خویشتن را برهنه کردن ازهرچیز است که شخص باخود دارد. باید توبرهٔ افزار کارش را، پاسبدش را، پاخورجینش را دورانـداخت ، و کارمندان اگونیزوقتی که احساس می‌کردند زمین زیرپاهاشان سست‌است برای‌رهاندن خود ازهمین‌جا شروع می‌کردند.

فونتی‌ها علل مختلفی داشتند از قبیل، سستی خاك، فرو ریختگی در نقـاط عمیق که دورازدسترسند، رگبارهای‌تند تابستان، بارندگیهای پیاپی زمستان، بارانهای خفیف متمادی. گاه فشار سنگین خانه‌های اطراف برزمینی سست از جنس «مارن»یا زمینی شن‌زار، سقفهای گالریهای زیرزمینی را تکان میداد وکج می‌کرد، یـااتفاق می‌افتاد که کف دهلیزها زیراین فشار سخت می‌ترکید و شکاف بزرگی پیدا میکـرد. سنگینی‌عمارت پانتئون، یك‌قرن‌پیش، قسمتی‌ازراههای زیرزمینی زیرتپهٔ«سن‌ژنوویو» را ضایع کرد. وقتی که یك اگوزیرفشار ساختمانها در هم می‌شکست، بعض مواقـع، اختلافی که روی میداد درخارج از اگو باانحرافهایی به شکل دندانه‌های اره در میان سنگهای سنگفرش معلوم میشد. این پارگی بشکل مارپیچ درهمه طول سقفهای‌شکافدار اگو توسعه می‌یافت ودرآن هنگام‌چون عیب‌آشکارومشهود بودجلوگیری ازآن امکان داشت که مؤثرافتد. ونیزگاه اتفاق می‌افتاد که فروریختگی درونی ، کـوچکتریـن اثرازبیرون نشان نمیداد. دراینگونه احوال وای بحال کارمندان اگو اگر بی‌احتیاط وارد اگوی خراب میشدند. ممکن بود که درآن نابود شوند. دفـاتر قدیم از چندیـن چاه‌کن که بهمین ترتیب درفونتی ناپدید شده‌اند نام می‌برند؛ چند اسم در این دفاتر دیده میشود. بـین آنها اسم یك مأمور اگو است که در یکی از این فروریختگی‌هـا واقع در زیرفضای خالی کوچهٔ «کارم‌پرنان» فرورفت و موسوم بود به «بلز پوترن»؛ این «بلز پوترن» برادر نیکلاپوترن است‌که آخرین‌گورکن‌قبرستان موسوم به‌مدفن

---

1 ـ Escoublau درمتن صفحهٔ بعد معرفی شده .

بیگناهان در ۱۷۸۵ بودکه درهمان اوقات این قبرستان ازمیان رفت.

وبهمین سرنوشت دچارشد آن ویکونت دسکوبلوی جوان وملیح که درصفحهٔ پیش اسمی ازاوبردیم ویکی از پهلوانان محاصرهٔ «لریدا»[1] بود که در آن مهاجمان جوراب ابریشمی بپا داشتند وپیشاپیش‌آنان نوازندگان ویولون حرکت میکردند.

«ویکونت دسکوبلو»یك شب درخانهٔ دختر عمویش، زن «دوك دوسوردی»، غافلگیر شد . برای آنکه از دست دوك بگریزد به یك نقطهٔ خراب و باتلاقی اگو پناهنده شد. وهمانجا غرق ونابودگردید. دختر عموی‌او،دوشس‌دوسوردی، چون‌شرح این مرگ را برایش حکایت کردند، شیشهٔ داروی خود را طلبید وبه نیروی بوییدن املاح، گریستن براو را ازیاد برد. در اینگونه حالات، عشقی نمی‌ماند تا علاقه‌یی برجای باشد. اگو آتش عشق را خاموش میکند. «هرو» ازشستن نعش «لئاندر»[2] امتناع میورزد. تیسبه جلوپیرام[3] بینیش را میگیرد ومیگوید، پوف!

## -٦-

# فونتی

ژان‌والژان خود را درپیشگاه یك فونتی می‌یافت.

این‌گونه خرابی درآن‌هنگام در نقاط زیرین شانزه‌لیزه فراوان بود.اصلاحش باکارهای آبکشی اشکال داشت وبدلیل نرمی بی‌اندازه‌اش ساختمانهای زیر زمینی را خوب محفوظ نمیداشت. این سستی ازبی‌ثباتی شن‌های کوی «سن‌ژورژ» که اصلاح‌آن جزباشفته ریزی وسنگ چینی امکان نیافت، ونیزازنرمی بسترهای لغزان، متعفن، گازدار اگوی «مارتیر» که ازبس شل بود عبور از آن جز بوسیلهٔ یك لولهٔ فلزی ریختگی میسر نشد تجاوز می‌کرد. وقتی که بسال ۱۸۳۶ زیر حومهٔ «سنت اونوره» اگوی قدیم سنگی را که اکنون ژان‌والژان را گرفتارش می‌بینیم خراب کردند تا از نو بسازندش ماسهٔ روانی که در نقاط زیرین «شانزه‌لیزه» تا «سن» امتداد دارد چنان ایجاد مشکل کرد که‌مدت شش هفته‌کار را به تعویق انداخت وموجب اعتراض شدید ساکنان کنار رودخانه خصوصاً مهمانخانه چیها و گاری‌چیها شد. کار ساختمان در این نقطه از سخت نیزسخت‌تر بود؛ خطرناك بود. راست است که چهار ماه ونیم پیاپی بارندگی شده وسن سه دفعه طغیان کرده‌بود.

---

۱ ـ Lérida شهراسپانی‌کهدر۱۶۴۶ «کنده» بزرگ‌آن را بیهوده درمحاصره گرفت. ۲ـ لئاندر جوان زیبایی بود در یونان قدیم که «هرو» از ندمای «ونوس» اورا دوست میداشت و آن جوان خود را غرق کرد.

۳ـ «پیرام» جوانی بود در بابل که ماجرای عشق رقت انگیز او به «تیسبه» معروف است.

فونتی خطرناکی که ژان‌والژان با آن برخورد کرد بر اثر بارانهای شدید شب پیش بوجود آمده بود. یك خمیدگی سنگفرش که مولود سستی ماسه‌های نرم و بیقرار قسمت‌های زیرین بود موجب جمع شدن آب باران شده بود. سپس آب‌نشست کرده‌بود وفرو ریختگی صورت گرفته بود ، کف اگو خراب شده و درگل فرو رفته بود. درچه طول؟ گفتنش غیرممکن است. تاریکی درآن قسمت از همه جا غلیظتر بود. حفره‌یی ازلجن بود میان غاری ازظلمت.

ژان‌والژان احساس کرد که سنگهای سنگفرش از زیرپایش کشیده میشوند. وارد این لجن‌زارشد. بالا آب بود وزیرآن گل. ناچاربابد ازآنجا گذشت. برگشتن محال بود. ماریوس درحال هلاك شدن بود، ونیروی ژان‌والژان نیز بپایان میرسید. اگرازهمین راه نرود کجا میتواند برود؟ ژان‌والژان پیش رفت . در قدمهای نخست گودی لجن زار کم به نظررسید اما هرچه جلوتر میرفت پاهایش بیشتر در زمین‌فرو میشدند. بزودی لجن تاساق پا وآب تابالای زانویش رسید.راه میرفت وبا دوبازویش ماریوس را هراندازه که میتوانست ازآب بالا نگاه میداشت. رفته رفته گل تارانش وآب تاکمرش رسیده بود.بهمین‌زودی دیگر نمیتوانست‌باز گردد. بیش از پیش فرو میرفت.این لجن که غلظتش چندان بود که بتواند سنگینی یك مرد را تحمل کند بی‌شك یارای نگاهداشتن دومردرا نداشت. ماریوس و ژان‌والژان اگر از یکدیگر جدامیبودند امکان میداشت‌که ازآن‌نجات یابند. ژان‌والژان بازهم پیش رفت با بردن ماریوس محتضرکه شاید جسد بیجانی بیش نبود.

آب تا زیر بغلهایش میرسید؛ احساس میکرد که در حال غرق شدن است؛ بدشواری میتوانست در ته لجن که اورا فرا گرفته بود حرکتی بخود دهد . غلیظی لجن که تکیه‌گاه بشمار میرفت مانع پیش رفتن نیز بود . ژان‌والژان تا میتوانست ماریوس را بلند میکرد وباصرف نیرویی بیش اندازه راه میپیمود، اما بیش از پیش فرو میرفت. بجایی رسید که دیگرجزسرودو دستش که ماریوس را برآنها گرفته و بالای سرخود نگاهداشته بود ازآب بیرون نبود . ـ در تابلوهای قدیم طوفان نوح ، مادری دیده میشود که بچه‌اش را اینگونه نگاهداشته است.

بازهم فرورفت، سروصورتش‌را عقب نگاهداشت تاازآب ایمن باشد و بتواند نفس بکشد؛ اگرکسی دراین تاریکی میدیدش خیال میکرد ماسکی است‌که در ظلمت موج میزند؛ بزحمت برفرازسرخود، سرآویخته و چهرهٔ بیرنگ ماریوس‌را میدید. تلاش یأس آمیزی کرد، و پایش را بجلو انداخت. پایش نمیدانم به چه چیز محکم خورد. یك نقطهٔ اتکاء بود. بسیاربموقع بود.

ژان‌والژان با یك نوع هیجان قد راست کرد ، تنه‌اش را بالا کشاند وبراین تکیه گاه جای گرفت . بالا رفتن از آن مثل پانهادن برنخستین پلهٔ نردبان صعودی زندگی بود.

این نقطهٔ اتکاء که در لجن درلحظهٔ واپسین پیدا شده بود آغاز دامنهٔ دیگر کف اگو بود که بی‌آنکه بشکند زیرآب خم گشته اما تکه‌هایش از هم جدا نشده ویك پارچه باقی مانده بود . سنگ فرش‌هایی که خوب ساخته شده باشند در این قبیل مواقع از جای در نمیروند و سقفهایی چنین استوار بر فراز فروریختگی

میسازند. این قطعه کف اگو که یك قسمتش فرو ریخته بود اما قسمتی‌که برجای بود بحد کفایت استحکام داشت یک پناهگاه واقعی‌بشمارمی‌رفت وشخص همین‌که‌میتوانست خود را روی آن قراردهد نجاتش مسلم بود. ژان‌والژان براین سطح مایل بالا رفت وبسمت دیگرباتلاق رسید.

چون از آب بیرون آمد مصادف با سنگی شد و برسر زانوانش افتاد. دریافت که این پیش آمد بجا بوده است ؛ قدری همانجا ماند و جانش،کسی نمیدانست، در چه مکالمه با خدا غوطه‌ور شد.

باردیگرازجا برخاست ، لرزان ، سرما دیده، گند آلود ، خمیده در زیر موجود محتضری که بردوش داشت ، تن آغشته در لجن سیال ، جان سرشار از نوری شگفت.

## -۷-

# گاه شخص همانجا که گمان میکند به ساحل رسیده است به گل می‌نشیند

بازیکباردیگر راه افتاد.

براستی اگرهمه حیاتش رادرلجن‌زارنگذاشته بود مثل این بود که همه‌قوایش را درآن گذاشته‌است. این تلاش خارق‌العاده،نیرویش رابه‌پایان‌رسانده بود.خستگیش درآن هنگام چندان بود که درهرسه یا چهار قدم ناگزیر از آن بود که بایستد ، نفسی تازه کند وبه دیوار تکیه زند . یک دفعه ناچار شد روی سنگی بنشیند ووضع ماریوس را تغییر دهد؛ وچون نشست خود را چنان درمانده دید که پنداشت که همانجا خواهد ماند. اما اگرقوتش از میان رفته بود همتش هنوز برجای بود . بازبرخاست.

بانومیدی، تقریباً بسرعت راه افتاد، بی‌آنکه سربردارد ، وتقریباً بی‌آنکه نفس بکشد، اینگونه، صدقدمی پیش رفت وناگهان بادیواری مصادف شد. به‌یک پیچ اگو رسیده وهنگام رسیدن وپیچیدن چون سرپایین داشت بدیوار برخورده بود . سربرداشت، ودرپایان راه زیر زمینی، رو در روی خود درنقطه‌یی دور ، نوری ، مشاهده کرد . این دفعه این یک نور مخوف نبود ، نوری خوب وسپید بود. روشنایی روز بود.

ژان‌والژان دهانهٔ اگورا میدید.

جان معذبی که، درسینهٔ آتش سوزان عذاب، ناگهان راه بیرون شدن ازدوزخ را پیش رویش ببیند همان را احساس خواهد کرد که ژان والژان احساس کرد ؛ ــ در آن حال سراسیمه و دیوانه وار با هرآنچه از بال و پر سوخته‌اش مانده باشد

سوی در درخشان خواهد جست . ـ ژان والژان دیگر احساس‌خستگی‌نکرد: سنگینی‌ماریوس راهم برپشتش احساس نکـرد . نیروی دیرین پاهای‌پولادین خودرا بازیافت وچنان تند راه افتاد که بدویدن نزدیکتر بود تا بهراه رفتن. هرچه جلوتر میرفت دهانهٔ اگو آشکارتر نمایان میشد. ایـن دهـانه‌یی کمانی شکل و طاقدار بود که ارتفاعش از بلندی سقف که محدودتر میشد، و عرضش از عرض‌گالری‌که رفته‌رفته بتناسب پایین آمدن سقف تنگتـرمیگشت کمتر بود. تونل بصورت درون قیف پایان میبافت. این تنگی بی‌مورد، تقلید از دریچه‌ها‌ی زندانها است،که البته برای زندان منطقی است امـا بـرای اگو منطقی ندارد و ازهمین‌رو بعدها ایـن نقص اصلاح شد.

ژان‌والژان به‌مخرج رسید.

چون، به‌آنجارسید ایستاد.

براستی این‌نقطه، مخرج اگوبود اما خروج ازآن صورت نمیگرفت.

دهانهٔ این مخرج با پنجرهٔ آهنی محکمی بسته شده و این طارمی که ظاهراً بسیار کم روی پاشنه‌ها و اولاهای زنگزده‌اش میچرخید به‌درگاه سنگی محکمش بـا قفل ضخیمی وصل شده بود کـه از زنگزدگی سرخ‌رنگ بـود ومثل یك آجر قرمز بزرگ به‌نظر میرسید. سوراخ وسیع جای کلید و زبانهٔ درشت قفل که درعمق بسیار به‌پاره‌آهن زیـر قفل چسبیده بود دیده میشد، خوب‌نمایـان بود که قفل محکم بسته شده است. این، یکی از قفل‌های نظیر قفل «باستیل» بود که پاریس قدیـم فراوان میساخت.

آنسوی‌دریچه،هوای‌آزاد، رودخانه، روز روشن، ساحل سراشیب کم‌عرض اما کافی برای رفتن، اسکله‌های دور، پاریس، ورطه‌یی که‌شخص میتواند به‌آسانی در آن ناپدیدباشد، افق وسیع، آزادی‌کامل.ـ سمت راست درقسمت پایین، پل ینا وسمت‌چپ درقسمت بالا، پل انوالید؛ نقطهٔ مناسبی‌بود که‌شخص میتوانست درآن منتظرشب‌بماند وچون شب شد فرارکند؛ یکی ازخلوت‌ترین نقاط پاریس‌بود؛ ساحل سراشیبی‌بود که رودر روی «گروکایو» قرار داشت. مگس‌ها ازخلال میله‌های پنجره بدرون میآمدند وبیرون میرفتند.

ممکن‌بود که ساعت هشت‌ونیم عصر باشد.ـ روز نزدیك‌بودکه بپایان رسد.

ژان والژان ماریوس را درطول دیوار، روی قسمت خشك کف‌اگو گذاشت. سپس جلو پنجرهٔ آهنین رفت و دوچنگش را محکم بمیله‌های آن گرفت. تکانی که داد حریصانه بود. اما هیچ لـرزش ایجاد نکرد. پنجره از جا نجنبید. ژان والژان میله‌هارا یکی‌پس‌ازدیگری بدست‌گرفت وامیدواربودکه یکی‌راکه سست‌تر ازهمه‌باشد ازجابرکند ومانند اهرمی برای‌برداشتن‌در، یاشکستن قفل بکارش‌برد، اما هیچیك‌از میله‌ها تکان نخورد. دندانهای ببر درجایگاهشان ازاین‌محکمترنیستند. اهرمی نبود، واردآوردن فشاری برمیله‌های آهنین امکان نداشت. عایقی‌بودکه شکست ناپذیر بود. هیچ وسیله برای بازکردن دریافته نمیشد.

پس‌باید درهمین‌نقطه، آخرین‌دقایق زندگی‌را بپایان رساند؛ چه‌باید کرد؛ کار بکجا خواهدانجامید؛ برگردد وخط سیر مخوفی را که پیموده بود دوباره پیش گیرد؛ دیگـر توانایی این کاررا نداشت . وانگهی چگونه از لجن‌زاری که بیرون آمدن از

آن‌صورت نگرفت مگر درنتیجهٔ پیش‌آمدی معجزآسا، دوباره میتوان گذشت؛ تازه اگرهم از لجن‌زار بگذرد مگر درمیان آن دهلیزهای تاریك دستهٔ پلیسی‌که مسلماً دو دفعه ازچنگش نمیتوان‌گریخت، رفت‌وآمد نمیکند؛ گذشته‌ازهمه‌اینها کجابرود؟کدام راه را پیش گیرد؛ به‌یك راه سراشیب برود؛ این راه که بمقصد نمیرساندش؛ باز به دهانهٔ دیگری میرسد وجلوآنهم یك‌در بسته یایك پنجرهٔآهنین مشاهده میکند.همه راههای بیرون‌رفتن و درون‌آمدن اگو البته بهمین شکل بسته‌شده است. بحکم اتفاق دریچه‌یی‌که ازآن بدرون‌آمده ازجای کنده شده‌بود؛ اما مسلماً دیگر دهانه‌های اگو مسدود بودند ورسیدن به‌هریك ازآنهاهم نتیجه‌یی جزرفتن به‌زندان نمیداشت.

کارتمام‌بود. هرچه ژان‌والژان‌کرده‌بود بیفایده بود. خدا همه درهارا برویش بسته بود.

هردو در دام تاریك و بیکران مرگ‌گرفتار شده‌بودند و ژان والژان‌احساس میکرد که بر رشته‌های سیاه لرزان این تار مخوف، درمیان ظلمت، عنکبوت موحش مرگ درحرکت است.

پشت به‌پنجرهٔ آهنین گرداند ورویِ‌سنگفرش اگو نزدیك ماریوس‌که همچنان، بیحرکت‌بود برزمین‌نشست یابهتربگوییم برزمین افتاد وسرش‌را میان زانوانش‌آویخت دیگر راه نجاتی‌نبود. این آخرین مرحلهٔ غصه‌اش‌بود.

دراین فروماندگی سخت در فکر چه‌کس بود؛ نه بفکر خود بود، نه بفکر ماریوس . بفکرکوزت بود.

# -۸-

# پارهٔ دامن لباس

درخلال‌این‌بیحالی، دستی برشانه‌اش گذاشته شد وصدایی‌که آهسته حرفمیزد بوی گفت: نصف کنیم.

در این‌ظلمت هم کسی وجود دارد؛ هیچ چیز بیش ازنومیدی به‌رؤیا شباهت ندارد ، ژان والژان یقین کرد که خواب می‌بیند. هیچ صدای پا نشنیده بود. آیا امکان داشت که کسی آنجا باشد؛ سر برداشت، نگاه کرد. مردی رو در رویش ایستاده بود.

این‌مرد، بلوزی بتن داشت، پاهایش برهنه‌بود، کفشهایش را به‌دست چپش گرفته‌بود. بی‌شك‌کفش ازپا کنده‌بود تا بتواندخودرا بی‌آنکه‌صدای پایش شنیده‌شود، به‌ژان‌والژان برساند.

ژان‌والژان یك لحظه‌هم درتردید نماند. هرچند که این‌ملاقات برایش غیر مترقب بود این‌مرد را خوب‌شناخت؛ تناردیه بود.

ژان‌والژان با آنکه تقریباً با از جا جستن بحال خود باز گشته بود چون

عادت به «حاضرباش» داشت‌وباضربات‌غیرمترقبی‌که‌دریك‌چشم برهم‌زدن‌از آنهااجتناب بایدجست خوگرفته‌بود، همانندم همه حضور ذهنش‌را بازگرفت. ازطرف دیگرممکن نبود که وضع از آن که‌بود سخت‌تر شود، زیرا که‌بعض درجات تیره روزی در عالم هست که قابل افزون شدن نیست، وخود تناردیه‌هم‌نمی‌توانست چیزی برتیرگی این ظلمت بیفزاید.

یك‌لحظه به‌انتظار گذشت.

تناردیه دست‌راستش‌را بالای‌پیشانیش‌گذارد و نورافکنی برفرازچشمش‌ترتیب داد. آنگاه ابرو درهم‌کشید وچشمانش‌را بهم نزدیك‌کرد،که این‌حرکت چون با جمع کردن‌دهان توأم شود توجه زیرکانهٔ مردی‌را که بخواهد دیگری‌را بشناسد نشان می‌دهد. اما موفق‌به‌شناختن اونشد. ژان‌والژان چنانکه پیش‌ازاین‌گفتیم پشت به‌روشنایی داشت، ازاین‌گذشته چندان تغییرشکل‌یافته وچنان لجن‌آلود وخون‌آلود شده‌بود که اگر دربحبوحهٔ روشنایی‌هم دیده میشد قابل شناختن نمیبود. تناردیه، بعکس، رو به روشنایی دریچه‌داشت، بایك نورسردابی روشن شده‌بود، درست‌است، بیرنگ‌بود اما باهمه بیرنگی خوب‌نمایان بود. بقول‌آن استعارهٔ معروف عمومی «فوراً میان چشمان ژان‌والژان جست». این نابرابری شروط‌کافی بود که ژان‌والژان را بداشتن‌یك‌برتری دراین‌جنگ تن‌بتن‌عجیب‌که درکار درگرفتن بین‌این‌دومردبود مطمئن‌کند. تلاقی بین ژان‌والژان نقاب‌دار وتناردیهٔ بی‌پرده صورت‌گرفته‌بود.

ژان والژان همانندم دریافت که تناردیه اورا نشناخته است.

دراین‌جای تاریك لحظه‌یی مثل‌اینکه یکدیگررا اندازه میگیرند بادقت بهم نگریستند ، اول‌دفعه تناردیه سکوت‌را شکست وگفت:

ـ واسه بیرون‌رفتن چه میکنی؟

ژان والژان جوابی نداد.

تناردیه‌گفت: ـ کندن درمحاله. باوجود این‌بایس ازهمینجا بری.

ژان‌والژان گفت: راسته.

تناردیه‌گفت: خب، پس‌نصف کنیم.

ژان‌والژان گفت: چی میخواهی بگی؟

جواب‌داد: تو این‌مرد وکشتی؛ خیله‌خب منم کلید اینجارو دارم.

ماریوس‌را با انگشت نشان میداد. دنبال کلامش‌گفت:

ـ من نمیشناسمت. اما کمکت میکنم. حتماً از رفیقای خودمونی.

ژان‌والژان شروع به‌فهمیدن مطلب‌کرد: تناردیه آدمکشش پنداشته بود.

تناردیه باز گفت:

ـ گوش‌کن‌رفیق، تو این‌آدمو بی‌اونکه نیگاکنی چی‌جی تو جیباشه نکشتی. نصفی منو بده، من درو‌واست وا میکنم.

ونیمی ازیك‌کلید بزرگ را اززیر بلوز سوراخ سوراخش بیرون‌کشید وگفت:

ـ میخوایی ببینی‌کلید صحراها چطوری ساخته‌شده؟ نیگا کن.

ژان والژان «حیرت‌زده برجای ماند»، این کلام از «کورنی» کهنسال است. کاملا شك‌داشت که‌آنچه می‌بیند حقیقت داشته‌باشد. مشیت‌الهی بود که‌بصورت مخوفی

نمایان‌شده‌بود، فرشتهٔ نجاتی‌بود که بشکل‌تناردیه ازززمین بیرون آمده‌بود.
تناردیه پنجه‌اش‌را درجیب بزرگی که‌زیر بلوزش پنهان بود فرو بـرد، پاره طنابی ازآن بیرون‌کشید، آنرا سوی ژان‌والژان پیش‌آورد وگفت،
ــ بگیر، این‌طنابم بهت میدم، سرونهٔ معامله!
ژان‌والژان پرسید: طناب بچه‌کار میآد؟
ــ یه‌سنگم لازم داری، اما سنگ، بیرون پیدا میشه. یه‌تل‌کلوخ اونجا هست.
ــ سنگ برای چی لازمه؟
ــ احمق، تو که میخوایی اینو تو رودخونه بندازی، یه‌طناب ویه‌سنگم لازم داری، والا این‌میآد رویآب.
ژان‌والژان طناب را گرفت. کسی نیست‌که گاه، این‌گونه قبول های بی‌اراده نداشته باشد.
تناردیه مثل اینکه یك فکر ناگهانی در مغزش راه یافته باشد انگشتانش را بطوری‌که صدا کرد برهم‌زد وگفت،
ــ راستی رفیق، چه‌جوری ازلجن‌زارگذشتی؟ من جرأت نکردم پامو اون‌تو بذارم. پوف! بوی خوشی ازت نمیآد.
وپس از قدری ساکت ماندن گفت:
ــ من ازتو یه‌چیزایی میپرسم، اما توحق داری که جواب نمیدی. این یه کارآموزی مفیدیه واسه اون یه‌ربع ساعت مزخرف‌بازپرس . بعلاوه آدم وقتیکه هیچ حرف‌نزنه تو خطر بلند حرف‌زدنم نمیافته. اهمیت نداره، نباس تصورکنی که چون من‌روتو نمی‌بینم و اسمتو بلدنیستم نمیدونم‌کی‌هستی وچی‌می‌خوایی! خوب‌میشناسمت. تو این بابارو تا حدی له کرده‌یی؛ حالا میخوایی یه‌گوشه‌یی بچپونیش. واسه تو رودخونه لازمه، این‌انبار عظیم حماقت‌ها. من ازاین زحمت نجاتت میدم. کمك‌کردن به یه‌پسر خوب درموقع درموندگی ازکارهاییه که شنگولم میکنه.
درهمان‌حال که تصدیق میکردکه ژان‌والژان حق دارد ساکت‌بماند، در پی وسیله‌یی میگشت که وادار بسخن‌گفتنش‌کند. شانهٔ اورا تکانی‌داد وبااین‌وسیله کوشش کرد شاید بتواند نیمرخ‌ش‌را ببیند، وبی‌آنکه تغییری درآهنگ متوسط صدای خود دهد با لحنی تعجب‌آمیز گفت:
ــ راستی صحبت لجن‌زار که شد این مطلب بخاطـرم اومد: تو واقعاً حیوون کله‌خشکی هستی! چرا این‌آدمو همونجا نینداختی؟
ژان‌والژان سکوتش‌را حفظ کرد.
تناردیه جل کثیفی‌را که کراواتش بشمار میرفت تا زیر گلویش بالابرد؛ این حرکتی‌است‌که وضع شایستهٔ یك‌مرد باوقار راکامل میکند؛ ودراین‌حال‌گفت:
ــ حقیقتاً شاید کار عاقلونه همین بوده که تو کرده‌یی. فردا کارگرا وقتی که واسه‌بستن سوراخ میاومدن بی‌برو برگرد این‌هیکلوکه اونجا فراموش‌شده‌بود میدیدن و می‌تونستن قدم بقدم ونقطه به‌نقطه دنبالت کنن وبهت برسن. کسی ازاگو گذشته، کی؟ ازکجا بیرون رفته؟ ــ آیا موقع بیرون رفتن دیده شده؟ پلیس یه‌پارچه هوشه. «اگو» خائنه ومشت آدمو وامیکنه. آخه این قبیل چیزا بندرت اتفاق می‌افته؛ واسهٔ

همینه که جلب توجه میکنه. درصورتی‌که رودخونه واسه همه‌کس مهیاس. کمترکسی «اگو»رو واسه‌این‌قبیل‌کاراموردِاستفاده قرار میده. رودخونه گورستون واقعیه. پس‌از یك ماه دامهای ماهیگیری «سن‌کلو» این مردو از ته‌آب واسه شما بیرون می‌آرن. خوب، این‌چیه‌که ازته رودخونه بیرون اومده؟ یه‌لاشهٔ ازهم پاچیده.ــ یعنی چی! این مردو کی‌کشته؟ــ پاریس! دادگستریم اصلا از این‌موضوع خبردار نمیشه.ــ پس توکار خوبی‌کردی رفیق.

هرچه بیشترتناردیه پرحرف‌بود ژان‌والژان ساکت بود. تناردیه باز شانهٔ اورا تکان داد وگفت:

ــ حالا کارو به‌نتیجه برسونیم. تقسیم‌کنیم. توکلید منو دیدی، پس پولتوبمن نشون بده .

اینجا امرعجیبی احساس میشد؛ حرکات تناردیه ساده نبود؛ مثل این بود که کاملا آسوده خاطرنیست؛ هم درآن‌حال که نمیخواست چیزی از وضع اسرارآمیزش آشکارشود آهسته حرف میزد؛ گاه‌بگاه انگشت بردهان میگذاشت وزیر لب‌میگفت: «سیس!»ــ پی‌بردن بدلیل‌این‌حرکت‌مشکل‌بود. آنجاکسی جزاین‌دو تن وجودنداشت. ژان والژان خیال‌کردکه شاید دزدان دیگری در گوشه و کنار، در نقطه‌یی نزدیك به این‌محل پنهان شده‌اند و تناردیه مایل نیست ازآنچه بدست‌میآورد نصیبی به آنان دهد.

تناردیه گفت:

ــ کارو تموم کنیم. شیکارت چقدر تو سوراخ سنبه‌هاش داشت؟

ژان‌والژان دست بجیب‌خود برد.

بخاطر داریم‌که یکی‌از عادات ژان‌والژان این‌بود که‌همیشه پولی باخود داشته باشد. زندگی تیره‌یی‌که ازآغاز جوانی‌محکوم به‌آن‌شده‌بود ودرآن مجبور بود که هر دم راه حلی پیداکند، برای اوقانونی ترتیب داده‌بود؛ اما این‌دفعه غفلت‌گریبانگیرش شده بود؛ شب پیش هنگامی‌که لباس‌گارد ملیش‌را درسنگر بیرون‌آورده وبخشیده‌بود چون بسختی‌مستغرق‌بود فراموش‌کرده‌بود کیف‌بغلیش‌را بردارد. فقط اندکی پول‌خرد درجیب جلیقه‌اش داشت. این، بالغ بر سی‌فرانك میشد. جیبش‌را که کاملا لجن‌آلود بود بیرون‌کشید وهماندم یك‌لوی طلا و دوسکهٔ پنج یا شش‌فرانکی وپنج یاشش سکهٔ بزرگ یك‌شاهی روی سنگی در کف اگو گذاشت.

تناردیه لب زیرینش‌را پیش آورد، پیچ‌وتابی پرمعنی به‌گردنش داد وگفت:

ــ اینو واسه چیز زیادی نکشته‌یی!

ضمناً باکمال یگانگی به‌جستجوی جیبهای ژان والژان وجیبهای ماریوس پرداخت. ژان‌والژان‌که مخصوصاً سعی‌داشت پشت به‌روشنایی‌داشته‌باشد ممانعتی نمی‌کرد. تناردیه درهمانحال که لباس ماریوس‌را باتردستی جیب‌برهای ماهر زیرو رو و تفتیش میکرد فرصتی بدست آورد وبی‌آنکه ژان‌والژان مشاهده کند تکه‌یی ازاین لباس‌را برید وزیر نیمتنهٔ خود پنهان‌کرد. شاید خیالش این‌بودکه این‌پارچه ممکن است بعدها برای شناختن‌قاتل ومقتول بکارش آید. بهرحال بیش از همان سی‌فرانك چیزی درجیبهای ژان‌والژان وماریوس نیافت وگفت:

ـ راسته. شما دوتاییتون رویهمرفته بیشترازاین ندارین.
وکلام‌خود یعنی «نصف‌کنیم» را فراموش‌کرد وهمه‌پول را برای‌خود برداشت.
برای برداشتن چندپول سیاه قدری تردیدکرد وچون تفکرش‌را بپایان رساند آنرا نیز برداشت و زیرلب گفت ،
ـ اهمیت نداره! باین میگن کاردی‌کردن آدما بقیمت آب‌جوب!
آنگاه دوباره کلید را از زیر نیمتنه‌اش بیرون‌کشید وگفت،
ـحالا رفیق، توبایس از اینجا ببرون بری. اینجام مثل‌بازارهای هفتگیه که آدم وقتی بخواد بره بیرون پول میده. تو پول‌دادی حالا بروبیرون.
وبه خندیدن پرداخت.
آیا مقصودش از دادن کلید وکمک‌کردن به‌بیرون‌رفتن این ناشناس، کاملا وبا نهایت خلوص رهانیدن یك‌جانی بود؛ این‌چیزی‌است که شك‌داشتن درآن جائزاست.
تناردیه ژان‌والژان را کمك‌کرد تا دوباره ماریوس را بر دوش خود جای‌دهد. سپس بانوك پاهای برهنه‌اش سوی پنجرهٔ آهنین پیش‌رفت. به‌ژان والژان اشاره کرد تا دنبالش برود. نگاهی به‌بیرون انداخت، انگشت‌روی دهان‌گذارد ولحظه‌یی چند تقریباً بحال تعلیق ماند؛ چون تفتیش کامل بعمل آورد کلید را در قفل فروبرد. زبانهٔ قفل کنار رفت و در باز شد. نه صدایی از قفل بگوش رسید و نه باز شدن در صدایی کرد. کار بسیار آرام صورت گرفت. آشکار بود که این پنجرهٔ آهنین وپاشنه‌هایش‌که با دقت روغن‌کاری شده بودند غالباً بمی‌بیش ازآنکه در تصورگنجدباز میشوند. این‌بیصدایی،وضع مشئومی‌داشت؛ رفت وآمدهای پنهانی ودخول‌وخروجهای سکوت‌آمیز مردان شبکار، و قدمهـای‌گرگان جنایت درآن احساس میشد؛ مسلماً اگو همدست‌یك‌دستهٔ اسرارآمیزازجنایتکاران‌بود. این پنجرهٔ خاموش رازدارتبهکاران‌بود.
تناردیه دررا نیمه‌باز کرد، راهی‌کافی برای عبور به «ژان‌والژان» داد، دریچه را دوباره بست، کلید را دودفعه در قفل گرداند، سپس بی‌آنکه صدای پایی بیش از صدای یك دم نسیم از او شنیده شود درتاریکی فرورفت. مثل این‌بود که باپنجه‌های مخملی ببر راه میرود. یك‌لحظه بعد ، این مظهر نفرت‌انگیز مشیت الهی در نقاط ناپیدا ناپدید شد .
ژان‌والژان خودرا خارج ازاگو دید.

## ـ۹ـ

# هر آشنا که ماریوس را ببیند گمان میکند که او مرده است

ژان‌والژان، ماریوس‌را روی ساحل سراشیب گذاشت.

هردو بیرون از اگو بودند.

بخارهای بدبو، تاریکی، وحشت ، همه را ژان والژان پشت سرگذاشته بود. هوای سالم، نظیف، حیات‌بخش، مسرت آمیز، هوایی که به‌آزادی قابـل تنفس بود، سرشارش میکرد. پیرامونش سکوت، اما سکوت دلپسند آفتاب که دردامن لاجوردی افق خفته بـود همه‌جا را پرکرده بود. شفق پدیدار شده بود؛ شب، این نجات‌دهندهٔ بزرگ ، این دوست همه کسانی که برای رهایی یافتن از اضطرابی حاجت‌به‌بالاپوشی تیره دارند، در میرسید. آسمان از هرطرف خود را مانند آرامشی دامنه‌دار نمایـان میساخت. آب رودخانه با صدایی مانند صدای بوسه بپاهای او میـرسید. سخن‌گویی هوایی لانه‌ها که برفراز نارون‌های «شانزه‌لیزه» بیکدیگر شب بخیر میگفتند شنیده میشد. چند ستاره آرام‌آرام سر از دریچه‌های کبود سمت‌الرأس بیرون کشیده مانند یك‌رؤیا نمایان شده بودند ودرعظمت بی‌پایان، تابش‌های کوچك ونـامشهودی ایجاد میکردند. عصراندك‌اندك همه الطاف ابدیت را برسر ژان‌والژان میگسترد.

آن ساعت مبهم وفرخنده بود که نه میگوید آری و نه میگوید نه . شب‌چنان نزدیك شده بود که شخص بتواند خود را درفاصله‌یی کمابیش ازآنجا گم کند، وهنوز آنقدر از روشنایی روز باقی بودکه کسی بتواند خود را ازنزدیك باز شناسد.

ژان والژان مدت چند ثانیه با وضعی مقـاومت ناپذیر در پیشگاه این صفوت باشکوه ودلنواز مغلوب شد. آدمی گاه از اینگونه دقایق فراموشی دارد؛ رنج دراین‌گونه مواقع ازآزردن مرد بینوا خویشتن‌داری میکند؛ همه‌چیز دراندیشه، روی‌پنهان میکند. آرامش، مانند یك‌شب تاریك، موجودخیال‌زده را می‌پوشاند؛ وجان آدمی در شفق‌که‌آخرین تابندگی‌هایش‌را بپایان میرساند، بتقلیدآسمان که ازستارگان،چراغان میشود شکفته میگردد . ژان‌والژان نتوانست از سیاحت این سایه روشن کـه بالای سرش داشت چشم پوشد؛ متفکر درسکوت پرحشمت‌آسمان ابدی مثل این بود که در گرمابه‌یی از شیفتگی وپرستش‌آب‌تنی میـکند. سـپس بتندی مثل این‌که احساس‌وظیفهٔ بزرگی دراو بازآمده است سوی ماریوس خم شد، باکف دستش مقداری آب‌برداشت، آرام‌آرام قطره‌یی چند ازآن برچهرهٔ اوافشاند. پلك‌های ماریوس از هم باز نشدند، اما دهان نیمه بازش نفس میکشید.

ژان والژان میخواست یکبار دیگر دست برای برداشتن آب در رودخانه‌فرو برد، که نـاگهـان، نمی‌دانم چه آزار درخود احساس کرد، مثل اینکـه شخص کسی را بی‌آنکه ببیندش، پشت سرخود احساس کند. ما جای دیگـر هم این اثر راکه‌همه کس ازآن‌آگاه است نشان داده‌یم.

ژان والژان به عقب گشت .

براستی، مثل لحظهٔ اخیرکه در«اگو» بود،کسی پشت سرش‌ایستاده بود.

مردی بودبلند قد که خودرا در ردنگوت درازی پیچیده، بازوها برسینه درهم نهاده، بدست راستش یك چماق کوتاه که سرسربی‌آن دیده میشد گرفته وبا این‌وضع چندقدم دورازژان والژان که جلو ماریوس چمباتمه زده بود ایستاده بود.

این، بکمك تاریکی خفیف هوا، بمنزلهٔ یك نوع ظهور ناگهانی بود، هرمرد ساده بدلیل شفق وهرمرد عاقل بمشاهدهٔ چماق ازاین شبح میترسید.

ژان والژان ژاور را شناخت .

بی‌شك خواننده بحدس دریافته است که دنبال کنندهٔ تناردیه کسی جز ژاور نبوده است. ژاور پس‌ازبیرون آمدن دورازانتظارش ازسنگر نزد رئیس پلیس رفته، درجلسهٔ کوتاهی‌جریان حوادث را شفاهاً بوی‌اطلاع داده، سپس بی‌درنگ بسرخدمتش که اگر بخاطرداشته باشیم بموجب یادداشتی‌که درجیبش کشف شده بود، مراقبتی در ساحل سراشیب سمت راست رودخانه در حدود شانزه لیزه ( کـه از چندی باینطرف توجه پلیس را بخود جلب می‌کرد) بود ، رفته وبه ایفـای وظیفه پرداخته بود. آنجـا تناردیه را دیده ودنبالش کرده بود.

و نیز خوانندگان بحدس دریافته‌اند که بازشدن این دریچه باین آسانی‌برای عبور ژان والژان یکی ازمظاهرکاردانی تناردیه بود. تناردیه احساس می‌کرد که ژاور نرفته ودرهمان نزدیکی مانده است؛ مردی که درکمین باشد شامه‌یی دارد که فریبش نمیدهد ؛ استخوانی پیش این سگ شکاری باید انداخت. اکنون وی به یك آدمکش برخورده است، چه نعمت بزرگ! این نصیب مهمی‌است که هرگز امتناع ازگرفتنش جائـز نیست تناردیه با بیرون فرستادن ژان والـژان بجای خود طعمه‌یی پیش پلیس می‌انداخت، پلیس را وادار می‌کرد که از دنبال کردن خود او چشم بپوشد، خود را در حادثهٔ بزرگتری ازیـاد پلیـس میبرد، انتظار ژاور را پاداش نیکویی‌میداد و ایـن پاداش از آن گونه بود که همیشه موجب سرافـرازی یك بازرس میشود . ضمناً سی فرانك نیزبدست آورده‌بود و دربارهٔ خودهم امیدواربودکه بتواند بکمك این‌انحراف توجه پلیس، بگریزد.

اما ژان والژان ازخطری جسته وبه‌خطردیگردچار شده بود.

این دو ملاقات پیاپی،ملاقات ژاورپس ازبرخورد باتناردیه، بسیار ناگواربود.

ژاور ژان والـژان را کـه میدانیم هیچ شبـاهت بخود او نـداشت نشناخت . بازوهایش‌را ازروی سینه برنداشت ، چماقش را باحرکتی نادیدنی، محکمتردرمشت گرفت وباصدایی‌کوتاه وآرام گفت،

ــ کیستید ؟

ــ من .

ــ که؟شما؟

ــ ژان والژان .

ژاور چماقش را میان دندانهایش گذاشت، پاهایش را خم کرد، بالاتنه‌اش را پایین‌آورد، دودست توانایش را برشانه‌های ژان والژان نهاد ومثل دو گیرهٔ بزرگ آنهارا فراگرفت، نگاهی‌دقیق برچهره‌اش افکند وبازش شناخت. چهره‌هاشان تقریباً همدیگررا لمس می‌کردند. نگاه ژاور مخوف بود.

ژان والژان زیرفشار پنجه‌های ژاورچنان بیحرکت ماند که گفتی‌شیری است که تسلیم چنگالهـای یوزشده است .

پس‌از لحظه‌یی گفت ؛ ژوار بازرس ، شما مرا بازداشت می‌کنید . در حقیقت هم، من ازامروز صبح خودرا زندانی شما میشمارم. آدرسی‌که بشما دادم برای این نبود که فرصتی بدست آورم واز دست شما بگریزم. ــ بازداشتم کنید. اما فقط یك

خواهش مرا برآورید .

ژاور مثل‌این بود که هیچ نمی‌شنود. چشمان‌خیره‌اش رابه ژان والژان دوخته بود. چانهٔ منقبضش لبانش‌راوبه بینیش بالا میبرد، واین نشانهٔ تخیلی‌است که‌آمیخته باخشم باشد. سرانجام ژان والژان را رها کرد، بایك‌حرکت ازجا برخاست، چماقش را بدست گرفت وباصدایی‌که به منگیدن شبیه‌تر بود تا به سخن گفتن، مثل‌اینکه در حال رؤیا حرف میزند گفت :

ــ شما اینجا چه می‌کنید؟این مرد کیست؟

البته، توجه داریم که ژاور، ژان والژان راشما خطاب می‌کرد .

ژان والژان جواب داد، ومثل این بود که صدایش ژاور را بیدار میکند:

ــ خواهشی‌که من‌ازشما دارم راجع به‌همین شخص‌است. بامن‌آنچنانکه دلخواه شما است رفتارکنید، اما پیش‌ازآن کمك کنید تا این‌آدم‌را به‌خانه‌اش برسانم. جزاین چیزی از شما نمیخواهم.

چهرهٔ ژاور درهم شد همچنانکه هردفعه ممکن بود تصوررودکه روی‌موافقت درامری نشان خواهد داد این قیافه‌را بخود می‌گرفت. لب نگشود ونه‌نگفت.

بازهم خم شد، ازجیب خود دستمالی‌بیرون کشید، درآب رودخانه خیس‌کرد وپیشانی‌خون‌آلود ماریوس‌را باآن پاك کرد.

سپس باصدایی‌آهسته وچنانکه پنداشتی باخود حرف میزند گفت: این مرد درسنگر بود. این همان‌کس است که ماریوس میناميدندش

چه جاسوس درجهٔ اولی،که همه‌چیزرا ملاحظه کرده، همه‌چیزرا گوش داده، همه‌چیزرا شنیده وهمه چیزرا ضبط کرده وحال‌آنکه یقین بمرگ خود داشته است؛ جاسوسی‌که درحال جان کندن نیزهمه‌چیزرا میپاییده، وآرنج‌زده برنخستین پلهٔ گور، یادداشت‌هایی برداشته بوده است.

دست ماریوس را گرفت و بجستجوی نبض پرداخت.

ژان والژان گفت: مجروح است.

ژاور گفت : مرده است

ژان والژان‌جواب‌داد، نه، هنوزنمرده.

ژاور پرسید، پس شما از سنگرتا اینجاآورده‌ایدش؟

بایستی که اشتغال فکری ژاور بسیار زیاد بوده باشد تا هیچ پافشاری دربارهٔ آن نجات هول‌انگیز ژان والژان‌ازراه «اگو» نکرده ونیزمتوجه سکوت ژان والژان پس‌از سکوت خود نشده باشد.

ژان والژان هم مثل‌این بود که فقط یك فکردارد وجزآن‌ذهنش متوجه چیزی نیست، زیرا که بجای‌آنکه پرسش ژاور را جواب گوید گفت:

ــ منزلش درماره است، کوچهٔ دختران‌کالور، خانهٔ پدربزرگش...که اسمش را نمیدانم .

آنگاه دست به‌جیب ماریوس برد، دفترچهٔ اورا بیرون آورد، صفحه‌یی را که ماریوس سطوری بامداد برآن نگاشته بود بازکرد وبه ژاورداد.

درهوا هنوزاز روشنایی‌مواج شفق‌آنقدر بود که شخص بتواند چیزی رابخواند.

بعلاوه ژاور در چشمانش حالت فنفوری گربه آسای پرندگان شب را داشت . دو سطری را که ماریوس نوشته بود خواند، زیر لب گفت، ژیو نورمان، کوچهٔ دختران کالور شمارهٔ ۶ .

سپس صدا زد، درشکه‌چی !

بخاطر داریم که درشکه درهمان نزدیکی منتظربود.

ژاور دفترچهٔ ماریوس را نگاهداشت.

یك لحظه بعد درشکه که ازبالای اسکله ازراه سراشیب آبشخورپایین‌آمده بود به ساحل رسید. ماریوس‌را درنیمکت بزرگ عقب جای دادند وژاور کنار ژان والژان برصندلی‌جلو نشست.

دربسته شد، درشکه بسرعت راه افتاد، بهاسکله رفت، از آنجا راه بالا راپیش گرفت ودرجهت باستیل روان شد .

از اسکله بیرون رفتند و وارد کوچه‌ها شدند . درشکه‌چی، مثل شبحی سیاه ، نشسته برصندلیش ، تازیانه براسب‌های لاغر میزد . سکوتی سرد درون درشکه را گرفته بود . ماریوس بی‌حرکت بود ، بالاتنه‌اش به گوشهٔ پشتی تکیه کرده ، سرش برسینه افتاده، بازوانش بهاطراف آویخته ، پاهایش خشك و کشیده بر کف‌درشکه دراز شده ، مثل اینکه منتظر چیزی نیست جز یك تابوت . ژان والژان چنان بود که گفتی از سایه ساخته شده است و ژاور از سنگ. و در این درشکه ، انباشته از سیاهی، که درونش هردفعه که از جلو چراغی می‌گذشت، مثل اینکه روشنایی‌متناوبی بسر آن بتابد بشکلی نعش‌آسا نمایان می‌شد ، دست اتفاق با وضعی شوم، سه مظهر رقت‌انگیز سکون را جمع آورده وباهم مواجه ساخته بود که عبارتند از نعش وشبح و مجسمه .

-۱۰-

# بازگشت بچه‌یی که از زندگی گریزان بود

هر دفعه که درشکه از پست و بلند سنگفرش عبور می‌کرد قطرهٔ خونی از موهای ماریوس می‌چکید. وقتی‌که درشکه بخانهٔ شمارهٔ ۶کوچهٔ دختران‌کالور رسید، شب واقعی بود .

اول ژاور پا برزمین نهاد؛ بایك نگاه از بودن شمارهٔ ۶ بر فراز دربزرگ خانه اطمینان یافت ، سپس کوبهٔ سنگین آهنین را که بسبك قدیم، آرایش شده بود و نقش یك «ساتیر»[1] ویك بزکوهی‌بود که بهم شاخ میزدند بلندکردوضربت سختی‌نواخت.

۱ ــ Satyres ساتیرها ازنیمه خدایان اساطیر یونان بودند. آنها را باموهای خشن راست ایستاده وگوش‌های قرار گرفته دربالای سرمثل حیوانات، وباشاخ کوچك بالای پیشانی وباپای بزکوهی مجسم می‌کردند.



در حالی‌که او را اینگونه میبرد ....

لنگهٔ درنیمه باز شد و ژاور رو به درون فشارش داد. دربان نیمی از هیکلش را نشان داد، خمیازه کنان، خواب‌آلود، شمعی بدست. درخانه هرکس که بود خفته‌بود. درماره مردم زود میخوابند.

درآن هنگام ژان والژان ودرشکه‌چی، ماریوس را ازدرشکه بیرون می‌کشیدند، ژان والژان زیربغل‌هایش‌را گرفته بود ودرشکه‌چی زیرزانوهایش‌را.

ژان والژان درهمان‌حال که ماریوس را اینگونه می‌برد دستش را زیر لباس اوکه کاملا پاره شده بود لغزاند، سینهٔ اورا آزمایش کرد واطمینان یافت که قلبش هنوز میزند. با ضعفی کمتر از پیش هم میزد. مثل اینکه حرکت درشکه تاحدی باعث بازگشتن حیات دروی شده بود.

ژاور، خطاب به‌دربان، بالحنی‌که زیبندهٔ دولت‌در حضور دربان یك قراولخانه است گفت:

ــ کسی‌باسم ژیو نورمان این‌جا هست؟

ــ بله؛ اینجاست. با ایشان چکار دارید؟

ــ پسرش را آورده‌اند.

دربان بابهت زدگی گفت: پسرش؟

ــ مرده.

ژان والژان که عرقریزان وبا لباس پاره ولجن‌آلود پشت سرژاورایستاده بود ودربان باوحشتی نگاهش می‌کرد با سربه دربان اشاره کرد که نه.

دربان مثل این بود که نه کلام ژاور را میفهمد ونه مقصود ژان والژان را از اشاره‌اش درمییابد.

ژاور گفت:

ــ به سنگررفته بود وحالا اینست.

دربان با وحشت گفت: به سنگر رفته بود؟

ــ خودش‌را به کشتن داده. بروید پدرش‌را بیدار کنید.

دربان حرکت نمی‌کرد.

ژاور بتندی گفت: یاللا، زود!

وپس ازلحظه‌یی تأمل گفت:

ــ فردا اینجا تشییع خواهد بود.

برای ژاور حوادث عادی معابر بانظم‌کامل طبقه بندی شده بود که همین مقدمهٔ بصیرت و مراقبت است، وهر تصادف و احتمال جای ویژهٔ خود را در این قفسه‌بندی داشت؛ امور ممکن باصطلاح در کشوهای خاص خود جای داشتند و به‌مقداری که بمناسبت موقع قابل تغییربود ازآن کشوها بیرون میآمدند؛ در کوچه طبق تقسیم‌او، هیاهو، زد وخورد، آشوب، کارناوال، مراسم به خاك سپردن وجود داشت.

دربان به بیدار کردن بانگ اکتفا کرد. بانگ فقط نیکولت را بیدار کرد؛ نیکولت خاله ژیونورمان را صدا زد. اما پدربزرگ را گذاشتند تا بخوابد زیرا که خیال کردند که او هروقت که باشد ازقضیه آگاه خواهد شد.

ماریوس را به طبقهٔ اول بالا بردند، بی‌آنکه هیچکس درطبقات دیگرخانه از

قضیه آگاه شود، ودراتاق کفش‌کن مسیوژیونورمان، روی نیمکت کهنه‌یی جایش‌دادند؛ وهنگامی‌که باسگ شتابان بجستجوی یك پزشك‌میرفت ونیکولت‌دولابچه‌های جای لباس را می‌گشود ژان والژان دست ژاور رابرشانهٔ خود احساس‌کرد. فهمید، وبه‌پایین برگشت وملتفت بود که ژاور قدم بقدم دنبالش است.

دربان همچنانکه این‌دورا هنگام ورودشان نگاه کرده بود بازگشتنشان رانیز با وحشت خواب‌آلوده‌یی نگریست.

هردو بدرون‌کالسکه رفتند وراننده نیز برجای خود نشست.

ژان والژان گفت، ژاور بازرس، یك خواهش دیگرهم ازشما دارم.

ژاور پرسید، چه ؟

ــ بگذارید من یك دقیقه بخانه‌ام بروم. بعدازآن هرطورکه میل شماست با من رفتار کنید .

ژاور لحظه‌یی‌چند ساکت ماند، چانه‌اش فرورفته در یقهٔ ردنگوتش؛ سپس شیشهٔ جلورا پایین‌آورد وگفت ؛

ــ درشکه‌چی، کوچهٔ لوم آرمه شمارهٔ ۷.

## -۱۱-

# تزلزل در «مطلق»

دیگردرهمه خط سیرشان دندان از سردندان برنداشتند.

ژان والژان چه میخواست ؟ میخواست‌کاری را که شروع کرده بود بپایان رساند ؛ کوزت را آگاه کند، باو بگوید که ماریوس کجاست ، شاید اطلاعات مفید دیگری هم باو بدهد واگر بتواند تصمیم‌های اعلایی‌هم برای او بگیرد. اماکارخودش، کاری که مربوط به شخص خودش بود تمام بود ؛ گریبانش بدست ژاور افتاده بود و مقاومت نمی‌کرد. کس دیگراگر بجای اومیبود درچنین وضع شاید بطور مبهم بفکر طنابی‌که تناردیه بوی داده بود وبفکرمیله‌های آهنین سیاه چال که وارد آن می‌شد میافتاد، اما اززمان ملاقات اسقف، دروجود ژان والژان درقبال هرقصدسوء، هرچند که ، با پافشاری می گوییم ، بر ضد خودش میبود ، تردید شدیدی ایجاد میشد که مبتنی بردیانت بود .

خودکشی ، این راه اسرار آمیز که آدمی سوی مجهول می‌پیماید ، این راه که ممکن است تا اندازه‌یی فنای‌جان را نیزشامل باشد برای ژان‌والژان ممتنع‌بود .

درشکه چون به سرکوچهٔ لوم آرم رسید ایستاد ، زیراکه این‌کوچه، تنگ‌تر ازآن بود که درشکه بتواند به درونش رود . ژاور و ژان‌والژان پیاده شدند.

راننده بافروتنی به «آقای بازرس» عرض کرد که مخمل «اوترك» درشکه‌اش ازخون مقتول و ازلجن قاتل سراسر لکه‌دار شده است . این چیزی بود که اوفهمیده

بود . اضافه کرد که بایستی چیزی برای جبران خسارتش داده شود . هم درآن‌حال دفترچه‌اش را بیرون آورد و از آقای بازرس خواهش کرد که مرحمت فرمایند و «دوکلمه تصدیق، هرطور که بخواهند» درآن بنویسند.

ژاور دفترچه را که درشکه‌چی سوی او پیش‌آورده بود پس زد وگفت:

ــ چقدر باید بگیری ، برای توقفت وکورست؟

درشکه‌چی جواب داد؛ هفت ساعت و یك ربع طول کشید ، و مخملم نونو بود . هشتاد فرانك آقای بازپرس .

ژاور ازجیبش چهار سکهٔ ناپلئون بیرون کشید ، ودرشکه‌چی را روانه‌کرد.

ژان‌والژان خیال کردکه ژاور میخواهد تاپاسگاه «بلان مانتو» یا تاپاسگاه «آرشیوها» که درهمان نزدیکی بودند پیاده ببردش .

وارد کوچه شدند . کوچه مثل همیشه خلوت بود . ژاور دنبال ژان‌والژان میرفت . به شمارهٔ هفت رسیدند . ژان‌والژان درزد . درباز شد.

ژاور گفت : بسیار خوب ، بروید بالا.

سپس باوضعی عجیب‌ومثل اینکه تلاش‌میکند تابتواند چنین حرف بزندگفت:

ــ اینجا منتظرتان هستم.

ژان‌والژان نگاهی به ژاور کرد . اینگونه رفتار درعادات ژاور کمتر وجود داشت . بااینهمه اینکه ژاور دراین هنگام یك نوع اطاعت آمرانه نسبت باو ابراز میداشت ، از قبیل اعتماد گربه‌یی که موش را تاحدود پنجه رسش آزادی دهد ، نمیتوانست ژان‌والژان را که تصمیم‌داشت تسلیم شود وکاررا تمام کند بی‌اندازه‌متعجب سازد . در را بجلو راند ، وارد خانه شد ، باصدای بلند به دربان که درازکشیده و ریسمان در را برای بازکردن چفت آن ازبسترش کشیده بود گفت : «منم ! » و شتابان ازپلکان بالا رفت .

چون به طبقهٔ اول رسید مکثی‌کرد . همه راههای محنت‌انگیز،ایستگاههایی دارند . پنجرهٔ بالای پلکان که پنجره کوتاهی بود باز بود . چنانکه دربسیاری از خانه‌های قدیم هست پلکان رو به کوچه بود وروشنایی ازآنجا میگرفت . چراغ‌کوچه که رودرروی خانه قرار داشت اندك‌روشنایی برپله‌ها میانداخت واین یك صرفه‌جویی درمصرف روشنایی بود.

ژان‌والژان یا برای تنفس ویا بی‌اراده سر جلواین پنجره برد. رو به کوچه خم شد . کوچه کوتاه است وچراغ نور افکن سراسرش را روشن میکرد.ژان‌والژان ازحیرت خیره شد ؛ هیچکس درکوچه نبود.

ژاور رفته بود.

# -۱۲-

# پدر بزرگ

باسك ودربان، ماریوس را همچنان‌بیحرکت افتاده برنیمکتی‌که هنگام‌ورودش روی آن گذاشته شده بود به سالن برده بودند . پزشك که بجستجویش رفته بودند شتابان آمده بود . خاله ژیونورمان بیدارشده بود.

خاله ژیونورمان میرفت ومیآمد ، وحشت‌زده ، دستها درهم نهاده ، ناقابل برای هرکار دیگر جز آنکه بگوید«خداوندا! آیا ممکن است ؟» وبی‌تأمل‌برگفته‌اش بیفزاید : «همه چیزمان خون آلود میشود . » . وقتی‌که وحشت نخستین سپری‌شد، فلسفه‌یی از این وضع بیرون جست وبه ذهنش رسید وبااین کلام تعجب آلود تفسیر شد : «همین است عاقبت این چیزها! » اما تاآنجا نرسیدکه چنانکه دراینگونه‌مواقع معمول است بگوید : «من عیناً گفته بودم‌که چنین خواهد شد!»

بدستورپزشك یك تختخواب تسمه‌یی‌نزدیك نیمکت‌جای داده شده‌بود پزشك ماریوس را معاینه کرد وپس ازآنکه دریافت که ضربان نبضش دوام دارد و زخم نافذی به قلبش نرسیده است وخونی که درکنج لبانش جمع شده است از بینیش آمده است ، دستور داد تا به‌پشت وبی‌بالش روی تختخواب درازش کردند، سرش در محاذات بدن اندکی هم پایین‌تر ، بالاتنه‌اش‌برهنه،تانفس کشیدنش آسان شود.مادموازل ژیونورمان چون دید که ماریوس را لخت میکنند ازسالون بیرون رفت . در اتاقش به تسبیح گفتن پرداخت.

بالاتنهٔ ماریوس زخم گودی که به درون نفوذ کرده باشد نیافته بود . یك گلولهٔ بی‌اثر شده ازبرخورد باکیف بغلی ، منحرف گشته وبااپجادیك دریدگی‌بدشکل ولی بی‌عمق ودرنتیجه بی‌خطر ، دور دنده‌ها پیچیده وگذشته‌بود . حرکت‌طولانی زیر زمینی ، ازجا در رفتگی استخوان ترقوهٔ شکسته‌اش‌را بمرحلهٔ کمال رسانده ودرآن قسمت اختلال بسیار تولید کرده بود. بازوهایش چندین زخم شمشیر داشتند. زخمی که باعث تغییر شکل شود برچهره‌اش نخورده بود. بااینهمه ظاهراً سرش ازهمه‌طرف شکافهایی داشت . عاقبت این شکافهای سر چه خواهد شد ؟ آیا فقط به پوست سر آسیب رسانده یا بعکس صدماتی برجمجمه وارد آورده است ؟ هنوزکسی‌نمیتوانست چیزی دراین باره بگوید . یك نشانهٔ اضطراب آور این بودکه این زخم‌های سرباعث مدهوش شدن شده بود وبسیارکم اتفاق میافتد که مجروح ازاینگونه مدهوشی‌ها بهوش آید . ازطرف دیگر خون روی ، قوای مجروح را بپایان رسانده بود . پایین تنه‌اش ازکمربند پایین ، درپناه سنگر اززخم خوردن محفوظ مانده بود .

باسك ونیکولت پارچهٔ سفید پاره میکردند ونوار زخم بندی فراهم می ــ آوردند ؛ نیکولت میدوختشان وباسك میپیچیدشان . چون درآغاز پارچهٔ زخم بندی مهیا نبود. پزشك ، خونروی از زخم‌ها را با تکه‌های پنبه وکتان موقتاً جلوگیری

کرده بود . کنار تختخواب سه شمع برمیزی که اسباب کار جراح برآن جای‌داشت میسوخت . پزشك چهره وموهای ماریوس را باآب سرد شست . یك سطل پرازآب دریك لحظه سرخ شد . دربـان نزدیك پزشك ایستاده بـود و باشمعدانش روشنایی برزخمی میانداخت .

پزشك بنظر میرسید که غم زده درحال تفکراست. گاه بگاه باسریك‌حرکت منفی میکرد ، مثل اینکه درباطن پرسشی‌ازخودکرده است وبه آن پاسخ میگوید .ـ این سخن گفتن پزشك باخویشتن برای بیمار نشانهٔ بدی است .

هنگامی‌که پزشك ، چهرهٔ مجروح‌را پاك میکرد وآرام‌آرام انگشت‌برچشمان بستهٔ او میمالید ، درته سالون دری باز وچهرهٔ دراز پریده رنگی نمایان شد.

این، پدر بزرگ بود.

ازدوروز باین طرف موضوع شورش ، مسیو ژیونورمـان را سخت نگـران و مشغول ومتنفر ساخته بود . شب پیش خواب به چشمش راه نیافته بود وهمه روز را گرفتار تب بود . اول شب بسیار زود به بستر رفته وسفارش‌کرده بود که همه‌درهارا محکم ببندند وقفل کنند ، وازخستگی چرتش گرفته بود.

پیران خواب زود شکن دارند ، اتاق مسیو ژیونورمان به سالن پیوسته بود ، وباآنکه درسالن تاحدی مراعات احتیاط کرده بودند بازهم صداهایی ازآنجا به اتاق خواب پیرمرد رسیده وبیدارش کرده بود . ازروشنایی بی‌سابقه‌یی که از درز در وارد اتاق میشد متعجب شده ، ازبستر بیرون آمده ، دست به‌دیوارگرفته‌وآهسته خودرا به در رسانده بود.

برآستانهٔ در ایستاده بود ، دست بردستگیرهٔ در نیمه باز، سراندکی‌خم شده به جلو، لرزان ، بهت زده ، بدنش فشرده شده در یك رب دوشامبر سفید ، صاف و بی‌چین مثل‌کفن ، ودراین حال مثل شبحی بودکه بدرون گوری بنگرد.

تختخواب را دید ، وروی تشك ، آن جوان خون آلود را مشاهده کرد ، سفید رنگ ، به سفیدی موم، چشم بسته، دهان باز ، لب‌ها بی‌رنگ ، برهنه تاکمر، همه جایش اززخمهای گلگون قاچ قاچ ، بی‌حرکت زیر روشنایی تند.

پدر بزرگ را پای تاسر شدیدترین لـرزشی کـه ممکن است در یـك جسم استخوانی راه یابد فراگرفت . چشمان اورا که قرنیه‌اش بدلیل کثرت سن زرد شده بود برق درخشانی پوشاند ، همه چهره‌اش دریك چشم برهم زدن پـراز برآمدگیها وزوایای خاك گرفتهٔ یك سر اسکلت شد ، بازوهایش‌مثل اینکه فنری دربدنش‌بسختی در رفته باشد به دوطرف آویختند وحیرتش را بازشدن انگشتان دودست پیرلرزانش ازیکدیگر تفسیر کرد ؛ زانوهایش خم شدند وزاویه‌یی رو به جلو ساختند ، پاهای لاغرش که موهای سفید برآنها راست ایستاده بود از زیر رب‌دوشامبر نمایان شدند. واو خود دراین حال زیر لب گفت:

ـ ماریوس !

باسك گفت ، آقا ، الان آقارا آوردند . به سنگر رفته بود ، و ...

پیرمرد باصدایی موحش فریاد زد : مرده است ! آه ! نامرد!

آنگاه آنگونه تغییر شکل که ویژهٔ گور است ، این صد ساله را مثل‌جوانان

نورس قد راست کرد .

با این حال روبه پزشك گرداند وگفت : آقا ، شما پزشکید؛ فوراً یك‌مطلب را بمن بگویید . این جوان مرده است؟ نیست !

پزشك درمنتهای اضطراب ساکت ماند .

مسیو ژیونورمان قهقههٔ مخوفی زد ، دست‌هایش‌را بهم پیچاند وفریادبرآورد:

ـ مرده ! مرده ! خودش را در سنگر به کشتن داده ! از دشمنی بامن ! این را ازلج من کرده! آه! ای خونخوار! اینطور پیش من برگشته ! وای برزندگی من ! مرده !

سوی پنجره‌یی رفت ؛ چنانکه گفتی درحال خفه شدن است بازش‌کرد، جلو تاریکی ایستاد ، روبه کوچه که غرقه درظلمت بود به سخن گفتن پرداخت:

ـ سوراخ سوراخ ، قاچ قاچ ، خفه شده ، هلاك شده ، پاره پاره ، تکه‌تکه، ببینید اینرا ، این خاك برسر را ! خوب میدانست که منتظرش‌هستم ، وبدست‌خودم اتاقش را مرتب کرده‌ام وبغل تختخوابم عکس آنوقت‌هاش را که یك بچهٔکوچولوبود گذاشته‌ام ! خوب میدانست که عاقبت باید پیش من برگردد ، ومیدانست که سالیان دراز بود که من بیادش بودم ، صداش میکردم ، وهمه شب، دست‌ها رویزانوها،کنار آتشم می‌نشستم ، ونمیدانستم چکنم ، وبهمین‌دلیل احمق‌او بودم! تو خوب‌میدانستی که نباید کار دیگری کنی جز آنکه پیش من باز گردی و بمن بگویی؛ آمدم ، و آنوقت صاحب اختیار خانه شوی ، ومن هرچه تو بگویی وتو بخواهی اطاعت کنم ، وتو آنچه دلخواهت باشد بکنی با این بیچاره پیرمرد احمق کــه پدر بزرگت است! تو همه اینها را خوب میدانستی ، اما باخودت‌گفته‌بودی : «نه، این پیرمردشاه‌پرست است ؛ پیشش نخواهم رفت! » آنوقت به سنگر رفته‌یی وخودت‌را آنجا ازراه‌شرارت بکشتن‌داده‌یی! تاانتقامت را ازمن بمناسبت چیزی که درخصوص‌آقای «دوك‌دوبری» گفته‌ام بگیری ! اینست که مفتضح است ! پس دیگر دراز بشوید وآسوده‌بخوابید! او مرده است این است بیداری من .

پزشك که رفته‌رفته ازدوسونگران میشد «ماریوس» را ترك گفت، نزد مسیو «ژیونورمان» رفت وبازوی اورا گرفت. پدر بزرگ سر به اینسو گرداند، باچشمانی که درشت وخون‌آلود بنظر میرسیدند پزشك را نگریست وباصدایی آرام بوی‌گفت:

ـ آقا ، ازشما متشکرم . آرامم ؛ من یك مردم . من مرگ لوی‌شانزدهم را دیده‌ام ؛ من میتوانم مصائب را متحمل شوم . یك چیزاست‌که بسیار مخوف‌است! آن اینست‌که آدم فکر میکندکه همه این بدی‌ها زیرسر روزنامه‌های شماست. شما یاوه‌نویسان دارید ، سخنرانان ، وکلای‌مدافع ، خطبا ، میزهای خطابه، جرو‌بحث، ترقیات، انوار معرفت، حقوق‌آدمی، آزادی‌مطبوعات دارید، ودرنتیجه، بچه‌هاتان را باینصورت به‌خانه‌تان می‌آورند ! آه ماریوس ! این‌شنیع است! کشته شده! مرده‌پیش ازمن! یك سنگر! آه ! ای ناکس ! ــ دکتر ، گمان میکنم شما دراین محله منزل دارید؛اوه! من خوب میشناسمتان، همیشه‌ازپنجرهٔ اتاقم می‌بینم‌که درشکه‌تان‌ازاینجا میگذرد. حالا بشما میگویم. اگرگمان‌کنیدکه‌من خشمگینم‌اشتباه‌کرده‌یید. هیچکس نسبت به مرده خشمگین نمیشود. اگرچنین باشداحمقانه‌است. این بچه‌یی‌است‌که‌خودم

بزرگش‌کرده‌ام. همانوقت‌هم‌که اوبسیارکوچك بود من‌پیربودم . در«تویلری» باخاك‌اندازکوچکش وباصندلی‌کوچولویش بازی میکرد ومن، برای آنکه بازرس‌ها غرولند نکنند بحد کفایت سوراخ‌هایی را که او باخاك اندازش در زمین ایجاد میکرد بانوك عصایم پرمیکردم. یك‌روز فریاد زد: پست‌باد لوی هیجدهم! وازپیش من‌رفت. من‌تقصیری نداشتم. این‌بچه سرخ سرخ وبور بور بود. مادرش مرده است. آیا دقت کرده‌یدکه همه بچه‌های کوچولو بورهستند؛ این به‌کجا مربوط است؟اوپسر یکی از راهزنان «لوار» است، اما بچه‌ها درجنایات پدرشان بیگناهند. خوب بیاددارم‌آنوقتی را که قدوبالایش این‌قدر بود. هنوز نمی‌توانست حرف «دال» را تلفظ کند. حرف زدنش آنقدرشیرین وآنقدرگنگ بودکه خیال میکردی پرنده‌یی‌است‌که‌حرف میزند. بخاطردارم که ازپس این‌بچه خوشگل‌بود یك‌روزجمعیت بزرگی جلو «هرکول‌فارنز» دورش جمع شدند تا تماشا و تحسینش‌کنند. سروگردنی داشت مثل‌آنهایی‌که درتابلوها است. من‌باصدای درشتم باهش حرف میزدم. باعصایم میترساندمش. اما خودش می‌دانست که همه‌این‌کارها برای‌خندیدن است. صبح وقتی‌که وارد اتاق من میشد ظاهراً غرولند می‌کردم، اما درحقیقت این درمن اثر آفتاب را می‌بخشید. انسان نمیتواند مقابل اینطور بچه‌ها ازخود دفاع کند. اینها شمارا جذب میکنند؛ نگاهتان میدارند، دیگر رهاتان نمیکنند. حقیقت آنست‌که دردنیا برای‌من عشقی مثل این بچه وجود نداشت. حالا شما چه میگویید راجع به لافایتتان، راجع به‌بنیامین کنستانتان، راجع به «تیر وکویردو کورسلتان»[1] که بچهٔ مرا برایم کشته‌اند! ممکن نیست کار این‌طور از پیش برود.

به‌ماریوس‌که همچنان نعش‌آسا و بیحرکت بود و پزشك هم به‌بالینش بازگشته بود نزدیك شد و باز به کش و قوس دادن بازوهای خود پرداخت . لب‌های سفید پیرمرد بی‌اراده میلرزیدند، و از میانشان مثل آهی‌که در خلال ناله‌یی شنیده شود کلماتی ناآشکارکه‌بزحمت قابل شنیدن بودند بیرون می‌آمدند: ـ «آه! سخت دل! آه! بی‌انصاف! آه‌جنایتکار! آدم‌کش سپتامبری!»[2] سرزنشهای‌خاموش یك‌محتضر به‌یك‌مرده.

رفته‌رفته، همچنانکه همیشه انفجارهای‌درونی باید خواه وناخواه آشکار گردند کلمات پیرمرد تسلسل عجیبی بخودگرفتند، اما مثل این بود که دیگر پدربزرگ توانایی برای ادای کلمات ندارد؛ صدایش چندان خفه وخاموش بود که پنداشتی از عالم دیگربگوش میرسد، می‌گفت:

ـ برای من‌فرق نمیکند، من‌هم دارم‌میمیرم، بله، من! اما این‌را کجا میشود گفت که درهمه پاریس یك «پتیاره» پیدا نمیشدکه خوشبخت‌شدن خودش‌را درفراهم کردن خوشبختی‌برای این‌بینوا تشخیص دهد! چه رذل احمقی‌بود این پسرهکه بجای آنکه تفریح‌کند وازلذت زندگی بهره‌مندشود، به‌سنگر رفته وخودش‌را مثل یك‌جانور بی‌شعور از گلوله سوراخ سوراخ کرده است! وبرای چه این‌کار را کرده است؟ برای جمهوریت! بجای آنکه به «کلبه»[3] رود و همچنانکه وظیفهٔ همه‌جوانان‌است برقصد!

---

۱ ـ اسامی یك‌عده ازمردان انقلابی وآزادیخواه فرانسه.
۲ ـ اشاره به‌قتل‌عام‌زندانیان‌طرفدارسلطنت‌درسپتامبر ۱۷۹۲ ازطرف‌انقلابیون.
۳ ـ Chaumière یك‌مرکز خوشگذرانی جوانان درپاریس .

بیست‌ساله بودن درد سر بزرگی است! جمهوریت، چه‌حماقت بیریخت! ای مادران بدبخت، باز پسربچه‌های قشنگ درست‌کنید! پسرتان چه‌شد؟ مرد! درنتیجه دوجنازه ازدر بزرگ بیرون میرود. پس‌تو خودت‌را برای چشمان قشنگ « ژنرال لامارك » باین‌روزانداختی؟ مگر این‌ژنرال‌لامارك برای‌تو چه‌کرده‌بود؟ لامارك! یك‌قداره‌کش، یك پرحرف! کسی‌هم‌خودش‌را برای یك‌مرده به‌کشتن میدهد! آیا انسان حق ندارد ازاین‌چیزها دیوانه‌شود؟ این‌را بفهمید! دربیست‌سالگی! آنهم بی‌آنکه سربگرداند تا ببیند کسی را هم دنبالش گذاشته است یانه! درصورتیکه دنبالش مردك‌های کهنسال بدبختی‌هستند که ناچار باید درتنهایی جان‌دهند!! خفه‌شو درسوراخ خودت، ای جغد پیر. چشم. خفه‌میشوم! چه‌بهتر! این همان چیزی‌است‌که من امیدوار بودم. این، جابجامیکشدم، من بسیار پیرم، صدسال دارم، صدهزارسال دارم، مدت درازی‌است‌که حق‌دارم بمیرم، با این‌ضربت، کار صورت میگیرد. پس‌دیگرتمام شد!چه‌خوشبختی! چه‌حاصل‌داردکه «آمونیاك» جلو بینیش نگاه میدارید؟ وچرا این‌کپهٔ دوا را برایش تهیه‌کرده‌یید؟ زحمتتان بی‌نتیجه‌است! ای احمق‌الاطباء، بروید! پسرمن، مرده‌است! من‌هم که‌خودم را خوب میشناسم ومی‌بینم که مرده‌ام، کاررا نیمه‌کاره‌انجام نداده‌است. بله! این‌عصر بی‌اندازه مفتضح است، مفتضح‌است، مفتضح‌است و فکرمن وعقیدهٔ من همین‌است، همین‌وبس، راجع به‌شما، راجع به‌افکارتان، راجع به‌طرز کارتان، راجع به رسم وروبه‌تان، راجع به پیشوایانتان، راجع به‌آراء و عقائدتان، راجع به‌دکترهاتان، راجع به‌نویسندگان بی‌سروپاتان، راجع به‌فلاسفهٔ گداطبعتان، و راجع به‌همه انقلابات شصت‌ساله‌تان که یك‌دسته کلاغان‌کاخ «تویلری» را دراین‌مدت دراز بوحشت انداخته اند! وحالا که‌تو بیرحمی‌را باین‌درجه رساندی که خودت را این‌طور به‌کشتن دادی، من‌نیز از مرگت غصه‌هم نمیخورم! میفهمی قاتل؟!

دراین‌لحظه ماریوس آرام‌آرام پلك‌هایش‌را گشود، ونگاهش که هنوز حجابی ازبهت سکرات داشت برچهرهٔ مسیوژیو نورمان توقف‌کرد.

پیرمرد فریاد زد:

ــ ماریوس! ماریوس! ماریوسم! ماریوس کوچولویم! بچه‌ام! پسرمحبوبم! تو چشمانت‌را بازمیکنی! تو بروی من نگاه میکنی، توزنده‌یی، مرسی!

ومدهوش برزمین افتاد.

# کتاب چهارم

## ژاور بر کنار

ژاور با قدمهای آهسته از کوچهٔ لوم‌آرمه دور شده‌بود.

درمدت زندگیش نخستین‌دفعه بود که سرفرو افتاده راه میرفت، ونیز نخستین دفعه‌بودکه دو دستش‌را برپشت می‌گذاشت.

تا آنروز ژاور از دو وضع مختلف ناپلئون جز آنرا که مبین تصمیم‌است بخود نگرفته‌بود؛ همیشه دو دستش‌را برسینه نهاده‌بود؛ وضعی‌که بی‌تصمیمی رانمایش میدهد؛ یعنی دستهارا برپشت‌گذاشتن برای «ژاور» بی‌سابقه بود. اکنون تغییری روی نموده‌بود؛ همه وجودش، سست وتیره، مظهر اضطراب بود.

وارد کوچه‌های بیسروصدا شد.

نزدیکترین‌راه را برای‌رسیدن به «سن» اختیارکرد. به اسکلهٔ «اورم» رسید، درطول اسکله راه افتاد ، از «گرو» گذشت، و در فاصله‌یی از پاسگاه میدان شاتله کنار پل نتردام ایستاد. آنجا «سن» بین پل نتردام وپل «شانژ» از یك سو و اسکلهٔ «مژیسری» و اسکلهٔ «فلور» از سوی دیگر یك‌نوع دریاچهٔ چهارگوش میسازدکه یك جریان تند آب ازآن میگذرد.

دریانوردان ازاین نقطهٔ «سن» احترازمیجویند. هیچ چیز خطرناکتر ازاین جریان تند نیست، بویژه آنکه درآن‌هنگام ساختمان حوضچهٔ آسیاب پل که امروز ازمیان رفته است، مسیرش را تنگترکرده وبرتندیش افزوده بود. نزدیکی بی‌اندازهٔ این دو پل بزرگ برخطر این جریان میافزاید؛ آب با وضع موحشی، شتابان زیر چشمه‌های پل میرود، چون‌به‌آنجا میرسد باچین‌های بزرگ ومخوفی میچرخد؛ آنجا برسرهم سوار میشود وبالا میآید، موج آب با فشاری چنان هولناك به‌پایه‌های پل حمله‌ور میشودکه گویی میخواهد باطنابهای سنگینش‌که ازآب ساخته شده‌اند از بن برکندشان. کسانی که دراین‌آب افتند باردیگر پدیدار نمیشوند. بهترین شناگران در دراین‌نقطه غرق میشوند.

ژاور آرنجهایش‌را برلبهٔ پل و چانه‌اش‌را میان دستانش نهاد و درحالی که ناخن‌هایش بی‌اراده در موهای خشن و فراوان ریش چانه‌اش بهم می‌پیچیدند به‌تخیل پرداخت.

یك‌امر بیسابقه، یك انقلاب، یك سانحهٔ بزرگ بتازگی در باطنش جریان میبافت؛ واین چیزی بود درخور مطالعه.

ژاور بسختی رنج میبرد .

ازچندساعت باین‌طرف، ژاورآرام بودنرا ترك گفته‌بود؛ آشفته‌شده‌بود؛ این

منزکه در نابینایش چنان صاف‌بود، شفافیتش را یکسره ازدست داده‌بود؛ درآن‌بلور تابناك، ابری تیره راه یافته بود. ژاور احساس میکرد که دروجدانش، وظیفه، بر دو قسمت شده است. و هرچه میکوشید نمیتوانست اینرا کتمان کند. وقتی‌که این چنین خلاف میلش ژان‌والژان را بر ساحل سرازیر رودخانه دیده بود دستخوش دو احساس متضاد شده بود؛ احساس گرگمی که شکارش را باز بیند، و احساس سگی که صاحبش را بازیابد.

پیش‌رویش دو راه میدیدکه هردو یك‌اندازه سرراست‌بودند. اما نکته همین بودکه دو راه میدید؛ واین به‌وحشتش میانداخت زیراکه درمدت‌زندگیش هرگز جز یك‌خط مستقیم نشناخته‌بود. بالاترازهمه، چیزی‌که رنجش‌را بمنتهی درجه میرساند این‌بودکه این‌دوراه متضاد بودند. برگزیدن هریك ازاین‌دوراه متضمن طرد دیگری بود. حقیقت درکدامیك از این‌دو است؟

وضع ژاور دراین‌تردید، وصف‌ناپذیر بود.

حیات‌خودرا به‌یك کار بد مدیون‌بودن، این وام را پذیرفتن ودر کیسهٔ خود ریختن و برغم‌خود به‌کسی‌که دست‌عدالت گریبانش‌را گرفته‌است روی موافقت‌نمودن، ویك خدمت اورا باخدمت دیگرتلافی‌کردن، این را اجازه‌دادن که‌کسی بوی بگوید: «برو!» وبسهم خود باوگفتن: «آزادباش»، وظیفهٔ خودرا فدای اغراض‌خود ساختن، وهم درآن‌حال، دراین‌اغراض شخصی، چیزی‌عمهم وبلکه اعلی احساس کردن، بمهیئت اجتماع بخاطروفادار ماندن به‌وجدان‌خود خیانت ورزیدن ؛ اینکه این ابلهی‌ها همه صورت پذیرند وبردوش او بارشوند، چیزی‌بود که بر زمینش زده‌بود.

یك چیز متحیرش کرده بود: اینکه ژان والژان با او از در لطف درآمده است، ویك‌چیز مثل سنگ برجای‌خشکش کرده‌بود: اینکه او، ژاور، روی لطف به ژان‌والژان نموده بود.

دراین‌مرحله بکجا رسیده‌بود؟ دنبال خود میگشت وخودرا نمییافت.

اکنون چه‌باید کرد؟ ژان‌والژان را تسلیم کند؟ این‌که بدبود؛ ژان‌والژان را آزاد گذارد؟ این‌هم‌که بدبود. درحالت‌اول‌مرد دولتی پایین‌تر از مرد جبرکارمیافتاد؛ درصورت دوم یك‌مرد جبرکار ازکار قانون برتری میجست و پای خودرا برفرازآن مینهاد. در هر دوحالت بیشرفی ژاور مسلم میبود. در هرطرف که میشد پیش‌گرفت سقوطی‌وجود داشت. سرنوشت‌انسانی‌فرجامهایی داردکه‌بصورت‌قلل‌مرتفع برفرازممتنع قرارگرفته‌اند، ودر پس‌این قله‌ها، زندگی‌جز یك پرتگاه نیست. ژاور به‌یکی از این فرجام‌ها رسیده بود.

یکی ازآشفتگیهای سختش این‌بودکه ناگزیر ازفکر کردن بود. همان شدت انقلابات متضادش به‌تفکرش‌وامیداشت. تفکربرای اوچیزی بود بیسابقه وبطورعجیبی دردناك .

همیشه درتفکر، مقداری طغیان درونی وجود دارد؛ و ژاور از مشاهدهٔ این آشوب درخویشتن خشمگین میشد.

تفکر، درهر موضوع که خارج از دایرهٔ محدود وظایفش میبود برای او در همه احوال چیزی بیفایده وخستگی‌آور بشمار می‌رفت؛ اما تفکر دربارهٔ روزی که

بپایان میرسید برای او یك شکنجه بود. با اینهمه ناگزیر از آن بود که پس از اینگونه تکانهای شدید بدرون وجدانش بنگرد وپیش‌خود بحساب خود رسیدگی‌کند.

کاری که کرده بود مرتعشش می‌ساخت. اوکه ژاور بود، تصمیم گرفتن برضد همه نظامات پلیس را، برضد همه مقررات اجتماعی وقضایی را وبرضد همه مجموعهٔ قوانین‌را شایسته شمرده وبه‌یك فرد آزادی بخشیده بود؛ این‌کار را بدلخواه انجام داده بود؛ امور شخصیش را جانشین امور عمومی ساخته بود. آیا این عمل، ناسزاوار نبود؟ هردفعه که خویشتن را رو درروی این عمل بی‌اسم که مرتکب شده بود قرار میداد سرتاپا بلرزه درمی‌آمد. اکنون راه حل چیست؟ فقط یك راه چاره برایش مانده بود و آن این بود که با عجله به کوچهٔ لوم آرمه بازگردد و ژان والژان را بازداشت کند. مسلم بود که فقط این کاررا باید بانجام رساند. اما نمیتوانست.

ازاین سو، چیزی راه را براومیبست.

«چیزی»؟ چه چیز؟ آیا دراین عالم چیزی جزدادگاهها، احکام لازم‌الاجراء، پلیس و دولت وجود دارد؟

ژاور منقلب بود.

یك جبرکارمقدس! یك محکوم بهاعمال شاقه‌که دست عدالت نتواند گریبانش را بگیرد! واین امرعجیب نتیجهٔ عمل ژاورباشد.

ژاور وژان‌والژان، یکی از آندو، مردی که برای مجازات کردن آفریده شده، ودیگری مردی که برای تحمل مجازات بوجود آمده است، این دو مرد که هردومحکوم قانونند، کاررا بجایی رسانند که هردوپا برفراز قانون گذارند؟ آیا این وحشت‌آور نبود؟

یعنی چه! ازاینگونه ناهنجاریها اتفاق افتد، وهیچکس مجازات نشود؟ ژان والژان ازنظام اجتماعی باهمه شئون‌آن قویترگردد وآزاد شود، واو، ژاور، همچنان نان دولت را بخورد!

این تخیل رفته رفته صورت هولناکی بخود میگرفت.

ممکن بود که در خلال این تخیلات ملامتی نیز دربارهٔ آن جوان شورشی که به‌کوچهٔ دختران کالور رسانده بودش بخویشتن دهد، اما ژاوردر این اندیشه نبود. گناه‌کوچکش درقبال‌گناه بزرگترش نابود میشد. از این گذشته، آن شورشی مسلماً مرده بود وقانوناً مرگ‌ازتعقیب جلوگیری می‌کند.

ژان‌والژان یگانه بارسنگینی بود که برروحش گذاشته شده بود.

ژان‌والژان ذهنش را مغشوش‌کرده بود. همه بدیهیات که تاآندم نقاط اتکاء همه زندگیش بشمارمیرفتند مقابل این مرد منهدم شده بودند. جوانمردی ژان‌والژان نسبت به او که ژاور بود درمانده‌اش میکرد. اعمال دیگری که پیش از آن دیده و همه را دروغ ومجنونانه شمرده ورفتاری متناسب بااین نظر نسبت به‌آنها کرده بود در این هنگام در نظرش به صورت واقعیات جلوه‌گر میشدند. پشت سر ژان‌والژان مسیو مادلن پیش چشمش نمایان میشد واین دو چهره چنان برسرهم می‌افتادند که جزیکی بنظرنمی‌رسیدند ووضع قابل ستایشی بخود میگرفتند. ژاور احساس میکردکه چیزی هولناك درجانش نفوذ می‌کند وآن ستایش نسبت به یك جبرکار است. محترم

شمردن یك جبرکار؛ آیااین ممکن است؛ ازاین اندیشه به‌لرزه درمی‌آمد ونمیتوانست خودرا ازاین لرزش خلاص بخشد. بسی دست وپازده، وسرانجام ناگزیر از آن شده بود که دروجدانش عظمت این بینوا را اعتراف کند. این، نفرت‌انگیز بود.

یك بدکارنیکوکار، یك جبرکارمشفق، مهربان، دستگیر، رئوف و بردبار، نیکی‌کننده درقبال بدی، بخشاینده در قبال دشمنی، ترجیح دهندهٔ رحم برانتقام، پذیرندهٔ نابودی خود بخاطر نجات دادن دشمن، رهانندهٔ کسی که برسرش کوفته است، معتکف اوج تقوی، نزدیکتربه فرشتگان تا به آدمیان! ژاور ناگزیرازاعتراف بود که چنین آفریدهٔ عجیب وجود دارد.

این امرنمی‌توانست اینگونه دوام یابد.

محققاً، واینجا پافشاری‌می‌کنیم، ژاور. بی‌مقاومت روی موافقت به‌این‌آفریدهٔ عجیب، به این فرشتهٔ بی‌آبرو، به این پهلوان زشت که هم متنفرش می‌ساخت و هم به حیرت دچارش می‌کرد نشان نداده بود. هنگامی‌که با ژان‌والژان درکالسکه نشسته بود، بیست دفعه ببردرندهٔ قانون درباطنش به غرش درآمده بود، بیست دفعه‌کوشیده بود تا خود را روی ژان‌والژان اندازد، بگیردش وپاره‌اش کند، یعنی بازداشتش‌کند. راستی چه‌کار ازاین سهل‌تر میشود؛ فقط نزدیك اولین پاسگاه که ازجلوش می‌گذشت می‌گفت: بیایید، این کسی است که خلاف قوانین رفتار کرده است و مورد تعقیب قضایی است؛ ژاندارمها را صدا می‌زد ومی‌گفت: این مرد مال شماست. سپس می‌رفت واین محکوم به عذاب را می‌گذاشت، از پایان کار بی‌خبر میماند واز آن پس هیچ مداخله در این کار نمی‌کرد. این مرد همیشه زندانی قانون است و قانون هرچه بخواهد با او خواهد کرد. چه کار صحیح تر ازاین! ژاور اینها همه را با خود گفته بود وخواسته بود که از این هم بالاتر رود، وظیفه‌اش را در بارهٔ این شخص انجام دهد، بگیردش، اما درآن هنگام نیزمانند لحظات اخیر نتوانسته بود؛ ودستش هر دفعه که با حرکتی تشنج‌آمیز سوی گریبان «ژان والژان» بالا رفته بود مثل اینکه زیر وزنهٔ سنگینی قرار گرفته است دوباره پایین افتاده، واو صدایی، صدای غریبی شنیده بود که از اعماق اندیشه‌اش بانگ میزندو می‌گوید، بسیارخوب! نجات دهنده‌ات را تسلیم‌کن، آنگاه طشت «پونس پیلات»[1] را بخواه وپنجه‌هایت را بشوی.

سپس تفکرش بخودش متوجه میگشت، وکنار ژان والژان که عظمتی یافته بود خودرا میدید که پست شده است.

یك جبرکار ولینعمتش بود.

از این گذشته چرا او که ژاور است به ژان والژان اجازه داده بود که زنده‌اش بگذارد؛ ژاور در آن سنگر حق داشت که کشته شود، بایستی که برای

---

۱ ـ Ponce Pilate پونس «پیلات» فرماندار بنی‌اسرائیل بود که عیسی مسیح را تسلیم قضات کرد اما خودرا دروجدانش مقصرومسئول‌این جنایت نمی‌دانست وبرای آنکه به یهودیان بفهماند که مسئولیت مرگ مسیح را بگردن آنان افکنده است طشت‌آبی خواست، دستهایش درآن شست وگفت: «من دربارهٔ مرگ این عادل ومقدس، بی‌گناهم، شمامسئول آن هستید.»

اجرای ایـن حق کوشیده باشد. بایستی که دیگر شورشیان را بر ضد ژان والـژان به‌کمك طلبیده و آنانرا وادار به تیرباران کردن خود کرده باشد . ـ اگرچنین کرده بود بهتر میبود .

بزرگترین اندوهش نابود شدن ایقانش بود. احساس میکرد که خود ریشه‌کن شده‌است. مجموعهٔ قوانین دردست او بصورت یك ورق پارهٔ بی‌مصرف درآمده بود. سروکار با وسوسه‌هایی از یك نـوع ناشناخته داشت. خود را در معرض تجلیاتی از احساسات عجیب قرارمیداد که تاآندم نظیرش رادرخود ندیده بود، واختلاف عمده‌یی بین این تجلیات وخوی قانونی‌ثابت خود که تاآن زمان یگانه میزانش بشمارمیرفت مشاهده می‌کرد. ماندن درشرایط قدیم برایش کافی نبود . نظـام جدیدی از امور غیر مترقب، بیرون می‌جست وزیر فرمانش می‌گرفت . دنیایی تمام تازه پیش‌چشم جانش آشکار می‌شد؛ احسان‌پذیرفته شده وتلافی‌شده، اخلاص، رحمت، بردباری، بحکم شفقت پنجهٔ قهربرسر دلسختی‌خود نهادن، رعایت جانب اشخاص، چشم پوشیدن ازمحکومیت نهایی، دست برداشتن از عذاب، امکان وجود یك قطره اشك درچشم قانون، نمیدانم چه قضای الهی‌که درجهت مخالف قضای بشری سیرمی‌کرد. درظلمات، طلوع هولناك آفتاب مجهولی ازملکات فاضله را میدید؛ ازآن متوحش‌وخیره میشد. جغدی، مقهور نگاههای عقاب.

باخود میگفت که ازاین قرار این مطلب‌حقیقت دارد که ممکن‌است استثنایی وجود داشته باشد؛ که ممکن است، گـذشته از حکمروایی دولت، چیزهای دیگری هم درعالم حکومت کنند؛ که ممکن است عملی‌در دنیا یافته شود کـه قانون هم در مقابل آن نارسا باشد؛ که ممکن است چیزی پیش‌بینی نشده به میان آیـد وهمه را به‌اطاعت ازخود وادارد؛ که ممکن است تقوای یك جبرکار، دامی در راه تقوای یك مأموردولت گسترد؛ که ممکن است دیوی به مقام لاهوتی‌رسد؛ که ممکن‌است تقدیر ازاین گونه کمینگاهها‌داشته باشد؛ وبا نومیدی می‌اندیشید که خود نیز نتوانسته است درپناه بماند ودراین کمینگاهها غافلگیرنشود.

ناگزیر از باز شناختن این نکته بود کـه نیکویی در دنیا وجود دارد .ـ این جبرکار، نیکوکار بود. عجیب‌تر آنکه خود او نیزنیکوکار شده بود. پس‌خودرا به‌فساد کشانده بود .

خودرا بیغیرت میبافت.ازخود متوحش میشد.

کمال مطلوب ژاور این نبود که آدمی‌باشد، بزرگ باشد، رفیع باشد؛ این بود که ملامت ناپذیر باشد .

پس شکست خورده بود .

چگونه به‌این مرحله رسیده‌بود؟ چگونه همه این‌امورروقوع‌یافته‌بود؟ نمیتوانست این‌را به‌خود بگوید .سرش‌را میان دودستش می‌گرفت ، اما باآنکه بسیارکوشیده بود بازهم موفق به‌تشریح این معنی‌نمیشد.

بیقین ژاور همیشه قصدآن داشت که ژان والژان را به قانون، که ژان والژان گرفتارش و او، ژاور، غلامش بود بسپارد. درهمه مدتی که اورا دراختیار خود داشت یك لحظه هـم پیش خود اعتراف نکرده بود کـه خیال دارد دست از او بـردارد و

اجازهٔ رفتن بوی دهد . تاحدی خلاف میلش دستش باز شده و ژان والژان را رها کرده بود .

از هر گونه تازگی‌های معمایی پیش چشمانش آشکار میشدند . پرسشهایی از خویشتن میکرد وپاسخ‌هایی بخود میداد؛ وپاسخ‌هایش به وحشتش می‌افکندند. ازخود می‌پرسید، این جبرکار؛ این مرد محروم که من تامرحلهٔ زجردادنش دنبالش کردم، وسرانجام مرا زیرپای خود دید، ومیتوانست انتقامش را باز ستاند وحقاً بایستی این کاررا برای تلافی گذشته‌ها وبرای تأمین آسودگیش کرده باشد، بازنده گذاشتن من، با بخشودن من چه‌کرده است؟ آیا وظیفه‌اش را انجام داده است؟ نه.چیزی بالاتر از آن؛ ومن، با این‌کار که بسهم خود اورا بخشودم چه کردم؟ وظیفه‌ام را انجام دادم ؟ نه. چیزی بالاتراز آن؛ پس چیزی بالاتر از وظیفه هم هست؟ اینجا بود که متوحش میشد؛ ترازویش تعادل خودرا ازدست میداد؛ یك کفهٔ آن تا اعماق نیستی‌پایین میرفت وکفهٔ دیگرش به‌آسمان میرسید و ژاور، ازاین هردو کفه، چه‌آنکه بالا رفته بود،وچه آنکه پایین افتاده بود، بیك اندازه میترسید. بی‌آنکه بهیچ روی طرفدار چیزی که مسلك ولترنامیده می‌شود باشد، یا فیلسوف ویا کم‌اعتقاد به‌اصول دیانت باشد درحالی که، بعکس، بحکم غریزه‌اش، بساط‌کلیسا را محترم میشمرد، دین را فقط یك جزء محتشم از مجموعهٔ اجتماع میدانست؛ نظامات کشوری اصول دینش بودند و کفایتش میکردند؛ ازهنگامی‌که به‌سن مردی رسیده ومأمور دولت شده بود، تقریباً همهٔ دینش را در پیشهٔ پلیسی می‌گذاشت و چنانکه پیش‌از این گفته‌ییم و اکنون نیز بی‌پروا و بی‌آنکه قصد تمسخر داشته باشیم بلکه با بکار بردن کلمات در جدی‌ترین معنی‌شان می‌گوییم آنچنان جاسوس بودکه کسی‌کشیش باشد.یك برترداشت وآن «مسیوژیسکه»[1] بود. تااین روز دربارهٔ برتر دیگری که خدا نام دارد فکرنکرده بود.

دراین هنگام ژاور، این رئیس نوین را، خدا را، بی‌اراده پیش‌رویش‌احساس می‌کرد، واز آن مضطرب میشد.

این حضور دور ازانتظار ، انحرافش را بمنتهی درجه میرساند؛ نمیدانست که با این برترتوانا چه باید کرد، اما خوب میدانست که زیردست همیشه باید پشت دوتا کند، قطعی‌خلاف اطاعت برندارد، درشتی نکند، جروبحث نکند، ویك زیردست،در پیشگاه یك برترکه بسیار متعجبش می‌کند چاره‌یی‌جز استعفاء ندارد.

اما برای تقدیم استعفا به خدا چگونه باید عمل کرد؟

بهر صورت، یك امر(واین امری بود که فکرش پیوسته به آن باز می‌گشت) برای او در رأس همه امور قرار گرفته بود که مرتکب خلاف قانون موحشی شده بود ؛ چشم از کسی که بارها قانون شکنی کرده و دست به جنایت آلوده بود پوشیده بود. دست‌یك جبرکار رابازگذاشته بود. از قوانین کشوری مردی راکه متعلق‌به‌قوانین بود دزدیده بود . این عمل را مرتکب شده بود. جزاین چیزی نمی‌فهمید. مطمئن نبود که خودش است که‌دست به‌این‌کارزده است. دلائل عملش هم ازذهنش‌میگریختند واز آنها چیزی جز سرگیجه در دست نداشت. تاآن هنگام با ایمان کورانه یی که

[1] ــ رئیس پلیس وقت.

عفافی ظلماتی ازآن بوجود می‌آید زیسته بود . اکنون دیگر آن ایمان ترکش می - گفت و آن پاکدامنی از وی سلب میشد . معتقدات دیرینش همه از میان می‌رفتند . حقایقی که هرگز خواستارشان نبود با وضعی مقاومت ناپذیر ذهنش را مشوب می - کردند. ناچار بود که ازآن پس مرد دیگری باشد. رنجش مانندآلام عجیب وجدانی بود که ناگهان زیر عمل خطرناك « آب مروارید» قرار گرفته باشد.[1] چیزی‌را می‌دید که از دیدنش نفرت داشت. خود را تهی شده، بیفایده، برکنار از زندگی‌گذشته، مخلوع‌وباطل‌می‌انگاشت.مقام‌دولتی درو‌جودش مرده‌بود. دیگر هیچ دلیل بقانداشت.

اینگونه شوریدگی چه مخوف است!

سنگ خارا بودن و شك داشتن ! مجسمهٔ عقوبت بودن آنهم مجسمه‌یی که یك پارچه در قالب قانون ریخته شده باشد ، و با این حال مشاهدهٔ ناگهانی این امر عجیب که زیر پستان مفرقیش چیزی ابلهانه وسرکش وجود دارد ، که شبیه به‌قلب است! در این مرحله، وصول به سرمنزلی که در‌آن برابر خوبی پاداش نیك دهندو حال آنکه تا آن‌هنگام همیشه بخود گفته باشد که آن نیکویی عین‌بدی است! سگ نگهبان بودن و لیس زدن! یخ‌بودن وآب شدن! گیره بودن ودست شدن! خود را ناگهان مثل انگشتانی احساس کردن که باز می‌شوند ! گرفته را رها کردن ! چه‌کار وحشت‌انگیز!

مردی که در پیمودن راه خود مانند گلوله است راهش‌را نداند وبقهقرارود!

ناگزیر بودن از اعتراف باین حقایق: ـ اشتباه ناپذیر همیشه اشتباه ناپذیر نیست، ممکن است اشتباهی در اصول عقاید پیدا شود، وقتی که مجموعهٔ قوانین زبان گشاید وچیزی گوید هرچه گفتنی است گفته نشده است ، هیئت اجتماع کامل نیست، قدرت دولت آمیخته با عدم ثبات است، ممکن است در هر تغییرناپذیر فتوری راه یابد، قضاة نیز از افراد بشرند، قانون ممکن است به اشتباه دچار شود ، امکاندارد که دادگاهها نیز خبط کنند! این امور بنظر ژاور بمنزلهٔ مشاهدهٔ شکافی در زجاجهٔ پهناور نیلگون‌آسمان بود .

چیزی که در ژاور می‌گذشت « فامپوی » یك وجدان سرراست[2]، بود؛ از راه بدر بردن یك جان بود، در هم شکستن عفتی که با وضعی مقاومت ناپذیر براه راست انداخته شده باشد ، و در این راه دربرخورد با خدا خرد گردد . محققاً این غریب بود. مثل این بود که «شوفر» نظامات و«مکانیسین »دولت در حالی که براسب نابینای‌آهنینش سوار است‌وراه دشوارش‌را می‌پیماید امکان داشته باشد که براثرتابیدن یك شعاع نور برزمین افتد! مثل این بود که دگرگون نشدنی، راست،درست، هندسی، قطعی، و کامل بتواند خم شود! مثل این بود که «لکوموتیو» ، یك « راه دمشق »

---

۱ـ معالجهٔ مرض‌آب مروارید چشم‌بابریدن طبقهٔ «زجاجیه» صورت‌میگرفت.

۲ـ Fampoux قریهٔ کوچکی است در شمال فرانسه . گویا مناسبت ذکر آن در این مورد این‌باشد که برای رفتن به‌آن قریه انحراف ازجادهٔ سرراست‌اصلی لازم است.

داشته باشد[1].

خدا، آنکه همیشه در دل آدمی جای دارد، آنکه چون وجدان حقیقی هم اوست،«بالابد» ناسازگاراست، بازداری شراره ازخاموش شدن، فرمان بهشعاع که آفتاب را بیاد آورد، امر اکید بهجان آدمی که چون با مطلق مفروض مواجه میشود مطلق حقیقی را بازشناسد، انسانیت گم نشدنی، قلب زوال ناپذیرآدمی، این اعجوبهٔتابناک که شاید زیباتر از همه عجایب درونی ماست، آیا «ژاور» چیزی از آن میفهمید؟ آیا ژاور میتوانست بهعمق آن راه یابد؟ آیا ژاور میتوانست بحساب آن برسد ؟ مسلماً نه. اما زیرفشار این نایافتنی بیچونوچرا، احساس میکرد که جمجمهاش بازمیشود.

بسی بیشتر ازتغییر شکلی که در او راه یافته بودقربانیاین امر عجیبشده بود. باغیظ متحملش میشد. در اینها همه چیزی جز یك دشواری بیپایان. زیستن نمیدید. بنظرش میرسید که ازاین پس تا ابد تنفسش دردناك خواهد بود.

چیزی از ناشناخته بالای سرداشتن[2]، او هرگز باین عادت نداشت .

تا این زمان هرآنچه برتر از خود میدید پیش نظرش هیئتی صریح وساده و صافیداشت؛ هیچ مجهول وتاریك درآنوجود نداشت؛ چیزی نبود که معین،منتظم، مقید، مشخص، درست ، متمرکز، محدود ، ومسدود نباشد؛ هرچه بود پیش بینی شده بود؛ دولت چیزی صریح بود؛ شخص نه درآن سقوط میکرد ونه از آن به سرگیجه دچار میشد.ژاور هرگز مجهول ندیده بود مگردرمراحل پایینتر ازخود.ـبیترتیب، دور ازانتظار، حفرهٔ نامنظمیکه ازآشفتگیعناصرتشکیل یافته باشد، امکانسرنگون شدن دریك پرتگاه ، اینها عمل طبقات پایین، مردم پست ، افراد متمرد ، بدکاران وبینوایان بود. ـ اکنون ژاور ناگهان سرنگون شده، پشت برزمین افتاده وبسختی از مشاهدهٔ یك منظرهٔ نادیده متوحش شده بود ، و آن عبارت بود از یك ورطهٔ عجیب در بالا .

یعنیچه! ازاین قرار هرچه بوده خراب بوده است! هرچه بوده مطلقاً باطل بوده است؟ پسبچه اعتماد باید کرد! آنچه محقق بود نابود میشد!

یعنیچه! پس ممکناست که وجود نقصی درزره پولادین اجتماع بوسیلهٔ یك بینوایجوانمرد یافته شود؟ یعنیچه؟یك خدمتگزار شریف قانون ممکن است ناگهان خودرا بین دوجنایت مشاهده کند: جنایتآزاد گذاردن یك مرد و جنایت بازداشتن او؛ پس دستورهایی که دولت به یك مأمورش میدهد قطعی نیست! پس ممکناست که در وظیفه هم راههای بنبستی پیدا شود؟ یعنیچه! پس این حقیقت دارد؟ پس راست است که یك دزد قدیم در حالی که پشتش زیربار محکومیتهای بسیار خم شده است میتواند قدراست کند وسرانجام ذیحق شود؟ آیا این باور کردنی است؟ پس مواردی هم ممکن است یافته شود که قانون بناچار ازپیش یك جنایت که دگرگون شده است بقهقرا رود وبالکنت بخشایش طلبد؟

آری، این حقیقت داشت! وژاور آنرا میدید، وژاورآنرا لمس میکرد! و نه

---

۱ ـ Chemain de Damas راه پرپیچ وخم.

۲ ـ یعنی توجه به عالمبالا .

فقط نمی‌توانست منکرش شود، بلکه خود در آن سهیم میشد! اینها همه از واقعیات بودند. به‌نظراو بسیارناگوار بود که امور واقعی بتوانند باین درجه از زشتی رسند.

اگر امور، وظیفهٔ خودرا درعالم انجام میدادند، به‌این اکتفامیکردندکه شواهد قانون باشند؛ اما اموررا کسی‌که بوجود میآورد خداوند است. پس آیا اکنون دیگر، هرج ومرج نیز ازعالم بالا در میرسد؟

این چنین، ودرتزاید اضطراب، ودرتوهمی که نتیجهٔ نظری حیرت بود، هرآنچه ممکن بود حصری پذیرد وتأثرش را اصلاح کند، نابود شده بود و هیئت اجتماع ونوع بشر، وعالم خلقت ازاین پس درنظرش دریك چهرهٔ ساده و بدشکل خلاصه میشدند. ازاینقرار قانون مجازات، امری که حکم دربارهاش صادر شده، قوهٔ قانونگزاری، احکام دربارسلطنتی، مقامات قضایی، قدرت دولت،اتهام‌ومجازات، درایت رسمی، مصونیت‌قانونی، اصل اقتدار، همه قواعدیکه، امنیت سیاسی‌ومدنی بر آنها قرار گرفته‌اند، دادگستری، منطقی‌که ازمجموعهٔ قوانین حاصل‌میشود،قدرت مطلق‌اجتماعی،حقیقت عام، اینهاهمه‌چیزی‌نیستند، جز آوار وتل خاك‌و آشوب‌عناصر. خود او، ژاور که کمین‌دار نظامات ومظهر مصونیت ازخطا درخدمت پلیس، و برای هیئت اجتماع بمنزلهٔ سگ پاسبانی است که دست مشیت منصوبش‌کرده باشد مغلوب ومضمحل شده است؛ وبرفرازهمه‌این خرابهٔ بزرگ مردی ایستاده است، کلاه سبز[1] برسر، وهالهٔ نور برپیشانی؛ انقلاب ژاور باین مرحله رسیده بود؛ این بودکشف و شهود موحشی که درجانش داشت.

آیا ممکن بود که این مکاشفه برای او تحمل پذیر شود؟ نه!

اگر هم امکان میداشت بسیار دشوار میبود. برای رهایی یافتن از این وضع جزدوراه درپیش نداشت. یکی آنکه باعزمی قوی سوی ژان‌والژان رود ومردجبر کار را درسیاه چال اندازد. دیگر آنکه ...

ژاور چون فکرش به اینجا رسید، آرنج از کنارهٔ پل برداشت، واین دفعه باسری راست وقدمی استوار سوی پاسگاهی که یك چراغ، محلش را دریکی ازگوشه های میدان شاتله نشان میداد روان شد.

چون به آنجا رسید ازپشت شیشه یك گروهبان را درپاسگاه دید وواردشد. افراد پلیس یکدیگر را از روی چگونگی بازکردن در و ورود به یك پاسگاه هم میشناسند. ژاور اسم خود را گفت، «کارت» اسمش را به‌گروهبان نشان داد، وپشت میز پاسگاه که شمعی روی آن میسوخت نشست. روی میز یك قلم، یك دوات سربی ومقداری‌کاغذ بود که احتیاطاً برای نوشتن صورتمجلس های احتمالی و برای استفادهٔ شبگردان درهرپاسگاه هست.

این میز که همیشه صندلی حصیری خاصش تکمیلش میکند میز ثابتی‌است؛ درهمه پاسگاهها هست؛ هرجا که باشد آراسته به یك نعلبکی ازچوب شمشاد پراز خاك اره ویك ظرف مقوایی بشکل مملوازخمیر سرخ مخصوص مهر کردن است، وبطورکلی‌مرتبهٔدون‌اسلوب رسمی‌است. از اینجاست که ادبیات‌کشور شروع می‌شود.

---

۱ ـ کلاه‌جانی‌ها ومحکومان باعمال شاقه.

ژاور قلم را بایك برگ کاغذ برداشت‌وبه نوشتن پرداخت. اینست آنچه‌نوشت:

**چند تذکار لازم بنفع اداره**

«اول، ازآقای رئیس استدعا میکنم بانظر دقت ملاحظه کنند.

«دوم: بازداشت شدگانی که ازبازپرسی‌برمیگردند هنگام‌بازپرسی کفش‌هاشان «رابیرون می‌آورند وروی سنگفرش جایگاهشان پابرهنه میمانند. بعض آنان هنگام «بازگشتن به‌زندان سرفه میکنند. این موجب افزایش مخارج بیمارستان خواهدشد.

«سوم: تعقیب افراد مظنون باکمك پاسبانانی که نقطه بنقطه در فواصل معین «پاس‌میدهند خوب صورت میگیرد، اما باید درمواقع مهم پاسبانها در نقاط و فواصلی «قرارگیرند که لااقل هردوتن ازآنان بتوانند یکدیگر را ببینند. نتیجه‌اش اینست «که اگر از بعض جهات یك پاسبان ضعیف شود و نتواند سرخدمتش بماند دیگری «مراقب اوست وجانشینش میشود».

«چهارم، معلوم نیست بچه جهت نظامات‌خاص زندان «مادلونت» قدغن‌کرده «است که زندانی، هم اگر چه پول بدهد، نمیتواند دراتاقش یك صندلی داشته باشد.

«پنجم: درزندان مادلونت محل تقسیم‌غذا بیش ازدومیلهٔ آهنین ندارد وباین «جهت‌شخصی که غذا تقسیم میکند ممکن است دستش به‌بازداشت شدگان برسد.

«ششم، بازداشت شدگانی که اسمشان «جارچی» است‌وکارشان اینست‌که‌دیگر «زندانیان را به‌محل ملاقات بااشخاص خارجی میخوانند دوشاهی از زندانی میگیرند «تااسم اورا «واضح» تلفظ کنند. این یك نوع دزدی است.

«هفتم: به زندانیانی که در قسمت بافندگی و ریسندگی کار میکنند برای «هرقرقره دهشاهی کمتر ازمعمول اجرت داده میشود. این اجحافی است از طرف «مباشر، وحال آنکه بافت این پارچه‌ها ازپارچه‌های جاهای دیگر بدتر نیست.

«هشتم: کار بیربطی است که اشخاصی که درزندان «فورس» بملاقات کسی «میروند برای رفتن به اقامتگاه «سرماری اژیپسین» ازحیاط بچه‌ها عبورکنند.

«نهم: مسلم است که همه روزه درحیاط ادارهٔ‌کل پلیس شنیده میشود که «بعض ژاندارمها شرح استنطاق بازپرسها را ازمتهمان، برای مردم نقل میکنند. یك «ژاندارم که باید مقدس باشد اگرآنچه‌راکه دردفتر بازپرسی‌شنیده است برای دیگران «نقل کند این‌کارش خلاف قاعدهٔ بسیار سختی‌است.

«دهم: مادام هانری زن باشرفی‌است. محل اغذیه‌فروشیش بسیار نظیف‌است، «امـا صورت خوشی ندارد که یك زن، دریچه‌بان تله‌موش اسرار باشد. این موضوع «برای‌زندان «کونسیرژری» یك پایتخت بزرگ، شایسته نیست.»

ژاور این سطور را با بهترین و آرامترین و صحیح‌ترین خطش نوشت، یك «ویرگول» هم ازقلم نینداخت. درهمه مدت نگاشتن، صدای‌کاغذ رازیرقلم درمیآورد. زیرآخرین سطراینطور امضا کرد:

**«ژاور»**
**بازرس درجهٔ اول**
**درپاسگاه میدان شاتله**

«هفتم ژوئن ۱۸۳۲ تقریباً یکساعت بعد ازنیمه شب»

ژاور مرکب تازه رابرکاغذ خشك کرد، کاغذ را مانند یك نامه تا کرد، لاك ومهر برآن زد، رویش نوشت، «یادداشت برای اداره»، سپس آنرا روی میز گذارد وازپاسگاه خارج شد. در شیشه‌دار ومیله‌دار پاسگاه، پشت سرش بسته شد.

باردیگرمیدان «شاتله» را بطور مورب عبور کرد،به‌اسکله بازگشت وبا ثبات قسمی غیر ارادی به همان نقطه که یك ربع ساعت پیش ترکش گفته بود رسید. آرنج برهمان لبهٔ پل‌نهاد. بازخودرا درهمان وضع که بود وروی همان قطعه سنگ کنارهٔپل مشاهده کرد. مثل این بود که اصلا دراین مدت ازجایش حرکت نکرده‌است.

تاریکی‌شب‌کامل بود . لحظهٔ موحش وسیاهی‌بود که مخصوص بعد ازنیمه شب است. سقفی‌از ابرهای تیره، ستارگان را پنهان میداشت. آسمان جزیك غلظت مشئوم نبود . درخانه‌های «سیته» یك روشنایی کوچك هم دیده نمیشد ؛ راهگذری نبود ؛ کوچه‌ها واسکله‌ها تاآنجا که بچشم دیده‌می‌شدند کاملا خلوت‌بودند. «نتردام»وبرجهای دادگستری به طرحهای شب در تصاویر شباهت داشتند. یك چراغ نور افکن، دهانهٔ اسکله‌راسرخ رنگ می‌کرد . مناظر پل‌ها درمیان مه یکی پس‌ازدیگری‌شکل‌عادی‌شان را از دست میدادند . بارانهـای متوالی ، آب رودخـانه را فراوان کرده بودند .

بخاطرداریم که نقطه‌یی‌که ژاور برآن قرارگرفته بود درست بالای‌جریان تند «سن» بود وبشکل دماغه‌یی‌برفرازاین مارپیچ مدهش غرقاب که مانند یك پیچ بی‌پایان دایم در گسستن وپیوستن است پیش‌رفته بود.

ژاور سرخم کرد ونگاه کرد.هرچه بود. سیاه بود. هیچ تشخیص داده نمیشد. صدای جوشیدن کفهای آب بگوش میرسید، اما رودخانه دیده نمی‌شد. گاه بگاه، در این عمق سرسام انگیز، یك روشنایی‌پدیدار میشد وحرکت مارپیچی مبهمی می‌کرد، چه‌آنکه‌آب این قدرت‌را دارد که درتاریکترین شبها، نوررا، کسی نمیداند از کجا، بگیرد وبه‌چیزی شبیه به مارهای بی‌زهر مبدلش سازد . روشنایی‌محو میشد وباردیگر همه چیز نامشخص می‌گردید. مثل این بود که لایتناهی درآنجا دهان گشوده است. چیزی که دراین نقطه زیرپا بود آب نبود، غرقاب بود.دیوار اسکله که راست‌ومبهم، وآمیخته بابخاربود، اگرناگهان برداشته میشد، اثر سراشیب موحشی را می‌بخشید که که به‌ابدیت منتهی‌شود .

هیچ دیده نمی‌شد.اما برودت دشمنانهٔ آب وبوی زنندهٔ سنگهای خیس‌احساس می‌شد، دم تندی ازین لجه متصاعد بود. افزایش‌آب رودخانه که پی‌بردن به‌آن‌باحدس بیشتر صورت می گرفت تا با مشاهده، نجوای رقت انگیز امـواج ، پهناوری مشئوم چشمه‌های پل ، سقوط تصوری دراین‌خلاء تیره ، وهمه این‌ظلمت مملو ازوحشت‌بود.

ژاور چند دقیقه بی‌حرکت ماند. واین گودال ظلمات را نگریست ؛ نامرئی را باخیرگی خاصی‌که به دقت‌کامل شباهت داشت ملاحظه می‌کرد . آب هیاهو داشت. ناگهان ژاور کلاهش را بـرداشت و روی کنارهٔ اسکله گذاشت . یك لحظه بعد هیئتی بلندوسیاه که اگرکسی‌ازدور نگاهش میکرد گمان می‌کرد که شبحی می‌بیند قدراست برلبهٔ پل آشکار شد، روی سن خم شد، دوباره راست شد. وراست در ظلمات افتاد ؛ شلپ کم صدایی از آب برخاست؛ و فقط ظلمت توانست رازدار تشنجات این هیکل تیره باشد که زیرآب ناپدید شد.



محکم و با تصمیم‌قوی از پاسگاه بیرون آمد.

# کتاب پنجم

## - ۱ -

## نوه و پدر بزرگ

## آنجا که بار دیگر درختی که لوح روبین دارد دیده میشود

یك چند پس از حوادثی که هم اکنون حکایت کردیم ارباب «بولاتروئل» به آشفتگی سختی دچار شد .

ارباب بولاتروئل همان راهدار بود که پیش از این، در قسمتهای تاریك این کتاب ، دیده شده است .

بولاتروئل، شاید درخاطرها مانده باشد، مردی بود که خویشتن را به کارهای مغشوش وگوناگونی مشغول میداشت. سنگهایی را می‌شکست و مسافرانی را در جادهٔ بزرگ لخت میکرد. خاك بردار ودزد بود ورؤیای شیرینی هم داشت؛ معتقد بود که گنجهای گرانبهایی در جنگل «مون فرمی» پنهان است. امیدوار بود که روزی بتواند پولی، زیر زمین، پای یك درخت، پیدا کند؛ دراین انتظار، باخوبی وخوشی پولی درجیبهای راهگذران جستجو می‌کرد .

با اینهمه، درموقع خود محتاط بود. بتازگی از خطر بزرگی جسته بود. میدانیم که در آلونك «ژوندرت» با دیگر دزدان دستگیر شده بود. سپس یك عیب دیگرش سودمند افتاده بود ؛ مستی همیشگیش نجاتش داده بود . هرگز کسی نتوانسته بود آشکارا بداند که آنجا بصورت دزد حاضر شده بود یا مانند مردم دزد زده. یك قرار منع تعقیب که مبتنی بر مستی بی‌چون وچرایش درشب دام گستری بود موجب آزاد شدنش شده بود. ازآن پس کلیدجنگلها را باز گرفته بود. بمحل خود که بین گانیی و لانیی بود بازگشته، زیر مراقبت ادارای ، به حساب دولت، به سنگ کشی جاده پرداخته بود؛ با وضعی فقیرانه، پیوسته غوطه‌ور در تفکر، قدری دلسرد نسبت به سرقت که بایستی نابودش کرده باشد، اما بمراتب بیش ازپیش علاقه مند به شراب که نجاتش داده بود .

اما دغدغهٔ سختی که اندك مدت پس از بازگشتن به زیر بام علفی کلبهٔ راهداریش عارضش شده بود اینست :

یك روزصبح بولاتروئل هنگامی‌که بعادت هرروز سرکارش وشاید به‌کمینگاهش میرفت، کمی پیش‌از برآمدن آفتاب ، میان شاخه‌های درختان ، مردی را دید که نتوانست از او چیزی جزپشتش را ببیند اما هیکلش تا اندازه‌یی کـه در هوای نیمه روشن فلق واز آن فاصله دیده میشد مثل این بود که‌کاملا در نظرش ناشناس نیست . بولاتروئل هرچند که «همیشه مست» بود حافظه‌یی مرتب و روشن داشت و این خود سلاحی است کـه هر کس سر مبارزه با نظامات قانونی داشته باشد احتیاج قطعی به آن دارد .

بولاتروئل ازخود پرسید، کجا بود که من شخصی‌را شبیه باین مرد دیدم؟

اما نتوانست پاسخی‌به‌خود گوید جز آنکه‌احساس میکرد که این مرد به شخصی که اثرمبهمی ازاو درذهنش باقی‌است شباهت دارد.

ازاین گذشته‌بولاتروئل‌باچشم‌پوشی‌ازهویت‌این شخص، که نمیتوانست بخاطرش آورد، مقایسه‌ها وحسابهایی می‌کرد. این مرد ازاهل محل نبود. ازجای دیگر به‌آنجا میرسید. قطعاً پیاده. دراین ساعت هیچ‌کالسکهٔ عمومی ازمون فرمی نمیگذرد. همه شب را راه رفته است. از کجا آمده است؟ ازراهی نه‌چندان دور، زیرا که نه‌توبره پشتی داشت، نه بقچه. بی‌شك ازپاریس‌آمده است. کارش دراین جنگل‌چیست؟ چرادرچنین ساعت وارد جنگل شده؟ اینجا آمده‌است چه کند؟

بولاتروئل بفکرگنج افتاد. به نیروی جستجو درحافظه‌اش، مبهماً بیادآورد که پیش‌ازآن، چند سال پیش، قضیه‌یی‌ازاین قبیل، دربارهٔ یك مرد، برایش پیش آمده است وچنین درخیالش گذشت که ممکن است این مرد همان مرد باشد .

درحال تفکر، زیرهمان بار تفکراتش، سرپایین انداخته بود کـه این خود یك امرطبیعی است اماچندان رندانه نیست، چون سربرداشت دیگرآنجا هیچ نبود . مرد درجنگل ودرفلق ناپدید شده بود.

بولاتروئل گفت: به‌شیطون قسم پیداش خواهم کرد. کنیـهٔ این کشیشو کشف خواهم کرد . این گردشی پاترون مینت[1] دلیلی واسه این گردش داره. اینو خواهم دونست. تو جنگل من کسی‌نمیتونه سر واسراری داشته باشه، مگر اینکه منم توش وارد باشم .

کلندش را که بسیار تیزبود برداشت. غرولند کنان گفت:

ـــ این‌جوریه که یه‌زمینو و یه آدمو کاوش میکنن.

آنگاه همچنانکه کسی‌نخی را به‌نخی‌بندد، با بهترین وضعی‌که‌میتوانست، قدم درخط سیری‌که مرد ناشناس میبایستی ازآن گذشته‌باشد گذاشت‌ومیان درختان تراش شده راه افتاد.

همینکه صدقدمی پیش رفت روشنایی روز که رفته رفته بالا میآمد به‌کمکش آمد؛ آثار تخت‌کفش که اینجا وآنجا برماسه دیده میشد، بعض علفهای پس وپیش شده، بعض‌خلنگ‌های له شده، بعض شاخه‌های جوان خم شده روی بته‌های خار کـه

---

۱ ـــ شرح مبسوط راجع به پاترون مینت در صفحات ۹۱۳ تا ۹۲۳ نوشته شده واینجا البته این‌کلمه بمعنی«راهزن» بکار رفته است.

دوباره با آهستگی ملیحی مانند بازوی زنی‌زیبا که هنگام بیدارشدن خمیازه کشدقد راست میکردند. یك‌نوع رد پا باو نشان دادند. این رد را دنبال کـرد، سپس گمش کرد. وقت میگذشت. بیشتر در جنگل پیش رفت و بالای یك‌نوع بلندی‌رسید . یك شکارچی سحرخیز کـه کمی دورتر در جاده عبور میکرد و بهوای «گی‌یری»[1] سوت میزد، بفکرش‌انداخت‌که بالای درختی رود. باآنکه پیربود چالاك بود آنجا یك‌زبان گنجشك بلند بودکه بکار «تی‌تیر»[2] و بولاتروئل می‌آمد. بولاتروئل از زبان‌گنجشك تا بالاترین نقطه‌یی‌که میتوانست، بالارفت.

این‌خوب فکری‌بود. هنگامی‌که‌بیغوله‌را ازجهتی‌که‌جنگل‌کاملا درهم و وحشی است بادقت می‌نگریست ناگهان مرد را دید.

هنوز درست ورانداز‌ش نکرده بود که گمش‌کرد.

مرد به‌یك محوطهٔ بی‌درخت جنگل، تاحدی دورازآنجا، پنهان درپس‌درختان واردشد، یا بهتربگوییم خزید، اما بولاتروئل آنجا را خوب میشناخت، زیرا که‌در همان‌نقطه، نزدیك یك کپهٔ بزرگ سنگ سیاه، درخت بلوط زخم دیده‌یی‌را دیده‌بود که زخمش‌را با میخکوب‌کردن یك‌لوح رویین برپوست درخت بسته‌بودند. این‌محوطهٔ بی‌درخت، همان‌است که‌پیش‌از‌آن «زمین‌بلارو» نامیده میشد. کپه‌سنگ که معلوم‌نیست برای چه‌مصرف آنجا ریخته شده بود سی‌سال بودکه در همان نقطه بود ، ولابد هنوز هم‌هست . هیچ چیز طول عمر اینگونه توده های سنگ را ندارد ، مگر آنکه طول عمر چیزهای‌چوبین را درنظر گیریم. این‌تودهٔ سنگ را آنجا بطورموقت ریخته‌اند. دوامش چه‌دلیل دارد ؟

بولاتروئل با شتاب شوق، بجای‌آنکه از درخت پایین‌آید خودرا تقریباً پایین انداخت. لانه پیدا شده‌بود، اکنون جانور را باید گرفت. آن‌گنج مشهور رؤیایی نیز باحتمال قوی همانجا بود.

رسیدن به‌آن محوطه، کارکوچکی نبود. برای‌عبور از راههای پست وبلندی که هزار پیچ وخم مزاحم داشت یك‌ربع ساعت وقت‌لازم بود. عبور بخط مستقیم یعنی ازمیان قسمت انبوه جنگل‌که دراین‌حدود بوضع غریبی فشرده وعمیق، بسی‌خاردار و بسیار پاگیربود درکمتر ازنیمساعت امکان نداشت. همین‌نکته بودکه بولاتروئل بخطـا درنیافت. معتقد شدکه باید بخط مستقیم رود؛ اینگونه پندارها از لحاظ نظری شایان تمجیدند اما چه‌بسیار ازمردانرا هلاك میکنند. قسمت انبوه جنگل باهمه غلظتش‌در نظر او راه خوبی جلوه‌گر شد.

باخود گفت: ازکوچهٔ «ریولی» گرگها برویم.

بولاتروئل‌که همیشه به‌کجروی عادت داشت این‌دفعه چقدر اشتباه کردکه قدم درراه راست نهاد.

---

۱ـ Guillery یـك ترانهٔ عمومی معروف فرانسه کـه مصنفش معلوم نیست؛ ظاهراً ازقرن هیجدهم مانده وبعض آهنگسازان معروف قطعاتی روی آن ساخته‌اند.

۲ـ Tityre نام یکی از دوچوپان نخستین منظومهٔ روستایی ویرژیل‌که شاعر حالات واحساسات خودرا دروجود اومجسم ساخته‌است.

باتصمیم قاطع خودرا درخارستانهای انبوه انداخت.

سروکارش باشاخه‌ها وبا بته‌های آس وگزنه وخفجه و با نسترن‌های جنگلی و شترخار وخارهای بس‌تیز بود. خراش بسیار براو واردآمد. در پایان این راه به‌آبی رسید که ناچاربود خودرا به‌آن‌زند وبگذرد.

سرانجام، پس از چهل دقیقه، عرقریزان، خیس، نفس‌زنان، خراش دیده و متوحش به‌زمین «بلارو» رسید.

هیچکس درآن‌نقطه نبود.

بولاتروئل سوی‌کپه سنگ دوید. کپه سنگ بر جای خود بود. کسی آنرا نبرده بود.

اما مرد ناشناس درجنگل ناپدید شده بود. فرار کرده بود. به‌کجا؟ از کدام طرف؟ درکدام نقطهٔ انبوه؟ فهمیدنش محال بود.

از این‌گذشته چیزی‌که بسیارمهم بود این‌بود که‌پشت‌کپه سنگ، جلودرختی‌که لوح رویین داشت‌یك تکه زمین‌تازه زیرورو‌شده، یك کلند فراموش‌شده یا دورانداخته شده، ویك گودال دیده میشد.

این گودال خالی بود.

بولاتروئل دومشتش را به‌افق نشان‌داد وفریاد زد:

ــ ای دزد!

-۲-

# ماریوس پس‌از رهایی یافتن ازجنگ مدنی مهیای نزاع خانگی میشود

ماریوس زمان درازی بین‌مرگ وزندگی‌بود. چندین‌هفته گرفتار تبی‌آمیخته با هذیان وآثار وخیم اختلالات نخاعی‌بود که تکانهای زخمها برسرش بیش از خود جراحات باعث آنها شده بود.

نام کوزت‌را بارها درشب‌های‌دراز، درپاوه‌گوییهای‌ترس‌آور تب وبا ابرامی‌که ویژهٔ حالت جان‌کندن‌است برزبان می‌آورد. وسعت‌بعض جراحاتش بصورت یك خطر جدی درآمد، زیراکه ترشح چرك درزخمهای دامنه‌دار همیشه ممکن‌است جذب بدن شود وسرانجام بیماررا درسایهٔ بعض تأثیرات عوامل جوی هلاك‌کند. در هرتغییر هوا وبمحض ظهورکمترین طوفان پزشکش مضطرب‌میشد. غالباً تکرارمیکردکه مخصوصاً مجروح نباید به‌هیجانی دچارشود. پانسمان‌ها بسیار مغشوش ودشوار و ناراحت‌کننده بود زیرا که ثابت‌نگهداشتن لوازم زخم‌بندی و پارچه‌ها، روی زخم بوسیلهٔ نوارهای

چسب‌دار درآن‌زمان هنوز بمرحلهٔ تصورهم نرسیده بود. نیکولت یك شمد تختخواب را که بقول‌خودش «به‌بزرگی‌سقف» بود برای زخم‌بندی بکاربرد لوسیون‌های«کلرور»ـ دار و «نیترات دارژان» بازحمت بسیار جلو «قانقارایا» را گرفتند. وقتی‌که خطر بمرحلهٔ سخت میرسید، مسیو ژیونورمان‌که پریشان بربالین نوه‌اش بود، مثل ماریوس میشد، نه‌مرده، نه زنده.

همه‌روزه، وبعض اوقات روزی‌دوبار «یك‌آقا باموهای سفید وسرووضع بسیار خوب» (اینها نشانی‌هایی‌بود که دربان ازاو میداد) برای‌آنکه خبر تازه‌یی ازاحوال مجروح بدست‌آورد بدر خانه می‌آمد، یك بستهٔ بزرگ‌زخم‌بند میداد ومیرفت .

سرانجام، روزهفتم سپتامبر، پس‌ازگذشتن چهارماه، روزبروز، ازشب‌دردناکی که محتضررا به‌خانهٔ پدربزرگش آورده بودند، پزشك اعلام داشت که مسئول حیات اواست. ایام نقاهت در رسید. با اینهمه ماریوس ناگزیرازآن بود که بدلیل صدماتی که ازشکستن استخوان ترقوه بر وی وارد آمده‌بود دوماه بر صندلی درازش بماند. همیشه در این گونه موارد یك آخرین زخم برای بیمار میماند که بهیچ قیمت نمی‌خواهد التیام پذیرد، بلکه جویای مرهم‌گذاری ابدی است، و بیمار را به تنگ می‌آورد .

اما، ازسوی‌دیگر، این ناخوشی طولانی واین‌نقاهت ممتد، ماریوس‌را ازتعقیب های جزایی مصون‌داشت درفرانسه هیچگونه‌خشم، وخشم عمومی‌نیز، وجودندارد که بیش‌از شش‌ماه دوام یابد. شورشها بـاوضعی‌که اجتماع دارد چنان گناه عموم بشمار میروند که‌همیشه دربی‌آنها ضرورت چشم‌پوشی پیش می‌آید.

اینرا نیز بگوییم که‌چون فرمان ناشایستهٔ «ژیسکه» که‌پزشکان‌را ملزم می‌ـکرد که هرجا به‌مجروحی ازشورشیان برخوردند به‌ادارهٔ پلیس‌خبردهند موجب‌نفرت افکارعمومی و نه‌فقط افکارعمومی بلکه در درجهٔ اول موجب نفرت شخص شاه نیزشد، مردم زخمی‌هارا جمع‌آوردند وزیر حمایت ومراقبت قراردادند وباستثناء کسانی‌که‌در جنگ علنی دستگیر شده‌بودند شوراهای جنگی جرأت‌نکردند مزاحم دیگران‌شوند. ازاین‌رو ماریوس درامان ماند.

مسیو ژیونورمان نخست همه مراحل محنت، پس‌ازآن، همه مراحل بهجت‌را پیمود. بامنتهای زحمت توانستند از شب‌زنده‌داری بربالین‌مجروح بازش‌دارند. دستور داد تا صندلی راحتش را کنار تختخواب ماریوس گذاشتند. تقاضا کرد که دخترش زیباترین پارچه‌های سفیدی‌را که درخانه هست برای‌رفاده وبرای زخم‌بندی بکاربرد. مادموازل «ژیونورمان» که شخصاً عاقل و ارشد بود، هم در آن‌حال که به‌پدربزرگ وانمود می‌کردکه اوامرش‌را اطاعت کرده‌است وسائلی بدست آورد تا از بکاربردن زیباترین پارچه‌های سفید برای این‌کار خویشتن‌داری کند. مسیو ژیونورمان اجازه نداد کسی‌توضیح دهدکه برای‌زخم‌بندی، پارچهٔ «پاتیس» بخوبی چیت درشت، و چیت تازه بخوبی چیت‌کهنه نیست. درهمه پانسمانها که مادموازل ژیونورمان بحکم حیا از اتاق بیرون‌میرفت پدربزرگ پیرحاضربود. هنگامی‌کهگوشتهای فاسد را بامقراض می‌ـبریدند پیرمرد میگفت: «آخ! آخ!» هیچ‌چیز رقت‌انگیز تراز مشاهدهٔ این‌نبود که پیرمرد بالرزش وضعف پیریش یك فنجان شربت مقوی سوی مجروح پیش میبرد.

پزشك را از پرسشهای متوالیش خسته میکرد؛ خود ملتفت نمیشد کـه همیشه همان سؤالات پیشین‌را تکرارمیکند.

روزی‌کـه پزشك بەوی اعـلام داشت‌که ماریوس ازخطر جسته است، پیرمرد را حالت هذیان فراگرفت. سه لیره بەدربان انعام‌داد. شب وقتی که بەاتاقش باز گشت یك رقص «گاووت»[1] کامل کرد و در حال بشکن زدن بـا دو انگشت، ایـن تصنیف را خواند،

ژان در «فوژر» بدنیا آمده،
در آشیان واقعی یك‌دختر چوپان؛
دامن پیراهنش را میپرستم،
ای عیار!

ای‌عشق، تودر وجود او زندگی میکنی؛
زیرا که در مردمك او است
که ترکشت را جا داده‌یی،
ای مکار!

من برای ژان میخوانم، ودوستش دارم
حتی بیش از «دیان» .
خودش‌را وممه‌های سفتش را.
ای کهنه‌کار!

سپس جلو یك صندلی بزانو درآمد «وباسك» که از پشت در نیمـه‌باز اتـاق مراقبش بود مسلم پنداشت که پیرمرد دعا میخواند.

تا آنروز مسیوژیو نورمان هیچگاه بەخدا معتقد، نشده‌بود.

باهر مرحلهٔ بهبود که بیش‌ازپیش آشکار میشد، پدربزرگ خلبازی بیشتری میکرد. بسی کار دور از ارادهٔ سرشار از شوق وشادی از او سر میزد ،از پلکان بالا میرفت‌وپایین می‌آمدبی‌آنکه بداند چرا. یك زن همسایه‌کـه خوشگل هم بـود بسیار متعجب شد از آنکـه یك روز صبح دسته گل بزرگـی برایش رسید؛ این را مسیو ژیونورمان فرستاده بود ؛ شوهر به حکم حسادت نزاعی برپا کرد. مسیو ژیونورمان می‌کوشید تانیکولت را روی زانوی خود بنشاند . ماریوس را «آقای بارون» مینامید وفریاد می‌زد: زنده باد جمهوریت.

هردم ازپزشك می‌پرسید: «دیگرکه خطری ندارد ؟» ماریوس را بـانگاهـی مثل «نگاه مادربزرگ» می‌نگریست . وقتی که او غذا میخورد بـا محبت میپاییدش. دیگرخودرا نمیشناخت، دیگرخود را بحساب نمی‌آورد؛ ماریوس صاحب خـانه بود؛

---

[1] ـ Gavotte یك‌نوع رقص توأم با جست و خیز با آهنگ تـند دو ضربی.

درشادی پیرمرد واگذاری وجود داشت. نوهٔ نوهٔ خود بود.

دراین پایه شادمانی که داشت وضعی شایان تقدیس پیدا کرده بود. از ترس خسته کردن وناراحت کردن رنجور برای لبخند زدن باو، پشت سراوقرار میگرفت. موهای سفیدش حشمت دلنوازی برنورمسرت‌آمیزی که برچهره داشت میافزود. لطف چون با چین‌های صورت درآمیزد شایان ستایش می‌شود. در پیری‌های شکفته، کسی نمیداند چه نوردلپذیری است.

اما ماریوس درآن حال که می‌گذاشت پانسمان وتیمارش کنند فقط یک فکر ثابت داشت، کوزت.

ازهنگامی‌که تب وهذیان ترکش گفته‌بودنددیگر این اسم را برزبان نمی‌آورد، و هرکس می‌توانست باورکند که دیگر درآن خیال نیست. ساکت بود، بیقین برای آنکه جانش آنجا بود.

نمیدانست کوزت چه شده است؛ همه وقایع کوچهٔ «شانوروری» در خاطرش بصورت ابرمبهمی مانده بود؛ سایه‌هایی تقریباً نامشخص در ذهنش موج می‌زدند، اپونین، گاوروش، مابوف، تناردیه‌ها، همه دوستانش که بطور مخوفی آمیخته با دود سنگربودند، گذارعجیب مسیو فوشلوان در این ماجرای خون‌آلود برای او اثر معمایی را دریک طوفان داشت؛ دربارهٔ زنده ماندن خود هیچ نمیفهمید، نمیدانست چگونه وبدست چه‌کس نجات یافته است، وپیرامون اونیزکسی ازاین امرآگاهی‌نداشت؛ همه چیزی که توانسته بودند دراین باره به وی بگویند این بود که هنگام شب با یک درشکه به کوچهٔ دختران کالورش آورده‌اند؛ گذشته، حال، آینده. در نظرش چیزی جزمه یک تصورمبهم نبود، اما دراین مه یک نقطهٔ بیحرکت، یک صورت درست ومشخص، چیزی مانند سنگ خارا، یک تصمیم، یک اراده وجود داشت و آن بازیافتن کوزت بود. برای اوتصور زندگی از تصور «کوزت» متمایز نبود. در قلبش اعلام داشته بود که هیچیک از این دو را بی‌دیگری نخواهد پذیرفت، وبی - تزلزل مصمم بود تاازهرکس که بخواهد به زنده ماندن وادارش کند، ازپدر بزرگش، ازتقدیر، ازدوزخ، بازگرداندن بهشت گمشده‌اش را خواستارشود.

اما موانع را ازنظردورنمیداشت.

اینجا یک موضوع را باید تشریح کنیم: ماریوس هیچ اغواء نشد و ازهمه دلسوزی‌ها وهمه مهربانیهای پدربزرگش کم نرم شده بود. ازیک سو از باطن امور خبری نداشت؛ از طرف دیگر، در رؤیاهای علیلش که شاید هنوز تب‌آلود بودند، از این ملائمت‌ها چنان احترازمی‌جست که گفتی همه را امرغریب وجدیدی میشمارد که هدفش رام کردن او است. از این رو سرد میماند. پدر بزرگ لبخند ناچیز پیرانه‌اش را، یکسره بهدر میداد، ماریوس باخود می‌گفت که پدربزرگش تاوقتی‌خوب است که اوکه ماریوس است زبان نگشاید و فرمانبردار باشد؛ اما وقتی که موضوع کوزت را پیش آورد چهرهٔ دیگری جلو خود خواهد یافت و وضع واقعی پدربزرگ از زیراین نقاب نمایان خواهد شد. آنوقت کار دشوار خواهد شد؛ تجدید مسائل خانوادگی، مواجههٔ حالات مختلف، همه سرزنشها وکنایات وهمه مخالفتها در یک آن، فوشلوان، کوپلوان، مکنت، فقر، بینوایی، بارسنگین برگردن، آینده. مقاومت‌سخت؛

نتیجه: امتناع.ــ ماریوس پیشاپیش بخودمیپیچید.

ازاین‌گذشته، همچنانکه حیات تازه درجسمش راه مییافت، شکوه‌های‌دیرینش باردیگرآشکارمیشدند، جراحات قدیم حافظه‌اش بار دیگر دهان می‌گشودند، باز در بارهٔ گذشته‌اش فکرمی‌کرد. «کلنل‌پون مرسی» بازهم خود را بین مسیو «ژیونورمان» واوکه ماریوس بود جای میداد. ماریوس باخود می‌گفت که هرگز نمی‌تواند امید خیرواقعی ازکسی داشته باشد که نسبت به پدرش چنان بی‌مروت وچنان خشن بوده است؛ وهمراه سلامت، یک نوع خشونت نسبت به پدربزرگش دراوبازمی‌آمد. پیرمرد ازاینها آرام آرام رنج می‌برد.

مسیوژیونورمان بی‌آنکه بروی خود آورد، ملاحظه می‌کرد که ماریوس از هنگامی که به خانه بازش‌آورده‌اند وازهنگامی‌که هوشش را بازگرفته است یک دفعه هم اورا «پدرم»خطاب‌نکرده است. راست‌است که ماریوس به او«آقا» هم‌نمیگفت؛ اما همیشه وسیله‌یی می‌یافت که ، بایک نوع پیچ و خم دادن به عباراتش، نه اینرا بگوید ونه‌آنرا.

یک بحران، بی‌چون وچرا نزدیک میشد.

چنانکه همیشه دراینگونه موارد اتفاق می‌افتد ماریوس، برای‌آزمایش، پیش‌از شروع نبرد، مشاجرهٔ کوتاهی بمیان آورد. این، وارسی راه نامیده می‌شود. یك‌روز صبح چنین اتفاق افتاد که مسیو ژیونورمان دربارهٔ یك روزنامه که بدستش رسیده بود اندکی ازمجلس «کنوانسیون» صحبت داشت و چند کلمهٔ گوشه دار راجع به «دانتون» و«سن‌ژوست» و«روبسپیر». برزبان آورد . ماریوس با لحنی جدی گفت: «مردان «نودوسه» همگی پهلوانانی عجیب‌الخلقه بودند». پیرمرد ساکت ماند وتاپایان روز دم برنیاورد .

ماریوس که همیشه پدر بزرگ تزلزل ناپذیرش را از اولین سالهای زندگیش درذهن حاضرداشت ، دراین سکوت عمیق یك‌نوع تمرکزکامل خشم احساس کرد ؛ یك نزاع شدید درآن پیش بینی‌کرد، ودر زوایای فکرش تدارکات دفاعیش را برای رزم افزون ساخت.

مصمم‌شد که درصورت‌امتناع پدربزرگش، همه مرهمهایش را بردارد،استخوان ترقوه‌اش را از جا درکند، هرزخم را که مانده بود عریان سازد و در معرض هوا گذارد، و از خوردن هرغذا امتناع ورزد . زخمهایش تجهیزات جنگیش بشمار میرفتند. یاکوزت یامرگ.

پس باصبرمزورانهٔ بیماران، منتظرموقع مناسب‌ماند.

موقع دررسید.

## -۳-

# ماریوس حمله می کند

یك روز مسیوژیونورمان، هنگامی که دخترش شیشه‌های دارو و فنجانها را روی مرمر «کمد» مرتب می‌کرد، روی ماریوس خم شده بود وبامهربانترین لحنش باو می‌گفت:

ـماریوس کوچولوی خودم، ببین، اگرمن بجای تو می‌بودم گوشت بیشتر از ماهی میخوردم یك «سپرماهی» سرخ کرده برای شروع ایام نقاهت خوب است ، اما برای آنکه بیمار راه‌افتد، یك کتلت خوب لازم است.

ماریوس که تقریباً همه قوایش بازآمده بودند هرچه نیرو داشت گرد آورد، تکانی بخود داد وبرتختخواب نشست، دومشت متشنجش را روی‌پتوی تختخوابش‌نهاد. پدربزرگش را نگریست، وضعی مخوف بخود گرفت وگفت:

ـ این وادارم‌می‌کند که یك چیزبشما بگویم:

ـ چه چیز؟

ـ اینکه من‌میخواهم زن بگیرم.

پدربزرگ گفت، مسلم!

وقهقهٔ خنده را سرداد.

ماریوس گفت، چطور، مسلم؟

ـ بله، مسلم! توخواهی‌گرفت... دخترکت را...

ماریوس متحیر وفرومانده ازبهت ، باهمه‌اعضایش بلرزه درآمد.

مسیو ژیونورمان گفت:

ـ بله،دختر کوچولوی خوشگل‌قشنگت‌راخواهی‌گرفت؛ اوهرروز به صورت یك‌آقای پیر به‌اینجا می‌آید وخبرتازه‌یی راجع به‌تو می‌گیرد. ازوقتی که تومجروحی دخترك همه اوقاتش را به گریه کردن و به تهیهٔ زخم بند میگذراند. من اطلاعاتی راجع به اوبدست آورده‌ام. درکوچهٔ لوم آرمه شمارهٔ هفت منزل دارد. آه! خوب آمدیم سرمطلب! تو میخواهیش، بسیار خوب. او هم مال تست. اینجا خوب بور شدی. پیش خودت توطئهٔ کوچکی چیده بودی ، بخودت گفته بودی : میروم واین مطلب را با خیره سری به این پدر بزرگ پیر، باین هیکل مومیایی شدهٔ استبدادو «دیرکتوار»، باین کهنه ظریف، باین «دورانت»[1] سابق که امروز «ژرونت»[2] شده است میگویم؛ او نیز سبکسریهایی برای خود کرده است، او نیز ، عشقبازی‌هایی، دخترك‌هایی و کوزت‌هایی برای خود داشته است ، او هم شیوه‌هایی زده، او هم

۱ و ۲ـ دورانت وژرونت دوتیپ تئاتری که اولی مظهر جوانی دلیروچالاك وخوشگذران ودیگری نمایندهٔ یك پیرمرد ناتوان وفاقد همه قوا است.

بال و پری داشته، او هم نان بهار را خورده است؛ اکنون باید آن روزهایش را بیاد آورد. برویم ببینیم. جنگ میکنیم. آه! تو زنبورهای طلایی را از شاخشان میگیری. بسیار خوب! من یك کتلت بتو تعارف میکنم و تو بمن جواب میدهی؛ حالا که اینطورشد من میخواهم زن بگیرم! همینجاستکه یك استحالهٔ بزرگ‌صورت گرفته است! آه! توپیش خود خیال کرده بودی که جنگ کوچکی با من بکنی! نمیدانستی که من خودم یکی ازآن لشهای قدیمم! در این خصوص چه میگویی؟ بنظرم که بغضی در دل گرفته باشی! هرگز منتظرنبودی پدر بزرگت را ببینیکه از خودت بیشعورتر شده است! باین ترتیب نطقی که میخواستی در حضور من ایراد کنی فراموشت شد، آقای وکیل مدافع، این بسیار اسباب زحمت شما شد، چه خوب! تا دلت میخواهد ازاین جهت‌غضبناك باش.ـ من هرچه تو بخواهی میکنم ، و این خشم ترا درهم میشکند. احمق! گوش کن ، من اطلاعات بسیار بدست آورده‌ام، منهم، آب زیرکاهم؛ دخترك دلربا است، عاقل‌است، نیزه‌دار صحیح نیست. دخترك برای توکیه کیه زخم بند ساخته است. دخترنیست، جواهراست، میپرستدت، اگر تومیمردی هرسه باهم میمردیم؛ تابوت اودنبال تابوت من میافتاد. همینکه تو قدری بهتر شدی من درست وحسابی بفکرافتادم که او را باکمال صفا ببالین توبکشانم، اما این جزدررمانها دیده نمیشودکه دخترهای جوان رابیمقدمه‌کنارتختخواب زخمیهای خوشگلی که طرف توجهشان هستند بیاورند؛ اینطور نمیشود؛ خاله‌ات چه میگفت؟ توسه ربع اوقات را سراپا لخت بودی، مردك من ـ ازنیکولت که یکدقیقه هم ازتو دورنمیشد بپرس که آیا ممکن بود یك زن بتواند آنجا حاضر شود. از این گذشته پزشك چه میگفت؟ آمدن یك دخترقشنگ که تب را علاج نمیکند. ـ بالاخره بس است. دیگردراین باره چیزی نگوییم! هرچه باید گفته شود گفته شده ، هر کار که لازم‌بوده انجام یافته، بگیرش.ـ وحشیگری من اینطور است . ببین؛ من دیدم که تو مرا دوست نمیداری . از خودم پرسیدم ؛ چه باید بکنم که این حیوان دوستم داشته باشد؛ گفتم،خوب. من این کوزت کوچولوم را در دست دارم، به ماریوس میدهمش. آنوقت دیگرباید ماریوس مرا قدری دوست داشته باشد، یاآنکه بمن بگوید که دیگر چرا دوستم نمیدارد. آه ! تو خیال میکردی که این پیر مرد ، طوفانی راه میاندازد، صدای نکره‌اش را بیرون میآورد. فریادکنان میگوید نه، وعصایش را روی این نورسپیده‌دم بلند میکند ؟ بهیچوجه! کوزت ؟ بسیار خوب! عشق ؟ باز هم بسیار خوب.ـ من ازاین بهتر چیزی نمیخواهم.ـ آقا بیزحمت بروید زن بگیرید.ـ خوشبخت باش طفل محبوبم.

پیرمرد چون این را گفت گریه را سرداد.

سرماریوس را میان دودست گرفت، وآنرا برسینهٔ پیرش فشرد، و هردو به گریستن پرداختند. این هم یکی ازاشکال سعادت اعلی است.

ماریوس نالهکنان گفت. پدرجان!

پیرمرد گفت: آه! پس تو دوستم داری؟

لحظهٔ وصف ناپذیری بود. گریه راه گلوی هردو را گرفته بود و نمیتوانستند چیزی بگویند.

سرانجام پیرمرد باکنت گفت،

ـ بس است. دیگر خوب شد. بالاخره پسرکم دهان باز کرد و بمن گفت ، پدرجان.

ماریوس سرش را آهسته ازسینهٔ پیرمرد جدا کرد وبملایمت گفت:

ـ پدرجان ! حالا که حال من خوب است ، بنظرم که میتوانم ببینمش .

پیر مرد گفت: اینهم مسلم است ! فردا خواهیش دید .

ـ پدرجان!

ـ چه میگویی ؟

ـ چرا امروز نبینمش ؟

ـ بسیارخوب ، امروز باشد ! تو سه دفعه بمن پدرجان گفتی، آنچه میخواهی باین اندازه ارزش دارد. این، سابقاً به شعر در آمده است . این قسمت آخر مرثیهٔ « بیمار جوان » ازآندره شنیه است . همان آندره شنیه که غولهای ۹۳ سرش را بریدند ...

مسیو ژیونورمان بگمان خود احساس کرد که ابروهای ماریوس اندکی درهم رفت . باید بگوییم که در واقع ماریوس‌این‌کلمات‌را نشنید زیرا که او ، آن چنانکه درآسمان وجد پرواز میکرد بسی بیشتر بفکر کونت بود تا بفکر ۱۷۹۳ . ـ اما پدر بزرگ‌ـلرزان‌ازاینکه چنین‌بددربارهٔ‌آندره شنیه حرف زده بود ، باشتاب گفت،

ـ کلمهٔ واقعی که اینجا باید گفت سربریدن نیست. حقیقت آنست که نوابغ بزرگ انقلاب فرانسه که بی‌چون‌وچرا مردم شروری نبودند وهمه ازقهرمانان‌بودند، احساس میکردند که «آندره شنیه» کمی مزاحمشان است وباین جهت او را به «گیوتین»، ببخشید ... یعنی که این مردان عالیمقام ، روز هفتم «ترمیدور» بنفع سلامت جامعه از «آندره شنیه» خواهش کردند که زحمت کشیده قدم رنجه فرمایند وبطرف ...

مسیو «ژیونورمان» که جملهٔ خودش گلویش راگرفته‌بود نتوانست بیشترسخن گوید ، چون نه میتوانست این جمله را تمام کند ونه‌میتوانست حرفش را پس بگیرد، هنگامی‌که دخترش پشت سرماریوس ایستاده بود وبالش اورا مرتب میکرد ، پیرمرد که از اینهمه آشفتگی درون متشنج بود بامنتهای سرعتی که سنش اجازه میداد خود را ازاتاق خواب بیرون انداخت ؛ دررا پشت‌سرش فشار داد ، وسرخ،درحال‌خفگی ، کف بدهان‌آورده، چشم ازسر بدر رفته، خود را رودر روی باسك باشرف که دراتاق کفش‌کن کفشها را واکس میزد یافت . بتندی گریبان اورا بادودست گرفت ، دهانش را به چهرهٔ او نزدیك کرد وباغضب فریاد زد،

بصد هزار بچهٔ شیطان قسم که دزدهای بی‌شرف بامنتهای خیانت کشتندش!

ـ که را آقا،

ـ آندره شنیه را !

باسك باوحشت گفت ؛ بله آقا.

-٤-

# سرانجام مادموازل ژیونورمان راضی شد و عیبی در این کار ندید که مسیو فوشلوان با چیزهایی که زیر بغل دارد وارد شود

کوزت وماریوس یکدیگر را دیدند.

آنچه را که دراین میان دیده شد ناگفته میگذاریم . چیزهایی در این جهان هست که نباید برای ترسیمشان کوشید ، خورشید از آن شمار است.

همه اعضاء خانواده و، باسك و «نیکولت» هم، وقتی کـه کوزت واردشد در اتاق گرد آمده بودند.

او برآستانهٔ در آشکار شد . مثل این بود که میان هالهیی ازنور است.

درست هماندم پدر بزرگ میخواست دماغ بگیرد . امـا دست نگاهداشت ، بینیش میان دستمالش ، وچشم دوخته به کوزت ازبالای دستمال. دراین حال باحیرت باخود گفت؛

-پرستیدنی!

آنگاه باصدای بلند بینیش را گرفت.

کوزت ، مست ، شیفته ، متوحش ، ودرآسمان بود . تامنتها درجه‌که ممکن است کسی براثر خوشبختی دگرگون شود او نیز شده بود . لکنت گرفته بود، رنگ برنگ میشد ، بیرنگ بیرنگ ، سرخ سرخ ، آرزومند آنکه خـود را در آغـوش ماریوس اندازد بی‌آنکه‌جرأت داشته باشد، شرمسار ازعشق‌ورزیدن پیش چشم اینهمه آدم . مردم نسبت به عشاق خوشبخت رحم ندارند ؛ آنجا میمانند هنگامی که ممکن است دو دلباخته بیش ازهروقت دیگر مشتاق تنها بودن باشند . آخـر اینهـا اینجا دیگر نیازی به مردم ندارند.

همراه کوزت وپشت‌سرش مردی‌بدرون‌آمده‌بود، سفید موی، متین ، با اینهمه، متبسم، اما باتبسمی مبهم و تأثر آلود . ایـن مسیو فوشلوان بود ؛ این ژان‌والژان بود . چنانکه دربان گفته بود مسیو فوشلوان سرو وضع بسیار خـوب داشت؛ لباسی ازماهوت سیاه تازه پوشیده وکراوات سفیدی بسته بود.

دربان هزار فرسنگ ازآن مرحله دور بود که بتواند دراین بورژوای همه چیز تمام ، دراین مرد کـه شاید سردفتر اسناد رسمی بود ، آورندهٔ ترس‌آور نعش را که شب هفتم ژوئن ، جلو در خانه نمایان شده ، ژنده‌پوش ، لجن آلـود، نفرت‌انگیز ، جانور صورت ، چهره نـاپیدا درنقابی از خون وگل ، و ماریوس مـدهوش

را در بغل گـرفته بود بازشناسد ، بااینهمه شامهٔ دربانیش بیدار شده بـود . هنگامی که مسیوفوشلوان باکوزت وارد شده‌بود دربان نتوانسته‌بود خویشتن‌داری‌کند وآهسته بەزنش‌گفته‌بود، نمیدانم چرا همه‌اش به‌خیالم میرسد که بازهم این‌صورت‌را دیده‌ام.

مسیوفوشلوان دراتاق ماریوس نزدیك در وتقریباً دوراز دیگران ایستاده‌بود. زیر بغل‌بسته‌یی بس‌شبیه به‌یك‌جلد کتاب‌خشتی بزرگ داشت‌که در کاغذ پیچیده شده باشد. کاغذی که روی این بسته پیچیده شده بود سبز رنگ بود وپوسیده و کرك‌دار بنظر میرسید .

مادموازل ژیو نورمان که هیـچ از دوستداران کتب نبود با صدای آهسته از نیکولت پرسید، این‌آقا همیشه مثل امروز کتاب زیربغل دارد؟

مسیوژیونورمان که ایـن کلام را شنیده‌بود باصدای آهسته جـواب داد، بسیار خوب‌است، معلوم میشودکه یکی ازدانشمندان‌است. مگراینهم عیب مرد میشود!مسیو «پولار» هم که من میشناختمش هرگز بی‌کتاب راه نمیرفت و همیشه همـینطور یـك کتاب به‌دلش چسبانده بود.

وبا سرفرودآوردن بحالت سلام با صدای بلند گفت،

ـ مسیو ترانشلوان ...

بابا ژیو نورمان عمداً این‌کلام را برزبان نیاورد، اما توجه نداشتن به‌اسم‌های خاص برای او یك شیوهٔ اشرافی‌بود. بازگفت،

ـ مسیو ترانشلوان؛ من افتخار دارم که برای نوه‌ام آقای « بـارون‌ماریوس پون‌مرسی» دست مادموازل‌را خواستارشوم.

مسیو «ترانشلوان» سری پیش اوفرود آورد.

پدر بزرگ زیرلب گفت، مطلب تمام شد .

ورو بـه ماریوس وکوزت کرد ، دو دستش سوی آنـدو باز شده ، بـا حالت نیایش ، وباصدای بلند گفت ،

ـ اجازه داده شدکه یکدیگررا بپرستید.

ماریوس وکوزت نگذاشتند کـه این یکبـار دیگر هم‌گفته‌شود. چه لازم بود! جیك‌جیك درگرفت. آهسته باهم حرف میزدند؛ ماریوس روی صندلی درازش آرنج زده‌وکوزت‌نزدیك‌اوایستاده‌بود.کوزت زمزمه‌کنان میگفت،ـ اوه!خداجان! بازشمارا می‌بینم! این تویی! شماهستید؛ رفتید اینطورجنگ‌کردید! آخرچرا؟ چقدر وحشت‌آوراست! چهارماه تمام من مرده‌بودم. اوه! چقدر بدجنسی‌است‌که انسان برود توی این‌جنگ! مگرمن باشما چه‌کرده‌بودم؟ این‌دفعه می‌بخشمتان، اما دیگرنباید ازاین کارها بکنید. هم الان وقتی‌که بما خبررسیدکه باینجا بیاییم بازهم گمان‌کردم که‌دارم میمیرم، اما این‌بار دیگر ازخوشحالی‌بود. واه که چقدرغصه‌دار بودم! آنوقت باندازهٔ لباس عوض‌کردن هم معطل‌نشدم. خیال‌میکنم سر ولباسم ترس‌آورباشد. بستگان‌شما چه‌خواهندگفت وقتی‌که‌ببینند یقهٔ پیراهنم اینطورمچاله شده‌است؟ آخر شماهم حرف بزنید! همه‌را که من‌نباید تنها حرف بزنم. منزل‌ما درهمان‌کوچهٔ لوم‌آرمه است.مثل این‌است که زخم شانه‌تان وحشت‌آوربود. شنیدم آنقدر شکافته بود که یك مشت توش جا میگرفت. اونوقت، همچو پیدا است که گوشت‌هاتان‌را باقیچی بریده‌اند. این است

که‌هولناك‌است. اوه چقدرگریه‌کردم! دیگرچشم برایم نماند. مضحك‌است‌که‌آدم‌بتواند اینهمه رنج بکشد. پدر بزرگ شما آدم بسیارخوبی بنظر میرسد. اینطـور ناراحت نباشید، روی آرنج تکیه نکنید، احتیاط‌کنید ، بخودتان صدمه میزنید. اوه! چقدر من‌خوشبختم! بنظرم‌که دیگر بدبختی‌تمام‌شد.من‌یك‌پارچه‌احمقم. میخواستم چیزهایی بشما بگویم‌که حالا دیگر یك‌کلمه‌اش هم یادم نیست. بازهم دوستم دارید؟ خانهٔ ما در کوچهٔ لوم‌آرمه است. آنجا دیگر باغ ندارد. من‌همه‌اش زخم‌بند تهیه میکردم.ملاحظه کنید آقا، نگاه کنید، این دیگر تقصیرشما است. انگشتهایم پینه بسته‌است.

ماریوس فقط میگفت: فرشتهٔ من!

«فرشته» یگانه کلمهٔ زبان‌است که ممکن نیست فرسوده شود. هیچ‌کلمهٔ دیگر با استعمال بیرحمانه‌یی‌که عاشقان میکنند نمیتواند اینقدرمقاومت ورزد.

سپس، چون دیگران‌هم در اتاق بودند، هردو خاموش‌شدند و دیگر کلمه‌یی نگفتند، فقط آرام‌آرام دست یکدیگررا دستمالی میکردند.

مسیو ژیونورمان رو به‌همه حاضران کرد و باصدای بلندگفت:

ــ شما چرا ساکت مانده‌یید؟ بلند حرف بزنید، قیل‌وقال کنید، زود باشید، کمی هیاهو راه بیاندازید، بحق شیطان! تا این بچه‌ها بتوانند بدلخواه زمزمه کنند.

سپس بماریوس وکوزت نزدیك‌شد وآهسته گفت:

ــ خودمانی صحبت‌کنید، درد دل‌کنید، ناراحت نباشید.

خاله ژیونورمان با حیرت، در پیشگاه این هجـوم نور در نهـاد فرسوده‌اش، ایستاده بود. ایـن حیرت هیـچ حالت حمله نداشت، از هیچ روی نگاه غـرض‌آلود و حسودانهٔ جغدی نبود که بدوکبوتر بنگرد؛ نگاه بیشعورانهٔ یك‌زن بیگناه بیچارهٔ پنجاه وهفت ساله بود؛ حیات ناقصی بود درحال نگریستن‌به‌بزرگترین پیروزی یعنی بـه عشق .

پدرش به‌او میگفت: «مادموازل ژیو نورمان بزرگ»، من‌مکرر بتوگفته‌بودم که ممکن‌است این برای تو پیش‌آید.

دمی ساکت ماند، سپس‌گفت، خوشبختی دیگران‌را تماشا کن.

آنگاه رو به‌کوزت گرداند وگفت:

ــ چه‌قشنگ است! چه‌خوشگل‌است! مثل تابلوهای «گروز»[1] است؛ ای‌پسرك بدجنس! میخواهی این‌نازنین دختررا فقط برای‌خودت داشته باشی! آه! ناقلای من. خوب بدستش آوردی وحقه‌را بمن‌زدی! تو خوشبختی. اگر من پانزده سال جوانتر میبودم، باشمشیر جنگ میکردیم و معلوم میشد که این به‌که خواهد رسید . عجب! من عاشق شما هستم مادموازل. مطلب بسیار ساده‌است. این حـق شماست. آه! چه عروسی زیبای قشنگ دلربای‌کوچولویی سر خواهدگرفت! پرستشگاه محلهٔ ما « سن دنی‌دوسن ساکرمان» است، اما من یك اجازه‌نامه بدست خواهم‌آورد تاشما درکلیسای « سن‌پول » زن و شوهر شوید. کلیسا بهتر است. بدست ژزوییتها ساخته شده است . ملوس‌تر است. روبروی چشمهٔ کاردینال دوبیراگ است. شاهکار معماری ژزویت، در

1 ـ گروز ـ نقاش‌فرانسه که‌تابلوهایی بی‌نهایت زیبا دارد (۱۸۰۵-۱۷۲۵).

«نامور» است، اسمش «سن‌لو» است. وقتی‌که باهم زن وشوهر شدید رفتن‌به‌آنجا لازم است . بزحمت مسافـرت میارند . مادموازل . من‌کاملا طرفدار شما هستم ؛ همیشه میخواهم دخترخانمها شوهرکنند. دختر برای همین ساخته شده است. آنجـا دختری باسم «سن‌کاترین» هست که من همیشه دلم میخواست سربرهنه ببینمش. دختر ماندن خوب است، اما بسیار لوس است. کتاب مقدس می‌گوید: توالد و تناسل کنید. برای ملت ژانـدارك لازم است اما برای ایجـاد ملت « ننه ژیگونی» [1] لازم است . پس، ای خوشگلها شوهرکنید. من واقعاً نمی‌فهمم دخترماندن برای‌چه خوب‌است؟ خوب میدانم که بعض دختران یك پرستشگاه دور افتاده درکلیسا دارند وبا‌پیروی از مریم عذراء از راه خود منحرف میشوند. اما بجان خودتان یك شوهرقشنگ، یك پسررشید، وسریك سال، یك پسرك درشت کاکل زری که‌همه‌تان را سفت وسخت مک میزند و چین‌های خوشگلی‌ازچاقی بررانهایش‌دارد. وپستان شماراخنده‌کنان مثل‌صبح سعادت، در پنجه‌های کوچك گلی‌رنگش با مشت کردن و چنگ زدن دستکاری میکند، البته بهتر از یک شمع کافوری بدست گرفتن ودعای « توریس ابورنا»[2] خواندن است.

پیرمرد چرخی روی پاشنه‌های نود ساله‌اش زد، و باز مانند فنری که دوباره بکارافتد به‌تکلم پرداخت واین شعررا خواند:

«آلسیپ»، چون خوابهای پریشانت بپایان رسیده است ،
پس حقیقت دارد که بزودی عروسی‌خواهی کرد .

وبی‌فاصله گفت راستی!
ماریوس گفت، چه پدرجان ؟
ــ تویك دوست صمیمی نداشتی ؟
ــ چرا ، «کورفراك» .
ــ چه شد ؟
ــ مرد .
ــ این یکی‌خوب شد .

آنگاه نزدیکشان نشست، کوزت را نشاند وچهار دستشان را دردستهای پیر چین‌خورده‌اش گرفت و گفت:

ــ واقعاً این دخترك عالی‌است. این کوزت خانم یك شاهکاراست ! یك دختر بسیار کوچولو ویك خانم بسیاربزرگ است. وقتی که عروسی کند چیزی جز خانم بارون نخواهد شد. این دورازشأنش است؛ این دختراصلا مارکیز بدنیا آمده است. فقط همین مژگانش به سرتاپای شما میارزد. آه! بچه‌های من، خوب درکله‌تان فروکنید که توی حقیقت هستید. یکدیگر را دوست بدارید. در این راه بیشعور شوید. عشق

---

۱ ــ ژیگونی Gigogne زنی است کـه در تئاتر با عدهٔ بیشماری بچه‌های کوچك که اززیردامنش بیرون میآیند ظاهرمیشود.

۲ ــ Turris Eburnea ازآوازهای روحانی مسیحی.

بیشعوری آدمی و « روح خدا » است. یکدیگر را بپرستید .

دراین هنگام نـاگهان محزون شد وگفت، فقط، چه بدبختی! این یك موضوع است که ازفکرش بیرون نمیروم، بیش‌ازنصف آنچه من دارم‌درآمد دوران زندگی‌است، تامن زنده‌ام این درآمد خواهد بود، اما پس‌از مرگم. مثلا بیست سال‌بعد ازاین! آه! بچه‌های فقیرم! شما دیگرپول نخواهید داشت. دستهای سفیدتان، ای‌خانم بارون باید شیطان را مفتخرسازند ودمش را بگیرند[1].

همانندم صدای آرام وباوقاری شنیده شد که می‌گفت،

ـ مادموازل «اوفرازی فوشلوان» ششصد هزارفرانك پول دارد.

این صدای ژان والژان بود .

تاآندم ژان والژان یك کلمه هم برلب نیاورده بود . تا آنجا که گمان نمیرفت کسی میداند که او نیز آنجاست، و او بیحرکت پشت سر همه این اشخاص خوشبخت ایستاده بود.

پدربزرگ متحیرشد وگفت، این مادموازل اوفرازی مورد بحث کیست؟

کوزت گفت، من .

مسیو ژیو نورمان جواب‌داد، ششصد هزار فرانك!

ژان والژان گفت، فقط چهارده یا پانزده هزار فرانك کمترازاین مبلغ.

وبسته‌یی‌را که خاله ژیونورمان خیال کرده بود کتاب‌است روی‌میز گذاشت.

ژان والژان شخصاً بسته‌را گشود. این یك دسته اسکناس بود. دسته اسکناس راورق زدند وشمردند. پانصد اسکناس هزار فرانکی ویکصد وشصت وهشت اسکناس پانصد فرانکی‌بود که رویهم پانصدوهشتاد وچهار هزار فرانك میشد.

مسیو ژیو نورمان گفت، کتاب خوبی‌است.

خاله ژیونورمان زیرلب گفت، پانصدوهشتاد وچهار هزار فرانك.

پدربزرگ گفت، این بسیاری ازچیزها راسروصورت میدهد، نیست مادموازل ژیو نورمان بزرگ؟ این ماریوس شیطان، میان شاخه‌های درخت تخیلاتش لانهٔ یك دخترمیلیونررا پیدا کرده‌است. پس حالا دیگربه عشقبازیهای جوانان اعتماد داشته باشید. محصلین برای‌خود محصلات ششصد هزارفرانکی‌پیدا می‌کنند. یك‌بچه ملائکه بهتراز روچیلد[2] کار میکند.

مادموازل ژیونورمان بزرگ بانیمه صدا تکرار میکرد؛

ـ پانصدو هشتاد وچهار هزار فرانك ! پانصد وهشتادوچهار هزار.ـ تقریباً میشود گفت که ششصد هزار ؛ عجب !

اما کوزت وماریوس درهمه این مدت گرم تماشای یکدیگر بودند؛ واقع‌آنست که چندان توجه باین تفصیل نکردند .

---

۱ ـ این‌جمله یك مثل فرانسوی‌است کـه معنی‌آن تحمل زحمت ورنج برای زندگی است.

۲ ـ صاحب بانك ومتمول معروف.

-۵-

# پولتان را درفلان جنگل مخفی کنید و نزد فلان محضردار نگذارید

بی‌شك، خوانندگان، بی‌آنکه شرح موضوع بتفصیل لازم باشد دریافته‌اند که ژان‌والژان پس‌از قضیهٔ «شان ماتیو» درسایهٔ نخستین فرارچند روزه‌اش توانسته‌بود به پاریس‌آید وبموقع، ازبانك «لافیت» پولی‌را که در «مونتروی سورمر» به‌اسم «مسیو مادلن» درنتیجهٔ زحماتش بدست آورده‌بود دریافت دارد، و ازترس‌آنکه دوباره گیر افتد، که این‌براستی‌اندکی پس‌ازآن برسرش‌آمد، این‌مبلغ را درجنگل «مون‌فرمی» درنقطه‌یی که موسوم به‌اراضی «بلارو» بود پنهان کرده بود. ششصدهزار فرانك که همه‌اش‌اسکناس بانك‌بودحجم‌کمی داشت ودریك‌جعبه‌جای‌میگرفت.فقط برای‌حفظ‌جعبه از رطوبت،آنرا درصندوقی ازچوب مملواز تراشه‌های درخت شاه‌بلوط جای داده‌بود. درهمین صندوق‌گنج دیگرش‌را نیزگذاشته‌بود وآن‌شمعدان‌های اسقف‌بود. درخاطرها مانده است‌که ژان‌والژان هنگام فرار ازمونتروی سورمر شمعدانها را نیزهمراه برده بود. مردی که یك شبانگاه، اولین دفعه بچشم «بولاتروئل» خورده بود، ژان‌والـژان بود. بعدها ژان‌والژان هردفعه که احتیاج به‌پول‌داشت، برای برداشتن‌آن به‌زمینهای بلارو میرفت. علت غیبت‌ها ومسافرتهای کوچکی که ژان‌والژان میکرد و ما ازآنها سخن‌گفته‌یم همین‌بود. یك‌کلند میان علف‌ها درنقطهٔ ناپیدایی‌که‌فقط خودش میدانست پنهان‌کرده بود وهربار که برای برداشتن پول میرفت باآن، زمین‌را می‌کند. هنگامی که ماریوس‌را دیدکه دوران نقاهت‌را میگذراند واحساس‌کرد که موقعی‌که ممکن‌است این پول بکارآید نزدیك شده است برای برداشتن آن‌رفت و بماز، هم او بود کـه «بولاتروئل» درجنگل دیده‌بود. این‌دفعه این مشاهده هنگام صبح صورت گرفت نـه غروب. چیزی‌که به «بولاتروئل» رسید کلند ژان‌والژان بود.

مقدار واقعی این‌پول پانصد وهشتاد و چهارهزار و پانصد فرانك بـود ـ ژان والژان پانصد فرانکش‌را برای خود نگاهداشت و با خود گفت: بعد خواهیم دید که چه میشود.

اختلاف بین این مبلغ و ششصدهزار فرانکی که ژان‌والژان از بانك «لافیت» گرفته بود مخارج دهساله‌را از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ نمایش میداد. پنج‌سالی که دردیر راهبات بودند برای‌آندو فقط پنج‌هزار فرانك تمام شده‌بود.

ژان‌والژان دوشمعدان نقره را روی بخاری‌نهاد که‌آنجا درخشیدن گرفت، و موجب منتهای ستایش توسن شد.

ازسوی دیگر ژان‌والژان میدانست‌که ازدست ژاور نجات یافته‌است. دیگران

درحضورش حکایت‌کرده‌بودند. وتأییدآنرا خود روزنامهٔ مونیتوریافته‌بود با این‌شرح که‌جسد غرقشدهٔ بازرس پلیس موسوم به‌ژاور زیرکرجی رختشویها بین پل‌شانژ و پل جدید کشف شده‌است، ویك‌نوشته‌هم ازاین‌مرد برجای مانده‌که مطالبش ملامت‌ناپذیر است، وبخوبی موردتوجه رؤسایش واقع‌شده . اما بازهم ظاهراً اثر یك‌اختلال مشاعر وقصدخودکشی درآن احساس‌شده است.ژان‌والژان پس‌ازخواندن این‌خبرباخودگفت، درواقع‌چون پس ازگرفتن من آزادم گذاشت بایستی که‌پیش‌از آن‌جنونی‌باو روی‌آور شده باشد .

-۶-

# دو پیر، هریك بروبهٔ خود، هرچه ازدستشان برآید میکنند تاکوزت خوشبخت شود

همه‌چیزرا برای عروسی آماده کردند. پزشك‌که دراین‌باره با اومشورت شد اظهار داشت که میشود این‌کار درماه فوریه انجام یابد. ماه دسامبر بود. چند هفتهٔ دلفریب که سعادت کامل دربرداشت سپری شد.

پدربزرگ کمتراز دیگران خوشبخت‌نبود، هردفعه یك‌ربع ساعت جلوکوزت به سیر وسیاحت می‌نشست.

میگفت: چه‌دخترقشنگ‌قابل ستایشی! وچه‌خوش‌احوالی دارد وچه‌خوب است! دیگرموضوع «یارمن است» و «همین‌را دلم‌میخواهد» درمیان‌نیست، این‌دختر راستی راستی دلرباترین دختری‌استکه من در عمـرم دیده‌ام. بعدها این دختر برای شما فضائلی خوشبوتراز بنفشه خواهد داشت. این‌یك عنایت ربانی‌است، کجای کارید ؟ با چنین‌موجود، انسان نمیتواند جز باشرافت زندگی‌کند. ماریوس، پسرم، تو بارونی، تومتمولی، دیگر وکالت نکن، خواهش‌میکنم.

کوزت وماریوس ناگهان ازگورستان گذشته وبه‌بهشت رسیده بودند. استحاله جریان خودرا کمتر آشکار ساخته بود، وآندواگر ازاین سعادت خیره نشده بودند گیج میشدند .

ماریوس به‌کوزت میگفت، توهیچ میفهمی چه‌شد که اینطورشد؟

کوزت جواب می‌داد، نه، اماگمان میکنم‌که خدای مهربان‌نظری با ما دارد.

ژان والژان هرکارراکه لازم‌بود انجام داد، همه‌وسائل‌را فراهم‌آورد، همه‌کاررا آسان کرد. باهمان‌شتاب وظاهراً باهمان‌شادی که‌کوزت خود در این‌راه داشت برای تأمین خوشبختی‌او اقدام میکرد.

چون‌روزی، خود شهرداربودتوانست یك مسئلهٔ مشکل‌را که‌فقط خود رازدار

آن‌بود، یعنی مسئلهٔ هویت‌کوزت را حل‌کند. اصل‌ونسب را رك و راست گفتن ، که می‌دانست ؟ ممکن بود از عروسی جلوگیری کند . اما ژان والژان کوزت را از همه این‌مشکلات رهایی‌بخشید. برای اوخانواده وکس‌وکارکاملی ازاموات ترتیب‌داد، والبته این‌بهترین‌وسیله برای جلوگیری ازهراعتراض است. گفت که‌کوزت آخرین بازماندهٔ خانواده‌یی‌است که همه‌افرادش مرده‌اند؛ کوزت دختر خود او نیست، بلکه دخترفوشلووان‌دیگری‌است؛ این‌دوفوشلوون‌برادر، در دیر زنان پتی‌پیکپوس‌باغبان بودند. برای تحقیق این موضوع به‌دیر مراجعه‌شد؛ بهترین اطلاعات و مقدس‌ترین شهادت‌ها ازآنجا بدست‌آمد. راهبات نیکوکارکه‌کمتر این‌زرنگی‌را داشتندکه‌درمسائل پدرفرزندی‌هم تدقیق‌را لازم بدانند وهرگزباور نمی‌کردند که‌دراین مرحله‌هم تقلبی امکان داشته‌باشد، هرگز بدرستی ندانسته‌بودند که کوزت کوچك دختر کدامیك از فوشلووانها است. به‌آنچه ازآنان سؤال‌شد با خونگرمی جواب دادند. یك‌سند رسمی محضری‌تنظیم شد.کوزت درمقابل قانون موسوم شد به«مادموازل‌اوفرازی‌فوشلووان». یتیم ازپدر و مادر اعلام‌شد. ژان‌والژان کار خودرا هم طوری ترتیب داد که عنوان «مسیو فوشلووان» «قیم کوزت» را بخود گرفت ومسیو « ژیو نورمان » قائم‌مقام قیم کوزت شد.

اما دربارهٔ پانصدوهشتاد وچهارهزار فرانك ژان‌والژان وانمود کرد که این مبلغ‌را شخصی‌که میخواسته‌است ناشناس‌بماند واکنون‌زنده‌نیست به «کوزت» هبه‌کرده است؛ مقدار واقعی مالی‌که به‌کوزت هبه شده‌بود پانصد ونود وچهارهزار فرانك بوده اما ده‌هزارفرانکش بمصرف‌تربیت مادموازل رسیده‌که لذااین‌مبلغ فقط پنجهزارفرانك به‌دیر راهبات داده شده‌است. این‌مال دردست شخص‌ثالثی‌بوده وقراربوده‌است که در سن رشد ویابهنگام شوهرکردن به‌کوزت داده شود. این‌مجموعهٔ دروغ، چنانکه دیده میشود، کاملاپذیرفتنی‌بود، بویژه آنکه پشتیبانی‌بمبلغ بیش‌ازنیم‌میلیون فرانك داشت. البته اینجا وآنجا شگفتی‌هایی وجود داشت اما کسی متوجه آنها نشد؛ یکی ازعلاقه مندان به‌موضوع‌را ـ عشق چشم بسته‌بود، ودیگران‌را ششصدهزار فرانك.

کوزت دانست که دختر این‌مرد پیر که مدتی دراز پدر صداش میکرده است نیست.این‌فقط یکی‌ازبستگانش‌است؛ پدرواقعیش فوشلووان دیگری‌بوده‌است.هروقت دیگرجز این‌میبوداین،دلش‌رابدرد میاورد، اما درساعت وصف‌ناپذیری که وی‌درآن میزیست این‌برایش‌جز اندکی‌سایه، جزآلوده شدن به‌اندوهی رقیق‌نبود، وخودچندان شاد بودکه این ابر بسیار کم‌دوام یافت. اوماریوس را داشت. مرد جوان میرسید و مردك پیر محو میشد. زندگی چنین است.

ازاین‌گذشته کوزت سالیان دراز بودکه بدیدن معماهایی پیرامون خود عادت کرده‌بود.هرموجود که‌کودکیش‌اسرارآمیز بوده‌است در دوران زندگیش همیشه برای بعض چشم‌پوشی‌ها آماده‌است. با اینهمه بازهم مثل‌همیشه به ژان‌والژان پدرمیگفت.

کوزت‌که در عالم فرشتگان میزیست، نسبت به‌باباژیو نورمان علاقهٔ بسیار در خود احساس میکرد. البته راست‌است که‌پیرمردهم بازبان چرب‌ونرم با اوسخن می‌گفت وهدایای بسیارباو میداد. درحالی‌که ژان‌والژان وضعی طبیعی وتملکی قانونی‌و خلل‌ناپذیر برای کوزت تهیه میکرد ، مسیو ژیونورمان تجملات عروسی را فراهم

می‌آورد. هیچ‌چیز به‌این اندازه سرگرمش نمیساخت که برای این عروسی چیزهای شگفت‌انگیز تهیه‌کند. به‌کوزت پیراهنی از توری‌های گیپور «بنش» [1] که از مادر ـ بزرگش بیادگار داشت داده بود. میگفت:ـ این مدها دوباره زنده میشوند؛ چیزهای قدیم تولید حرارت میکنند وزنان جوان عهدپیری من این پارچه‌های عتیق‌را مثل پیرزنان عهد کودکی من میپوشند.

صندوق‌های شایان احترامش‌را که ازلاك «کوروماندل» با دیواره‌های برجسته ساخته‌شده‌بودند وازدیرباز درشان باز نشده‌بود می‌گشود وهرچه داشت از آنها بیرون می‌کشید. میگفت:

ـ شکم این پیرزنهای مقدس‌را بشکافیم وببینیم چه درچنته دارند.

در دولابچه‌های بزرگ‌را که شکم‌های عظیمشان پراز لوازم‌آرایش همه زن‌ـ هایش، همه معشوقه‌هایش، همه جده‌هایش بودند با سروصدا بازمیکرد. ترمه، سندس، حریر، مخمل‌های خواب و بیدار، پیراهن‌های اطلس درشت‌باف «تور» [2] بارنگهای درهم، دستمال‌های هندی با قلاب‌دوزیهای طلا که شستنشان ممکن است، اطلس‌های گلدار دوروی تکه‌دوزی، پایه‌دوزیهای «ژن» [3] و «آلانسون» [4]، زینت‌آلات طلایی با زرگریهای قدیم، شیرینی‌خوری‌های عاج که برآنها باقلمی بسیارظریف عرصه‌های رزم نقش شده بود، آرایشهای لباس، نوارهای رنگارنگ بفراوانی به‌کوزت میداد. کوزت که شیفته ومدهوش عشق ماریوس وسرشار ازحقشناسی نسبت به‌مسیو ژیونورمان بود، درعالم خیال سعادتی بیکران، آراسته به‌اطلس و مخمل، برای خود می‌دید؛ بنظرش میرسیدکه اسرافیل‌ها جهیز عروسیش را بردوش‌دارند. جانش‌درآسمان لاجوردی با پروبالی که‌از «دانتل» های «مالین» [5] ساخته شده‌بود پرواز میکرد.

چنانکه گفتیم مستی‌دلباختگان، مانندی نداشت مگر وجد پدربزرگ. در کوچهٔ دختران کالور غوغایی برپا شده‌بود.

هر بامداد هدیهٔ تازه‌یی از خرد و ریزهای ظریف از طرف پدربزرگ برای کوزت میرسید.ـ هرگونه پارچه و نوار چین‌چینی که ممکن است وجود داشته باشد پیرامون او میشکفت .

یك‌روز کماریوس درخلال سعادتش با رغبت به‌صحبت جدی پرداخته بود نمیدانم در بارهٔ کدام واقعه گفت:

ـ مردان انقلاب کبیر فرانسه چنان بزرگند که بهمین زودی حیثیت

---

۱ـ Binche شهر بلژیك ازمراکز مصنوعات دستی .

۲ـ Tours ازشهرهای فرانسه که‌اطلس و مخمل‌آن معروف بود.

۳ـ Gênes یا ژنوا از شهرهای ایتالیا از مراکز بافندگی خصوصاً پارچه ـ های نفیس.

۴ـ Alençon ازشهرهای صنعتی فرانسه‌که بویژه پارچه‌های ممتازی دارد.

۵ـ Maline شهر بلژیك ومرکز توری‌های دانتل معروف مالین.

قرون را دارند، مثل «کاتون»[1] و مثل «فوسیون»[2]، و هریك ازآنان مثل این است که یك «ممموار» [3] عتیق است.

پیرمرد گفت، راست گفتی ماریوس، یك «موار»[4]قدیم! مرسی ماریوس. این درست همان فکر است که من دنبالش میگشتم.

وروز بعد پیراهن بسیار زیبایی ازاطلس موج‌دار قدیم معروف بـه « مـوار » برنگ چای برهدایای خاصی که برای کوزت میفرستاد افزوده شد.

پدر بزرگ از این نوع پارچه‌های گوناگون ، نظر عاقلانه‌یی استخراج می - کرد؛ می‌گفت؛

ـ عشق، خوب است! اما از این چیزها هم باعشق لازم است . در سعادت‌هم باید بیفـایده وجود داشته باشد. سعادت جزضرورت نیست، پس بخاطرمن باچیزهای زائدبه‌آن چاشنی‌بزنید . یك کاخ وقلب او، قلب او وقصرلوور، قلب او، وآبهای‌پهناور «ورسای» . دخترك چوپانم را بهمن بدهید وبکوشید تا «دوشس» شود. «فیلیس» را که تاجی ازگل گندم برسر دارد باینجا آورید وسالی صدهزار فرانك درآمد نیز براو بیفزایید. بخاطر من تا چشم‌کار میکند زیر ستون‌های مرمرین، یك زندگی چوپانی فراهم‌آورید. ـ من، هم بهزندگی چوپانی راضی میشوم وهم بهزندگی پر از مرمر و طلای پریان. ـ سعادت خشك وخالی مثل نان خشك است ؛ البته میشودش خـورد، اما این برای‌آدم ناهار نمیشود. من چیزهای غیرضروری، بیهوده ، بیفایده، عجیب وغریب، زائد، وچیزهایی که بهیچ مصرف نیایند میخواهم. بخاطر دارم که‌درکلیسای عظیم استراسبورك یك ساعت بلند ببزرگی یك عمارت سه طبقه دیده‌ام که اوقات را نشان میداد، که مرحمت میفرمود واوقات را نشان میداد، اما معلوم نبود که برای این‌کارساخته شده است، وپس ازآنکه زنگ ظهر یانصف‌شب، ظهر ساعت آفتاب،نصف شب، ساعت عشق ، یا هرساعت دیگر را که خوش آیند شماست میزد منظـرۀ ماه و ستارگان را، زمین ودریا را ، پرندگان وماهی‌ها‌را، «فبوس» و«فبه» را[5] وهنگامه‌یی‌از چیزهای مختلف را که ازیك آشیانه بیرون می‌آمدند، وحواری‌های دوازده‌گانه‌را ، و«شارل‌کن»، و«اپونین» و«سابینوس» را، وتوده‌یی ازمردك‌های کوچولوی طـلاکاری شده را که شیپور می‌نواختند علاوه بر نشان دادن وقت بشما نمایش میداد. گذشته‌از اینها، صداهای دلنوازگوناگون بی‌آنکه کسی بداند برای چه خوبند درهوا پخش‌می- کرد. یك صفحۀ کوچك وبیمقدار ساعت‌که لخت،لخت باشد وفقط اوقات را نشان دهد

---

۱ـ Caton مرد خردمند اجتماعـی رم قدیم ( ۲۳۲ تا ۱۴۷ پیش از میلاد مسیح) که نام‌اومعادل‌یك مردخردمند وبصیر وبسیار سختگیر وبسیار ثابت قدم‌است.

۲ـ Phocion ژنرال وخطیب بزرگ‌آتن واز شجاعان ورادمردان روزگار. این همان مرد است که یك روز چون پس‌از یك سخنرانیش مردم کف زدند باحیرت گفت: مگرمن مرتکب حماقتی شدم (۴۰۰تا۳۱۷ پیش ازمیلاد مسیح)

۳ـ mémoire یعنی یادگار وخاطره.

۴ـ Moire یعنی یك نوع اطلس موج‌دار.

۵ـ Phébé Phébus ـ لقب‌آپولون رب‌النوع و«آرتمیس» ربةالنوع قدیم.

آیا بپای این میرسد؛ من طرفدار ساعت عظیم استراسبورگم و بر ساعت محقر «فوره‌نوار» ترجیحش میدهم.

مسیو ژیونورمان بویژه دربارهٔ عروسی پرت و پلا میگفت و همه نقش ونگار‌های[1] قرن هیجدهم درهم وبرهم در غزلسرایش جای می‌گرفتند. میگفت :

ــ شما ازفن جشن‌ها بیخبرید. هیچ نمیدانید که در این عصر یك روزشادمانی را چگونه فراهم باید آورد . قرن نوزدهمتان مهمل است . از گشاده دستی بهره ندارد. از مکنت بی‌خبر است، ازبزرگ‌منشی بی‌خبر است، در همه چیزمو ازماست میکشد. طبقهٔ سوم شما بی‌مزه، بی‌بو، بی‌خاصیت، بی‌رنگ، بی ریخت است. رؤیاهای بورژواهای شما با آنهمه که بخود اهمیت میدهند اینست که‌میگویند یك اتاق قشنگ که خوب تزیین شده باشد باچوب پلسان ومتقال ، پس برو! پیش بیا! آقای‌گریکو میخواهد بامادموازل «گریبزو» عروسی کند. جاه و جلال وتابندگی را تماشا کنید! یك لوی طلا را بیك شمع کافوری چسبانیده‌اند، این عصرشماست! من مایلم به‌آن‌ور «سارمات»ها[1] فرارکنم. آه! ازآغاز ۱۷۸۷ ، روزی که دوك لوروهان، پرنس دو ــ لئون، دوك دوشابو ، دوك دومونبازون، مارکی‌دوسوبیز ، ویکونت دوتوارس ، عضو سنای فرانسه را دیدم که بازورق بادبانی به «لونشان» می‌روند پیشگویی‌کردم که‌همه چیزمان ازمیان رفته‌است. ـ این ، ثمراتش را هم ببار آورد . در این قرن ، مردم کارهایی می‌کنند، بورس بازی درمی‌آورند، پول بدست می‌آورند ، با اینهمه بساز هم کنس هستند. ظاهرخود را خوب می‌پایند وآنرا جلا میدهند ، همه خوش سرولباس، شسته شده، صابون مالیده، رنده شده، ریش‌تراشیده، شانه زده، واکس زده، سمباده زده، ماهوت پاك‌کن زده، بیرون را از هرجهت پاك کرده، ملامت ناپذیر، صیقلی مثل یك سنگریزه، رازنگهدار، شسته رفته، وهم درآن حال، بجان همه‌تان قسم،در قمروجدانشان مثل کوددان‌ها وگنداب روهایی هستند که یك زن گاوچران را هم که کثافت بینیش را باانگشتانش پاك می‌کند روگردان می‌سازد. من این لقب را به این عصراعطاء می‌کنم: نظافت کثیف. ماریوس، غضبناك نشو. به من اجازه بده که حرف بزنم ؛ از ملت بدگویی نمی‌کنم ؛ می‌بینی که دربارهٔ ملت توهم دهانم کاملا پراست اما فعلا بهترمیدانم که سقلمه‌یی به پهلوی «بورژوازی» بزنم. من خود ازاین طبقه‌ام. کسی که بسیار دوست میدارد ، فراوان هم سك میزند؛ بهمین دلیل با کمال صراحت می‌گویم که امروز مردم عروسی میکنند، اما خود نمیدانند که چگونه عروسی باید کرد. آه، راست است، امروز برای اصالتی که قدیمی‌ها در رسومشان داشتند حسرت میخورم. حسرت همه چیزرا، حسرت آن ظرافت را ، آن جوانمردی را، آن‌اداهای مؤدبانه وملوس را، آن تجمل شادی‌بخش را کــه هرکس داشت ، آن موسیقی را که جزء لاینفك عروسی بود، سمفونی دربالا، دنبل وذینبول درپایین، رقصها،چهره‌های شوخ وشنگ پشت میزنشینان، آوازهای دسته جمعی شلوغ، غزل‌ها، ترانه‌ها، فواره‌های آتش، خنده‌های ازته دل، شیطان وگردونه‌اش،گره‌های درشت نوارهــا. حسرت میخورم برای بند جوراب عروس! بند جوراب عروس دخترعموی کمربند «ونوس»

---

[1] ــ ازطوایف نیمه متمدن قدیم که درنواحی بالتیك می‌زیستند.

است.جنگ«تروا» روی چه چیزدور می‌زند؟ پرواضح‌است: روی بند جوراب«آلن».
چرا زدوخورد درمی‌گیرد؟ چرا «دیومد» لاهوتی، آن کلاهخود مفرغی را که ده‌نوك
دارد روی سر«مریونه» میشکند؟ برای چه آشیل و هکتور یکدیگر را بـا ضربات
سرنیزه سوراخ می‌کنند؟ برای آنکه «آلن» به «پاریس» اجازه داد که بندجورابش
را بگیرد . اگـر «هومر» بند جوراب «کوزت» را میدید یك «ایلیاد» هم از آن
میساخت. درمنظومه‌اش پیرمرد پرچانه‌یی رامثل من جای میداد و«نستور»مینامیدش.
دوستان عزیز،پیش‌ازاینها، درهمان پیش‌ازاینهای دوست داشتنی،مردم عاقلانه‌عروسی
میکردند؛قبالهٔ خوبی تنظیم می‌کردند وبعد ولیمهٔ خوبی میدادند. همینکه «کوژاس»
بیرون میرفت «گاماش» [۱] وارد میشد . اما اصل مطلب اینجاست کـه معدهٔ آدمـی
جانور خوش‌خوراکی است که وظیفه‌اش را تقاضا می‌کند و می‌خواهد که او هم برای
خود، عروسی داشته‌باشد. شام خوبی خورده میشد وشخص‌سرمیزشام‌همسایهٔ‌خوشگلی
بی‌چادر وچارقد داشت که گلویش را پنهان نمیداشت مگر به اعتدال. اوه! دهانهای
شکفتهٔ شیرین برای خندیدن چه خوش باز می‌شدند وچقدر درآن عصر مردم خوش
بودند! جوانی مثل یك دسته گل بود ؛ هرمرد جوان سرانجام بـه یك شاخهٔ یاس یا
به‌یك دسته گل سرخ‌منتهی می‌شد. اگر مثلا مرد جنگی میبود خود را به‌صورت یك
بچه‌چوپان درمیآورد؛واگراتفاقاً کاپیتن‌سوار میبود وسیله‌یی‌مییافت تاخود را«فلوریان»
بنامد. هرکس میکوشید تاخوشگل باشد. همه خودرا گلدوزی می‌کردند، خـود را
ارغوانی می‌کردند. یك بورژوا مثل یك‌گل میشد،یك مارکی مثل یك‌پارچه جواهر
میشد. شلوارهیچکس رکاب نداشت، هیچکس چکمه نمی‌پوشید.همه مجلل،درخشان،
موج‌دار، سرخ وسفید، خوش‌ادا، طناز، لوند بودند، و اینها همه مانع از آن نبود که
قداره‌یی هم بپهلو آویخته باشند.گنجشکك هفت رنگ هم منقار وناخـن دارد. عصر
«زن‌های عشوه‌گر هندو» بود. یکی ازدوطرف قرن، لذیذ وطرف دیگرش عالی‌بود؛
وبمیرم الهی! که چقدرمردم‌کیف میکردند ! امروز مردم همه‌عبوس شده‌اند . آقا ،
خسیس‌است، خانم، نم پس‌نمیدهد؛ واقعاً که قرن شماقرن بدبختی‌است.اگر«گراس‌ها»
دراین قرن آشکار شوند مردم بعنوان اینکه برهنه‌اند بیرونشان میکنند ! دریغا !
خوشگلی را هم مثل زشتی پنهان میدارند. از انقلاب فرانسه به‌این طرف مردم همه
شلوار پوشند تارقاصه‌هـا؛ میگویند رقاصه هم‌باید موقرباشد.بازیگرهای مسخرهٔ شما
همه فیلسوفند. می‌گویند شخص هرچه هست باید مطنطن باشد. اگر کمی متوجه شود
که چانه‌اش درکراواتش نیست درست وحسابی متغیرمیشود.ایده‌آل یك شاگرد آشپز
بیست سالهٔ عصرشما که زن می‌گیرد این است که شبیه «مسیوروایه‌کولار» باشد.وهیچ
میدانید که اینان بااین تفرعن بکجا میرسند؟ بمنتهای کوچکی . این‌نکته را ازمن
یاد بگیرید؛ شادمانی فقط شاد کننده نیست ، عالی‌است. پس شمارا ، بشیطان قسم ،
خوش و خندان عاشق باشید! عروسی کنـید ؛ و وقتی که عروسی میکنید بگذارید

---

۱ ـ «کوژاس» یك حقوقدان بزرگ قرن یازدهم فرانسه و«گاماش» نام‌مردی
است در داستان دون کیشوت که ضیافتی شاهانه وعالی باوداده است. پس این عبارت
یعنی «پس ازعقد، ضیافت شروع میشود».

عروسی‌تان باگرمی وگیجی وجاروجنجال وهای وهوی سعادت صورت گیرد! میگویید درکلیسا بایدسنگین بود. بسیارخوب. اما همینکه «قداس» تمام شد دیگربزن بهلشی! باید طوفانی ازیك عالم دلپذیر رؤیایی ، پیرامون عروس فراهم آورد . عروسی باید شاهانه وخیال انگیز باشد . موکب باشکوهش باید از کلیسای عظیم رنس تا بتکدهٔ چینی «شانتلو» گردش کند. من از عروسیهای بی‌سروصدا وحشت می‌کنم. لعنت بـر ذاتتان! اقلا این روز را در «اولمپ» باشید . بجای خدایان بنشینید. آه! همـه‌کس می‌تواند خدای عیش ، خدای خنده ، خدای مستی ، خدای عروسی باشد ؛ اما همه خدای عبوسیند! دوستان عزیزم. هرتازه داماد باید «پرنس‌آلدوبراندینی»[1] باشد. ازاین یگانه دقیقهٔ شیرین زندگی‌تان استفاده کنید وبجای آنکه درگودال بورژوازی قورباغگان سرنگون شوید، باقوهای خوش‌بال وپر وباعقابهای بلند پرواز در آسمان سعادت پروبال بگشایید . هرگز در عروسی صرفه جویی روا ندارید و تابندگیهایش را نجوید؛ روزی که نور سعادت از شما می‌تابد، در بند دینار نباشید . عـروسی ، خانه داری نیست که صرفه جویی در آن روا باشد . اوه!اگر من مطابق ذوق خودم عروسی می‌کردم بی‌اندازه دلربا می‌شد.ـ مردم صدای ویولون را میان شاخ وبرگ درختان میشنیدند.ـ همه برنامهٔ من اینست : آبی آسمانی و پول ! باجشن عروسی، زیباییهای ملکوتی را می‌آمیختم؛ حوریها وپریها را دعوت می‌کردم. بساط عروسی‌ های «آمفیتریت»، نو عروس دریا را فراهم می‌آوردم با ابری گلی رنگ، پـریان دلفریبی با سرو زلف آراسته بزیبایی ، وسرا پا برهنه ، یك فـرهنگستانی کـه رباعی‌هایی در وصف ربةالنوع ها بسراید ، یك گردونهٔ زیبا کـه غولان دریایی حاملش باشند.

«تریتون» پیشاپیش یورتمه میرفت ، و از بوق صدفیش ،
صداهای دلپذیری بیرون میآوردکه دل هرکس را میبرد .

ـ این یك برنامهٔ عروسی است. من اینطورعروسی میخواهم،والاهر غلط که میکنید خود دانید! بمن هیچ مربوط نیست!

هنگامی‌که پدربزرگ، دربحبوحهٔ جوش وخروش غنائیش، سخـن میگـفت و خودش گوش میداد کوزت و ماریوس یکدیگر را با آزادانه نگـاه کردن بیکدیگر مست میکردند.

خاله ژیونورمان همه این اموررا با سکون تأثرناپذیرش مینگریست. این زن ازپنج یاشش ماه باینطرف گرفتار تشویشی بود؛ بازگشتن ماریوس ، آوردن ماریوس خون‌آلود، آوردن ماریوس ازیك سنگر، مرگ ماریوس وپس‌ازآن حیات‌تازهٔماریوس، آشتی‌کردن ماریوس، داماد شدن ماریوس، عروسی ماریوس بایك دختر فقیر،عروسی ماریوس بایك دختر میلیونر ! ششصد هزارفرانك ، آخرین مایهٔ حیرتش بود.سپس

---

[1] ـ Aldobrandini خواهرزادهٔ پاپ کلمان هشتم وصاحب یك ویلای مجلل بازیبایی بی‌نهایت و افسانه‌یی .

بی‌اعتنایی کاملی که مخصوص زنان مقدس است دروی بازآمد. مرتباً برای انجام دادن وظایف دینی به کلیسا می‌رفت ، پیوسته تسبیحش را بدست داشت و ذکر می‌گفت ، کتاب دعایش را میخواند. درگوشه‌یی‌ازخانه مینشست وذکر «آوه» میگرفت[۲] درهمان موقع که دیگران در گوشهٔ دیگرازهمان خانه «آی لاویو»(دوستت دارم) میسرودند؛ و ماریوس ، و «کوزت» را مبهماً بـه صورت شبح می‌دید . و حال آنکه شبح خودش بود.

یك نوع حالت زهـد بی‌حرارت هست، که درآن، جان‌آدمی، عاطل درنتیجهٔ بیحسی، بیگانه نسبت به چیزی که میتوان امرزندگیش‌نامید ، باستثناء زمین‌لرزه‌ها وبعض سوانح،هیچیك ازتأثرات انسانی را ، خواه تأثرات مطبوع را ، خواه تأثـرات محنت‌انگیزرا ادراك نمیکند . باباژیونورمان به دخترش می‌گفت ؛ اینگونه تقدس ، مربوط به زکام نخاعی است . تواززندگی هیچ استشمام نمیکنی؛ البته‌بوی بد بمشامت نمیرسد ، اما بوی خوش هم نمیرسد.

بهرحال ، ششصد هزار فرانك . بی‌تصمیمی هـای مادموازل ژیـونورمان را تثبیت کرده بود ، پدرش ، بحکم عادت دیرین، چندان‌کم اورا در کارهای مربوط بخود دخالت می‌داد که دربارهٔ تأیید عروسی ماریوس بااو مشورتی نکرده بود.موافق رویهٔ خود برق‌آسا عمل کرده بود . این مستبد کـه غلام شده بود جـز یك اندیشه نداشت وآن جلب رضای مـاریوس بود . اما راجع به خاله خـانم ، راجع باینکه آیا خاله خانمی هم‌وجود دارد وممکن است رأیی هم داشته‌باشد ، پدربزرگ یك دم‌نیز فکرنکرده بود ، وخاله ژیونورمان باهمه آنکه ازسادگی مثل میش بود از این‌متغیر شده بود . دروجدانش‌طغیانی درگرفته، اما ظاهرش همچنان تـأثر ناپذیر مانده بود . باخود گفته بود: پدرم درموضوع‌عروسی بی‌من تصمیم میگیرد ، من هم دربارهٔ ارث بی‌او تصمیم خواهم گرفت. اوثروتمند بود وپدر بزرگ ثروتی نداشت.پس تصمیمش را در این باره برای خود حفظکرده بود . محتمل بود که اگر این عروسی فقیرانه میبود مادموازل ژیونورمان آنرا همچنان فقیرانه میگذاشت و میگفت : «بمن چه ! بدابحال آقای خواهر زادهٔ من ! یك دخترگدا گرفته است ، بهتر که گدا بماند. » اما مکنت نیم میلیونی کوزت، خاله خانم‌راپسند افتاد ووضع درونی اورا دربارهٔ این دو دلباخته تغییر داد . البته شخص باید جانب ششصد هزار فرانك را مراعات کند، و مسلم بود که خاله ژیونورمان کار دیگری نمیتوانست کرد جـز اینکه مکنتش را باین دوجوان عاشق دهد اکنون که آندودیگر نیازی باین پول نداشتند .

قرار شدکه ماریوس وکوزت‌هردودرخانهٔ پدر بزرگ‌بمانند.مسیو «ژیونورمان» اراده کرد که اتاق خاص خود را که زیباتر ازآن اتاقی درسراسر خانه نبود به آنان دهد . دراین باره میگفت : این، دوباره جوانم خواهم‌کرد ؛ این یکی ازنقشه های قدیم من است ؛ من همیشه این فکر را داشته‌ام که عروسی دراتاق من باشد. پس این اتاق را بامقدارگزافی ازتجملات زیبـا واشیاء رغبت‌انگیز کهن آراست . دستور داد

---

۲ــ Avé آوه ، یا«آوه ماریا» (سلام مریم) یك ذکرمسیحی که با دانه‌های تسبیح شمرده میشود . ودانه‌های تـسبیح‌مخصوص این ذکر را هم «آوه» میگویند .

تاسقف ودیوارهایش را باپارچهٔ فاخربی‌نظیری پوشاندند که چندین تکه‌اش را ازقدیم داشت وگمان میکرد که ازمنسوجات «اوترك» باشد، وآن پارچه‌یی بود بازمینهٔاطلس زردوزی باگل‌های مخملی گوش خرسی . دراین باره میگفت : ازهمین پارچه در «روش‌گویون» روی تختخواب «دوشس دانویل» انداخته بودند . بالای بخاری، یك مجسمهٔ کوچك چینی «ساکس» گذاشت که روی شکم برهنه‌اش یك « دست پوش » نگاهداشته بود . کتابخانهٔ مسیو ژیونورمان مبدل به دفتر دارالوکاله شدکه ماریوس به آن احتیاج داشت ؛ چنان که بخاطر داریم ، طبق مقررات‌شورای انتظامی ناچار بود که دفتری داشته باشد .

## -۷-

# تاثیرات تخیل آمیخته باسعادت

دو دلباخته ، همه روز یکدیگر را میدیدند . کوزت بامسیو فوشلوان‌به‌خانهٔ پدر بزرگ میآمد . مادموازل ژیونورمان در این باره میگفت ، این یکی ازنشانه‌های عوض شدن همه چیز دنیاست که زن آینده ، همه روزه بااینهمه انس والفت بیاید ومدتی نزد شوهرآینده‌اش بماند. اما نقاهت ماریوس بصورت عادت درآمده‌بود وصندلی‌های کوچهٔ دختران کالور که برای صحنه های دونفری بهتر ازصندلیهای حصیری کوچهٔ «لوم‌آرمه» بودند برخود میخکوبش کرده بودند. ماریوس و مسیو فوشلوان یکدیگر را میدیدند اما صحبتی باهم نمیکردند . مثل این بود که اینطور بهتر بود. کوزت نمیتوانست بی‌مسیو«فوشلوان»بیاید وبرای ماریوس، مسیوفوشلوان بمنزلهٔ شرط لازم کوزت بود . ــ می‌پذیرفتش . گاه اگر باابهام و بی‌تأکید ، یك موضوع سیاسی را بمیان میکشید وراجع به بهبود کلی دراوضاع کشور و احوال اجتماع سخنی طرح میکرد موفق میشد چیزی بیش ازآری یانه ازمسیو «فوشلوان» بشنود . یکدفعه درموضوع آموزش وپرورش که باعتقاد ماریوس میبایست رایگان‌و اجباری ودارای همه اشکال وانواع ، ومثل هوای آزاد واشعهٔ خورشید دردسترس‌همه باشد وخلاصه آنکه بمنزلهٔ هوایی باشد که برای همگان قابل تنفس باشد ماریوس و مسیو فوشلوان همکلام و همعقیده شدند و تقریباً قدری صحبت داشتند . ماریوس دراین فرصت دریافت که مسیو فوشلوان خوب و بلکه تاحدی عالی و دانشمندانه سخن می‌گوید. بااینهمه‌چیزی کم‌داشت اما کسی نمیداند این چه‌بود . مسیوفوشلوان ازیك مرد دنیا پسند چیزی کمترداشت وچیزی بیشتر.

ماریوس باطناً ودرقعر افکارش ، مسیو فوشلوان را که در چشم او فقط مردی نیکوکار وخونسرد بود باهمه گونه پرسش‌های پنهانی محصور میکرد. گاه نسبت به خاطرات خاص خود نیز به شك میافتاد . در حافظه‌اش یك حفره، یك جای سیاه ، یك لجه مشاهده میکرد که بدست چهار ماه احتضار حفر شده بود . بسی چیزها در

آن ناپدید شده بودند. دراین مرحله بجایی رسیده بود که ازخویشتن میپرسید، آیا حقیقت دارد که مسیو فوشلوان را، مردی چنین سنگین وچنین آرام را، در سنگر دیده است؟

ازسوی دیگر، این یگانه حیرتی نبود که آشکاریها و ناپیدایی های گذشته در ذهنش برجای گذاشته بودند. باور نباید کرد که ماریوس از همه وسوسه های حافظه که در همه احوال ودرخوشبختی نیز، ودر خرسندی نیز، وادارمان میکنند که اندوهگین به عقب بنگریم آسوده شده بود. سری که هیچگاه سوی آفاق محو شده باز نگردد نه حاوی فکر است ونه حاوی عشق. گاه ماریوس چهره‌اش را در دستها می‌گرفت و گذشتهٔ آشوب گرفته و مبهم میان سپیده دمی که در مغزش داشت عبور می‌کرد. میدید که مابوف فرو میافتد، صدای گاوروش را می‌شنید که زیر باران گلوله می‌خواند، سردی پیشانی اپونین را زیر لبهای خود احساس میکرد؛ آنژولراس، کورفراك، ژان پروور، کونبوفر، بوسوئه، گرانتر، همه دوستانش، پیش رویش قدراست میکردند، سپس ناپدید میشدند. آیا همه این موجودات عزیز، دردناك، شجاع، جذاب یارقت‌انگیز، خواب وخیال بودند؟ آیا واقعاً وجود داشته‌اند؟ بلوا همه را درمیان دودش درنوردیده بود. اینگونه تب‌های گران، رؤیاهایی بیکران دارند. از خود می‌پرسید؛ در وجود خود با کورمالی جستجو می‌کرد؛ سرگیجه‌یی از همه این واقعیات گمشده داشت. پس‌اینها همه‌کجا رفته بودند؟ آیا راست است‌که همه مرده‌اند؟ یك سقوط هولناك دریك پرتگاه ظلمات همه‌را برده‌است، جزاورا. پنداشتی که اینها همه مثل صحنه‌یی‌که پشت‌پردهٔ تئاترناپدید میشود ازمیان رفته‌اند. در زندگی ازاین‌گونه پرده‌ها که فرو میافتند بسیاراست.

از اینها گذشته‌آیا خود او همان کس است که پیش ازاین بود؟ اوکه پیش‌از این فقیربود، امروز غنی‌است؛ اوکه متروك بود، امروز خانواده دارد؛ اوکه ناامید بود اکنون با کوزت عروسی‌میکند. بنظرش میرسید که از گوری عبور کرده، سیاه بدرون آن رفته و سفید از آن بیرون آمده است. اما دیگران در آن گور مانده بودند. در بعض لحظات، همه این موجودات گذشته، باز میآمدند، همانجا که او بود حاضر میشدند، دایره‌یی پیرامونش میساختند، ومکدرش می‌کردند؛ آن وقت بفکر کوزت میافتاد وباز مصفی میشد؛ اما جز این سعادت، چیز دیگری نمیشد یافت که بتواندآن مصیبت را بزداید.

مسیوفوشلوان‌تقریباًبین‌این‌موجودات شکفته‌جای داشت. ماریوس‌درباور کردن این امرتردید داشت که مسیو فوشلوان سنگربا این مسیو فوشلوان که با این همه وقار نزدیك کوزت نشسته است ازحیث گوشت واستخوان وازهمه جهت یکی باشد؛ خیال میکرد که شاید فوشلوان سنگر، یکی از کابوسهایی بود که در ساعات هذیانش پیش نظرش جلوه‌گر میشدند. ازطرف دیگر، چون طبع این هر دو حالت سراشیب داشت، امکان نداشت که ماریوس هیچگونه پرسش‌از مسیو فوشلوان کند. شاید تصور این معنی‌هم درذهنش‌راه نمییافت. سابقاً این‌حالت ممتازرا شرح داده‌ایم.

دومرد که یك راز مشترك داشته باشند وروی یك توافق ضمنی‌کلمه‌یی درآن باره رد وبدل نکنند چیزی‌است که چندان‌کمیاب نیست.

فقط یك دفعه ماریوس کوشید تا آزمایشی کند . در صحبتش اسم کوچهٔ «شانورووری» راآورد ، وهماندم روبه مسیو فوشلوان گرداند وگفت:

ـ شما که این کوچه را خوب میشناسید ؟

ـ کدام کوچه را ؟

ـ کوچهٔ شانورووری را.

مسیو فوشلوان با طبیعی‌ترین لحن که ممکن‌است، جواب‌داد:

ـ هیچ بخاطرندارم که اسم این کوچه‌را شنیده باشم.

این جواب که مربوط به‌اسم کوچه بود نه به‌خود کوچه، درنظرماریوس بیش ازآن نتیجه بخش بود که درواقع ممکن بود باشد.

دردل گفت: خواب دیده‌ام.به‌توهماتی‌دچار بوده‌ام.کسی‌بوده که به مسیوفوشلوان شباهت داشته است.ـ مسیو فوشلوان آنجا نبوده است.

## -۸-

# دومرد که بازیافتنشان محال است

شادمانی ماریوس با همه بزرگیش ، فکر او را از اشتغالات دیگر، هیچ باز نداشت .

هنگامی‌که دیگران سرگرم فراهم‌آوردن عروسی بودند او، درانتظار رسیدن موقعی‌که برای عروسی معین شده بود، برای تحقیقاتی دشوار و دقیق دربارهٔ گذشته اسباب فراهم آورد.

اوخود را ازچند جهت مدیون و ملزم به حقشناسی میدانست، بخاطر پدرش وبخاطرخودش .

ازیك سو تناردیه ذهنش‌رامشغول میداشت وازسوی دیگرموضوع مرد ناشناسی که اورا به‌خانهٔ مسیوژیونورمان‌آورده بود.

ماریوس علاقه‌مند به بازیافتن این دومرد بود وهرگز فکر نمی‌کرد که چون با کوزت عروسی میکند وخوشبخت است بایند آنان‌را فراموش کند بلکه میترسید که این بدهکاریهای پرداخته نشدهٔ وظیفه ، برزندگیش که از این پس‌چنین درخشان خواهد بود ظلمتی افکنند . برای او ممتنع بود که این امور عقب‌افتاده را باز معوق گذارد، ومی‌خواست،پیش از آنکه شادکام قدم درآینده نهد،حساب گذشته‌اش راتسویه کرده باشد .

برفرض که تناردیه یك جنایتکارمیبود، این چیزی ازاهمیت عمل‌او که‌کلنل پون‌مرسی‌را نجات بخشیده بود نمیکاست. تناردیه برای همه عالم‌یك جنایتکار بود، جزبرای ماریوس .

وماریوس که ازصحنهٔ واقعی‌میدان نبرد واترلو بیخبر بود این نکتهٔ خاص را

نمیدانست که پدرش درآن وضع غریب آنگونه باتناردیه مواجه شده بودکه حیاتش را ازاو داشت، بی‌آنکه ازلحاظ حقشناسی مدیون اوباشد.

هیچیك از مأمورانی‌که ماریوس به‌جستجوی تناردیه فرستادنتوانستند رداورا بدست آورند. مثل این بود که محو کامل اینطرف را فراگرفته است. مادام تناردیه درجریان مقدمات دادرسی درزندان مرده بود. تناردیه ودخترش آزلما، یگانه کسانی که ازاین خانوادهٔ رقت‌انگیز مانده بودند، دوباره درظلمت فرو رفته بودند . گرداب مجهول اجتماع ، دهانه‌اش را با سکوت مطلق بر سر این دو موجود بسته بود . آن لرزش ، آن اهتزاز، آن دوائر تاریك متحد المرکز هم که اعلام میدارند چیزی اینجا افتاده است، و وسیلهٔ کاوشی بدست میدهند بر سطح این گرداب مخوف دیده نمی شدند .

چون مادام تناردیه مرده،و«بولاتروئل» مشمول منع تعقیب شده و«کلاکزوس» ناپدید گشته ومتهمان عمده از زندان گریخته بودند ، موضوع دام ویرانهٔ «گوربو» تقریباً ازمیان رفته ودادرسی به نتیجه نرسیده بود . قضیه مجهول مانده بود. دیوان جنائی ناگزیر ازآن شده بود که به محاکمهٔ دوتن ازمتهمان‌فرعی ، «پانشو»معروف به «پرنتانیه» معروف به «بیگرونای» و «دمی‌لیار» معروف به «دومیلیارد» راضی شود وهریك ازآندو را حضوراًبدوسال زندان بااعمال شاقه محکوم کند.حکم حبس ابد بااعمال شاقه دربارهٔ متهمان اصلی وهمدستان فراریشان غیاباً صادر شده بود. تناردیه رئیس توطئه وعامل اصلی نیز غیاباً محکوم به‌اعدام شده بود. این‌محکومیت یگانه چیزی بود که روی تناردیه باقی‌ماند ومانند شمعی که کنار تابوتی جای دهند روشنایی مشئومش را براین اسم مدفون افکند.

براستی این محکومیت چون تناردیه را ازترس دستگیر شدن به گودترین اعماق رانده بود ، طبعاً برغلظت مظلمی که وی را فرا گرفته بود می‌افزود.

دربارهٔ دیگری ، در بارهٔ مرد مجهولی که ماریوس را نجات بخشیده بود ، جستجوها درآغازکار نتایجی بدست دادند . اما سرانجام بی‌نتیجه ماندند . درشکه‌یی کـه غروب ششم ژوئن ، ماریوس را به کوچهٔ دختران کالور آورده بود بازیافته شد. درشکه‌چی اظهار داشت که روز ششم ژوئن بفرمان یك آژان پلیس درشکه‌اش را از سه ساعت بعد ازظهر تاشب روی اسکلهٔ شانزه لیزه ، بالای دهانهٔ اگوی بزرگ ، «توقف‌داد»، مقارن ساعت نه بعد ازظهر دریچهٔ آهنین اگو که رو به ساحل سراشیب رودخانه بازمیشود بازشد ، مردی ازآن بیرون آمد کەمرد دیگری را که مرده‌بنظر میرسید بردوش داشت . آژان پلیس که همانجا بمراقبت ایستاده بود مرد زنده را بازداشت کرد ومرده را گرفت . بفرمان آژان پلیس ، او ، یعنی درشکه‌چی، «همه آن‌اشخاص»را دردرشکه‌اش جای‌داد . ابتداهمه به‌کوچهٔ دختران«کالور»آمدند؛ آنجا مرد مرده را گذاشتند،وآن مرده‌مسیوماریوس بود، ودرشکه‌چی‌باآنکه مسیوماریوس «اینندفعه» زنده است اورا میشناسد ، بعد ، بازهم سوار درشکه شدند واو تازیانه به اسب‌هایش زد . درچند قدمی دروازهٔ «آرشیوها» ازدرون درشکه صدایی باوگفت که نگاهدارد ، وهمانجا درکوچه ، کرایه‌اش را وغرامتش را پرداختند وآژان پلیس آن مرد را باخود برد ، واودیگر چیزی جزاین نمیداند ؛ شب هم بسیار تاریك بود .

ماریوس ، پیش ازاین گفته‌ییم ، هیچ بیاد نداشت . فقط بخاطر می‌آورد که همانده که درسنگر سرنگون می‌شد ازپشت‌سر بادست زورمندی گرفته شده بود؛ پس ازآن، همه‌چیز ازنظرش محو شده بود . هوشش را باز نگرفته‌بود مگر درخانهٔمسیو۔ ژیونورمان.

درفرضیات گوناگون سرگردان می‌شد.

نمی‌توانست درهویت خود شك کند . با اینهمه چه شده بود که او ، که در کوچهٔ شانوروری افتاده بود ، درساحل سرازیری سن نزدیك پل‌انوالید بوسیلهٔپلیس کشف شده بود ؛ قطعاً کسی ازکوی بازار به شانزه‌لیزه‌اش‌آورده است . اماچگونه ؟ ازکجا ؟ ازراه اگو ! چه فداکاری بی‌نظیر؟

کسی این کار را کرده است؛ چه‌کس؟

ماریوس درجستجوی این مرد بود .

ازاین مرد که نجات دهنده‌اش بود هیچ بدست نداشت، نه هیچ اثر ، نه کمترین نشانه!

ماریوس باآنکه دراین مورد ناگزیر ازمراعات احتیاط بسیار بود جستجورا تااداره پلیس کشاند . آنجا نیز مثل جاهای دیگر ، اطلاعاتی که بدست آمد به کوچکترین نتیجه نرسید ، تاآنجا که‌ادارهٔ پلیس دراین باره ازدرشکه‌چی تیزکمتر میدانست . آنجا هیچ چیز حکایت نمی کرد که روز ششم ژوئن،جلو دریچهٔ آهنین اگوی بزرگ کسی دستگیر شده باشد . راجع بـاین قضیه که ادارهٔ پلیس افسانه‌اش شمرد گزارشی به آن اداره نرسیده بود . مأموران پلیس اختراع این افسانه را به درشکه‌چی نسبت میدادند . یك درشکه‌چی که میخواهد انعام خوبی بدست‌آوردقابل برای همه‌کار وبرای ساختن تصورات بی‌اساس نیز هست . با اینهمه ، موضوع مسلم بود: ماریوس همچنانکه نمی‌توانست درهویت خود چنانکه گفتیم شك‌کند دراین‌امر نیز نمیتوانست شبهه داشته باشد.

دراین معمای عجیب ، همه چیز وصف ناپذیر بود.

این مرد،که درشکه‌چی دیده بودش‌که ماریوس مدهوش را بردوش گرفته‌است وازدریچهٔ آهنین دهانهٔ اگوی بزرگ بیرون می‌آید وآژان پلیس هنگام کمین داری مچ اورا بجرم نجات دادن یك شورشی گرفته ودستگیرش کرده بود چه شده است ؟ خود آژان پلیس چه شده است ؟ چرا آن آژان سکوت را حفظ کرده است؟ آیا آن مرد موفق به فرار شده است ؟ آیا آژان را مغلوب کرده وگریخته است؟ چرا این مرد هیچ نشانهٔ حیات به ماریوس که همه چیزش را مدیون اوست نداده است! این بی‌اعتنایی کمتر ازآن فداکاری خارق‌العاده نبود . چرا این مرد خود را آشکار نمیسازد؛ شاید مردی است که مقامش بالاتر ازقبول پاداش است . اما مقام هیچ مرد بالاتر ازقبول حقشناسی نیست . آیا این مرد مرده است ؟ چگونه مردی بوده‌است؛ چه چهره‌یی داشته است؛ هیچکس نمیتوانست جوابی باین پرسش گوید. درشکه‌چی میگفت؛ شب بسیار تاریك بود . «باسك» و «نیکولت» که پریشان خاطر شده‌بودند چیزی را جز آقای جوان خون آلودشان نگاه کرده بودند . دربان که شمعدانش روشنایی کمی برواقعهٔ رقت‌انگیز ورود ماریوس افکنده بود یگانه کسی بود که مرد

مورد بحثرا دیده بود ونشانه‌یی که ازاو میداد باین جمله منحصر میشد . «اینمرد وحشت انگیز بود»

ماریوس لباسهای خون آلود را که هنگام انتقالش بـه خانهٔ پدر بزرگش بتن داشت دراین امید که شاید روزی برای بازیافتن آن مردبکارش آید حفظ کرده بود. هنگامی که این لباسها را بازکرده ودیده بودند، مشاهده شده بود که یك دامن قبای ماریوس بطور عجیبی پاره شده است . یك تکه ازآن ازمیان رفته بود.

شبی ماریوس درحضور کوزت وژانوالژان از همه این ماجـرای بیمانند و اطلاعات بیشماری که کسب کرده بود و ازبیفایده بودن کوششهایش سخن میگفت. چهرهٔ سردوبی‌اعتناء مسیو فوشلوان بی‌حوصله‌اش میکرد. باحدتی که تقریباً ارتعاش خشم درآن وجود داشت گفت:

ـ آری، این مرد هرکه باشد ، بزرگوار بوده است . هیچ میدانید چه کرده است آقا ؛ مانند یك فـرشتهٔ نجات در رسیده است . حتماً بمحض رسیدن، خـود را میان آتش هنگامه انداخته ، مرا ازآنجا ربوده ، دهانهٔ اگورا باز کرده ، جسد بی‌حرکت مرا درون آن کشانده ومرا ازآنجا برده است! حتماً بیش ازیك فرسخ‌ونیم، در دالانهای مخوف زیرزمینی، خمیده ، دوتا شده ، درظلمات ، درگنداب، بیش از یك فرسخ‌ونیم ، آقا ، بایك نعش بردوش ! وباچه مقصود ؟ بااین مقصود که آن‌نعش را نجات دهد . وآن نعش من بودم . او بخود گفته است: «شاید هنوز فروغ حیاتی دراین جسد باشد ؛ من جانم را برای این شرارهٔ بینوا درخطر میاندازم!» وجـانش را دراین‌راه فقط یك دفعه درخطر نینداخته ، بلکه بیست دفعه درخطـر انداخته ! و هرقدم برای او مهلکه‌یی بوده است . بهترین دلیل آنست که پس ازبیرون آمـدن ازاگو دستگیر شده است . میدانید، آقا ، که این مرد همه این‌کارها را کرده است، ومتوقع هیچ پاداش نبوده است ؛ من که بودم؟ یك مغلوب، من‌که بودم؟ یك‌شورشی. او! اگر ششصد هزار فرانك کوزت مال من‌میبود ...

ژانوالژان کلام اورا قطع کرد وگفت : مال شماست .

ماریوس گفت: خوب، من همه را برای بازیافتن این مرد مـیدادم !

ژانوالژان ساکت ماند.

# کتاب ششم

# شب سفید

## -۱-

## ۱۶ فوریه ۱۸۳۳

شب بین **۱۶** و **۱۷** فوریه شب مبارکــی بود . برفراز تــاریکیش ، آسمان گشاده‌یی داشت . این ، شب عروسی ماریوس وکوزت بود.

روزی که منتهی به این شب شد روز قابل ستایشی بود.

البته این عروسی ، چنانکه پدر بزرگ در عالم خیال ترتیب میداد ، یــك جشن آسمانی ، یك سور وسرور پریان ، یااجتماعــی ازکروبیان وخدایــان عشق و فرشتگان نشاط برفراز سرعروس وداماد ، عروسی عظیمی‌که خارق‌العاده بتوانش‌نامید نبود ، اما شیرین وخندان بود.

اسلوب عروسی بسال **۱۸۳۳** مثل امروز نبود. فرانسه هنوز ازانگلستان‌این ظرافت بزرگ را بعاریت نگرفته بود که داماد بمحض بیرون آمدن ازکلیسا ، زنش را بردارد وبگریزد وخود را مثل اینکه ازخوشبختیش‌شرم دارد پنهان کند ، وروش یك ورشکسته را باجذبات نشیدالانشاد[1] درآمیزد . هنوز کسی خبر نداشت که‌چقدر پاکیزگی و بزرگواری وآداب دانی دراین آیین وجود دارد که شخص بهشت سعادتش را میان یك گاری پستی‌به‌جست‌وخیز اندازد ، راز عشقش را باترق و تورق چرخهای گاری درهم شکند ، بجای حجلهٔ زفاف یك تختخواب کاروانسرا را برگزیند ، وپشت سرش ، مقدس‌ترین یادگار دلپذیر زندگی را ، آمیخته بامجاورت یك رانندهٔ دلیجان و یــك خدمتکار کاروانسرا ، درخــوابگاه نامناسبی کــه هرشب دراختیار یکی است برجای گذارد .

دراین نیمهٔ دوم‌قرن نوزدهم‌که‌ما هستیم شهرداربا‌حمایلش، ، کشیش‌باللباده‌اش، قانون وخدا، برای عروسی‌کفایت نمیکنند؛ این چیزها را با چاپارپست «لونگزومو» تکمیل‌باید کرد؛ نیمتنهٔ‌آبی بالبه‌های سرخ وتکمه‌های زنگوله‌یی، پلاك‌های بازوبند، شلوار کوتاه ازپوست سبز، فحش دادن به‌اسبهای نرماندی‌بادمهای‌گره‌دار، یراقهای

---

[1] ــ غزل غزلها یــا نشیدالانشاد ، ازسلیمان پیامبر . یکی از کتابهای عهد قدیم کتاب مقدس .

بدل، کلاه واکس خورده ، موهای خشن پودر زده ، شلاق بزرگ و نیم چکمه‌های درشت نیزباید با آن توأم باشند. فرانسه هنوز ظرافت را به‌آن مرحله نرسانده‌است که چنانکه شیوهٔ طبقهٔ اشراف انگلستان‌است روی کالسکهٔ عروس وداماد تگرگی از پانتوفل‌های پاشنه دررفته ودم‌پاییهای کهنه فروریزد، به‌یادگار «چرچیل» ، از زمان «مالبورو» یا «مالبروك» ، که روز عروسی او عمه‌اش کـه خود وسائل سعادت اورا فراهم‌آورده‌بود مورد تغیرش‌قرارداد. هنوز پانتوفل وکفشهای سرپایی جزو تشریفات رسمی عروسی‌های ما نیستند. اما صبر داشته باشید؛ چون سلیقهٔ خوب همچنان نشر خواهد یافت، اینها بماهم خواهند رسید.

درسال ۱۸۸۳ مدت صدسال‌بود که عروسی را با یورتمهٔ تند انجام نمیدادند.

عجب آن‌بود که‌در آن عصرهنوز تصور میرفت‌که عروسی، یك جشن صمیمانه واجتماعی است، ویك ولیمهٔ مجلل هیچ آسیب به‌وقار خانوادگی نمیرساند، وشادمانی هرچند بیش‌ازاندازه باشد در صورتی‌که شرافت‌آمیز باشد ، هیچ صدمه به‌خوشبختی نمی‌زند، و سرانجام، ستودنی وپسندیده است که امتزاج دوسرنوشت‌که خانواده‌یی از آن‌بوجود خواهدآمد درخانه آغازگیرد،واین‌خانواده بعدها حجلهٔ زفاف‌را بعنوان گواه داشته باشد .

ومردم آنقدر بیحیا بودند که درخانهٔ خودشان عروسی میکردند.

پس عروسی طبق‌این اسلوب که اکنون متروك‌است درخانهٔ مسیو ژیو نورمان صورت گرفت.

این‌موضوع عروسی، هراندازه‌طبیعی وعادی‌باشد، بازهم نشراعلامیه‌های‌رسمی زناشویی، تنظیم اسناد، رفتن به‌شهرداری، رفتن به‌کلیسا ، همیشه کارش را قدری مغشوش می‌کند. پس‌نتوانستند پیش‌از ۱۶ فوریه آماده شوند. اما، برای تأمین‌رضای خاطر ازلحاظ درست‌گویی، این تفصیل‌را یادداشت می‌کنیم، چنین اتفاق افتاد که روز ۱۶ فوریه مصادف باروزآخر کارناوال میشد. تردیدها وملاحظاتی بویژه ازطرف‌خاله ژیو نورمان بمیان آمد.

اما پدربزرگ بانگ برآورد، روزآخرکارناوال! چه بهترازاین! دراین‌باره یك ضرب‌المثل هم هست،

عروسی در روز آخر کارناوال
بچه‌های حق ناشناس نخواهد داشت.

این‌حرفهارا دورانداریم. همان۱۶فوریه باشد!توهم میل‌داری که‌عقب‌بیفتد ماریوس ؟

جوان عاشق گفت: هیچ چنین میلی‌ندارم!

پدربزرگ گفت، عروسی کنیم.

پس‌عروسی روز ۱۶فوریه صورت‌گرفت، باآنکه روزجشن شادی عمومی‌بود.ـ آنروز باران میبارید اما همیشه درآسمان یك‌گوشهٔ کوچك لاجوردی برای خدمت‌ـ گزاری سعادت وجود دارد که عشاق می‌بینندش ، هنگامی نیز که دیگر خلائق زیر چتر باشند .

شب‌پیش، ژان‌والژان درحضور مسیو ژیونورمان پانصد و هشتاد و چهارهزار فرانک‌را به‌ماریوس داده‌بود.

چون عروسی طبق اصول اشتراك منافع صورت میگرفت، اسناد ساده بودند. ازآن‌پس توسن برای ژان‌والژان بیفایده بود؛ کوزت اورا هم بارث برده ومقام‌گیس‌سفیدیش را باو وعده داده‌بود.

اما ژان‌والژان درخانهٔ مسیو ژیونورمان یك‌اتاق اثاثه‌دار زیبا داشت مخصوص خوداو، وکوزت آنقدر باوضعی مقاومت‌ناپذیر باوگفته بود: «پدر خواهش میکنم» که ژان‌والژان وعده داده‌بود بیاید درآن ساکن شود.

چندروزپیش ازروزی‌که برای عروسی معین‌شده‌بود حادثه‌یی برای ژان‌والژان روی داده‌بود: انگشت شست راستش اندکی له شده‌بود؛ سخت نبود و او اجازه نداده بودکه‌کسی کاری به‌آن داشته‌باشد، یا پانسمانش‌کند، یا به‌دردآن توجه‌کند، هم اگرچه کوزت باشد. اما ظاهراً این‌مجبورش کرده بود که دستش‌را درپارچهٔ سفیدی بپیچد و وبال گردنش‌کند، ونیز از امضاء کردن هرچیز بازش داشته بود. مسیوژیو نورمان بعنوان قائم‌مقام قیم‌کوزت، بجای او، اسنادرا امضاء کرده‌بود.

ما خواننده‌را نه به‌شهرداری میبریم، نه به‌کلیسا. هیچکس دو دلباخته‌را تا آنجاها دنبال نمی‌کند ومردم عادت دارند همین‌که داماد گل عروسی بر سینه‌اش زد پشت بگردانند و پی کارشان روند. اینجا به‌ثبت واقعه‌یی اکتفا می‌کنیم که در موکب عروس وداماد کسی‌متوجه آن نشد، ودرفاصلهٔ بین کوچهٔ دختران‌کالور وکلیسای «سن پول» اتفاق افتاد.

در آن‌زمان پایان قسمت شمالی خیابان «سن‌لوی» را که سنگفرشش خراب شده‌بود دوباره سنگفرش میکردند. ازخیابان «پارك روایال» ببعدراه بسته‌بود. محال بود که کالسکه‌های موکب‌عروس بتوانند مستقیماً به «سن‌پول» روند؛ ناچار باید‌خط سیرشان را تغییردهند، وساده‌تر از همه این بود که ازطرف بولوار بپیچند. یکی از مهمانان خاطرنشان‌کردکه‌آخرین‌روز کارناوال‌است ودر بولوار ازدحامی از کالسکه‌ها هست. مسیوژیو نورمان‌پرسید:ــ چرا؟ جواب داد:ــ کالسکه‌های ماسکداران از آنجا میگذرند. پدربزرگ گفت:ــ «چه عالی! از همانجا برویم. این جوانها عروسی می‌کنند، میخواهند وارد قسمت جدی زندگی شوند، اگر قبلا کمی مسخرگی‌ببینند بهتر آماده خواهند شد.»

راه بولوار را پیش گرفتند. درنخستین کالسکهٔ «برلین» موکب عروس کوزت وخاله ژیونورمان ومسیو ژیونورمان و ژان‌والژان نشسته بودند ماریوس که هنوز هم بحکم آداب و رسوم از نامزدش جدا بود درکالسکهٔ دوم جای داشت. موکب عروس همینکه ازکوچهٔ دختران‌کالور بیرون‌رفت وارد دستهٔ کالسکه‌هایی شد که خط زنجیر بی‌پایانی از مادلن تاباستیل و ازباستیل تا مادلن ساخته بودند.

ماسکداران در بولوار فراوان بودند. باران خوبی نوبت بنوبت باریده بود؛ «پایاس» و «پانتالون» و «ژیل»[1] با هم ستیزه میکردند. بر اثر خلق‌خوش زمستان

---

۱ــ اسم سه ماسك بتقلید مسخره‌های معروف.

۱۸۳۳ پاریس شکل عوض‌کرده وجامهٔ «ونیز» را برخود آراسته‌بود[1]. امروز دیگر از آنگونه ایام کارناوال وجود ندارد. چون هرچه‌هست یك‌کارناوال مبتذل‌است، باید گفت که اصلا کارناوال نیست.

پیاده‌روها وطرفین خیابانها از راهگذران، وجلودرها وپنجره‌ها ازکنجکاوان مالامال‌بود.صفه‌هایی‌که تاج برسر کاخهای تئاترها میگذارند مملواز تماشاچیان‌بودند. گذشته از ماسکداران، آن رژهٔ معروف آخرین روز کارناوال بشیوهٔ «لونشان» نیز دیده میشد، مرکب از همه‌گونه وسائط حمـل و نقل: درشکه‌های بزرگ وکوچك ، گاریهای روباز، گاری، دوچرخه، درشکه‌های تك‌اسبه، گردونه‌های گوناگون،که‌همه مرتب حرکت میکردند وطبق تعلیمات‌پلیس‌کاملا نزدیك ودر ردیف‌هم مثل‌اینکه‌روی «ریل» حرکت‌کنند پیش میرفتند. کسی که دراین گردونه‌ها باشد هم تماشاچی‌است و هم مورد تماشا. مأموران پلیس درطرفین بولوار این دورشتهٔ متوازی پایان ناپذیر را که خلاف جهت‌یکدیگرحرکت میکردند مراقب‌بودند تاهیچ‌چیز جریان مضاعف این دونهر کالسکه را که‌یکی روبپایین میرفت و دیگری ببالا صعود میکرد، یکی جادهٔ شوسهٔ «آنتن» را می‌پیمود ودیگری سوی کوی حومهٔ سنت‌آنتوان راه می‌پیمود مانع نشود. کالسکه‌های نشان‌دار سناتورهای فرانسه و وزراء مختـار وسط جاده را اشغال کرده‌بودند وآزادانه رفت‌وآمد می‌کردند. چندموکب باشکوه وشادان خصوصاًموکب گاو مخصوص‌کارناوال نیزهمین امتیاز را داشتند. دراین شادمانی پاریس،انگلستان‌نیز تازیانه‌اش‌را بصدا درمیآورد؛گاری پستی‌لرد «سیمور»[2] پرازهیجان بوسیلهٔ یك‌مسخرهٔ تقلیدچی، با جار وجنجال بسیارعبور می‌کرد.

دراین‌رشتهٔ مضاعف که چندتن ازافراد گاردبلدی مثل سگهای‌چوپان درطول آن بسرعت رفت‌وآمد میکـردند، کالسکه هـای آبرومند خـانواده‌ها، مملو از عمه بزرگ‌ها و پدربزرگها، پیشاپیش خود دسته‌هایی از کودکان با لباس «پی‌یررو» های نه‌ساله و «پی‌یررت» های[3] شش‌ساله‌را فراهم‌آورده‌بودند و این‌موجودات کوچك‌دلربا با این احساس‌که رسماً درشادمانی عموم شرکت جسته‌اند، وشاد وسرشار از قابلیتی‌که ازمسخرگی‌شان بدست‌آورده بودند درقلوب نفوذ میکردند ووقاری چون وقار مأموران رسمی‌داشتند.

گاه بگاه اندك اختلالی اینجا وآنجا، دردستهٔ گردونه‌ها ایجاد میشد، آنگاه یکی از دو رشتهٔ خارجی توقف میکرد تاگره از کار بـازشود. اگر یك‌کالسکه، قدری عجله می‌کرد همین بـرای برهم‌زدن صف کافـی بود. پس از برقرارشدن نظم دوباره راه می‌افتادند.

---

۱ــ یعنی آب درآن فراوان بود.

۲ــ لردهانری سیمور Seymour یك‌مرد انگلیسی متولددرفرانسه ۱۸۰۵- ۱۸۵۹ که بدلیل‌کارهای تفریحی عجیب و غریب و مضحکش درپاریس بسیار شهرت یافت وباشگاه معروف «ژاکی‌کلاب» را تأسیس کرد ومحبوبیت بسیار بین‌فرانسویها خصوصاً طبقهٔ اشراف‌داشت.

۳ ــ «پی‌یررو» از ماسکهای مردان و«پی‌یررت»زنی است در لباس پی‌یررو.

کالسکه‌های عروسی‌در رشته‌یی‌بودندکه سوی باستیل میرفت ودرطول خیابان سمت راست بولوار حرکت میکردند. در سربالایی کوچهٔ «پونت‌اوشو» مدتی متوقف شدند. تقریباً همانندم، سمت دیگر خیابان نیز دستهٔ دیگر که سوی کلیسای مادلن میرفت توقف کرد. در این رشته، در نقطهٔ مواجه با موکب عروس، یك کالسکهٔ ماسکداران بود.

این‌کالسکه‌ها، یا بهتر بگوییم، این‌گاریهای ماسکداران را مردم پاریس‌خوب می‌شناسند. اگر درآخرین‌روزکارناوال یایك‌سه‌شنبهٔ آخرپرهیز، این کالسکه‌هانباشند مردم خیالات شیطنت‌آمیز در سرراه میدهند ومیگویند: «دراین‌قضیه‌چیزهایی‌هست. باحتمال قوی هیئت دولت‌تغییر خواهدکرد.» انبوهی صورت‌های مسخرهٔ«کاساندر»، «آرلکن» و «کولومبین» که بالای سر راهگذران در تلاطم بودند، هر قسم هیکل عظیم که ممکن‌است وجود داشته‌باشد، از ترك گرفته تا وحشیان، «هرکول» هایی که خانمهای محتشمی را بردوش داشتند، «پواساد» ها یا زنان مقلدی که «رابله»[1] اگر میدیدشان‌گوشش را می‌گرفت، همچنانکه «آریستوفان»[2] جلو «منادها»ی[3] عربده‌جو از رو رفت وچشم زیرانداخت، اقسام زلف‌های ساختگی ازالیاف نباتات، تنبان‌های تنگ سرخ، کلاههای نامتداول، عینك‌های مسخره، سه ترك‌های «ژانو» که بهرکدام يك‌پروانه بالجاج تمام چسبیده‌بود، فریادهایی‌که برسر پیادگان زده میشد، مشت‌هایی که به‌پهلوها میخورد، هیکل‌های شجاعانه، شانه‌های عریان، چهره‌های ماسکدار، بی‌حیایی‌های عنان گسیخته، يك آمیزش پر آشوب از بی‌شرمی‌ها و وقاحت‌ها که يك درشکه‌چی باکلاه بزرگی ازگل رانندهٔ آن بود، اینها همه رویهم، جشن کارناوال را تشکیل میدادند.

یونان‌به‌گردونهٔ« تس‌پیس»[4]نیازمنداست؛فرانسه‌به‌درشکهٔ«واده» [5] محتاج‌است.

همه‌چیز را تقلید میتوان کرد، خود تقلید را هم. جشن «ساتورن» ، این صورت‌سازی زیبایی عتیق، دست بدست گشته، از وقاحتی به‌وقاحت دیگر رسیده و سرانجام به‌آخرین‌روز «کارناوال» منتهی شده‌است، وملکهٔ «باکانال» که‌در روزگار قدیم تاجی ازتاك بر سر میگذاشت و غرقه در اشعهٔ آفتاب، پستانهای مرمرینش را در يك نیمه برهنگی ملکوتی نمایان می‌ساخت، امروز در جل خیس‌خوردهٔ شمال از رونق افتاده‌است ، وکارش به‌جایی رسیده‌است‌که خودرا «شی‌آن‌لی»[6] مینامد.

---

۱ــ رابله Rabelais نویسنده وفیلسوف شوخ‌فرانسه (۱۴۴۹-۱۵۵۳) .

۲ــ آریستوفان ـ شاعر کمیك یونان‌درقرن‌پنجم پیش‌ازمیلاد که در آثارش مسخرگی‌هایی دارد.

۳ــ منادها ـ زنان پریشیده مو و عربده‌جویی که جشن رب‌النوع شراب را برپا میکردند.

۴ــ Thespis تس‌پیس شاعریونانی‌که پدرتراژدی یونانش میشمارند.

۵ــ واده شاعر فرانسه، موجد نوع‌مسخره‌های موسوم به «پواساد».

۶ــ ( Chie_en_lit ) «شی‌آن‌لی» اسم زنی است که در کارناوال با لباس پاره وکثیف و دنباله‌دار مسخره‌یی حرکت میکند.

سنت کالسکه های ماسکداران به قدیم ترین عصور استبداد مربوط است . در محاسبات لوی یازدهم «بیست سکهٔ سلطنتی‌برای سه گردونهٔ کشتی‌مسخره سرچهار راه» تصویب میشد. در ایام ما، این توده‌های پرسروصدا از موجودات، عادتاً ازیك گاری لکنته، سواری می‌گیرند وهمه جای آنرا با ازدحامی‌سخت پرمی‌کنند، یاآنکه باگروه‌های پرآشوب خود یك‌کالسکهٔ دو کروکهٔ دولتی را که کروکهایش افتاده است بتنگ میآورند. رویهم بیست تن میشوند، همه دریك کالسکهٔ شش نفری می‌چپند، روی جای سورچی، روی صندلی‌جلو، روی کروکهای خوابیده، عقب درشکه وروی میله هم‌آدم هست. بهمه‌جاوبه‌چراغها هم‌آویزان میشوند. ایستاده، خوابیده،نشسته، پاهای بهم پیچیده، پاهای آویخته، وبا هروضع دیگر که ممکن شود قرار گرفته‌اند. زنها زانوهای مردان را برای نشستن اشغال میکنند. ازدور برفراز ازدحام سرها، هرم از جا در رفته‌شان دیده میشود. این‌کالسکه نشین‌ها کوه‌هایی‌از شور و شعف در این ازدحام برپا می‌کنند. صدای «کوله»[1] و «پانار»[2] و «پیرون»[3]، مملو از کلمات آرگو، از همه سو بگوش میرسد. ازبالای کالسکه اصول متلك گویی را برسر مردم تف می‌کنند.این درشکه که بامحمولاتش‌از اندازه خارج شده است وضع فاتحانه دارد. هیاهو جلوش وجار وجنجال دنبالش‌است. همه فریاد می‌کنند، همه دلی‌دلی میکنند، همه زوزه میکشند، همه قهقهه میزنند، همه ازخوشی‌بخود می‌پیچند، سرشادی دراین میان میغرد، هجو در آن زبانه میکشد، خوشی مثل ارغوان جلوه میکند؛ دو اسب لاغر،هیکل‌زیباوخندان مسخره‌یی‌را که به‌وضع خدایان رومی‌ساخته شده‌است میکشند؛ این،گردونهٔ پیروزی «خنده» است.

بی‌اندازه وقیح خنده میکنند تا بگویند کـه از ته دل می‌خندند. واقعاً این خنده مظنون است. این خنده مأموریتی‌دارد. مأمور است که کارناوال را به‌پاریسیها اثبات کند.

این‌کالسکه‌های‌مسخره، که‌درآنهامعلوم‌نیست چه‌ظلمت‌احساس میشود فیلسوف رابه‌تفکر وامیدارند. مثل‌این است که چیزی درآنها حکومت میکند. آنجا به‌وصلت اسرارآمیزی بین مردان هیزوزنان هرزه پی می‌توان برد.

اینکه، بی‌حیاییهای علنی‌رویهم ریزند وحاصل‌جمعی بصورت «شادی» بدست دهند، اینکه بازیاده‌روی دربیشرمی ودر فضیحت، مردمی‌را بخود جلب کنند، اینکه جاسوسی، یك آدمك‌ازفحشاء بسازد، گستاخانه با مردم روبرویش کند، وشادشان سازد، ومردم ازدیدن‌آن تودهٔ عظیم جاندار که هم درخشان وهم کثیف، نیمی‌ازآن نجاست است ونیم دیگرازنور ودراین حال عوعو میکند و عربده می‌کشد وخوانندگی میکند مشعوف شوند واز مشاهدهٔ حرکت آن روی چهارچرخ یك درشکه حظ کنند وهمه برای این پیروزی کـه نتیجهٔ آمیزش همه قبایح است کف بزنند، این که اگـر افراد پلیس اژدهاهای بیست سرشادمانی‌را بین مردم گردش ندهند جشن عمومی‌کامل‌نیست، واقعاً بی‌اندازه رقت‌انگیزاست. اما در این باره چه باید کرد؟ این گردونه‌های لجن

---

۱ـ Collé ـ ۲ Panard ـ ۳ Piron سه تن ازشاعران ترانه ساز که ترانه‌هاشان مدتها ورد زبان فرانسویان بود.

که به انواع روبانها وگل‌ها آراسته‌اند یا خندهٔ عمومی، هم تحقیر میشوند و هم مورد اغماض قرار می‌گیرند. خندهٔ عمومی، همدست انحطاط ملل است. بعض اعیاد ناپاك، ملت را متلاشی میکنند وبه‌تودهٔ پست مبدلش‌میسازند؛ وبرای تودهٔ‌پست، همچنانکه برای‌جباران، مقلدانی‌لازم است. شاه، «روکلور»[1] دارد و ملت، «پایاس»[2]. پاریس هر دفعه که یك شهر بزرگ فرزانه نیست یك شهر بزرگ دیوانه است. کارناوال درآن جـزو سیاست‌میشود. اعتراف می‌کنیم که پاریس بدلخواه، خود را به‌مسخره‌یی‌که از رسوایی‌حاصل میشود تسلیم میکند. ازآقایانش ـ هنگامی‌که‌آقایانی‌داشته‌باشد، جز یك چیزنمی‌طلبد: «لجن بردوشم بارکنید.» روم نیزهمین خلق‌را داشت. نرون مستبدرا دوست میداشت. نرون یك مسخرهٔ دیوآسا بود.

بحکم اتفاق چنانکه اکنون گفتیم، یکی‌ازاین دسته‌های بدشکل زنان ومردان ماسکدار که کالسکهٔ جاداری را ازخود انباشته بودند، سمت چپ بولوار متوقف شد. همانـدم، موکب عروس هم، سمت‌راست، رو درروی آن ایستاد. کالسکه‌یی‌که ماسکداران درون‌آن بودند ازیك سمت بولوار درسمت دیگر، رودر روی خودکالسکه‌یی را کـه عروس درآن بود مشاهده کرد.

یکی‌از ماسکداران گفت: اونجارو! عروسیه!

دیگری گفت: عروسی‌دروغکی، عروسی‌راستی راستی مال خودمونه.

وچون دورتر از آن بودند کـه بتوانند دربارهٔ ایـن عروسی تحقیقاتی کنند و از سوی دیگر از اخطار مأموران پلیس می‌ترسیدند ، دو ماسکدار جاهای دیگر را نگریستند .

پس‌از یك لحظه، همه ماسکداران این‌کالسکه، کار دشواری در پیش داشتند؛ جمعیت به هو کردن‌آنان پرداخت که نوازش و تمجید توده نسبت به‌مسخرگان‌است، ودو ماسکدار که اندکی‌پیش دربارهٔ عروسی‌حرف زده بودند ناگزیر ازآن بودند که بارفقاشان روبه‌همهٔ جمعیت کنند وهمه معلومات اراذل کوی بازار را مانند گلوله در جواب زخم زبانهـای توده بر سرشان ببارند. پس بین ماسکداران و جمعیت مبـادلهٔ مخوفی‌از کنایات صورت گرفت.

درآندم دوتن دیگراز ماسکداران همین‌کالسکه، یك ماسك اسپانیایی با بینی بی‌اندازه بزرگ،باریخت یك پیرمرد وباسبیل‌های ضخیم، ویك زن ماسکدار لاغرکه دختر‌جوانی بود وخودرا بصورت گرگ آراسته بود موکب عروسی را دیده بودند و

---

[1] ـ Roquelaure آنتوان‌گاستون‌روکلور(۱۷۳۸ ـ ۱۶۶۵) مارشال فرانسه در زمان لوی چهاردهم که گفته میشود همه پیشرفتها و پیروزیهایش و همه قدرت و مقامی‌که بدست آورد مرهون‌لودگی و مسخرگی وانتریك های بیشرمانه و وقاحت‌ها و بی‌حیایی‌های او ونیز مدیون توجهات مخصوص خانم زیبایش مادام لاوال‌بود که طرف علاقهٔ شخص شاه بود وهمه‌کار ازدستش برمیآمد!

[2] ـ Paillasse از اشخاص تئاترهای توده در ناپل و بطورکلی تیپ مضحك ومسخره درتئاترکه باگفتن کلمات خنده‌دار وحاضرجوابی‌ها وشوخیها وحرکات سبك و شیرین ، مردم را میخنداند .

آن‌دونیز هنگامی‌که همراهانشان باراهگذران بهم‌فحش میدادند باصدای آهسته صحبتی دراین باره بین خود داشتند .

گفت وشنودشان با هیاهوی جمعیت پوشانده میشد. بارانهای متوالی، کالسکه راکه کاملا روباز بود خیس کرده بود؛ باد فوریه هم کـه گرم نیست. دختر مسخره که «دکلته» بود درهمان حال که به ماسك اسپانیایی‌جواب میداد، میلرزید، میخندید وسرفه میکرد ؛ صحبتشان چنین بود؛

ــ بگو ببینم .

ــ چی؟ بابا ؟

ــ پیرمرده رو می‌بینی؟

ــ کدوم پیرمردو!

ــ اونجا، توکالسکهٔ اول عروسی، ازطرف ما .

ــ همون که بازوش تو یه کراوات سیاه آویزونه؛

ــ آره .

ــ خوبه !

ــ من یقین دارم که میشناسمش.

ــ آه !

ــ اگه این پانتنی‌رو نشناسم واشتباه کرده باشم حاضرم خرخره مو گوش تا گوش ببرن، وتو همه عمرم یه‌کلمه «شما» یا «تو» یا«من» ازدهنم بیرون نیاد.

ــ مخصوصاً امروزه‌که اسم پاریس پانتنه .

ــ میتونی‌عروسو ببینی؟. اگه خم بشی؟

ــ نه.

ــ دومادو چطو؟

ــ تو این کالسکه دوماد نیست.

ــ به !

ــ مگه اینکه اون یکی پیرمرده دوماد باشه.

ــ پس درست خم شو بلکه عروسو ببینی.

ــ نمی‌تونم .

ــ فرق نمی‌کنه. این پیرمرده که یه‌چیزی به انگشتاش بسته . یقین دارم که می‌شناسمش.

ــ شناختنش بچه کارت میآد ؟

ــ آدم چه میدونه. باری وقتا !

ــ من که ازریخت هرچی پیرمرده بیزارم.

ــ من میشناسمش .

ــ هر قدر دلت میخواد بشناسش.

ــ چی‌شده که این شیطون تو عروسیه؟

ــ خب، ما‌م تو عروسی هستیم .

ــ این دم ودستگای‌عروس ازکجا میآد ؟

ــ مگه من میدونم!
ــ گوش کن!
ــ چی؟
ــ بایس یه‌کار بکنی.
ــ چیکار؟
ازکالسکهٔ خودمون پیاده شی وموکب عروسو دنبال کنی.
ــ واسه‌چی خوبه؟
ــ واس اینکه بدونیم کجا میره وچیه. ــ زودی برو پایین. بدو دخترم، تو که جوونی!
ــ نمیتونم کالسکهٔ خودمونو ول کنم.
ــ واسه‌چی؟
ــ اجیر شده‌ام.
ــ اه، گمشو!
ــ مسخره بازی امروزم بخرج ادارهٔ پلیسه.
ــ راسته.
ــ اگه از کالسکه پیاده شم اولین بازرس که ببیندم بازداشتم میکنه. تو که میدونی.
ــ آره، میدونم.
ــ امروز دولت رسماً منو خریده.
ــ بهرصورت این پیرمردی پکرم میکنه.
ــ پیرمردا پکرت میکنن؟ تو که یك دخترجوون نیستی.
ــ گوش کن ببین چی‌میگم.
ــ بگو.
ــ یارو تو کالسکهٔ اوله.
ــ خب.
ــ توکالسکهٔ عروسه.
ــ بعد؟
ــ بهمین دلیل پدر عروسه.
ــ بمن چه مربوطه؟
ــ بتو میگم‌که پدر عروسه.
ــ غیرازاون کسی‌نیست که پدرعروس باشه.
ــ گوش کن.
ــ چی؟
ــ من هیچ نمیتونم آفتابی بشم مگه با ماسك. اینجا من قایم شده‌ام؛ کسی نمیدونه‌که اینجا هستم؛ اما فردا دیگه ماسکی نخواهد بود؛ چهارشنبهٔ اول پرهیزه. من ممکنه، توهچل بیفتم. بایس برگردم توسوراخم. اما توآزادی.
ــ نه چندون.

ــ بالاخره بیشتر ازمن‌آزادی .
ــ خب، بعدش ؟
باید سعی کنی وبدونی که این بساط عروسی کجا رفته.
ــ کجا میره ؟
ــ آره.
ــ میدونم.
ــ پس بگو، کجامیره ؟
ــ به «کادران بلو».
ــ کادران بلوکه ازاین راه نیست.
ــ خب دیگه!.. میره به راپه!
ــ یاجای دیگه!
ــ آزاده . عروسی همیشه آزاده.
ــ مقصود این نیست. میگم توبایس سعی کنی، همه چیزوبفهمی وبیایی وبمن بگی‌که موضوع این عروسی که‌این پیرمردم توش هست چیه وجای‌این عروسی‌کجاس؟
ــ بکش بالا! حالا نخند و کی بخند! . . واقعاً که کار آسونیه که آدم هشت روزبعد بره جاوجوی یك عروسی رو پیداکنه که روزکارناوال تو پاریس سر گرفته. یك سنجاق توانبارکاه! بنظر توممکنه؟
ــ اهمیت نداره . بایس سعی کرد. میفهمی چی میگم «آزلما»؟
دو ردیف وسائط نقلیه‌ازدوطرف بولوار، حرکتشان رادرجهت مخالف یکدیگر بازگرفتند ودرشکهٔ ماسکداران کالسکهٔ عروس را ازنظرگم کرد.

-۲-

# دست ژان‌والژان همچنان وبال گردن است

تحقق‌رؤیاهای زندگی.ــ این به‌که داده شده است؟ باید برای این انتخاباتی درآسمان وجود داشته باشد؛ ماهمه برغم خود نامزدیم؛ فرشتگان رأی میدهند.کوزت وماریوس انتخاب شده بودند.
کوزت درشهرداری ودر کلیسا درخشان و گیرا بود. توسن با کمك نیکولت لباس برار پوشانده بود. کوزت روی دامنی از تافتهٔ سفید، پیراهن گیپور «بنش» خود را پوشیده ونیم چادری ازحریر انگلیسی وگردن بندی از مرواریدهای ظریف وتاجی ازبهارنارنج بخودآراسته بود.اینها همه سفید بودند واوخود میان‌این‌سپیدی‌ها میدرخشید. لطفی سرشاربود که درروشنایی منبسط شده وتغییرشکل یافته بود.میشد گفت که دوشیزه‌یی است در راه الهه شدن.
موهای زیبای ماریوس درخشان و عطرآگین بود؛ میان حلقه‌های درهمش،

اینجا و آنجا خطوط پریده رنگی دیده میشد که جای زخمهای سنگر بود.

پدربزرگ، فاخر، سربالا گرفته، باآرایش وباروشی بیش ازپیش آمیخته با همه ظرافت‌های زمان «باراس»[1]، کوزت راراهنمایی میکرد . اینجا هم جانشین ژان‌والژان شده بود زیراکه ژان‌والژان چون دستش هنوزوبال گردنش بودنمیتوانست بازویش را به عروس دهد .

ژان‌والژان بالباس سیاه دنبالشان میرفت ولبخند میزد.

پدربزرگ باو میگفت: مسیو فوشلوان. امروز روز خوبی است. من پایان غمها و غصه‌ها را رأی میدهم. ازاین پس دیگر نباید هیچ جا اندوهی وجود داشته باشد، بخدا قسم! من امروزفرمان شادی صادرمیکنم! بد حق ماندن ندارد.اگربازهم افراد بدبختی وجود داشته باشند واقعاً برای آسمان لاجوردی شرم‌آور است. «بد» ازمردی که باطنش خوب است صادر نمی‌شود . همه بینوایی‌های بشری یك پایتخت دارند که دوزخ یابعبارت دیگرکاخ «تویلری» شیاطین است. چه خوشمزه که من‌حالا دارم‌کلمات عوام فریبانه‌میگویم. اما راستش آن است که دیگر عقیدهٔ سیاسی‌ندارم ، میخواهم که همه کس متمول باشد یعنی که خوش باشد، وبهمین اندازه اکتفا میکنم.

وقتی که درپایان همه تشریفات ، پس ازگفته شدن بلی‌هایی که لازم است در شهرداری ودرادارهٔ روحانی، پس از امضاء دفاترشهرداری ودفاترثبت‌کلیسا، پس از مبادلهٔ انگشتری‌های زناشویی، پس ازبزانو درآمدن کنارهم، بازوببازو، زیر چادر حریرسفید، میان دود عطرسوز، بازآمدند، و،دست دردست هم،مورد ستایش همه و مایهٔ حسرت همه، ماریوس بالباس سیاه،کوزت بالباس سفید، دنبال ملازم مجلل کلیسا با سردوشی‌های کلنلی که نیزهٔ مخصوصش را به تخته سنگهای سنگفرش میزد ، از میان دوصف چپرمانند حاضران درخشان از شادمانی که با شیفتگی و با آفرین‌گویی بتماشا ایستاده بودند از زیردربزرگ کلیسا که هردولنگه اش بازبود گذشتند، و پای کالسکه‌شان‌رسیدند ومهیاشدندکه سوارکالسکه شوند وهمه‌چیزبپایان رسد، کوزت هنوز نمیتوانست باور کند . ماریوس را نگاه میکرد ، مردم را نگاه میکرد، آسمان را نگاه میکرد؛ مثل این بود که میترسد ازخواب خوش بیدار شود. وضع حیرت‌آمیزو اضطراب‌آلودش نمیدانم چه لطف بروی میافزود . برای بازگشتن ازآنجا هر دوباهم سوار یك کالسکه شدند، ماریوس کنار کوزت نشست؛ مسیو ژیونورمان و ژان‌والژان پهلوی هم رو درروی آندو؛ خاله ژیونورمان هنگام بازگشتن یك درجه عقب رفت و درکالسکهٔ دوم جای گرفت. پدربزرگ می‌گفت: ـ «بچه‌های من. اکنون دیگرشمامسیو بارون ومادام بارون شده‌یید وسالیانه سی‌هزارفرانك درآمد دارید». وکوزت که کاملا رو به ماریوس خم شده بود گوش اورا بااین پچ پچ ملکوتی نوازش میداد:ـ «ترا بخدا راست است؟ اسم من هم ماریوس است؛ـ من خانم توام؟»

این دو موجود ، میدرخشیدند. درآن دقیقه می‌زیستند که باز گرداندنش و

---

۱ ـ Barras باراس مرد سیاستمدار فرانسه ونمایندهٔ مجلس کنوانسیون و عضو دیرکتوار که یکی از امتیازات او تجمل بی‌اندازه وشیك پوشی و ظرافتش بود .(۱۷۵۵-۱۸۲۹)

باز یافتنش محال است . به آن مرحلهٔ حیرت‌انگیز رسیده بودند که نقطهٔ تقاطع منتهای جوانی ومنتهای خوشی است . شعر «ژان پروورِ»را صورت حقیقت‌میدادند؛ هردو باهم بیش ازچهل سال نداشتند . عروسی‌شان یك عروسی عالی بود. این دو کودك . دوگل زنبق بودند . یکدیگر را نمیدیدند؛ یکدیگر را سیاحت میکردند . کوزت ماریوس را درافتخاری عظیم مشاهده میکرد ، ماریوس‌کوزت را برفراز یك محراب آسمانی میدید ، ودراین محراب ودراین افتخار ، درحالی که این دو فرشتهٔ سعادت ، درباطن ، کسی نمیداند چگونه باهم درآمیخته بودند برای کوزت، پشت ابری لطیف و برای ماریوس میان شعله‌یی فروزان ، چیزهایی که دل میخواهد ، چیزی که کمال مطلوب است ، چیزی که واقعی است ، میعاد بوسه وبیخبری، بالش زفاف . وجود داشت.

هرشکنجه که دیده بودندبصورت‌یك مستی روی به‌آنان باز مینمود. بنظرشان میرسید که ، غصه‌ها ، بیخوابی‌ها، اشك‌ها ، دردها ، ترس‌ها، نومیدی‌ها، به نوازش‌ها و به پرتوها مبدل شده بودند ، و ساعت دلپسندی را که نزدیك میشد دلپسندتر میساختند ؛ وغم‌ها بصورت کنیزکانی درآمده بودندکه آرایشگران شادمانی‌میشدند. چه خوش که آدمی رنج هم دیده باشد ! بدبختی‌شان هالهٔ سعادتشان میگردید . جان کندن طولانی عشقشان به یك معراج منتهی میشد.

دراین هردوجان، یك نوع واحدازشادی وجودداشت ، که درماریوس باغباری ازشهوت ودرکوزت باگردی از عفت تفاوت یافته بود . آهسته بیکدیگر میگفتند ، «پس ازاین ، بازهم به باغ کوچکمان درکوچهٔ پلومه خواهیم‌رفت. » چین‌های پیراهن کوزت روی ماریوس افتاده بود.

یك چنین روز ، مخلوط وصف ناپذیری ازرؤیا و ازیقین است . تملکی است آمیخته باپندار . بازهم فرصتی برای تأمل درپیش است . انقلابی است ناگفتنی آن روز که آدمی درنیمروز باشد وبفکر نیمه شب افتد. لذات سرشار این دوقلب برسر جمعیت لب پرمیزد ونشاطی برراهگذران میافشاند .

مردم درخیابان سنت‌آنتوان جلو «سن‌پل» میایستادند تاازخلال شیشه‌های کالسکه لرزش گلهای بهار نارنج را روی سرکوزت تماشا کنند.

سپس به کوچهٔ «دختران‌کالور» ، به خانهٔ خود بازگشتند . ماریوس پهلو به پهلوی کوزت باوضعی ظفرآلود ودرخشان ، از پلکانی که چندی پیش خودش را بحال جان کندن ازآن بالاکشانده بودند، بالا رفت . گدایان که جلو درخانه جمع آمده بودند وکیسه پول‌های کوزت وماریوس را بین‌خود تقسیم میکردند، دعای خیربر آندو فرو میخواندند . همه جا گل بود . فضای خانه کمتر ازکلیسا عطر آگین نبود؛ پس از بخور نوبت به‌سرخ گل رسیده بود. می‌پنداشتند که صداهای‌نغمه سرایی‌ازلایتناهی میشنوند ؛ خدارا درقلبشان داشتند ؛ سرنوشت چون سقفی ستاره نشان در نظرشان جلوه میکرد ؛ برفراز سرشان یك روشنایی طلوع آفتاب میدیدند . ناگهان ساعت زنگ زد . ماریوس بازوی برهنهٔ دل‌انگیز کوزت را ، و چیزهای گلگونی را که مبهماً ازخلال توری‌های نیم تنهٔ او دیده میشد نگاه کرد، وکوزت چون نگاه‌ماریوس را دریافت سرخی شرم تاسفیدی چشمانش را گرفت .

عدهٔ متناسبی ازدوستان قدیم‌خانوادهٔ ژیونورمان‌دعوت‌شده بودند، همه‌پیرامون کوزت بریکدیگر پیشی میگرفتند . هرکس میکوشید تانزدیک‌تر آید ، وزودتر از دیگران باو «خانم بارون» گوید.

ستوان تئودول ژیونورمان که درآن هنگام سروان شده بود از «شارتر» که مرکز پادگانش بود برای حضور درعروسی نوه عمویش « پون مرسی » باینجا آمده بود . کوزت نشناختش .

تئودول نیز ، ازطرف خود، چون عادت باین داشت که زنان ، خوشگلش شمارند نمیتوانست کوزت یادیگری را بیادآورد.

باباژیونورمان پیش خود میگفت، چقدر حق داشتم من که آن قصهٔ نیزه‌دار را باور نمیکردم.

کوزت هیچگاه با « ژان‌والژان » مثل این شب مهربان نبود . در این باره با « باباژیونورمان » همداستان بود، هنگامی که بابا ژیونورمان باکلمات قصارش، بابیانات حکیمانه‌اش در همه‌جا شادی میپراکند کوزت عشق ومهربانی را مانند عطری پیرامون خود میافشاند . سعادت ، همه عالم را خوشبخت میخواهد.

فرصتهایی میجست تا باژان‌والژان بالحن بچگانهٔ زمانی که دختری‌کوچک‌بود سخن گوید . بالبخند، نوازشش میکرد.

درتالار سفره‌خانه میز ضیافت باشکوهی فراهم آمده بود.

برای شادمانی‌های بزرگ ، نوری که مانند روشنایی روز باشد چاشنی‌لازمی است . مردم خوشبخت هرگز روشنایی ضعیف ، و تاریکی را نمیپذیرند . راضی نمیشوند که سیاه باشند . شب است ، باشد ؛ اما ظلمات نبایدباشد.اگر خورشیدوجود ندارد باید خورشیدی بوجود آورد.

سفره خانه کانونی ازچیزهای شاد و شوخ بود. دروسط برفراز میز سفید و درخشان ضیافت ، یك چلچراغ«ونیز» باشاخه‌های‌پهناور ، ودارای همه نوع‌پرندگان رنگین، آبی ، بنفش ، قرمز وسبز که درکاسه های لاله و بالای شمع‌ها جای گرفته بودند ؛ اطراف این لوستر ، انواع جارها ، دیوارکوب های آیینه‌یی باسه یا پنج شاخه ؛ آیینه‌های قدی ، اشیاء بلور و بارفتن و شیشه‌یی ؛ ظروف چینی، لعابی ، سفالی؛ اشیاء زرگری ، اشیاء نقره‌یی، دراین سالون برق میزدند وبهجت‌میافزودند. جاهای‌خالی‌بین جارهای دیوارکوب بادسته‌گلها پرشده بود ، آنچنانکه هرجاکه‌نوری نبود گلی بود.

درکفش‌کن سه ویولن ویك فلوت ، رباعی های شیرین «ایدن» را باآهنگی ملایم مینواختند.

ژان‌والژان درتالار ، بریك صندلی ، عقب در نشسته بود که یك لنگه‌اش‌جلو اورا گرفته بود آنسان که تقریباً پنهانش میکرد . دمی چند پیش ازرفتن برسرمیز شام ، کوزت مثل اینکه ناگهان این فکر درسرش راه یافته است ، به ژان والژان نزدیك شد، باگرفتن‌دامن پیراهن‌زیبای عروسیش ازدوطرف بادودستش، وباشیطنتی محبت آمیز چشم باو دوخت ، جلو او بالطف بسیار زانو خم کرد ورسم احترام بجا آورد ؛ سپس ازاو پرسید،

ــ پدر ، راضی هستید؟

ژان والژان گفت : آری ، راضیم .

کوزت گفت : خوب ، پس بخندید.

ژان‌والژان به‌خندیدن پرداخت.

چند لحظه بعد باسك اعلام داشت که شام حاضر است.

مهمانان، ودنبال همه مسیوژیو نورمان که بازویش را به‌کوزت داده بود وارد سفره‌خانه شدند، وبترتیبی که ازپیش معین شده بود، گرد میز قرار گرفتند.

دوصندلی دسته‌دار بزرگ، جلومیز، سمت راست وچپ صندلی عروس دیده می‌شد که صندلی دست راست برای مسیوژیو نورمان و صندلی دست چپ برای ژان ـ والژان بود. مسیو ژیونورمان نشست، صندلی دیگر خالی ماند.

مسیوفوشلووان را باچشم جستجو کردند .

اما اوآنجا نبود،

مسیوژیونورمان از باسك پرسید:

ــ میدانی مسیو فوشلووان‌کجاست؟

باسك جواب داد ، البته‌آقا . مسیو فوشلوان بمن گفتند به‌آقا عرض‌کنم که ایشان یك‌کمی از دستشان که زخم است در زحمت بودند. نمی‌توانستند با مسیوبارون ومادام بارون شام بخورند؛ وخواهش کردند که ایشان را عفوکنند ، ونیز گفتند که فردا صبح خواهندآمد. بعد ازخانه خارج شدند.

این صندلی خالی یك دم مسرتــی را که سرمیز شام حکمفرما بود سردکرد، اما اگر مسیو فوشلووان غایب بود مسیوژیو نورمان حضور داشت ، و پدر بزرگ بجای دوتن مــی‌درخشید. اثبات کرد که مسیو فوشلووان درصورتی که از درد دستش در زحمت بود کار خوبی‌کرد که رفت زودتر بخوابد ، اما دست دردش چیــز مهمی نیست، فقط یك خرده « اوخ » شده. ـ این اظهار کفایت کرد. از این گذشته یك گوشهٔ تاریك دریك چنین نور باران شادی چه اثر دارد؟ کوزت و ماریوس در یکی‌از آن ساعات محتشم ومبارك زندگی بودند که شخص چون واردآن شود اندیشهٔ دیگر جز ادراك سعادت ندارد. از این گذشته فکری هم بخاطر «مسیو ژیو نورمان»رسید. گفت: پناه برخدا ! این صندلی خالی مانده است. ماریوس، تو بیا روی این صندلی بنشین. خاله خانمت هم که حق بگردنت دارد البته اجازه خواهد داد . این‌صندلی برای تست. کاملا قانونی وصحیح و نجیبانه است . مثل اینست کــه « فورتوناتوس » پهلوی « فورتوناتا » بنشیند[1].

این بیانات را کف زدن همه حاضران استقبال کرد. ماریوس کنار کوزت‌جای ژان‌والژان را گرفت، و امور ، ترتیبی چنان خوب و بقاعده یافتندکه کوزت که در آغاز از غیبت ژان‌والژان افسرده شده‌بود سرانجام راضی شد. از لحظه‌یی که‌ماریوس جانشین شد کوزت از غیبت خدا هم ممکن نبود متأسف باشد . پــای‌ظریف کوچکش

---

۱ ــ « فورتوناتوس » و فورتوناتــا ، مرد خوشبخت وزن خوشبخت به زبــان لاتن، ونیزبمناسبت یکی ازمنظومه‌های معروف «ویرژیل».

را که کفش اطلسی سفید به‌آن پوشانده بود روی پای ماریوس گذارد.

چون صندلی اشغال شده‌ مسیو فوشلوان از یاد رفت؛ هیچگونه نقص باقی نماند . وپنج دقیقه بعد همه حاضران از این‌سرمیزتاآنسر، باهمه حرارت فراموشی می‌خندیدند.

هنگام «دسر» خوردن مسیو ژیونورمان برپای خاست، گیلاسی که ازشامپانی نیمه پر بود تا لرزش نود ودو سالگی او سرریزش نکند ، بدست گرفت ؛ دست بالا برد وبه سلامت عروس وداماد نوشید.

سپس باصدای بلند گفت:

ــ بچه‌ها ، شما نمی‌توانید از دوسوگند بگریزید ؛ صبح برای کشیش قسم خوردید ، شب موقع قسم خوردن برای پدر بزرگ خواهد بود . گوش بمن دهید؛ میخواهم پندی بشما دهم ؛ یکدیگر را بپرستید . یك خروار مقدمهٔ بی‌موضوع‌برای شما نمی‌چینم . جان‌کلام را میگویم . خوشبخت باشید. دردنیا بعقیدهٔ من هیچکس عاقل نیست مگر زن‌وشوهری که یکدیگر را باندازهٔ پرستش دوست بدارند . فلاسفه میگویند ، شادی‌هاتان را تعدیل کنید ، اما من میگویم ؛ دهانه ازسرشادی‌هاتان برگیرید ؛ مثل شیاطین ، مفتون خوشی باشید . درخوشگذرانی‌ها هار باشید. فلاسفه مهمل می‌گویند ؛ دلم میخواست فلسفه‌شان را درحلقشان فرو کنم . مثلا میگویند ؛ «مگر ممکن است که آدمی در این دنیا عطر فراوان ، سرخ‌گل نوشکفتهٔ فراوان، بلبلان چهچه زن فراوان ، برگهای سبز فراوان ، سپیده دم فراوان درزندگیش‌داشته باشد ؟ مگر ممکن است دوتن‌یکدیگر را بی‌اندازه دوست بدارند؛ مگر ممکن‌است که دونفر بی‌اندازه همدیگر را پسندیده باشند ؟ مواظب باش «استل»[1] تو بی‌اندازه خوشگلی ! ملتفت‌باش «نمورن»[2] تو بسیار زیبایی ! » واقعاً چه مزخرفات! می ـ گویند؛ «مگر ممکن است شخص کاملا شاد باشد ، کاملا نازونوازش بیند. کاملامفتون شود ! مگر ممکن است آدمیزاد ، یك زندهٔ کامل باشد ؟ مگر ممکن است کسی منتهای خوشبختی را داشته باشد ؟ پس شادیهاتان را تعدیل کنید!» آه ! خفه شدم ازاین مهملات! واقعاً مرده باد هرچه فیلسوف است ! عقل، اگر دردنیا وجود دارد همان خوش‌بودن است . خوش‌باش ، خوش باشید، خوش باشیم ! آیا ما خوشبختیم برای آنکه خوشیم ؟ یابرعکس ما خوشیم برای آنکه خوشبختیم . «الماس‌سانسی»[3]

---

۱و۲ ـ استل ونمورن Éstelle et Nèmorin نام یك حکایت دلکش‌روستایی اثر «فلوریان» نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۷۹۴ـ۱۷۵۵) نمورن چوپان جوان دوست داشتنی و «استل» دخترك چوپان زیبا یکدیگر را آنقدر دوست میدارند که برای‌هم میمیرند . دلباختگان «استل» فراوانند ؛ یکی از آنها «مریل» است که اوهم زیبا و شایسته است . اتفاقاً مریل پدر استل را ازیك‌مرگ حتمی نجات‌میدهد وپدر باو قول میدهد که استل را باو خواهد داد . استل ونمورن چه بدبخت‌میشوند وچه ناله‌ها میکنند ! اما اتفاقاً مریل دریك جنگ باتلخکامی‌کشته میشود وسرانجام استل ونمورن بمراد دل خود میرسند.

۳ـ سانسی ــ هارله دوسانسی یکی‌ازمردان‌سیاسی فرانسه (۱۶۲۹ـ۱۵۴۶) !

اگر امروز باآنهمه اهمیت ، «سانسی» نامیده میشود آیا برای آنست که مال «هارله دوسانسی» بوده یابرای آنست که صدوشش قیراط وزن دارد ؟ من چیزی ازاینها نمی‌فهمم ! زندگی پراست ازاین‌گونه مسائل ؛ چیزی که اهمیت‌دارد داشتن «سانسی» وداشتن سعادت است . بی‌هیچ پرت وپلاگویی خوشبخت باشیم . آفتاب را کورانه پیروی‌کنیم. آفتاب چیست؟ عشق! کسی که میگوید، عشق، میگوید، زن! آه! آه! بیایید، من یك‌قادر مطلق دردنیا پیداکرده‌ام. میدانید چیست؟ زن‌است. ازاین آقای ماریوس عوامفریب بپرسیدکه آیا باهمه آزادگیش‌غلام حلقه‌بگوش‌این مستبد کوچولوی قشنگ، این‌کوزت ماما نی‌نیست؟ آیا این‌حلقهٔ غلامی‌را این‌بی‌عرضه باجان ودل‌بگوش نکشیده‌است؟ هرچه‌هست زن‌است! روبسپیر برای خود میکند که داعیهٔ حکمفرمایی دارد؛ حکومت‌بازن است وبس! من‌دیگرطرفدار هیچ‌سلطنت نیستم. مگراین‌سلطنت. آدم چیست؟ قلمرو سلطنت حوا. برای‌حوا ۸۹[1] وجود ندارد. یك‌وقت یك عصای شاهی‌بودکه یك‌گل زنبق رویش دیده میشد، عصای امپراتوری بودکه یك کره رویش داشت، عصای شارلمانی‌بود که ازآهن‌بود، عصای لوی کبیر بودکه ازطلا بود، انقلاب کبیر همه‌را میان دو انگشت شست وابهامش گرفت وچنان زورشان‌داد که‌مثل یك پر کاه دوتا پولی له شدند؛ دیگر تمام‌شد. شکست،باخاك یکسان‌شد. دیگرعصای‌سلطنتی وجود نداردکه شما برضدآن انقلاب‌کنید؛ پس خواهش میکنم انقلابهایی برضد این دستمال کوچك گلدوزی شده که‌عطر گل‌خیری ازش بمشام میرسد براه اندازید! من میخواهم شمارا دراین‌حال ببینم.زود باشید؛ آزمایش کنید! برای‌چه اینقدر محکم است؟ برای اینکه پارچه‌اش شیفون‌است. آه! مثلاشما قرن‌نوزدهم هستید؟ خوب،که چه؟ مارا که ملاحظه میکنید قرن هیجدهم بودیم ! با اینهمه ماهم مثل‌شما بی‌شعور بودیم! خیال نکنیدکه شماآمدید وتغییرات‌بزرگی درعالم دادید، آنهم بااین‌جهت که اسم «هیضهٔ» خودتان را گذاشته‌اید «وبای موربوس» وبرای آنکه اسم‌رقص چوبی‌تان شده‌است «کاچوچا»؛ اساساً انسان باید همیشه زنهارا فراوان دوست داشته باشد. من قدغن میکنم که شماهرگز ازاین‌مرحله خارج نشوید. این‌شیطانهای مؤنث، فرشتگان ماهستند. بله، عشق،زن، بوسه، دایره‌یی‌استکه من‌قدغن میکنم‌که شما هرگز پا از آن بیرون‌نگذارید، واگر حقیقت‌را بخواهید خودم هم میخواهم وارد این‌حلقه شوم. کدام یك ازشماستارهٔ زهره ، آن عشوه‌گربزرگ آسمان بیکران‌را، آن «سلیمن»[2] اقیانوس‌را دیده استکه درلایتناهی طلوع میکند، هرچه‌را که‌زیر دستش‌است آرامش می‌بخشد و مثل یك‌زن به‌امواج مینگرد؟ اقیانوس چیست؟ یك آلسست[3] نکره است. بسیارخوب. اقیانوس بسیار غریده‌است اماچون زهره طلوع‌کرد ، بایدلبخندبزند.این جانور وحشی رام میشود. مانیز همگی‌چنینیم.خشم، طوفان، ضربات صاعقه، کفهای

---

←این مرد یك قطعه‌الماس عجیب و درشت داشت که وزنش صدوشش قیراط بود. این الماس اکنون نیز هست وباسم او به الماس سانسی معروف است.

۱ـ سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب‌کبیر فرانسه.

۲ـ اسم یکی ازاشخاص تئاتر میزانتروپ مولیرکه زنی‌شیرین ولوند است.

۳ـ آلسست ـ یکی‌ازاشخاص تئاتر مذکورکه مردی بی‌اندازه خشن است.

خروشانی که تاسقف میرسند. یکزن وارد صحنه میشود، یکستاره طلوع میکند؛ همه برخاکمی‌افتیم! ششماه پیش ماریوس جنگ میکرد، امروز عروسی میکند؛ این‌کار درستی‌است. بله، ماریوس، بله، کوزت، حق‌باشماست . گستاخانه برای‌هم زنده‌باشید، همدیگررا ناز ونوازش‌کنید، مارا ازحسرت اینکه نمیتوانیم باندازهٔ شما خوش باشیم خفه‌کنید، یکدیگررا مثل بت بپرستید. هر پرکاه ازکامیابی‌را که روی زمین هست با منقارهاتان برچینید وازآنها همه آشیانه‌یی برای زندگانی بسازید. بخداقسم دوست‌داشتن ومحبوب‌بودن درآن‌هنگام که شخص جوان‌است موهبت دلپذیری است! تصور نکنید که شما اینرا اختـــراع کرده‌یید. من در زندگی رؤیـاهایی داشته‌ام، تخیلاتی داشته‌ام، آههایی کشیده‌ام؛ من نیز جانی‌به‌روشنایی ماه داشتم. عشق، کودکاست اما کودکی‌است شش‌هزارساله. عشق حق‌دارد که برچهره‌اش ریشی سفید وبلند داشته‌باشد. ماتوزالم[1] برابر «کوپیدون»[2] یك کودك لات است. از شصت‌قرن پیش باینطرف زن ومرد، خودرا با دوست‌داشتن ازمهلکه نجات‌میدهند. شیطانکه رند عیاراست به‌دشمن داشتن انسان پرداخت؛ انسان کــه بمراتب ازشیطان رندتر است به دوست‌داشتن زن پرداخت؛ ازاین‌راه احسانی درحق خودکرد بمراتب بیش‌ازشرارتی‌که شیطان‌در حق‌او کرده‌بود. این‌نکتهٔ بدیع ازآن‌روز پیدا شدکه بهشت‌زمینی پیدا شد. دوستان‌عزیزم، این اختراع، کهنسال‌است اما همیشه تروتازه‌است. ازآن بهره‌مند شوید. «دافنیس»[3] و«کلوئه»[4] باشیددراین‌انتظارکه روزی «فیلمون»[5] و«بوسیس»[6] شوید. آنگونه‌زندگی کنید که‌چون درکنارهم هستید نقصی برای‌شما وجود نداشته باشد، و کوزت آفتاب ماریوس باشد، وماریوس برای کوزت همه عالم‌خلقت باشد. ای کوزت، الهی‌که هوای خوش زندگیت لبخند شوهرت‌باشد؛ ای ماریوس الهی‌که باران، اشکهای زنت‌باشد، و الهی‌که هیچگاه درسرای سعادتتان باران‌نبارد! شما دراین بخت آزمایی شمارهٔ برنده را بدست آورده‌یید که همانا عشق در زناشویی است ؛ شانس بزرگ را برده‌یید ،

۱ـ «ماتوزالم» پدربزرگ نوح نبی‌که میگویند قریب هزارسال زندگی‌کرد.

۲ـ کوپیدون ـ فرشتهٔ عشق رومیان قدیم.

۳ـ Daphnis چوپان سیسیلی‌که بموجب اساطیر قدیم ابداع موسیقی چوپانی از اواست.

۴ـ «کلوئه» Chloé اسم معشوقهٔ «دافنیس» که هردو یکدیگر را بی‌انـدازه دوست میداشتند.

۵ و ۶ــ Philémon فیلمون شوهر «بوسیس Baucis » و یکی از اشخاص افسانه‌یی‌است. این زن‌وشوهر در «فریژی» زندگی میکردند «ژوپیتر» خدای‌خدایان باتفاق «مرکور» به‌آن محل‌رفت و بر مردم آن خشم آورد و بیرونشان کرد . سپس «فیلمون» بی‌آنکه خـدایان خـودرا بشناسد پذیـرایی شایانی از آنان کـرد. خدای خدایان، این‌ناحیه‌را درآب غرق کـرد اما کلبهٔ محقر این زن وشوهر مهربان‌را بـه پرستشگاه بزرگی‌مبدل‌ساخت. زن وشوهر چون ژوپیتر راشناختند ازاو تقاضاکردند که ازبرگزیدگان خدا باشند ، همیشه‌یکدیگررا دوست‌داشته‌باشند، هردوباهم بمنتهای پیری‌برسند وهیچیك ازآندو مرگ‌دیگری‌را نبینند.

خوب حفظش کنید ، زیر کلیدتان نگاهش دارید ، نگذارید تلف شود . یکدیگر را بپرستید وجز آن را هرچه هست دور ریزید. آنچه‌را که من در این باره میگویم باور کنید . عقل سلیم همین است. عقل سلیم هرگز دروغ نمیگوید . برای یکدیگربمنزلهٔ دین باشید. هرکسی روشی مخصوص بخود برای پرستیدن خدا دارد. به‌خود خدا قسم بهترین روش پرستش‌خدا اینست‌که انسان زنش‌را دوست داشته‌باشد. من‌ترا دوست دارم این اصول دین من‌است. هرکس‌که دوست دارد مؤمن واقعی‌است. سوگند عادی هانری چهارم تقدس‌را درعیش و مستی جای میداد. میگفت، « شکم مقدس‌شنگول»[1]. من‌معتقد به‌آن‌کلام نیستم! درآن، اسم زن فراموش شده‌است. همین است‌که مرا ازجهت سوگند عادی هانری چهارم متحیر میکند. دوستان من، زنده‌باد زن! من‌پیرم، یعنی چنین می‌گویند اما این‌تعجب‌آوراست چون من احساس می‌کنم‌که در راه جوان بودن افتاده‌ام، دلم میخواست که به‌جنگلها روم وصدای دلفریب نای روستاییان را بشنوم. وقتی‌که می‌بینم این‌قبیل بچه‌ها موفق‌میشوندکه خوشگل وراضی باشند شنگول میشوم. اگرکسی پا پیش میگذاشت ودرحق من خیراندیشی می‌کرد با کمال میل‌حاضر میبودم زنی‌بگیرم. محال‌است کسی‌بتواند تصورکندکه خداوند مارا برای‌چیزدیگری جزاین‌چیزها آفریده‌است؛ بت‌پرستیدن، بزك‌کردن وقشنگ‌بودن، بغ بغو کردن، کبوتر بودن، خروس‌بودن، معشوقهٔ خودرا وعشقهای خودرا ازصبح تا شام منقار زدن، روی‌خودرا درآیینهٔ رخسارزن کوچولوی خود دیدن، سرفرازبودن، کامیاب‌بودن، پرحرفی‌کردن؛ این‌است غایت زندگی. اگرشمارا ناپسند نیاید، این‌است چیزی‌که ما وامثال‌ما درزمان مخصوصمان‌که جوانان‌آن بشمارمیرفتیم می‌اندیشیدیم. آه! چه روزگار خوشی! چقدر درآن عصر زنهای دلربا بودند، و دختران بانمك و دلبران دلپسند! من‌خوی غارتگری‌م‌را درآن‌زمان بکارمیبردم. پس‌یکدیگررا دوست بدارید! اگردوست داشتن نباشد من‌واقعاً نمیفهمم برای‌چه خوب‌است‌که بهار در عالم وجود داشته‌باشد؛ واگر دوست‌داشتن نمیبود، من رو به‌درگاه الهی‌میکردم وازخدای مهربان خواستارمیشدم‌که همه‌چیزهای قشنگی‌را که‌بما نشان میدهد جمع‌کند، همه‌را ازمان بگیرد وپنهان سازد، وگلهای فرحبخش و پرندگان خوش‌بال وپر و دختران خوشگل‌را دوباره درصندوقچه‌اش جای دهد. بچه‌های عزیزم، دعای خیر این پیرمرد خوش‌احوال‌را بپذیرید.

شب عروسی‌شب زنده وشاد ودلپذیری‌شد. خلق خوش‌ونافذ پدربزرگ، بهجت بی‌پایان به‌این جشن‌بخشید وهمه حاضران، خویشتن‌را با این شادمانی قلبی وصمیمانه هم‌آهنگ ساختند. اندکی رقصیدند. فراوان خندیدند. یك‌عروسی حسابی بود مثل عروسی بچه‌های خوب. جا داشت‌که نمایندهٔ عهدعتیق‌هم درآن دعوت شده‌باشد.گرچه وی درلباس «بابا ژیونورمان» آنجا حضور داشت.

همهمه‌یی درگرفت،سپس سکوت برقرارشد.

عروس و داماد ناپدید شدند.

کمی پس‌از نیمه‌شب، خانهٔ ژیونورمان، بصورت یك پرستشگاه درآمد.

---

۱- Ventre _ Saint gris

اینجا دیگر لب ازگفتارفرومی‌بندیم. برآستانهٔ شبهای عروسی،ملکی ایستاده است که لبخند برلب وانگشت بردهان دارد.

جان آدمی درپیشگاه بیت‌الحرامی که آیین‌عشق درآن انجام مییابد در سیرو سیاحت غوطه‌ور می‌شود.

بایستی‌که انواری برفراز این‌گونه خانه‌هاوجود داشته‌باشند. مسرتی‌که دراین خانه‌هاهست حتماً ازخلال سنگهای دیوارها بصورت‌اشعهٔ نورمیگذرد وخطوط نورانی مبهمی درظلمات ترسیم میکند. محال‌است‌که این‌جشن مقدس ومقدر،تشعشعی‌آسمانی به‌لایتناهی نفرستد. عشق‌بوتهٔ فاخری‌است‌که زن‌ومرد درآن‌گداخته وممزوج میشوند. ازاین درهم گداختگی، وجود واحد، وجود مثلث ، وجودنهایی پدیدار می‌گردد، ثالوث بشری ازاینجا حاصل می‌شود[1]. این تبدیل دوجان به‌یك‌جان، البته انقلابی در عالم غیب ایجاد میکند. عاشق بمنزلهٔ پیشوای روحانی‌است؛ دوشیزهٔ دلباخته به‌هراس دچار می‌شود. چیزی‌ازاین مسرت، به‌بارگاه خدایی میرود. آنجا که یك‌عروسی‌واقعی هست، یعنی‌آنجا که عشق‌هست، ایده‌آل نیزخودرا باآن می‌آمیزد. یك‌بستر زفاف گوشه‌یی ازسپیده‌دم درظلمات ایجاد میکند. اگر بمردمك مادی چشم‌آدمی‌آن بینایی داده شده‌بود که بتواند مناظر خطیر وبدیع زندگی بالایی‌را ببیند، محتمل میبود که هیئتهای شب، ناشناسان بالدار، راهگذران آسمانی‌رنگ عالم‌غیب، بچشم دیده شوند که‌بصورت یك‌گروه سرهای سیاه‌پیرامون‌محفل‌درخشان‌عروسی‌خم‌شده‌اند،و،همه‌راضی، همه مبارکبادگویان، همه‌تقدیس‌کنان،درحالی‌که عروس دوشیزه راکه اندك‌وحشتی‌دارد ونور مشعشع سعادت بشری ازچهرهٔ لاهوتی خودش وشوهرش میدرخشد با انگشت به یکدیگر نشان میدهند. اگر دراین‌ساعت عالی، عروس وداماد که سرگشته از لذتند و خودرا تنها می‌پندارند، گوش فرا میدادند صدایی شبیه بصدای مبهم بال‌وپر در اتاق می‌شنیدند. سعادت کامل، فرشتگان ملکوت‌را نیزبه بساط خودمیخواند. این‌خوابگاه کوچك‌تاریك، همه‌آسمان‌را بجای سقف‌خود دارد. هنگامی‌که دودهان‌که درسایهٔ عشق بمقام تقدس رسیده‌اند برای‌آفریدن ، بهم نزدیك میشوند. محال‌است‌که برفراز این بوسهٔ وصف‌ناپذیر، لرزشی در راز بیکران ستارگان وجود نداشته‌باشد.

این‌گونه سعادتها را سعادت‌واقعی باید نامید. خارج از این، هیچ‌شادی درعالم وجود ندارد . عشق‌یگانه‌کیف این‌جهان است. جز این هرچه هست چشم‌گریان‌دارد.

دوست داشتن یا محبوب‌بودن کفایت میکند. جز این چیزی نخواهید. در چین‌خوردگیهای ظلمانی زندگی، مرواریدی، جز این نمی‌توان یافت. دوست داشتن وصول به‌کمال‌است .

---

۱ـ مقصود اینست که زن ومرد، وعشقی که بین آن‌دوهست ممزوج میشوند، وجود نهایی وواحدی تشکیل میدهند که مرکب ازسه وجود است مثل ثالوث‌گروهی از نصاری‌که عبارت است ازپدروپسر وروح‌القدس، یعنی وحدتی مرکب از سه جزء که میگویند هر سه در وجود عیسی خلاصه شده است و او ازیك جهت پدر، و از جهتی پسر واز جهت دیگر روح‌القدس است‌که باآن آمیخته وصورت وجودی به‌آن داده است .

# -۳-

# جدایی ناپذیر

ژان والژان چه شده‌بود؟

ژان‌والژان پس‌ازآنکه بفرمان محبت‌آمیز کوزت خنده‌یی بر لب آورد، چون‌دید که هیچکس متوجهش نیست بیدرنگ ازجا برخاست وبی‌آنکه کسی‌ببیندش به‌اتاق کفش‌کن رفت. این‌همان اتاق بود که وی هشت‌ماه پیش باهیکلی سیاه از لجن وخون وخاك وارد آن‌شده وماریوس را برای پدربزرگش آورده بود. قابسازی کهنهٔ دیوارها حاشیه‌یی از شاخ و برگ و گل و بته داشت. نوازندگان بر نیمکتی که سابقاً ماریوس مجروح را رویش گذاشته بودند جای داشتند. باسك با لباس سیاه و شلوار کوتاه و جوراب ودستکش سفید، دسته‌های تاج مانند گل سرخ را پیرامون هریك از بشقابهایی که سر میز میبرد جای میداد. ژان‌والژان دستش را که وبال گردنش‌بود به‌او نشان داد، اورا مأمورکرد تا دلیل غیبتش را برای مهمانان شرح‌دهد وخود بیرون رفت.

پنجرهٔ سفره خانه رو به‌خیابان باز می‌شد. ژان‌والژان چند دقیقه در تاریکی کوچه، جلو این پنجرهٔ درخشان ایستاد. گوش میداد. صدای قیل و قال مبهم مجلس میهمانی‌باو میرسید. بیانات رسای حکیمانهٔ پدربزرگ، صدای ویولونها، صدای بهم‌خوردن بشقابها وگیلاسها، وقهقهه‌های خنده‌را می‌شنید ودر همه این هیاهوی سرشار ازشادی، شیرین صدای بانشاط کوزت را تشخیص‌میداد.

کوچهٔ دختران کالور را ترك‌گفت وسوی کوچهٔ لوم‌آرمه بازگشت.

برای رسیدن به خانه‌اش خیابان «سن لوی» و خیابان «سن کاترین» و کوی « بلان مانتو » را پیمود. این راه کمی دورتر بود اما همان راه بود که ژان‌والژان مدت سه‌ماه برای احتراز ازشلوغی وازگل ولای « کوچهٔ قدیم تامپل» عادت داشت که همه روز باکوزت ازآن عبورکند وازکوچهٔ لوم‌آرمه به‌کوچهٔ دختران کالورآید.

این راه،که یك‌چند کوزت ازآن عبور کرده بود، هرخط سیر دیگر را از چشمش میانداخت.

ژان‌والژان به‌خانه‌اش بازگشت. شمعدانش را روشن‌کرد وبالارفت. خانه خالی بود. توسن‌هم نبود. قدمهای ژان‌والژان در اتاقها بیش‌ازمعمول صدا میکرد. در همه دولابچه‌ها باز بود. وارد اتاق کوزت شد. دیگر شمدی روی تختخواب نبود. بالش کتانی‌بی‌رویه‌وبی‌توری، روی پتوهایی‌گذاشته شده‌بود که تاشده‌پای تشکها قرارداشت، تشکهایی‌که متقالشان دیده میشد، ودیگر نمی‌بایست کسی‌روی آنها بخوابد. همه‌اشیاء کوچك زنانه که کوزت به‌آنها علاقه‌داشت به‌خانهٔ ژیونورمان منتقل شده‌بود. دراتاق چیزی جزچند پارچه مبل بزرگ، و چهاردیوار نمانده بود. تختخواب توسن هم‌مثل تختخواب کوزت خالی‌بود. فقط یك‌تختخواب مهیا بود ومثل آن‌بود که منتظر کسی

است! این تختخواب ژان والژان بود.

ژان‌والژان دیوارهارا نگریست، چند در دولابچه را بست، راه افتاد وازیك اتاق به‌اتاق دیگر رفت.

سپس‌خودرا باز در اتاقخود یافت وشمعدان را روی میز گذاشت.

دستش‌را ازگردن بازکرده بود وبا دست راستش مثل‌اینکه اصلا درد نمیکند کار میکرد.

به تخت‌خواب نزدیك شد، وچشمانش از اتفاق و یا بی ارادهٔ خودش، به «جدایی‌ناپذیر» دوخته شد که کوزت نسبت به آن همیشه حسد می‌ورزید، وجای همیشگی‌آن دریك چمدان دستی کوچك بود. روز چهارم ژوئن همین‌که وارد خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه شده‌بود آنرا روی میز سه‌پایی کنار تختخوابش جای‌داده بود. با یك‌نوع تندی بااین سه‌پایه نزدیك شد، کلیدی از جیب بیرون آورد و در چمدان را گشود.

آرام‌آرام لباسی‌راکه ده‌سال پیش‌کوزت مونفرمی‌را باآن‌ترك‌گفته‌بود، بیرون کشید. نخست پیراهن‌کوچك را، پس‌ازآن چارقد سیاه‌را، سپس‌کفشهای درشت وسادهٔ بچگانه‌یی‌راکه کوزت ازبس پایش‌کوچك‌بود هنوزهم می‌توانست بپوشدشان، پس‌ازآن پیراهن کرکی‌ضخیم‌را، آنگاه دامن‌بافتگی را وبعد پیش‌بند جیب‌دار را و پس‌ازهمه جورابهای پشمی اورا بیرون آورد. این‌جورابها که هنوز شکل ساق‌پای کوچکی را به‌دلفریبی نشان میدادند بزرگتر ازدست ژان والژان نبودند. اینها همه سیاه بودند. اوبود که این لباس‌را برای‌کوزت به «مونفرمی» برده‌بود. اینهارا بهمان‌ترتیب که‌از چمدان بیرون‌آورد روی تختخواب‌گذاشت. درآن‌حال فکرمی‌کرد وچیزهایی بیاد می‌آورد، زمستانی بود. ماه دسامبری بود بسیارسرد. کوزت نیمه‌برهنه درپیراهن پاره‌اش میلرزید، پاهای کوچك ناتوانش سرخ در کفشهای چوبینش دیده میشدند. او، ژان‌والژان، آن پوششهای پاره‌را گرفته‌بود تا این‌لباس‌عزارا براوبپوشاند. بایستی که مادرکوزت درقبرش راضی شده‌باشد ازدیدن اینکه دخترش برایش جامهٔ سوگواری بتن کرده است، بویژه از دیدن اینکه دخترش لباس پوشیده وگرم شده‌است. بیاد جنگل مونفرمی میافتاد؛ او وکوزت باهم ازآن‌جنگل عبورکرده بودند، هوای سرد آن‌هنگام، آن درختان بی‌برگ، آن بیشه‌های بی‌پرنده ، آن آسمان بی آفتاب در نظرش‌مجسم میشدند؛ فرق نمی‌کند، آن نیز دلپذیربود. لباسهای کوچك‌را روی تخت خواب مرتب‌کرد؛ چارقد‌را نزدیك دامن، جورابهارا پهلوی‌کفشها، زیرپوش را کنار پیراهن جای داد وهریك‌راپس‌ازدیگری نگریست.کوزت ازاین بلندترنبود،عروسك بزرگش را دربغل داشت، پول‌طلایش‌را درجیب این پیش‌بند گذاشته بود. میخندید، دست‌هم را گرفته‌بودند وراه میرفتند،کوزت جز او کسی‌را در دنیا نداشت.

آنگاه سرسفید ارجمندش روی تختخواب افتاد. این‌کهن قلب‌شکست ناپذیر، درهم شکست؛ چهره‌اش باصطلاح در لباسهای کوزت غوطه‌ور شد واگرآندم کسی از پلکان عبور می‌کرد می‌توانست صدای ناله‌های ترسناکش‌را بشنود.

-٤-

# کشمکش دائم

جدال دیرین مدهشی که پیش از این چند مرحله‌اش را دیده‌ایم بار دیگر آغاز یافت .

یعقوب با فرشته بیش از یکشب نزاع نکرد . دریغا ! چه بسا دفعات ژان ـ والژان را دیدیم که باوجدان خود درظلمات دست در گریبان شد و سرگشته ومنقلب باآن مصاف داد.

جدالی بی‌نظیر ! بعض اوقات پای آدمی است که میلغزد، بعض اوقات دیگر زمین است که زیرپای‌آدمی فرو میریزد. چه بسیار دفعات این وجدان که سوی‌خوبی کشانده میشددرفشارش نهاده ودرمانده‌اش کرده بود! چه بسیار دفعات، حقیقت خلل‌ناپذیر، زانویش را برسینه چسبانده بود! چه بسیار دفعات براثرهجوم نور از پای در افتاده، فریاد زده بود: الامان! چه بسیار دفعات‌این نور بی‌آرام که بدست توانای اسقف در او وبر او تابیده بود هنگامی‌که آرزومند نابینایی‌بود بشدت خیره‌اش کرده بود! چه بسیاردفعات دراین زد وخورد قد راست کرده، دست به تخته سنگ گرفته، سفسطه را پشتیبان خود ساخته، میان گرد و غبار کشانده شده ، گاه وجدانش را سرنگون کرده وگاه بدست او سرنگون شده بود! چه بسیار دفعات پس از یك تصور ذووجهین، پس‌از استدلال فریبنده وعاری ازحقیقتی‌که مولود خودپرستی است شنیده بود که وجدانش، خشمگین، درگوشش بانگ میزند: «بیسر و پا، بینوا!» چه بسیار دفعات، فکر سرکشش زیربار قطعیت وظیفه، با تشنج نالیده بود ! مقاومت با خدا ! عرق ریختن مشئوم ! چه بسیار زخمهای نهان که فقط او احساس میکرد که خون فشانند ! چه بسیار خراشهای تعجب‌انگیز که وجود شایان ترحمش را فرا گرفته بودند! چه بسیار دفعات، خون‌آلود، مجروح، درهم شکسته، روشن، نومیدی دردل، صفا درجان، ازخاك برخاسته بود وباآنکه شکست خورده بود خودرا پیروز مییافت. و وجدانش پس از بازستاندن قدرت ازاو و فشردن او ودرهم شکستن او ، با وضعی مدهش، درخشان وآرام، دست تسلط برسرش می‌نهاد و بوی میگفت : اکنون برو آسوده باش .

اما پس‌از بیرون‌آمدن ازچنین جدال تاریك، چه صلح مشئوم! دریغا!

با اینهمه ، آنشب ژان والژان احساس کرد که ، میخواهد به آخرین رزم درونیش پردازد .

مسئلهٔ دشواری روی مینمود که جانگداز بود.

راههای سرنوشت آدمی همه سرراست نیستند؛ بصورت خیابانی مستقیم پیش پای صاحب خود منبسط نمیشوند؛ بن‌بست‌هایی‌دارند، وراههای کج ومموجی، وپیچهای تاریکی، وچهارراههای اضطراب‌آوری که چندین راه ازآنها منشعب میشود. دراین

لحظه ژان والژان درخطرناکترین چهارراه این طریق ایست میکرد.

به‌آخرین نقطهٔ تقاطع نیك وبد رسیده بود. این فصل مشترك ظلمانی‌راپیش چشم داشت. این دفعه نیز همچنانکه پیش‌از این در دیگر مراحل تعب‌انگیز، روی بوی نموده بود،دوراه پیش‌پایش قرار می‌گرفت؛یکی‌رغبت‌انگیز،دیگری وحشت‌آور. کدام را برگزیند.

آنکه تولید وحشت میکرد با انگشت راهنمای اسرارآمیزی نشان داده میشد که ما همه نیزهرگاه که چشم به‌عالم غیب دوزیم می‌بینیمش.

ژان والژان یکبار دیگربه مرحله‌یی رسیده بودکه باید بین دربِ مخوف ودام فریبنده، یکی‌را برگزیند؛

پس‌این نکته حقیقت دارد؛ جان ممکن است درمان پذیرد! سرنوشت ممکن نیست. چه‌امرهولناك! تقدیری تدبیر ناپذیر!

مشکلی‌که روی نموده بود چنین بود.

ژان والژان با سعادت کوزت و ماریوس چگونه باید رفتار کند؟ این سعادت را اوخود خواسته وخود برای‌آندو فراهم‌آورده بود؛ بدست خود این بساط را چیده وبدست خود این حربهٔ برنده‌را در شکم خویشتن فروبرده بود، و اکنون با تماشای آن میتوانست رضایی ازقبیل رضای آن اسلحه‌ساز داشته باشد که روی‌کاردی که از سینهٔ خود بیرون میکشد و بخار خون ازآن متصاعد است، علامت کارخانهٔ خود را مشاهده کند.

کوزت ماریوس را داشت؛ ماریوس صاحب کوزت شده بود. هردو همه چیز داشتند؛ مکنت نیزداشتند. واین عمل او بود.

اما این سعادت، اکنون که بوجودآمده است؛ اکنون‌که‌بساطش‌راآنجاگسترده است، تکلیف او، ژان والژان، باآن چه خواهد بود؟ آیا ممکن است که این سعادت را متحمل شود؟ آیا میتواند باآن طوری رفتار کند که گویی متعلق بخودش است؟ بی‌شك کوزت مال دیگری شده است؛ اما او، ژان والژان، آیا ممکن است مقامی را که میتواند نزد کوزت داشته باشد بپذیرد؟آیا بازهم برایش امکان دارد که، چنانکه تا امروز بود یك نوع پدر، یاری بهرجهت،اما محترم بشمار رود؟آیا پس از این هم راضی خواهد شد که به‌آسودگی وارد خانهٔ کوزت شود؟ آیا میتواند بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان‌آورد گذشتهٔ تاریکش‌را با این‌آیندهٔ درخشان سازش دهد؟ آیا ممکن است که درآن محفل سعادت مثل اینکه ذیحق است، وارد شود ودرحالی که نقاب بر چهرهٔ ظلمانیش آویخته است قدم درآن کانون درخشان گذارد؟ آیا میتواند لبخند زنان، دستهای آن بی‌گناهان را میان دستان فجیع خود گیرد؟ آیا میتواند پاهایش را که سایهٔ رسوا کنندهٔ قانون را بدنبال دارند برقدمگاههای پاکیزهٔ‌سالون ژیو نورمان گذارد؟ آیا جای آن هست‌که خود را در اقبال کوزت وماریوس سهیم شمارد؟ آیا خواهد توانست ظلمت را برپیشانی‌خود و ابررا برپیشانی آنان غلیظتر سازد؟ آیا ممکن است که نکبت خودرا کنارآن دوخوشبختی گذارد وازآن یك سه‌سر(تیهرس) بسازد؟ آیا میتواند همچنان ساکت بماند؟ دریك‌کلمه، آیاممکن‌است‌که کنار این دو موجود خوشبخت، مانند زبان‌بریدهٔ مشئوم سرنوشت جای گزیند؟

باید به‌تقدیر و تصادفات آن عادت داشته باشیم تادر مواقعی‌که بعض مشکلات، ازپرده‌بیرون‌میافتندوبابرهنگی‌مخوفشان درنظرمان جلوه می‌کنند جرأت چشم‌گشودن داشته باشیم. «نیک» یا «بد» پشت سراین نقطهٔ استفهام ناهنجارقرار گرفته‌اند. صدایی ازغیب میپرسد، چه میخواهی بکنی؟

این عادت به‌مواجهه با بلیات را ژان والژان داشت. پرسش کنندهٔ هایل را خیره خیره نگریست.

این مسئلهٔ سخت وبیرحمانه را بـاهمه شکلهای گوناگونش مطالعه کرد.

کوزت، آن موجود دلپسند، طرادهٔ این غریق‌بشمار میرفت[1]. چه باید کرد؟ محکم چنگ در آن زندو بگیردش یا دست ازآن بردارد؟

اگر چنگ در آن میزد از ذلت وامیرهید، تا به خورشید بالا میرفت، آب تلخ دریا را ازجامه‌اش واز موهایش برزمین میریخت، نجات مییافت، زنده میماند، زندگی می‌کرد.

اما اگردست ازآن برمیداشت؟

آنوقت درلجه فرو میافتاد.

این چنین دستخوش رنج، با فکرخود مشورت‌می‌کرد. یا، درست‌تر بگوییم، باآن می‌جنگید؛ خشمگین بدرون خود حمله‌ور میشد؛ گاه به ارادهٔ خود میتاخت، گاه به ایمان خود.

دراین هنگام، خوشبختی بزرگی به ژان والژان روی نمود که توانست گریه کند. این، شاید روشنش کرد. با اینهمه، آغاز، ناهنجار بود. طوفانی خشم‌آگین‌تراز آنکه روزگاری به«آراس»[2] رانده بودش، براو هجوم کرد. گذشته برایش باز میآمد و رودر روی حال قرارمی‌گرفت؛ مقایسه می‌کرد ومینالید. همینکه ناگهان بنداشکش بازشد، مرد نا امید بخود پیچید.

احساس می‌کرد که بازداشت شده است.

دریغا! در این مشت زنی بی‌امان بین خود خواهی ما ووظیفه‌مان، هنگامی‌که اینگونه قدم به قدم از جلو ایده‌آل پایدارمان، سرگشته، کینه توز، ناراضی از تسلیم، جنگ وگریز کنان، در امید امکان فرار، در جستجوی راه نجات، به قهقهرا میرویم، دیواری که ازپشت سرمان راهمان را می‌بندد چه مقاومت شدیدو مشئومی است!

احساس ظلمت مقدسی که مانع بوجود میآورد!

نادیدنی سنگدل، چه وسوسه انگیز!

پس، کار آدمی هرگزباوجدانش بپایان نمیرسد. بروتوس[3] دراین‌مرحله‌تصمیمت

---

۱ ـ طراده تخته‌های بهم بسته‌یی که روی آب میاندازند برای نجات دادن غریق، یا برای حمل‌چوب وغیرآن، یابرای رفت‌وآمد.

۲ ـ محلی‌که مجلس محاکمهٔ «شان ماتیو» درآن تشکیل‌شد وژان والژان بنام مسیو مادلن به‌آنجا رفت وخود را معرفی کرد.

۳ ـ بروتوس قاتل سزار امپراتور روم.

را بگیر! «کاتون»[1] دراین مرحله تصمیمت را بگیر! وجدان آدمی بیکران است، زیرا که خدا است. آدمی کارهمه عمرش‌را در ایـن چاه میاندازد، اقبالش را در آن میاندازد، مکنتش را درآن میـاندازد، کامروایش را در آن میاندازد، آزادیش‌را، ووطنش‌را درآن میاندازد، تنعمش‌را، آسایشش را، شادمانیش را در آن میاندازد. بازهم! بازهم! ظرف را تهی‌کنید! کوزه را واژگون سازید. باید کاررا بافرو انداختن قلب خود درآن پایان داد.

گاه، درظلمات دوزخ‌های کهن‌چلیك مخوفی‌ازاین قبیل یافته میشود.

آیا اگر کسی سرانجام، دراین مرحله پاپس کشد شایان بخشایش نیست؟ آیا چیزی که تمامی ناپذیر است ممکن است حقی داشته باشد؟ آیا زنجیرهای بی‌پایان، برنیروی بشری فزونی‌ندارند؟ پس کیست که بتواند «سیزیف»[2] وژان والژان راسرزنش کند اگر این دوموجود روزی بگویند: دیگربس‌است!

تمکین ماده، بوسیلهٔ اصطکاك محدودمیشود؛ آیا پایانی‌برای تمکین جان‌وجود ندارد؟ اگرحرکت ابدی ممتنع است؛ آیا ممکن است که متوقع اخلاص ابدی بود؟

قدم اول هیچ نیست؛ آخرین قدم است که دشوار است. موضوع «شان ماتیو» درقبال عروسی کوزت ونتایجی‌که برآن مترتب میشد، چه‌اهمیت داشت؟ چه اهمیت دارد رفتن به جبرگـاه در قبال رفتن به عدم؟ ای نخستین پلهٔ نزول، توچه تیره‌یی! ای‌دومین پله، توچه سیاهی!

این دفعه‌آدمی چگونه سرنگرداند؟

شهـادت، یك تبدیل جامد به بسیط است، یك تصعید است؛ تصعیدی اکال. شکنجه‌یی‌است که به مقام قدس میرساند. درساعت نخست آدمی‌میتواند تن به‌آن‌دردهد؛ برتختی ازآهن تفته می‌نشیند، تاجی از آهن تفته برسر میگذارد، گوی آهن تفته را می‌پذیرد، عصای‌آهن تفته را می‌گیرد، اما بازهمانجا میماند تا شنل آتشین را نیز برپیکرش بیاراید، وآیا لحظه‌یی نیست که‌گوشت بینوا بشورد وآدمی‌ازشکنجه دیدن استعفاء کند؟

سرانجام ژان والژان درآرامش فروماندگی وارد شد.

سنجید، فکر کرد؛ حرکات متناوب ترازوی اسرارآمیز نور وظلمت را بدقت نگریست.

یا باید محکومیتش را براین دو بچهٔ درخشان تحمیل کند، ویـا باید خود، نابودی درمان ناپذیرخودرا متحمل شود؟ ازیك طرف فدا کردن کوزت،ازطرف دیگر فدا کردن شخص خود.

در کدام مرحله متوقف شد؟ چه تصمیم گـرفت؟ در باطنش چه پاسخ نهایی به پرسش فساد ناپذیر تقدیرداد؟ مصمم به گشودن کدام درشد؟ کدام طرف زندگیش

---

۱ــ ازمردان و فرماندهان سرسخت و با ارادهٔ روم.

۲ــ سیزیف بموجب افسانه‌های قدیم یك گناهکاراست که محکوم شده‌است که پس ازمرگ تا ابد سنگ بزرگی‌را ازقعر جهنم به‌قلهٔ کوهی‌بالا برد وآن سنگ چون بـبالا رسد باز به قعر جهنم میافتد.

را تصمیم گرفت تا محکوم کند؛ میان اینهمه سراشیب‌های بیکران که از هرسو او را فرا گرفته بودند کدامیک رابرگزید؛ چه‌فرجام برای خود پذیرفت؛ به‌کدامیک ازاین گودالهای ترسناك روی موافق نمود؟

تخیل سرسام انگیزش تاپایان شب دوام داشت.

تاطلوع روزبهمین حال بود؛ روی تختخوابش دوتا شده، زیرفشاربارسنگین سرنوشت خم شده وشاید خرد شده. دریغا! پنجه‌هایش درهم رفته ومتشنج،بازوهایش بخط مستقیم روی تختخواب افتاده، مانند مصلوبی‌که میخکوبش کرده وبه‌روبرزمینش انداخته باشند. دوازده ساعت،دوازده ساعت دراز زمستان، باین حال افتاده، منجمد شده، نه یك لحظه سربرداشته ونه یك کلمه برزبان آورده بود. مثل‌یك نعش بیحرکت بود، درحالی‌که فکرش برزمین میچرخید وپرواز میکرد، گاه مثل اژدها، گاه مانند عقاب. کسی‌که آنچنان بیحرکتش میدید می‌گفت که مرده‌است؛ ناگهان لرزشی شبیه به تشنج فرا میگرفتش، ودهانش که به لباس کوزت چسبیده بود بوسه برآن میزد؛ آنوقت دیده میشد که زنده‌است.

اما چه کس میتوانست ببیندش؟ مگرنه ژان‌والژان تنها بود، وجز او کسی آنجا نبود؟

چرا، کسی بود؛ کسی که درظلمات است.

# کتاب هفتم

# آخرین جرعهٔ جام

## -۱-

## هفتمین حلقه و هشتمین آسمان

روزهای بعد ازعروسی بیسروصداا ست. همه‌کس آسوده خاطری خوشبختان را محترم میشمارد، ونیز تا اندازه‌یی‌ملاحظه می‌کند که عروس و داماد شب دیرتر خفته‌اند. هیاهوی دیدارها و شادباش‌گفتن‌ها پس‌ازآن آغاز میبابد. روز ۱۷ فوریه اندکی بعد از ظهر بود که باسك، هنگامی‌که حوله وچوب پرش‌را زیر بغل گرفته و بقول خود سرگرم «مرتب کردن اتاق انتظارش» شده بود شنید که ضربت آهسته‌یی به در کوچه زده شد. زنگ درصدا نکرده بود و این امر در چنین روز، اسرارآمیز بنظر میرسید. باسك در را گشود ومسیو فوشلوان را دید. به‌تالار واردش کرد که هنوز شلوغ وریخته پاشیده بود، و از خوشگذرانی های شب پیش شباهت به میدان نبرد داشت.

باسك گفت، ملاحظه میفرماییدآقا، ما امروز دیربیدار شدیم.

ژان والژان پرسید، آقا پاشده است؟

باسك درجواب گفت، دست شما چطور است؟

ــ بهتراست. آقا پاشده است ؟

کدام‌آقا؟ آقای قدیم یاآقای جدید ؟

ــ مسیون پون مرسی .

باسك قد راست کرد و گفت،

ــ آقای بارون را میفرمایید ؟

یك بارون بیش ازهمه در نظر خدمتکارانش بارون است . چیزی ازآن به آنان میرسد ، واین همان چیزی است که یك فیلسوف ممکن است «اشراق لقب» بنامدش ، وخدمتکاران بهمین‌مینازند. ناگفته نماند کــه ماریوس ، این جمهوریخواه مبارز ، کــه امتحان خود را هم داده بــود ، اکنون خواهی نخواهی «بارون» بود . بمناسبت این عنوان یك انقلاب کوچك درخانواده صورت‌گرفته بود . اکنون دیگر مسیو ژیو نورمان پافشاری میکرد و ماریوس امتناع نشان میداد، امـا چون کلنل‌پون مرسی نوشته بود : «پسرم صاحب لقب من خواهد شد » ماریوس هم اطاعت میکرد.

ازاین گذشته کوزت که رفته رفته خوی زنی دراو میشکفت ، لذت میبرد ازآنکه خانم بارون نامیده شود.

باسك تکرارکرد: آقای‌بارون را میفرمایید ؟ الان میرم می‌بینم . میرم‌بگم که مسیو فوشلوان آنجاست.

ژان‌والژان گفت : نه . باو نگویید که من هستم . فقط بگویید که یك نفر آمده است باایشان کار خصوصی دارد؛ اسم مرا نگویید .

باسك گفت: آه !

ژان‌والژان گفت : میخواهم غافلگیرش کنم.

باسك گفت : آه ! وهماندم «آه!» دوم را مانند تفسیر آه اول پیش خود برلب آورد.

آنگاه بیرون رفت .

ژان‌والژان تنها ماند.

سالون، هم اکنون‌گفتیم، تمام ریخته پاشیده بود. بنظرمیرسید که اگرگوش فرا میدادی هنوز هیاهوی مبهم جشن عروسی را درآن میشنیدی . روی فرش انواع گلها ازسینه وزلف میهمانان ریخته‌بود . شمع‌های پاك سوخته،قطرات موم‌گداخته‌شان را بربلور های جارها برجای گذاشته بودند . یك مبل هم سرجایش نبود ، دربعض گوشه‌ها ، سه یاچهار صندلی بزرگ ، دایره‌وار نزدیك هم جا گرفته بودند چنانکه گفتی آنجا هنوز صحبتی درکار است . رویهم که نگاه میکردی خندان وشادی بخش بود. دریك جشن مرده هم‌لطفی میتوان یافت . اینجا اندکی پیش‌کانون خوشی بوده ، روی این صندلیهای درهم‌وبرهم ، میان این‌گلها که اکنون پژمرده‌اند ، زیر این انوار خاموش ، کسانی خوش‌گذرانده‌اند. آفتاب جانشین نور چلچراغ‌ها میشد و شادان بدرون سالن میتابید.

چند دقیقه گذشت . ژان‌والژان همانجا که باسك اورا گذاشته وبیرون‌رفته بود مانده وحرکتی بخود نداده بود . بسیار پریده رنگ بود . چشمانش‌گود افتاده وبراثر بیخوابی چنان درچشمدان‌ها فرو رفته بودند که گفتی درآنها ناپدیدشده‌اند. قبای سیاهش پرازچین خوردگی های لباسی بود که شب را بسر رسانده باشد . آرنج‌هایش ازکرکی که پارچه‌های سفید برپارچه‌های سیاه میگذارند سفید شده بود . ژان والژان زیرپایش‌صورت پنجره‌یی‌را که ازشعاع آفتاب برفرش نقش بسته‌بودمینگریست.

در ، صدایی کرد ، ژان‌والژان سربرداشت.

ماریوس وارد شد . سرراست گرفته بود. دهانش پرازخنده بود.کسی نمیداند چه نور برچهره داشت. پیشانیش شکفته وروشن وچشمانش ظفرآلودبود . او نیزشب نخفته بود .

چون ژان‌والژان را دید باشوق وعلاقه گفت :

ــ آه ! شمایید پدر؛ چقدر احمق است این باسك که سربسته حرف میزد ! اما شما خوب زود آمده‌یید . بیش ازنیمساعت از ظهر نگذشته است . کوزت هنوز خوابیده است .

این کلمهٔ «پدر» که ماریوس به فوشلوان گفته بود معنی «حداعلای سعادت»

را می‌بخشید. بخاطر داریم که تاآن وقت همیشه بین این دو، یك نوع سراشیب، یك خونسردی کامل، یخی که یا باید بشکند ویاآب شود، وجود داشت. اما ماریوس به آن مرحله ازشوق ومستی رسیده بود که درنظرش سراشیب پایان میافت ویخ آب میشد، ومسیو فوشلوان برای او چنانکه برای کوزت بود یك پدر بود.

ماریوس همچنان حرف میزد؛ کلمات ازدهانش لبریز میشدند که این خود یکی ازخصایص اینگونه مسرت‌های ملکوتی است.

میگفت: چقدر ازدیدنتان خوشحالم! اگر بدانید، دیشب چقدرجاتان‌خالی بود! روزتان بخیر پدرجان! دستتان چطور است؟ بهتر است، نیست!

و راضی ازجواب خوبی که به سؤال خود داده بود گفت:

ـ ما هردومدتی ازشما حرف زدیم. کوزت چقدر شمارا دوست دارد! البته فراموش نمیکنید که اتاقتان اینجاست. ما دیگر کوچهٔ لوم آرمه را نمیخواهیم. برای چه شما میخواهید در کوچه‌یی مثل آن کوچه منزل کنید که ناسالم است، پر سروصدا است، بدمنظره است، یك طرفش خط زنجیر دروازه است که آدم آنجا سرما میخورد، ونمیتواند واردش شود؛ حتماً شما اینجا خواهید آمد وپیش‌خودمان منزل خواهید کرد. ازهم امروز. وگرنه سروکارتان باکوزت خواهد بود. اودلش میخواهد که ما همه کاملا موافق میلش رفتار کنیم. اینرا بشما خبر دادم که حساب کارتان را داشته باشید. اتاقتان را که دیده‌یید؛ خوب‌نزدیك اتاق ماست. پنجره‌هایش رو به باغها باز میشود؛ آنجا همه چیزهایی را که درش قفل بوده مرتب کرده‌اند؛ تختخواب هم درست شده؛ کاملا آماده است، وشما کاری ندارید جز آنکه تشریف بیاورید. کوزت کنار تختخوابتان یك صندلی دسته‌دار بزرگ کارقدیم از مخمل «اوترك» گذاشته وبه آن گفته است: «آغوش روبه پدرم بازکن!» ـ همه ساله موسم بهار درانبوه اقاقیاهایی که رو در روی اتاقتان است یك بلبل میآید. دوماه ازهرسال این بلبل همسایه‌تان است. آشیان این بلبل‌را سمت چپتان خواهیدداشت وآشیان ماراسمت‌راستتان. شب بلبل‌خواهدخواند وروزکوزت حرف‌خواهدزد. اتاقتان خوب روشن است. کوزت برای شما، کتابهاتان را، سفرنامهٔ کاپیتن کوکتان را، کتاب‌های دیگرتان را، کتاب وانکوورتان را، همه اسباب‌کارتان را آنجا خواهد چید. آنجا گمان میکنم چمدان کوچکی هست که شما به آن علاقه‌مندید ومن‌جای مناسبی برایش درنظرگرفته‌ام. شما پدربزرگم را تسخیرکرده‌یید. بااو جورهستید. همه باهم زندگی خواهیم کرد. راستی «ویست»[1] بلدید؛ چقدر پدربزرگم خوشحال خواهد شد اگر شما «ویست» بدانید. روزهایی که من دردادگستری کار دارم شما کوزت را بگردش خواهید برد؛ بازوتان را باو خواهید داد، همچنانکه سابقاً، اگر بخاطر داشته باشید، درلوکزامبورك میکردید. ما حسابی تصمیم داریم که بسیار خوشبخت باشیم وشما هم در سعادت ما شریك خواهید بود؛ گوش میکنید پدرجان؟ آه راستی: امروز باماناهار میخورید؛

ژان والژان گفت: آقا! من مطلبی برای گفتن بشما دارم. من، یك

---

۱ـ ویست whist یك نوع بازی انگلیسی باورق شبیه «بلوت»

جبرکار سابقم.

حد صداهای تیز محسوس ممکن است همچنانکه‌ازگوش آدمی تجاوزمیکند، ازروح نیز درگذرد . این کلمات،«من یك جبر کار سابقم» که ازدهان مسیوفوشلوان بیرون آمد و بگوش ماریوس رسید از سرحد امکان بیرون میرفت. ماریوس نشنید . بنظرش رسید که چیزی باو گفته شده اما ندانست‌که چه بوده است .دهانش بازماند.

آنگاه مشاهده کردکه مردی که بااو حرف میزد مردی مخوف بود. غوطه‌ور درشیفتگی وذوق زدگیش تااینده این رنگ پریدگی هولناك را ندیده بود.

ژان‌والژان گره از دستمال سیاهی که دست راستش را نگاهداشته بود، باز کرد، پارچهٔ سفیدی‌راکه بدست پیچیده بودگشود، شستش را برهنه‌کرد ورو در روی ماریوس نگاهداشت ، وگفت:

ــ دستم هیچ آسیب ندیده است.

ماریوس شست اورا نگاه کرد.

ژان والژان گفت ، هرگز انگشتم عیبی نداشته است.

براستی هیچ اثر جراحت برشستش دیده نمیشد.

ژان‌والژان‌گفت :

ــ شایسته چنان‌بود که من درجشن عروسی شما حضور نداشته باشم. بمحض آنکه فرصتی بدست آوردم بیرون رفتم . جراحتی برای دستم فرض کرده بودم تا مرتکب جعل نشوم ، دراسناد مزاوجت موضوع خلاف واقعی وارد نکنم، و ازامضاء کردن اوراق معاف باشم .

ماریوس زیرلب گفت ، معنی این حرف چیست؟

ژان‌والژان گفت ، معنیش این است که من درجبرگاه بوده‌ام.

ماریوس وحشت زده گفت ، شما مرا دیوانه میکنید.

ژان والژان گفت ، آقای پون مرسی! من‌نوزده سال درجبرگاه بوده‌ام. برای دزدی . پس ازآن محکوم به حبس ابدی بااعمال شاقه شدم. برای دزدی. برای‌تکرار جرم . اکنون درحال فرارم.

ماریوس تاتوانسته بود جلو واقعیت به قهقرا رفته ، ازقبول این امر امتناع جسته ، بااین مطلب مسلم‌مقاومت ورزیده بود ، اما اکنون ناچار بودکه باز گردد و واقعیت را بپذیرد . رفته رفته فهمیدن آغازکرد وچنانکه همیشه دراین گونه حالات اتفاق میافتد ، مطلب‌را بالاتر ازآنچه بود دریافت. مثل اینکه یك برق شوم درونش را متزلزل کرده باشد بلرزه درآمد . تصوری که مرتعشش ساخت درذهنش‌راه یافت. درآیندهٔ خود سرنوشت بدشکلی مشاهده کرد.

باصدای بلند گفت ، همه را بگویید! همه رابگویید! شما پدر کوزت‌هستید!

وباحرکتی حاکی ازهول وهراسی وصف ناپذیر دوقدم عقب رفت.

ژان‌والژان باجلالی که گفتی سر بسقف میرساند سرراست گرفت وگفت:

ــ آقا، لازم است که اینجا حرف مرا باور کنید ، و هرچند کــه قول وقسم امثال ما درپیشگاه قضا پذیرفته نیست...

اینجا اندکی سکوت کرد ، سپس بایك نوع عظمت آمرانه ومرگبار، آهسته

آهسته وباتکیه کردن روی کلمات گفت،

ــ ... باور خواهید کرد ، ــ من پدرکوزت باشم؟! خدارا شاهد میگیرم که نه ! آقای بارون‌پون مرسی ، من یکی از روستاییان فاوورولـم ، معاشم را از تراش کردن درخت‌ها بدست میآوردم . اسمم فوشلوان نیست،ژان‌والژان است . باکوزت هیچ نسبت ندارم ، آسوده خاطر باشید .

ماریوس تمجمج کنان گفت ،

ــ چه کس بمن اثبات میکند!..

ژان‌والژان گفت ، من ، زیرا که من بشما میگویم.

ماریوس این مرد را نگاه کرد . اندوهگین و آرامش دید . هیچگونه دروغ ممکن نبود ازچنین آرامش بیرون آید. کسی‌که منجمد باشدصادق است. حقیقت در این برودت‌گورستانی احساس میشد.

ماریوس گفت ، باور میکنم.

ژان‌والژان مثل اینکه اتخاذ سند میکند سرفرود آورد وگفت،

ـ من برای‌کوزت چه هستم ؟ یك راهگذر . دهسال پیش ، اصلا نمیدانستم که همچو دختری وجود دارد . دوستش میدارم ؛ راست است . کسی که بچه‌یی را ازکوچکی دیده است وخود پیر است اورا دوست میدارد . آدمی وقتی که پیر شود خود را پدر بزرگ همه بچه‌های کوچك احساس میکند. گمان میکنم میتوانیدفرض کنید که من درسینه‌ام چیزی شبیه به دل دارم . او یتیم بود . نه پدر داشت نه‌مادر. بمن احتیاج داشت . ازاینجا بود که محبتش را دردل گرفتم . اینگونه کودکان‌چنان ناتوانند که هرراهگذر ، مردکی مثل من هم که باشد ، ممکن است حمایتشان را برعهده گیرد . من این وظیفه را نسبت به کوزت انجام دادم . خیال نمیکنم در حقیقت ، چنین کار کوچکی را یك‌کار خوب بتوان نامید . اما اگر کار خوبی است، اشکال ندارد ، فرض کنید که من هم یك‌کار خوب کرده‌ام . این شرط مخفف را در نظر گیرید . امروز کوزت زندگانی مرا ترك میگوید ؛ راه زندگی‌مان ازهم جدا میشود. ازاین پس من نمیتوانم هیچ‌چیز کوزت باشم . اومادام‌پون مرسی است . سرنوشتش تغییر یافته است . ودراین تبدیل برد باکوزت است . این، بسیار خوب است . اما ششصدهزار فرانك ؛ شما دراین باره چیزی نگوییدِ ؛ من ازفکر شما پیش میافتم ؛ این پول ، ماترك یکنفر است . این امانت چگونه بدست من رسید ؟ دانستنش چه اهمیت دارد ؟ من این امانت را پس میدهم . دیگر دراین باره نباید چیزی‌ازمن پرسید؛ این بازدادن امانت‌را باگفتن‌اسم واقعیم تکمیل میکنم . این‌یکی نیز مربوط به شخص من است ؛ من فقط باین علاقمندم که شما بدانید من کیستم.

ژان‌والژان ماریوس‌را رو در رو نگریست .

چیزهایی که ماریوس احساس میکرد، مغشوش وناهم‌آهنگ بود. وزش بعض تندبادهای تقدیر اینگونه ابهام‌ها در جان ما بوجود میآورد.

ما نیزهمه در اینگونه لحظات، گرفتار اغتشاشی می‌شویم که همه چیزمان را مختل می‌کند؛ هرچه بر زبانمان راه یابد می‌گوییم، وحال آنکه اینها همیشه درست همان کلماتی نیستند که باید گفته شوند. آدمی گاه در معرض تجلیات ناگهانی وبی‌

سابقه‌یی قرار میگیرد که قابل تحمل نیستند و مثل یك شراب شوم مستش می‌کنند. ماریوس از این وضع تازه که پیش آمده بود چندان متحیر بودکه نمی‌فهمید چه‌می‌گوید. باژان‌والژان چنان سخن‌میگفت که پنداشتی مشتاق شنیدن اعتراف اوست .

گفت: آخر من نمی‌فهمم، برای چه شما این چیزهارا میگویید؟چه‌وادارتان میکند؟ شما می‌توانستید این اسرار را برای خودتان نگاه دارید . نه‌کسی شما را لو داده بود، نه مورد تعقیب بودید، نه‌مورد حمله. پس البته سببی دارد که‌شمابا رضای دل چنین رازی را افشاء میکنید. مطلب راتمام بگویید، چیز دیگری هست. بچه نیت به‌این اعتراف‌پرداخته‌یید؛ بچه دلیل؟

ژان‌والژان با صدایی چنان پست وخاموش که پنداشتی با خود حرف می‌زند نه با ماریوس جوابداد:

ــ بچه دلیل؟ واقعاً بچه دلیل این جبرکار می‌آید ومی‌گوید، من‌یك‌جبرکارم؟ بسیار خوب، می‌گویم، سببش غریب است. شرافت است. دقت‌کنید؛ چیزی که مایهٔ بدبختی است اینست که من رشته‌یی درقلبم دارم واین رشته مرا بسختی بسته است . بویژه وقتی که آدمی پیر است اینگونه رشته‌ها محکم‌می‌شوند. همه‌زندگی پیرامون آنها می‌گسلد؛امارشته‌ها مقاومت میورزند . من اگر می‌توانستم این رشته‌را از جای برکنم، در همش شکنم، گرهش را بگشایم یا پاره‌اش کنم، فرسنگها ازآن دورشوم، نجات می‌یافتم وکاری جزرفتن نمیداشتم؛ در کوچهٔ «بولوا» دلیجان فراوان است؛شما خوشبختید، من میروم.کوشیدم تا شاید این رشته را پاره کنم؛ تاتوانستم کشیدمش، تلاش کردم. اما بخوبی مقاومت کرد، در هم نشکست؛ دلم را با آن ازجا میکندم. آنوقت با خود گفتم، من نمی‌توانم در جای دیگر جز در این شهرزندگی کنم. باید اینجا بمانم. آری، راست است، حق با شماست، من‌کاملااحمقم. چرا درصورتی‌که از ماندن در اینجا ناگزیر بودم بسادگی نماندم؟شما اتاقی در خانه‌تان بمن میدهید،مادام پون مرسی فراوان دوستم میدارد، بمصندلی راحت اتاق من می‌گوید، « آغوش رو به پدرم باز کن»، پدر بزرگ شما بهتر ازاین چیزی نمی‌خواهد که با من باشد، من با اوجور می‌آیم، همه باهم در این خانه زندگی خواهیم کرد، سریك میزغذا خواهیم خورد، من بازویم را به‌کوزت، معذرت می‌خواهم، ــ بگفتن این کلمه عادت‌کرده‌ام،ــ به‌مادام پون مرسی خواهم‌داد، همه زیر یك سقف، پشت یك میز، جلویك‌آتش، پای یك بخاری در زمستان، روی یك نیمکت گردشگاه در تابستان، جای خواهیم‌گرفت. این منتهای خوشی است ، منتهای سعادت است ، منتهای همه چیز است . زندگی خانوادگی خواهیم کرد. خانوادگی!

ژان‌والژان چون به‌این کلمه رسید خشن شد؛ بازوها برسینه نهاد، کف اتاق را چنان نگریست که گفتی می‌خواهد زیر پایش لجه‌یی حفر کند. وصدایش ناگهان خروشان شد.

ــ زندگی خانوادگی! نه! من از هیچ خانواده نیستم، من از خانوادهٔ شما نیستم. اصلا من از خانواده‌های آدمیان نیستم. در خانه‌هایی که مردم در آنها با هم زندگی میکنند من اگر وارد شوم زائدم. خانواده در دنیا بسیار است امـا برای من نیست. من بدبختم. من خارج ازهرخانواده‌ام. آیاپدر ومادری دارم؟ تقریباًشك‌دارم.

روزی که من این دختر را بشوهر دادم کار من تمام شد ؛ دیدم که خوشبخت شده است، دیدم که با مردیکه محبوبش است زندگی می‌کند، دیدم آنجا یك پیرمرد مهربان هست، خانواده‌یی است مرکب از دو فرشته ، خانه‌یی است سرشار از همه شادی‌ها. دیدم که این بسیارخوب است، وبخود گفتم؛ تو دراین خانه قدم‌مگذار. راست است! البته می‌توانستم دروغ بگویم، شما همه را بفریبم، همیشه مسیوفوشلوان باشم . تااین‌بنفع کوزت بود میتوانستم دروغ‌بگویم، اماا‌کنون بخاطرخودم خواهدبود؛ نباید چنین کنم. کفایت میکرد که ساکت بمانم ، راست است. و زندگیم همچنانکه بود دوام می‌یافت . از من می‌پرسید که چه چیز وادارم به‌حرف زدن کرده است ؟ یك چیز مضحك : وجدان من . ساکت ماندن البته بسی آسانتر می‌بود . دیشب تا سحر بیدار ماندم و کوشیدم تا خود را به خاموش ماندن متقاعد کنم؛ شما مرا به اعتراف وامیدارید، وچیزی که من میگویم چنان خارق‌العاده است که شما حق‌دارید! بسیار خوب، اعتراف میکنم، من شب را تا صبح بیدار ماندم و به‌استدلال پرداختم؛ استدلالاتم نیز بسیار خوب بودند. هرچه توانستم کردم ودربسیاری از موارد بخود حق دادم ، مسلم بدانید ، اما دو چیز بود که درمورد آنها نتوانستم موفق شوم : نه پاره کردن رشته‌یی که درقلبم محکم گره خورده ، آنرابسختی بسته واینجااستوار ساخته است، نه‌خاموش ساختن‌کسی که هرگاه تنها هستم آهسته با من حرف میزند. از این رو بود که امروز آمدم تا همه چیز را در حضور شما اعتراف کنم، همه‌چیز را یا تقریباً همه چیز را. گفتن چیزهایی که به‌کسی جز به‌شخص من مربوط نیست، بی‌فایده است ؛ آنها را برای خود نگاه میدارم . مطالب اساسی همان است که شما میدانید. پس من اسرارم را بدست گرفتم و همه را برای شما آوردم، و صندوقچهٔ رازم را پیش چشم شما گشودم. تسلیم به‌این تصمیم کارآسانی نبود. همه شب را با خویشتن جدال می‌کردم. آه! شما خیال می‌کنید که من با خود نگفتم که این موضوع از قبیل موضوع شان ماتیو نیست، و من اگر اسم واقعیم را پنهان کنم و این اسم روی من باشد ناشایستی درحق کسی مرتکب نشده‌ام! واین اسم را « فوشلوان » در راه حقشناسی از خدمتی که من باور کردم شخصاً بمن‌داده است ومن بخوبی‌می — توانم آن را برای خود نگاهدارم، واگر بهمین اسم بمانم نزد شما زندگی خواهم‌کرد ودر اتاقی که‌بمن میدهید خوشبخت خواهم بود، آزارم به‌هیچکس نخواهد رسید،خود نیز رنجی نخواهم داشت، ووقتی که‌ببینم «کوزت» مال شما است باین فکر که من‌هم با اودریك خانه زندگی میکنم، خوش خواهم بود؟ — در این صورت البته هرکس‌به‌سعادتی که متناسب با اومیبودمیرسید. همیشه مسیو فوشلوان بودن، همه کاررا مرتب می‌کرد. آری، همه کارمرتب میشد جز کارجان‌من. خوشی ازهرطرف مرا فرامیگرفت اما درون جانم سیاه می‌ماند. خوشبخت بودن‌کافی نیست، راضی باید بود. باین‌ترتیب، همیشه مسیو فوشلوان میبودم، چهرهٔ واقعیم پوشیده میماند، باین ترتیب ، درحضور شکفتگی شما معمایی مرا فرا می‌گرفت، باین ترتیب در روز روشن شما،من‌گرفتار ظلمات میبودم ؛ باین ترتیب بی‌آنکه سرو صدایی راه افتد در همان حال که در اتاق شما نشسته بودم، جبرگاه را وارد کانون سعادت شما میکردم ، پشت میز شما می‌نشستم ، با این اندیشه که شما اگر میدانستید من کیستم ازآنجا میراندیدم ،

خدمتکارانی کمر بخدمت می‌بستند که اگر میفهمیدند من چکاره‌ام فریاد میزدند: چه فضیحت! آرنجم ببازوی شمامیخورد، در صورتیکه شما حق میداشتید از آن گریزان باشید، فشار دست شما را هنگامی که بمن دست میدادید کش میرفتم. درخانهٔ شما احترامی بین موهای سپیدی محترم وموهای سپیدی بی‌آبروتقسیم میشد؛ در بهترین ساعات زندگی شما که صمیمیت کامل درآن حکمفرما میبود وهنگامی که همه‌قلوب یقین میداشتند که تااعماق خود برای یکدیگر باز شده‌انـد، هنگامی که ماهرچهار تن، پدر بزرگ شما وشما دونفر، ومن کنار هم می‌نشستیم، یك ناشناس درآن میان وجود میداشت! من درحیات شما پهلو بپهلوتان جای می‌گرفتم فقط باین منظورکه سرپوشی که چاه موحش زندگیم را پوشانده است از جـایش منحرف نشود. بـاین ترتیب من که یك مردهٔواقعی هستم‌بشما که زندهٔ واقعی هستید تحمیل میشدم کوزت راتا ابد به‌خود محکوم میکردم. شما ،وکوزت ومن سه سرمیبودیم زیر یك‌کلاه‌سبز[1].
آیا شما ازتصور این معنی مرتعش نمی‌شوید؛ امروز من فرو مانده‌ترین فردمردمم. اما اگر ساکت میماندم مردی جانور صفت می‌بودم، و ایـن جنایت را من همه روز مرتکب می‌شدم! واین دروغ را من همه روز می‌گفتم! و این سیمای ظلمانی را همه روز برچهره میداشتم! و ازفضیحتم همه‌روز نصیبی بشما میدادم! همه روز! بشما که عزیزان منید! بشما که بچه‌های منید!بشما که بیگناهان‌منید. میگویید ساکت ماندن چیزی نیست ؟ حفظ سکوت آسان است؟ نه ؛ آسان نیست ! سکوتی هست که دروغ می‌گوید . ومن دروغم را، و تزویرم را، و بی‌آبروییم‌را ،ودنائتم را، وخیانتم را ، قطره‌قطره‌می‌نوشیدم، دوباره از دهانم بیرونش می‌انداختم، دوباره می‌نوشیدمش؛ نیمه شب این کاررا بپایان می‌رساندم ونیمروزازسرمیگرفتمش،وروز بخیرم دروغ می‌بود، و شب بخیرم دروغ می‌بود ، و روی این دروغ می‌خفتم ،وآنرا با نانم میخوردم ، و کوزت را رودر رومینگریستم ، ولبخند فرشته را بالبخند دیو جواب میگفتم ، ویك حیله‌گر منفور می‌بودم!برای چه‌چنین میکردم؛ برای‌آنکه‌خوشبخت‌باشم. برای‌آنکه من‌خوشبخت باشم؟من! آیا من‌حق دارم‌که‌خوشبخت‌باشم؛ نه‌آقا؛ من‌خارج از زندگیم .

ژان‌والژان ساکت شد. ماریوس گوش می‌داد . اینگونه تسلسل افکار وآلام ، گسستنی نیست . ژان‌والژان بار دیگر صدایش را پایین آورد، اما این دفعه صدایش خفه نبود، نکبت‌آمیز بود.

گفت: شما ازمن می پرسید که چرا حرف می‌زنم وحال آنکه بقول شما نـه کسی مشتم را بازکرده است، نه‌مورد تعقیبم ونه‌کسی به‌من حمله کرده است؟چرا ، مشتم باز شده‌است !چرا، من مورد تعقیبم! چرا،من مورد حمله قرارگرفته‌ام!بوسیلهٔ چه‌کس؛ بوسیلهٔ خودم؛ من‌خود هستم که‌راه را برخویشتن می‌بندم و خودرا بهرسو می‌کشانم،وخودرا میرانم، وخودرا بازداشت می‌کنم، و خودرا محاکمه می‌کنم، وخودرا محکوم می‌کنم، واین‌حکم‌را دربارهٔ خود اجرا می‌کنم . آدمی وقتی‌که بدست خـود گرفتارشود خوب گرفتار شده‌است.

آنگاه پنجه‌اش را گشود، چنگك در گریبان لباس‌خودزد؛ آن‌راسوی‌ماریوس

---

۱ ــ کلاه مخصوص محکوم شدگان‌به‌اعمال شاقه .

کشاند و گفت:

ــ این چنگ‌را ببینید! آیا ملاحظه نمی‌کنید که این پنجهٔ خشن، این گریبان‌را چنان گرفته‌است که هرگز رهایش نکند؟ بسیار خوب. پنجهٔ دیگری هم هست، پنجهٔ وجدان! آقا، آدمی اگر می‌خواهد دردنیا خوشبخت باشد بایدهرگز وظیفه‌را نفهمد، زیرا، همین که بفهمد احساس می‌کند که چیزی سکونت ناپذیر است. مثل اینست که شمارا بدلیل آن که بوجودش پی‌برده‌یید به‌کیفر میرساند، اما نه؛ بشما پاداش میدهد، زیرا که شمارا در دوزخی جای می‌دهد که درآن، خدارا کنار خود احساس می‌کنید. هنوز درونتان کاملا پاره نشده باخویشتن صلح‌کرده‌یید.

سپس بالحنی مؤثر برگفته‌اش افزود:

ــ آقای پون‌مرسی. این، معنی عام ندارد. من‌مرد باشرفی‌هستم. من امروز خودرا درنظر شما پست می‌کنم تا در نظرخود سربلند باشم. این یك‌بار دیگر برای من پیش‌آمد اما تا این‌پایه دردناك نبود؛ هیچ اهمیت‌نداشت. آری، یك‌مرد باشرف. من شریف نخواهم‌بود اگر شمادر نتیجهٔ تزویرم همچنان‌باچشم ستایش‌بمن‌بنگرید؛اکنون که‌شما تحقیرم می‌کنید شریف هستم. من‌این شئامت‌را بردوش جان‌خود دارم‌که، چون هرگز نمی‌توانم چیزی جز یك احترام دزدکی داشته باشم این احترام باطناً ذلیل و فرومانده‌ام می‌کند. و برای‌آنکه بتوانم خودرا محترم شمارم لازم‌است که دیگران تحقیرم کنند. درآنصورت می‌توانم خودرا سرافرازببینم. من‌یك‌جبر کارم‌که‌وجدانم‌را پیروی می‌کنم. خوب می‌دانم‌که درآن تناسبی وجود ندارد. اما می‌خواهید دراین‌باره چه‌کنم؟ چنین شده‌است، من‌نسبت بخود عهدها کرده‌ام؛ به‌عهدم پایدار میمانم. درعالم تصادفاتی‌هست که بسختی دربندمان می‌کشد. اتفاقاتی وجود دارد که خواه و ناخواه سوی بعض وظایفمان‌می‌کشاند. ملاحظه می‌کنید آقای پون‌مرسی؛ زندگی‌من آمیخته با بعض پیش‌آمدها بوده است.

ژان‌والژان بازهم اندکی سکوت‌کرد. چنانکه گفتی کلماتش مزه‌یی تلخ دارند آب دهانش را بدشواری فروبرد وگفت:

ــ وقتی‌که آدمی چنین نفرت دروجود خویشتن دارد حق‌ندارد دیگران‌را‌نیز بی‌آنکه‌آگاه شوند‌درآن سهیم‌سازد، حق‌ندارد طاعونش‌رابه‌آنان نیز‌سرایت دهد، حق ندارد‌آنان‌را بی‌آنکه‌ملتفت‌شوند درپرتگاه خود سرنگون‌کند، حق‌ندارد جبهٔ سرخش را تاروی‌آنان نیزبکشاند، حق‌ندارد ازراه فریب، سعادت دیگران‌را با بینوایی خود مغشوش‌سازد. نزدیك‌شدن به‌کسانی‌که سالمند وآلودن آنان درمیان ظلمت بازخمهای ناپیدای خود، کارنفرت‌آمیزی‌است. فوشلوان‌کار بدی‌نکردکه اسمش را به‌عاریت بمن داد؛ اما من‌حق‌ندارم آن اسم‌را برای‌نامیدن‌خود بکاربرم؛ او می‌توانست اسمش‌را بمن دهد، اما من نمی‌توانستم آن‌را بپذیرم. هراسم شامل یك‌شخصیت‌است. ملاحظه می‌کنید آقا؟ من‌قدری‌فکر دارم، باآنکه روستایی‌هستم کمی‌کتاب خوانده‌ام، واز اینراه می‌توانم حساب اموررا درست داشته‌باشم. ملاحظه می‌کنید‌که احساساتم‌را بشایستگی بیان می‌کنم. چنانکه باید به‌تعلیم وتربیت‌خود کوشیده‌ام، خوب، پس میتوانم بگویم که ربودن یك‌اسم، و زیرآن پنهان شدن کاری دور ازشرافت است. حروف الفبا هم مثل‌کیف‌پول یا مثل‌ساعت قابل ربودنند. خودرا بصورت یك‌امضاء دروغین که‌ازگوشت

واستخوان باشد درآوردن، یك کلید جان‌داربودن، قفل اشخاص شریف‌را فریفتن وبـه خانهٔ آنان رفتن،هیچگاه‌نگاه‌مستقیم نکردن، همیشه احول بودن، در نهادخودبی‌آبرو زیستن! نه! نه! نه! نمیخواهم! رنج‌بـردن، خونین شدن، گریستن، پوست خودرا از روی‌گوشت با ناخن‌کندن، همه‌شب تاسحر ازرنج بخودپیچیدن، شکم خودرا و جـان خودرا جویدن بسی‌بهتر است. برای‌این‌است که نزد شما آمدم واینها همه‌را برای‌شما حکایت‌کردم. بارضای دل. بقول شما.

آنگاه بسختی نفس‌کشید واین‌کلمات را برزبان‌آورد:

ــ برای زیستن، من سابقاً یك نان دزدیدم؛ امروز نمی‌خواهم، بازهم بـرای زیستن، یك‌نام بدزدم.

ماریوس کلام اورا قطع‌کرد وگفت: برای‌زیستن! حاجت به‌این‌نام ندارید.

ژان‌والژان ضمن‌آنکه چند دفعه پیاپی سرش‌را به‌آهستگی بالا بـرد و پـایین انداخت جواب داد:

ــ آه! من‌خود میدانم چه‌کنم.

سکوتی حکمفرما شد. هردو ساکت ماندند و هـریك ازآندو در غرقابی از تفکرات غوطه‌ور شد. ماریوس‌کنار میزی‌نشسته، گـوشهٔ دهانش‌را به‌یکی از انگشتان خمیده‌اش تکیه داده‌بود. ژان‌والژان درسالون قدم میزد. جلو آیینه‌یی ایستاد و بی‌حرکت ماند. سپس مثل‌اینکه به‌یك استدلال درونی پاسخ می‌گوید، درحالی که آیینه را می‌نگریست اما آنرا نمیدید گفت:

ــ اکنون دیگر تسلیت یافته‌ام.

باز به‌قدم زدن پرداخت وته سالون رفت. هنگامی‌که خواست برگردد مشاهده کرد که ماریوس‌راه رفتنش را نگاه میکند. چون چنین دید بالحنی‌وصف‌ناپذیرگفت:

ــ پایم‌را کمی می‌کشم. اکنون دیگر می‌فهمید که دلیلش چیست.

سپس کاملا رو به‌ماریوس گشت وگفت:

ــ اکنون‌آقا، این‌نکته‌را در ذهنتان تصویرکنید: من هیچ نگفته‌ام، باز هم مسیو فوشلوان هستم، اتاقی‌را کـه در خانه‌تان بمن داده‌یید پذیـرفته و در آن جای گرفته‌ام، باشما و از شما هستم، در اتاقم منزل میکنم. صبحها پـانتوفل بپا می‌کنم و برای چاشت خوردن سر میزتان می‌آیم. شب‌ها هرسه با هم به‌تماشاخانه می‌رویم. من مادام پون مرسی را به «تویلری» و به «پلاس روایال» میبرم. همه با هم زندگی می‌کنیم؛ یقین دارید که من‌هم‌مثل‌شما هستم؛ آنگاه دریکی از روزهای خوش‌زندگی‌مان هنگامی‌که من‌نشسته‌ام، شماهم نشسته‌یید، صحبت می‌کنیم و می‌خندیم، ناگهان‌صدایی میشنوید که فریاد میزنند ومیگویند: ژان‌والژان! آنگاه دست هولناك پلیس ازظلمت بیرون می‌آید وبتندی نقاب مرا از چهره‌ام بر میدارد.

بازهم ساکت شد. ماریوس بالرزش شدیدی ازجابرخاسته‌بود. ژان‌والژان‌گفت:

ــ دراین‌باره چه میگویید؟

جواب ماریوس سکوت صرف بود.

ژان‌والژان گفت:

ــ اکنون می‌بینید، من حق دارم که ساکت نمیمـانم. گوش‌کنید تا بگویم:

خوشبخت باشید، درآسمان باشید، فرشته‌یی برای خود داشته‌باشید وفرشتهٔ اوباشید؛ درآفتاب درخشان منزل کنید، وازوضعتان راضی باشید وهرگز ازاین جهت‌اضطرابی بخود راه ندهیدکه یك محکوم‌بیچاره چه‌روش برای‌بازکردن سینه‌اش‌وایفاء وظیفه‌اش پیش میگیرد. آقا، اکنون یك‌مرد بینوا جلو شما ایستاده است.

ماریوس طول سالن را آهسته آهسته پیمود وچون نزدیك ژان والژان رسید دست سوی او پیش برد.

ولی ماریوس مجبوربود برود دست ژان‌والژان راکه بی‌حرکت مانده و حاضر برای دست‌دادن نشده‌بود خلاف ارادهٔ اوبگیرد. ژان‌والژان امتناع نورزید و بنظر ماریوس رسید که دستی‌را که ازمرمر است میفشارد.

ماریوس‌گفت، پدربزرگ من دوستان بسیار دارد. من‌بزودی حکم عفوشمارا بوسیلهٔ او بدست خواهم آورد.

ژان والژان جواب‌داد، این بی‌فایده است. امروز مرا مرده میشمارند ؛ همین کفایت میکند. اموات درمعرض مراقبت کسی نیستند. بحال خود گذاشته میشوند تا به‌آسودگی بپوسند؛ مرگ وعفو هردو یك‌چیزند.

سپس دستش‌را که هنوز دردست ماریوس بود بیرون کشید و با مناعتی تأثر ـ ناپذیر گفت؛

ــ از این‌گذشته، دوست‌عزیزی که سوی‌آن میشتابم‌ایفاء وظیفه‌است و احتیاج به‌هیچگونه بخشایش ندارم جزبخشایشی که ازطرف وجدان من‌باشد.

هماندم سمت دیگر سالن، دری نیمه‌باز شد وازمیان دولنگهٔ در، سر کوزت نمایان گردید. فقط چهرهٔ زیبایش دیده میشد . مویش بوضع قابل ستایشی پریشان بود. چشمانش هنوز ازخواب متورم بودند. مثل پرنده‌یی که سر ازآشیانش بیرون کشد حرکتی بخود داد؛ اول شوهرش را وپس‌از آن ژان‌والژان را دید و خنده‌کنان بطوری که چون دهانش بخنده باز شد مثل آن بود که لبخندی در سرخ‌گلی نمایان شده است گفت؛

ــ نذر می‌بندم‌که از سیاست حرف میزنید! چه‌کار بدی می‌کنید! بجای‌آنکه با من باشید!

ژان‌والژان بلرزه درآمد .

ماریوس تمجمج‌کنان‌گفت،کوزت! .

وساکت ماند. مثل این‌بود که او و ژان‌والژان دوگناهکارند.

کوزت با روی درخشان، نوبه بنوبه، نگاهشان‌کرد. درچشمانش چیزی داشت که‌گفتی ازبهشت آمده‌است.

گفت، خوب مچتان را گرفتم. از پشت در شنیدم که بابا فوشلوانم میگفت:ـ وجدان، ایفاء وظیفه، ـ اینها حتماً از حرفهای سیاسی است. من‌نمیخواهم. نباید از صبح روز اول ازسیاست حرف‌زد. این‌کار درستی‌نیست.

ماریوس گفت،کوزت‌تواشتباه میکنی . یك‌کارخصوصی‌داریم. میخواهیم جای بهتری برای ششصدهزار فرانك تو پیدا کنیم...

کوزت کلام اورا قطع‌کرد و گفت، هیچ اینها نیست، من میآم ـ اینجا کسی

هست که منو بخواد؟

وبا عزمی جزم در را تمام‌بازکرد ووارد سالون‌شد. لباسش یك‌پیراهن‌خانگی گشاد بود باهزارچین و باآستین‌های بلندکه از گردن شروع میشد وروی پنجه‌های پایش می‌افتاد. درآسمانهای طلایی تابلوهای قدیم، ازاینگونه کیسه‌های دلربا برای جای‌دادن فرشته دیده میشود.

سرتا پایش‌را دریك آیینهٔ قدی نگریست، سپس باهیجان وجدی وصف‌ناپذیر گفت:

ـ یکی بود ویکی‌نبود، یك پادشاه بود ویك ملکه، اوه! چقدر راضیم!

سپس سرجلو ماریوس و ژان‌والژان فرود آورد وگفت:

ـ ببینید، آمدم! الان میــآم روی یك صندلی راحت پهلوی شما می‌نشینم. نیمساعت دیگه ناهار میخوریم، وشما هم هرچه دلتون میخواد میکنید. البته میدونم که مردها وقتی‌که پیش‌هم هستند باید حرف بزنند. کاملا عاقل خواهم‌بود.

ماریوس‌بازوی اوراگرفت وبالحنی عاشقانه بوی گفت:

ـ صحبت خصوصی داریم.

کوزت جواب داد: راستی یادم‌آمد. من‌پنجرهٔ اتاقمو باز کــردم، یك دسته «پی‌یرو» بباغ آمده‌اند، از پرنده‌ها نه ازماسکدارها[1]. امروز روز اول پرهیزه، اما نه برای پرنده‌ها..

ماریوس‌گفت: کوزت کوچولویم.گفتم که میخواهیم راجع بکارهای خارجی صحبت‌کنیم. چند دقیقه تنهامان بگذار. صحبتمان از ارقام است. این چیزها کسلت خواهد کرد.

کوزت گفت: ماریوس تو امروز کــراوات خوشگلی بسته‌یی . شما خیلی عشوه‌گرید، جناب‌آقا. نه، کسلم نخواهد کرد.

ماریوس گفت: اطمینان میدهم‌که کسلت خواهدکرد.

کوزت‌گفت: نه، برای‌آنکه شمایید که حرف میزنید. نخواهم فهمید کــه چه میگویید اماگوش‌خواهم داد. آدم وقتی صداهایی‌را که دوست داره می‌شنوه محتــاج نیست که کلماتی‌روکه میگن بفهمه. مقصودم فقط اینه که اینجا باهم باشیم. همینجــا پیش شما میمونم. به!

ماریوس‌گفت: تو کوزت عزیز من‌هستی! اما محال است!

ـ محال؟

ـ بله!

کوزت گفت: خوبه! اما من‌اگراینجا میموندم خبرهای تازه‌یی بشما میگفتم! خبرمیدادم که پدربزرگ هنوزخوابیده، که خاله خانم شما رفته به‌نماز جماعت، کــه بخاری اتاق بابافوشلوانم دود میکنه، که نیکولت لوله‌پاك‌کن خبرکرده،که باین‌زودی توسن و نیکولت دعوارو شروع کرده‌اند، که نیکولت‌گرفتن زبــون توسن‌رو مسخره میکنه. بسیارخوب، من میرم اما اگه برم شما این خبرهارو نخــواهید دونست، آه!

---

۱ ـ Pierro یك‌نوع گنجشك‌است وهم یك‌نوع ازلباس وماسك مسخره.

منهم بسهم خودم، الان خواهید دید آقا، که میگم رفتن منهم محاله. آخه اگه من اینجابمونم به‌کی صدمه میرسه؛ ماریوس جونم، خواهش می‌کنم بگذارید من اینجا پیش شما دونفر بمونم.

ماریوس گفت، قسم میخورم که باید کسی اینجا نباشد.

کوزت‌گفت، خوب؛ مگه من کسی هستم؟...

ژان‌والژان یك‌کلمه هم برزبان‌نمی‌آورد. کوزت روباوگرداند وگفت،

ــ اولا پدر دلم میخواد، که شما بیایید منو ماچ کنید. مگر شما اون گوشه چه‌کار دارید که عوض اینکه پیش بیایید وازمن طرفداری کنید هیچ نمیگید؟ برای چی باید پدرمن اینطور باشه؟ می‌بینید که من توخونه خیلی بدبختم. شوهرم کتکم میزنه. زودباشید ماچم کنید.

ژان‌والژان نزدیك شد.

کوزت رو به‌ماریوس گرداند وگفت،

ــ شما، باشه، من به‌شما اخم میکنم.

سپس پیشانیش را سوی ژان‌والژان پیش برد.

ژان‌والژان یك‌قدم سوی اونهاد.

کوزت عقب رفت وگفت،

ــ پدر، رنگتون پریده... مگه دستتون درد میکنه؟

ژان‌والژان گفت، دستم خوب شد.

ــ پس دیشب بیخواب شدید؟

ــ نه.

ــ پس اوقاتتون تلخه؟

ــ نه.

ــ پس‌فوراً ماچم کنید. اگه حالتون خوب باشه، واگه خوب خوابیده باشید، و اگه خوشحال باشید من دیگه بشما غرولند نخواهم‌کرد.

وباز پیشانیش‌را سوی او پیش‌برد.

ژان‌والژان پیشانی‌کوزت را که شعاعی‌آسمانی برآن میدرخشید بوسید.

کوزت‌گفت، لبخند بزنید.

ژان والژان اطاعت‌کرد.

کوزت گفت، اکنون برضد شوهرم از من دفاع کنید.

ماریوس‌گفت، کوزت!...

کوزت به ژان‌والژان‌گفت، اوقات‌تلخی‌کنید پدر، بهش بگید که من‌باید اینجا بمونم وهرمطلب‌را درحضورمن میشه‌گفت. واقعاً اینکه شما میگید بسیارتعجب‌آوره! صحبت خصوصی راجع بکارهای خارجی داشتن، پول توی یك بانك گذاشتن، واقعاً کار بزرگیه! مرد ها هرچیز جزئی‌رو اسرارآمیز میکنند. من میخوام اینجا بمونم. امروز من بسیار خوشگلم؛ نگاهم‌کن ماریوس.

و با شانه انداختنی پرستیدنی، و با، نمیدانم، چه اخم دلپذیر ماریوس را نگریست، چیزی مثل برق بین این‌دو جریان یافت. اینکه کسی آنجا بود برای آندو

چه اهمیت داشت.

ماریوس گفت: دوستت دارم.

کوزت‌گفت: می‌پرستمت.

وحرکتی مقاومت ناپذیر آندورا درآغوش هم انداخت.

سپس‌کوزت با اخمی ظریف وظفرآلود یک‌چین پیراهنش‌را مرتب‌کرد وگفت: حالا دیگه میمونم.

ماریوس با لحنی تضرع‌آمیز جواب داد:

ــ این یکی‌را نمی‌پذیرم. ما کاری داریم‌که باید تمامش کنیم.

کوزت گفت: بازهم نه؟

ماریوس صدایش را قدری کوتاه وجدی کرد وگفت:

ــ کوزت. اطمینان میدهم که ماندن تو اینجا محال است.

کوزت گفت‌آه! آقا! شما صدای مردونه‌تونو بیرون میارید. بسیار خوب، آخرش معلوم خواهد شد. شما، پدر، نگاهم نداشتید و ازمن دفاع نکردید، شما ای جناب‌آقا که شوهر من‌هستید وشما ای‌جناب آقا که پدرمن‌هستید هردوظالمید! الان میرم ازشمابه‌بابابزرگ شکایت‌می‌کنم. اگرخیال میکنید که باز به‌اینجا برمیگردم و بیمزگی‌میکنم‌اشتباه کرده‌یید؛ من کله شقم . منتظرم تاببینم چه میشه. الان خواهید دید که بی‌من کسل میشید، میرم؛ اهمیت نداره.

و از سالون بیرون رفت.

دوثانیه بعد درسالون‌دوباره بازشد، چهرهٔ باطراوت‌گلگونش یکباردیگرمیان دو لنگهٔ در نمایان شد. گفت:

ــ اوقاتم خیلی تلخ شده.

در بسته شد وظلمت سالن را فرا گرفت.

ظهورکوزت مثل یک‌شعاع آفتاب‌بودکه‌راهش‌راگم کند واشتباهاً بی‌آنکه خود ملتفت شود یک دم ازمیان یک شب ظلمانی بگذرد.

ماریوس اطمینان یافت که دربخوبی بسته شده‌است.

زیرلب‌گفت: بیچاره کوزت! وقتی که این‌مطلب را بداند!..

ژانوالژان همینکه این کلمه را شنید سراپا بلرزه درآمد ، نگاه بهت‌آلود وآشفته‌اش را به‌ماریوس دوخت وگفت:

ــکوزت! اوه! راست‌است. شما این مطلبرا به‌کوزت میگویید! صحیح است. من باین‌فکر نیفتاده‌بودم. انسان‌برای تحمل بعض امورتوانایی‌دارد وبرای بعض‌دیگر ندارد. آقا، شما راسوگند میدهم، از شما تقاضا می‌کنم، مقدس‌ترین قولتان‌را بمن بدهیدکه این مطلب‌را هرگز با کوزت نگویید. آیا دانستن شما کفایت نمیکند؟ من توانستم بی‌آنکه درفشار اجبار باشم این‌مطلب را بخودبگویم، بهمه عالم‌هم میگویم ، برای من فرق‌نمیکند، اماکوزت ازاین‌چیزها خبر ندارد واگربشنود متوحش‌خواهد شد. یک‌جبرکار یعنی‌چه! ناچار باید برایش‌شرح داده شود، بایدگفته شود، این‌مردی است که درجبرگاه بوده‌است. کوزت یک‌روز عبور زنجیرجبرکاران را دیده است. ــ اوه! خداوندا !

روی یك‌صندلی دسته‌دار افتاد و چهره در دو دستش پنهان‌کرد. صدایی از او شنیده نمیشد، اما از تکانهای شانه‌هایش احساس میشدکه گـریه میکند، گریه‌یی بیصدا، گریه‌یی مخوف.

در ناله ، یك حالت خفگی وجود دارد. یك‌نوع تشنج اورا فرا گرفت. مثل اینکه میخواهد تنفس‌کند خودرا ازپشت‌برپشتی صندلی انداخت،گذاشت تا دستهایش بدو طرف آویزان شود، وگذاشت تا ماریوس چهرهٔ اشك‌آلودش را ببیند، وماریوس شنید که او با صدایی که پنداشتی از عمقی بی‌پایـان بگوش‌میرسد می‌گوید : آه‌کاش مرده بودم!

ماریوس گفت: آرام باشید. من‌راز شمارا برای خود نگاه خواهم داشت.

سپس درحالیکه شفقتش بسی‌کمتر ازآن بودکه در چنان موقع بایستی داشته باشد اما ازیکساعت باینطرف مجبور بود بایك امر دور ازانتظار وحشت‌آور مأنوس شود، درحالی‌که اندك اندك یك‌دزد جبرکاررا میدیدکه برفرازمسیوفوشلوان قرار می‌گیرد، درحالی که رفته‌رفته با این‌حقیقت مشئوم‌آشنا میشد وشیب‌طبیعی این‌مرحله، بجایی میرساندش‌که ناچار فاصلهٔ بعیدی‌راکه بین‌خودش و این‌مرد وجود داشت تصدیق می‌کرد، به‌ژان‌والژان گفت:

ــ محال‌است که من راجع به‌پول امانتی که‌شما بانهایت وفاداری و درستکاری پس داده‌یید کلمه‌یی باشما نگویم. این‌منتهای صحت عمل‌را میرساند و کامـلا شایسته است که پاداشی بشما داده‌شود. مبلغ‌را خودتان معین‌کنید. هرچه بگوییید به شما داده خواهد شد. ازتعیین یك مبلغ هنگفت نترسید.

ژان‌والژان با ملائمت جوابداد: متشکرم آقا.

لحظه‌یی متفکرماند، ودر این‌حال بی‌اراده نوك انگشت ابهامش را بر نـاخن شست میگذاشت. سپس باصدای بلند گفت:

ــ تقریباً همه‌چیز تمام شده . فقط آخرین‌چیزی که باید بگویم مانده است.

ــ چه چیز؟

ژان‌والژان مثل این بود که به‌تردید سختی دچارشده است، با صدایی‌خـاموش و درحالی‌که پنداشتی نفس هم نمیکشد زیر لب، مثل‌آنکه اصلا حرف نمیزند گفت:

ــ اکنون که همه‌چیز را دانستید آقا، شماکه‌صاحب اختیارید معتقدید کهمن از این پس باید کوزت را نبینم؟

ماریوس بسردی جواب داد: بعقیدهٔ من این بهتراست.

ژان والژان زیرلب گفت: بسیارخوب، نخواهمش دید.

وسوی در راه افتاد .

به در رسید، دست بر دستگیره نهـاد ، زبانهٔ دستگیره ازجایش بیرون آمد، در نیمه باز شد، ژان والژان آنرا به اندازه‌یی که برای عبور کافی باشد گشود، یك لحظه بی‌حرکت ماند سپس دررا دوباره بست وسوی ماریوس باز گشت.

دیگر پریده رنگ نبود ، همرنگ مردگان بود. دیگـر در چشمانش اشك نبود ، یك نـوع شعلهٔ سوزان رقت انگیز بـود . صدایش باز هم طـور غریبی آرام شده بود .

گفت: گوش کنید آقا. اگراجازه بدهید من بازهم برای دیدن اوخواهم آمد. بشما اطمینان میدهم که نهایت اشتیاق را بدیدنش دارم . من اگـر بدیدن کـوزت علاقه‌مند نمیبودم، اعترافاتی را که از من شنیدید هرگز درحضور شما برزبان نمی ـ آوردم، رخت برمیبستم وازاین شهرمیرفتم، اما چون میخواستم درجایی که کوزت هست بمانم و باز هم ببینمش، برعهده داشتم که با نهایت شرافت هرچه هست بشما بگویم . البته به استدلال من واقف شدید. نشدید؟ این موضوعی است کـه هر کس بسهولت میتوانددریابد. ملاحظه‌کنید، نه سال است که من این دختررا باخود دارم. نخست در آن ویرانهٔ بولوار منزل کردیم ، از آنجا به دیر رفتیم ، سپس نـزدیك لوکزامبورك خانه گرفتیم . همانجا بود کـه شما اولین دفعه دیدیدش . کلاه کرکی آبیش را بخاطر دارید. سرانجام به کوی «انوالید» رفتیم ، به‌آنجا که یك درطارمی آهنی داشت و یك باغ ، کوچهٔ پلومه. من پشت عمارت دریك حیاط کوچك منزل کرده بودم واز آنجا صدای پیانویش را می‌شنیدم. این بود زندگی‌من. ماهرگز ازهم دورنشدیم. این، نه سال وچند ماه طول کشید. من مثل پدرش بودم و او فرزند من بود. حالا، مسیو پون‌مرسی، نمیدانم شما می‌فهمید چه میگویم یـا ملتفت نیستید ؛ بهرحال دراین موقع همه چیز را از یاد بردن مشکل خواهد بود. اگر عیبی دراین کار نمی‌بینید اجازه دهید که من گاه گاه برای دیدن کوزت بیایم . شما باو خواهید گفت که مرا در تالار کوچك پایین بپذیرد، در طبقهٔ هم کف ؛ از در کـوچك پشت عمارت که مخصوص آمد ورفت خدمتگزاران است وارد خواهم شد . اما شاید ایـن باعث تعجب شود؛ نه، بعقیدهٔ من بهترآنست کـه مثل همیشه از در بزرگ بیایم ، آقا، حقیقت می‌گویم. من میخواهم بازهم کوزت را گاهی ببینم. تاحدی که شما میل داشته باشید بندرت. خودتان را جای من گذارید . دیگرجز این هیچ ندارم. ازاین گذشته احتیاط را از دست نباید داد. اگرمن هیچگاه باینجا نیایم، تأثیربدی خواهد بخشید، ومردم اینرا غریب خواهند شمرد. مثلا کاری که من می‌توانم بکنم این‌است که درپایان روز، وقتی‌که شب شروع میشود بیایم.

ماریوس گفت: بسیار خوب، شما هرشب باینجا خواهید آمد و کوزت منتظر شما خواهد بود .

ژان والژان گفت،شما مهربانید. آقا.

ماریوس سلامی‌به ژان‌والژان کرد. سعادت، نومیدی را تانزدیك در راهنمایی کرد، واین دومرد یکدیگررا ترك گفتند.

-۲-

# تاریکی‌هایی که ممکن است تجلیاتی در بر داشته باشند

ماریوس منقلب بود.

آن نوع دوری گزینی که همیشه نسبت باین مرد که کوزت را نزدیك او میدید احساس کرده بود ازاین پس دلیل خودراآشکار میساخت. در این شخص کسی نمیداند چه‌چیزمعمایی‌وجود داشت که غریزهٔ ماریوس‌پیشاپیش‌ازآن‌آگاهش میساخت. این معما عبارت بود از زشت‌ترین سرافکندگی‌ها یعنی‌جبرگاه. این مسیو فوشلوان، ژان والژان جبرکار بود.

پی‌بردن به چنین راز بزرگ درمیان خوشبختی، شبیه به کشف‌عقربی دریك لانهٔ قمری است.

آیا ازآن پس، سعادت ماریوس و کوزت محکوم باین مجاورت بود؟ آیا این یك‌امرانجام یافته بود؟ آیا پذیرفتن این مرد، جزئی‌ازاین عروسی که صورت پذیرفته بود بشمار میرفت؟ آیا دیگرکاری نمیشد کرد؟

آیا ماریوس نیز با جبرکار پیوند کرده بود؟

هرچند که آدمی، تاجی‌از روشنایی و از شادی برسر نهاده باشد، هرچند که لذت بزرگترین ساعت درخشان زندگی‌یعنی‌عشق سعادت‌آمیزرا چشیده باشد، اینگونه تکانهای‌شدید،فرشته‌رانیزدروجدش،نیمه‌خدارانیزدرسرافرازیش‌وادار‌به‌لرزیدن‌می‌کند.

چنانکه غالباً درتبدیل نظرهایی از ایـن گونه پیش میآید، ماریوس از خود می‌پرسید، آیا جای‌آن نیست که خویشتن را سرزنش کند؟ آیا ازمآل اندیشی غافل مانده است؟ آیا ازمراعات احتیاط کوتاهی‌کرده است؟ آیا بی‌اراده گیج شده است؟ شاید تاحدی. آیا در ایـن ماجرای عشق که به عروسی او با کوزت منتهی‌شده بود بی‌آنکه دقتی‌برای روشن کردن اطراف قضیه بکاربرده باشد زیربار تعهد رفته‌است؟ تصدیق می‌کرد، ـ زندگی با یك سلسله از همین تصدیق‌های پیاپی که ما خود دربارهٔ خویشتن انجام میدهیم به اصلاح ما میکوشد، ـ تصدیق می‌کرد ؛ آن جنبهٔ موهوم ورؤیایی طبیعت خودرا، آن‌ابر درونی‌را که درخورترکیبات بسیاراست ودرطغیانهای سودا ورنج، در گیر ودار تغییر مزاج جـان آدمی‌منبسط می‌شود و همه وجود آدمی را چنان استیلا می‌کند که از آن جزیك وجدان غوطه‌ور درمه نمیماند. مـا در این کتاب بیش ازیکدفعه این عنصرممتاز وجود ماریوس را نشان داده‌ایم. بخاطرمیآوریم که در مستی عشقش در کوچهٔ پلومه، درآن شش‌یا هفت هفتهٔ دلفریب، بـا کوزت در بارهٔ واقعهٔ معمائی زاغهٔ «گوربو» صحبتی هم نکرده بود کـه چگـونه مرد گرفتار در جریان زد وخورد وپیش ازفرار، تصمیمی‌چنان غریب به‌حفظ سکوت گرفته بود؛

چگونه بوده است که خود در آن باره چیزی با کوزت نگفته است ؟ وحال آنکه این امرچنان نزدیك وچنان موحش بود! چه شده‌است که اسم تناردیه‌ها هم‌را نزد کوزت برزبان نیاورده ومخصوصاً روزی کـه «ایونین» رادیده، چیزی در ایـن باره به کوزت نگفته است. تقریباً برای اوبسیار دشواربود کـه بتواند علت سکوت خود را در آن اوقات، شرح دهد. با اینهمه متوجه واقعیت میشد. بیاد میآورد ،گیجیش‌را، مستیش را، درعشق کوزت، عشقی‌را که هرچیز دیگررا درکام می‌کشید، صعود دلباختگان را بواسطهٔ یکدیگر در عالم ایده آل، و نیز شاید (مانند استدلال نامشهودی کـه با این حالت سخت ودلپسند جان درآمیخته باشد) تمایل غریزی مبهم و خاموشش را برای اختفاء والغاء آن ماجرای موحش که از تماس باآن میترسید، نمی‌خواست هیچگونه نقشی درآن داشته باشد، ازآن احتراز میجست و نمی‌توانست بی‌آنکه اتهـامی وارد آورد نه راوی آن باشد ونه گواهش. ازسوی دیگر آن چند هفته. نوری دربرداشت؛ برای هیچ کار جزبرای دوست داشتن وقت نداشتند. ازاین گذشته، اگرفرضاً همه‌چیز را سنجیده ، همه چیزرا زیرورو کرده ، همه‌چیزرا آزموده، تا آنجا که موضوع دام جنایت ویرانهٔ گوربو را برای کوزت نقل کرده بود ، تاآنجا که نام تناردیه‌ها را باو گفته بود، نتیجهٔ همه اینها چه می‌توانست باشد؟ هم اگرچه کشف کرده بود که ژان ـ والژان یك جبرکار بوده است؛ آیا این ممکن بود اورا که ماریوس است عوض کند؟ آیا این ممکن بود که‌کوزت راعوض‌کند ؟ آیااین وادارش‌می‌کرد که پاپس‌کشدوچشم ازکوزت بپوشد؟ یا کمتر بپرستدش،یا با او کمترعروسی‌کند؟ نه ـ آیا همه‌این‌چیزها می‌توانست اندکی‌ازآنچه راکه انجام یافته بودتغییردهد؟ــ نه ــ پس‌نه‌جای تأسفی‌است ونه‌جای‌سرزنشی ، هرچه شده بجا بوده‌است. این مستان بی‌خبرکه دلباختگان نامیده میشوند،خدایی دارند. ماریوس در عین کوری قدم در راهی نهاده بود کـه در کمال روشن بینی‌هم جزآنرا برنمی‌گزید. عشق، چشمانش رابسته بود،برای آنکه به‌کجایش برد؟ به بهشت .

اما این بهشت، ازاین پس‌ازآمیخته با مجاورت گوشه‌یی ازدوزخ بود.

دوری گزیدن دیرین ماریوس ازاین مرد، ازاین فوشلوان که ژان والژان شده بود، دراین هنگام باوحشت نیزدرآمیخته بود.

ناگفته نگذاریم کـه در این وحشت مقداری شفقت ، و مقـداری حیرت نیز وجود داشت .

این دزد، این دزد که جنایتش را تکرار کرده بود ، اکنون امانتی را بازپس میدهد، آنهم چه امانت؛ ششصد هزار فرانك، امانتی کـه جز خودش هیچکس ازآن آگـاه نبوده است، بخوبی میتوانسته است همه را بـرای خود نگاهدارد ، اما همه را باز پس داده است .

از ایـن گذشته، شخصاً خودرا شناسانده است. هیچ چیز به این‌کار مجبورش نمی‌کرد.ــ اگردانسته شده بود که کیست بوسیلهٔ خودش بود. دراین اعتراف، چیزی بالاتر از قبول ملامت وجود دارد، وآن قبول هلاکت است. برای یك محکوم، یك نقاب، فقط نقـاب نیست، یك پناهگاه است. اوبا پای‌خودازاین پناهگاه بیرون‌آمده بود؛ یك اسم دروغین برای اوامنیت است؛ اواین اسم دروغین‌را دورانداخته بود.این

جبر کاربخوبی می‌توانست خویشتن‌را همیشگی‌دریك خانوادهٔ شریف پنهان دارد اما او این وسوسه‌را نپذیرفته بود. واینها همه‌را بچه دلیل کرده بود؟ بدلیل‌تحریك وجدان. اوخود این نکته را بابیان مقاومت ناپذیر حقیقت شرح داده بود.

پس، این ژان والژان هرچه بود، بی‌چون وچرا، وجدانی بود که بیدار شده بود. در وجودش ، کسی‌نمیداند ، چه بازگشت اسرارآمیز شروع شده بود، وچنانکه همه ظواهر حکم می‌کرد این تحریك وجدانی‌از مدت درازی پیش از آن دست تسلط برسراین مرد نهاده‌بود . اینگونه طغیانهای صدق وصفا درخور طبایع ناچیز نیستند. بیداری وجدان عظمت جان است.

ژان والژان صادق بود. این صداقت ، مشهود، محسوس، انکار ناپذیر، وهم بواسطهٔ محنتی که براو وارد میساخت مسلم بود . هرگونه کسب اطلاع را بیفایده میساخت واعتبارکاملی به‌اقوال این مرد می‌بخشید. اینجا برای ماریوس وضع هرچیز بطور غریبی دگرگون شده بود. ازمسیو فوشلوان چه‌حاصل میشد ؛ عدم اعتماد. از ژان والژان چه بدست میآمد ؛ اعتماد.

ماریوس درترازنامهٔاسرارآمیزی که درفکرش برای ژان والژان ترتیب میداد، مبلغ موجودی ومبلغ قروض ومیزان درآمد وهزینه را وارد میکرد ومیکوشید تا به تعادلی‌رسد، اما مثل‌این بود که همه این‌امور در یك طوفان جای گرفته‌اند. ماریوس می‌کوشید تاتصور روشنی‌راجع به‌این مرد درذهن خود ایجاد کند، دراعماق فکرخود دنبال ژان والژان میشتافت، گمش می‌کرد، سپس در مهی شوم بازش میبافت.

اماتنی‌که با درستکاری بازپس داده شده بود، صداقتی‌که به اعترافش واداشته بود بسیار خوب بود. اینها نوری در این ابرایجاد می‌کرد، سپس این ابر برغلظت خود میافزود .

ازخاطرات ماریوس هرچندکه بسیار مغشوش بودند یك تاریکی حاصل میشد.

واقعاً حادثهٔ زاغه ژوندرت چه‌بود؟ برای چه‌بمحض ورود پلیس‌این‌مرد بجای آنکه شکایت کند گریخت؛ اینجا ماریوس پاسخی برای پرسش خود میبافت؛می‌گفت فرارش باین دلیل بود که اززندان گریخته بود ودرمورد تعقیب دادگستری بود.

یك پرسش دیگر، چرا این مرد به‌سنگر آمده بود؟ زیرا که اکنون دیگر ماریوس این خاطرهٔ خودرا آشکارا میدید، وآن مثل خطی بود که بامرکب نامرئی شیمیایی‌نوشته شده باشد وجلوآتش قرار گیرد. ژان والژان درسنگرجنگ نمیکرد، پس برای چه به‌آنجا آمده بود؟ برابراین پرسش شبحی‌قد میافراشت‌وجواب میگفت. آن شبح «ژاور» بود . ماریوس دراین ساعت ، صورت وهمی ژان والژان را آشکارا بخاطرمیآورد درآن هنگام‌که «ژاور» راکه طناب پیچ شده بود بسختی‌گرفته بود واز سنگر بیرونش میکشید،وهنوزپشت‌زاویهٔ کوچه مونده‌تورصدای سهمگین گلولهٔ پیشتاب را میشنید.این وجود عداوتی‌را بین مرد جاسوس وژان والژان بصورتی همانند نشان میداد. ژان والژان به سنگر آمده بود تا انتقامش را بازستاند. دیر به آنجا رسیده بود . شاید میدانست که ژاور آنجا گرفتار است . عداوتی که‌ازآزار حاصل شده‌است درجای پستی راه مییابد و قانون خود را درآن اجراء میکند . این ، چنان ساده است‌که کسانی را هم‌که تاحدی سوی نیکوکاری بازگشته‌اند متعجب‌نمیسازد،واینگونه

قلوب چنان ساخته شده‌اند که یك جنایتکار چون پشیمان شود ممکن است برای اقدام به دزدی پروایی داشته باشد اما برای انتقام گرفتن بی‌پروا اقدام میکند.
ژان‌والژان ژاور را کشته بود. دستکم، این‌مسلم بنظرمیرسید.

سرانجام یك پرسش آخرین . اما این پرسش بی‌پاسخ بود . ماریوس این پرسش را مانندیك گیرهٔ محکم احساس میکرد . چه شده است که حیات‌ژان‌والژان مدتی چنین دراز بپهلو بپهلوی حیات‌کوزت بوده است ؟ آن بازی مبهم قضا وقدر که این بچه را بااین مرد درتماس گذاشته چه بوده است؛ پس آیا درعالم بالاهم زنجیر-هایی برای بستن دو تن هست ، وخدارا‌خوش‌میآید که فرشته‌یی‌بادیوی همنشین‌شود؟ پس آیا ممکن است که یك جنایت ویك بیگناهی‌درجبر خانهٔ اسرارآمیزبینوایی‌ها رفیق هم حجره باشند ؟ آیا در این سلسلهٔ محکومین که سرنوشت بشری نامیده میشود ، ممکن‌است دوپیشانی کنار هم قرارگیرند که یکی بی‌آلایش ودیگری‌هولناك باشد ، یکی را انوار ملکوتی بامداد عصمت‌روشن ساخته باشد ودیگری درروشنایی یك برق مخوف ابدی ، رنگك باخته باشد ؟ کیست که بتواند تعریف این آمیزش وصف ناپذیر را عهده‌دار شود ؟ بچه طریق ودنبال چه امر معجزآسا ، ناموس‌اشتراك زندگی توانسته است بین این کودك آسمانی واین‌پیردوزخی حکمفرمایی کند؟کیست که توانسته است بره را به گرگ بندد، و، عجیب‌تر ونامفهوم‌تر ازآن ، گرگ را به بره علاقه‌مند کند ؟ زیراکه گرگ بره را دوست میداشته است ، زیرا که آن موجود سرکش این موجودناتوان‌را میپرستیده است ، زیرا که مدت نه سال‌فرشته‌یی دیو مخوفی را بمنزلهٔ پشتیبان خود داشته است . کودکی وبلوغ کوزت، وصولش به بامداد جوانی ، نشوء طاهرانه‌اش سوی زندگی ونور ، همه در پناه اخلاص این مرد کریه صورت گرفته است . چون فکر ماریوس باینجا میرسید باصطلاح ، برگ ریزانی از پرسش‌ها ، بصورت معماهای بیشمار ، درمیگرفت ، لجاتی درقعر لجات دهان میگشودند وماریوس نمیتوانست بی‌سرگیجه روی ژان‌والژان خم شود. پس این مرد که به پرتگاهی شباهت داشت که بود؟

آیات تکوینی قدیم ، فناناپذیرند . دراجتماع بشری اینگونه‌که هست ، تا روزی که نوری عظیم‌تر عوضش کند ، همیشه ، دو مرد وجود دارند ، یکی بالایی ، دیگری زیرزمینی ؛ آنکه برای نیکوکاری است «هابیل» است؛ آنکه برای بدکاری است«قابیل» . اما این قابیل رئوف کیست ؟ این دزدکیست که زاهدانه، در پرستش یك دوشیزه غوطه‌ورشده ، شب‌وروز اورا پاییده، پرورش داده، نگاهداریش‌کرده، آبرو بوی بخشیده ، واو که خود ناپاك است، درطهارتش پوشانده است؟ این مزبله کیست که این عصمت را مقدس شمرده ونگذاشته است‌که کوچکترین لکه هم برآن نشیند ؟ این ژان‌والژان کیست که آموزش وپرورش کوزت را برعهده گرفته است ! این چهرهٔ ظلمانی کیست که یگانه علاقه‌اش ایمن داشتن طلوع یك ستاره ازهرسایه وازهر ابر بوده است؟

راز ژان‌والژان اینجا بود؛ راز خدا نیز اینجا بود.

ماریوس درقبال این راز مضاعف بقهقرا میرفت . یکی ازآن دو، تاحدی نسبت‌بدیگری آسوده خاطرش میساخت . دراین ماجرا ، خدانیز مانندژان‌والژان،

مشهود بود . خدا نیز برای خود آلاتی دارد . هریك از آنها را که بخواهد بکار میبندد . درقبال آدمی مسئول نیست . آیاکسی میتواند سرازکارخدا درآورد ؟ ژان والژان در راه پرورش کوزت کارکرده بود . تاحدی جان اورا به فضایلی آراسته بود . این، جای چون‌وچرا نداشت . خوب؛ سرانجام چه شد ؟ این کارگر، مخوف بود ، اما کارش شایان تمجید بود . خداوند معجزاتش را آنگونه‌که‌خودبپسندد ظاهر میسازد . بدست قدرتش این نازنین کوزت را ساخته وژان‌والژان را برای او استخدام کرده است . مشیتش چنین اقتضا کرده است که این همدست عجیب را برای اجراء تقدیر برگزیند . ما چه حق داریم که بازخواستی ازاو کنیم ؟ مگر این نخستین‌دفعه است که کود، بهار را برای رویاندن سرخگل کمك میکند؟

ماریوس این پاسخها را بخود میگفت وبخود اعلام میداشت که هرچه شده صحیح بوده است . درهمه نکاتی که نشان دادیم ، جرأت نکرده بود فشاری بر ژان والژان وارد آورد مگر آنکه دردل اعتراف کرده‌بود که جرأت چنین کارراندارد. کوزت را می‌پرستید ، کوزت را مالك بود ، کوزت‌تابنده ازطهارت بود. این‌کفایتش میکرد . دیگر نیاز به چه روشنی داشت؛ کوزت یك نور بود . آیا نورهم نیازی‌به روشن شدن دارد ؟ او که ماریوس بود همه چیز را داشت ؛ دیگر چه میتوانست بخواهد ؟ آیا همه چیزداشتن برای آدمی‌کافی نیست ؛ کارهای شخصی ژان‌والژان‌باو مربوط نبود . چون برسرنوشت سیاه این مرد خم می‌شد دست بدامان یك جمله از اظهارات خود آن بینوا میزد که‌گفته بود : «من هیچ چیز این دختر نیستم. ده‌سال پیش ازاین اصلا نمیدانستم چنین دختری وجود دارد».

ژان‌والژان یك راهگذر بود ، اینرا او خودگفته بود . خوب : ازراهی میگذشته وباکوزت مصادف شده است . هرچه بوده کارش بپایان رسیده است. ازاین پس ماریوس باید مشیت الهی را دربارهٔ کوزت اجراء کند . کوزت ازظلمت رسته و اکنون درگنبد لاجوردی، همانندش را، عاشقش را ، شوهرش را ، جفتش را، زمینهٔ آسمانیش را یافته است . کوزت ، درحال پرواز، بال‌وپردار وتغییر یافته ، دنبال خود ، برزمین ، قالب کرم پروانه‌اش را ، ژان‌والژان را ، خالی و زشت ، برجای میگذاشت.

ماریوس‌درهرحلقه از تصوراتش‌که میچرخید باوحشتی نسبت به ژان‌والژان از آن بیرون میآمد . شاید هم این وحشتی مقدس بود زیرا چنانکه گفتیم ماریوس در این مرد یك «جنبهٔ خدایی» احساس میکرد. اما درهمه‌حال ژان‌والژان هرچه بود و هرگونه تخفیف که برای او فرض میشد ناچار میبایست دربارهٔ او باین موضوع توجه میشد که اویك جبر کار بوده است ؛ یعنی موجودی که در نردبان اجتماع هیچگونه جا ندارد زیرا که ازآخرین پلهٔ این نردبان نیز پایین‌تر افتاده است . پس ازپست‌ترین افراد بشری‌نوبت‌به‌جبرکارمیرسد،جبرکار، باصطلاح، مشابه‌زندگان‌نیست؛ قانون ازهمه‌انسانیتی که‌میتواند ازیك‌فردبشری سلب‌کند محرومش‌کرده‌است. ماریوس باآنکه دموکرات بود هنوز دربارهٔ مسائل جنایی دلسخت بود ونسبت به عذاب دیدگان قانون، همه تصورات قانون را داشت. اینرا هم بگوییم که اوهنوز همه‌درجات تکامل معنوی را نپیموده بود. هنوز نمی‌توانست امتیازی بین آنچه بدست آدمیان

نوشته شده است وآنچه خداوند نوشته است یا ، بعبارت بهتر، بین قانون وحق‌قایـل شود. هرگز حقی را که آدمیان با بکار بستن مقررات فسخ ناشدنی و درمان ناپذیـر از یکدیگربازمی‌ستانندنیازموده و نسنجیده بود . کلمهٔ « مجازات » هنوز به طغیانش نیاورده بود. در نظر اوآسان بود که بعض مخالفت‌های با قوانین نوشته شده ، مورد تعقیب قرار گیرند وبه‌مجازاتهای ابدی دچار شوند، وعذاب اجتماعی را بمنزلهٔلوازم تمدن‌می‌پذیرفت.هنوز ازاین مرحله تجاوز نکرده بود، هرچند کـه بعدها با وضعـی مقاومت ناپذیر به مدارج عالی تری عروج میکرد، زیرا که فطرت نیکو داشت‌وباطناً برای ادراك ترقیات معنوی آماده بود .

در این مرکز تصورات، ژان‌والژان بنظرش بـدشکل وزننده جلوه‌گرمیشد. این یك ملعون بود. جبرکار بود . این کلمه، در گوش ماریوس صدایـی چون‌صدای صور اسرافیل داشت. پس ازآنکه مدت درازی ژان‌والژان را به‌بررسی گرفت‌آخرین حرکتش سربرتافتن بود . همچون‌کسی که از شیطان روی بگرداند.

لازم است این‌نکته را بدانیم ودرآن پا فشاری کنیم که ماریوس‌باآنکه‌پرسش‌هایی از ژان‌والژان کرده بود تا حدی که‌ژان‌والژان باوگفته بود شما مرا به اعتراف وامیدارید، باز هم دویا سه موضوع قطعی را از وی نپرسیده بود. نبایـد گفت که‌این پرسشها به‌ذهنش راه نیافته بودند، بلکه به‌آن دلیل نپرسیده بودکه می‌ترسید . ژاغهٔ ژوندرت؟ سنگر؟ ژاور؟ که میداند که تجلیات درجه‌پایه متوقف می‌شوند؟ ژان‌والژان ظاهراً از آن گونه مردان نبود که بازگردد و از کجا معلوم است که ماریوس پس از راندن اوبازگشتنش را آرزو نمیکرد؟ آیا برای ما همه اتفاق نیفتاده است که‌دربعض بر خوردهای عالی، پس از طرح یك‌پرسش، گوشهامان را گرفته باشیم تا جوابش را نشنویم؟ بویژه‌آدمی هنگامی‌که‌کسی‌رادوست میدارد باین‌چنین سستی دچار میشود.ـ دور از منطق‌است اگر درموارد سهمگین بحد افراط تحقیق کنیم، بویژه هنگامی که یك جنبهٔ جدایی ناپذیر زندگی‌مان بحکم تقدیـر باآن آمیخته باشد . از تـوضیحات یأس‌آلود ژان‌والژان ممکن بود نورمدهشی خارج شود و ازکجا معلوم بودکه این نور زشت تا کوزت نیز امتداد نمییافت؟ از کجا معلوم بود که از آن نور، یك روشنایی دوزخی برپیشانی این‌فرشته نمیماند؟ ترشح یك‌برق هم چیزی از صاعقه‌است.شئامت تقدیرانسانی عاری ازاینگونه پیوستگیهای شگفت نیست، وبیگناهی صرف‌هم بموجب نـاموس مدهش پرتـوهای رنگین، اثری ازجنـایت بر چهـرهٔ خود مرتسم میسازد. پاکیزه ترین چهره ها ممکن است انعکاس یك مجاورت مخوف را همیشگی در خود نگاهدارنـد .

درهرحال ماریوس، بحق یا بناحق، میترسید. بهمین‌زودی بسی چیزها می‌دانست. بیش ازآنکه درپی کشف مطلب‌باشد طالب نفهمیدن بود. باحیرت کوزت را درآغوش می‌کشید وچشم رو به ژان‌والژان فرو می‌بست.

این‌مرد ازظلمت ساخته شده‌بود، ازظلمتی جاندار وترس‌آور. چگونه آدمی‌را جرأت‌آنست که دراعماق این‌ظلمت جستجوکند؟ پرسش ازتاریکی عین وحشت‌است. ازکجا معلوم است که چه پاسخ خـواهد گفت؟ ممکن‌است از این پاسخ، نـور بامداد سعادت نیز به‌تاریکی ابدی گراید.

دراین‌حالت روحی، ماریوس اگر فکرمیکرد که بعدها این‌مرد تماسی از هر گونه که‌باشد با کوزت خواهد داشت به‌سرگشتگی شدیدی دچار میشد. این پرسشهای مخوف که اوخود ازجلوشان بقهقرا رفته‌بود وممکن بود که یك‌تصمیم تغییرناپذیر و نهایی ازآنها حاصل‌شود اورا ازهمه‌طرف فرا گرفته‌بود واوخودرا بسختی ملامت می‌کرد که چرا ازطرح آنها غفلت ورزیده‌است. خودرا بسیار مهربان، بسیارملایم، یا بهتربگوییم بسیار ناتوان احساس میکرد. این‌ناتوانی به‌تسلیمی دور ازاحتیاط‌کشانده بودش. خودرا رها کرده‌بود تا دستخوش تأثرشود. خطاکرده‌بود. بهترآن میبود که با صراحت وبا سادگی ژان‌والژان را بیرون میانداخت. ژان‌والژان شعلهٔ آتش بود، و بایستی ازآن احترازجسته، سرایتش‌را جلوگرفته وخانهٔ خودرا ازشر این‌مرد رهایی بخشیده باشد. وبخود بد میگفت، نسبت بشدت گردباد انقلابات درونی‌که کر وکورش کرده وباین مرحله‌اش کشانده بود نیز بغض داشت. ازخود ناراضی بود.

اکنون چه باید کرد؟ دیدنهای ژان‌والژان از کوزت بی‌اندازه متنفرش می‌ساخت. این مرد درخانهٔ او برای چه خوب است؟ چه‌باید کرد؟ چون باینجا میرسید خودرا گیج میکرد. نمیخواست بیشترحفرکند، نمیخواست به‌عمق رسد، نمیخواست درباطن خود به‌تحقیق پردازد. وعده داده بود، خواه ناخواه، این وعده ازطرف وی صادر شده‌بود. ژان‌والژان این‌عهد را برای خود بدست‌آورده‌بود. انسان باید درمورد یك جبرکارنیز، ومخصوصاً درمورد یك‌جبرکار، قول خودرامحفوظ دارد. با اینهمه، نخستین وظیفه‌اش نسبت به‌کوزت بود. بطور کلی‌نفرتی‌که مسلط برهرچیز دیگر بود به‌هیجانش میآورد.

ماریوس درهم و برهم، همه این مجموعهٔ تصورات را در ذهنش به‌حرکت می‌آورد، ازیکی، بدیگری می‌پرداخت، وازهمه منقلب میشد. ازاینرو اغتشاشی‌شدیدش فرامیگرفت. کارآسانی نبود که این اغتشاش را یکباره ازکوزت پنهان دارد. اماعشق، هنر بزرگی‌است و ماریوس درسایهٔ عشق موفق شد.

ازطرف دیگر، بی‌آنکه ظاهراً بتوان گفت کـه منظوری دارد از کـوزت که طهارتش باندازهٔ سفیدی یك‌کبوتربود ومحال بود شبهه‌یی نسبت به‌او در خاطری راه یابد پرسشهایی میکرد. با او از ایام کودکی وبلوغ وجوانیش سخن‌گفت وبیش‌ازپیش یقین‌کردکه تا عالی‌ترین حد که‌یك مرد ممکن است نجیب، مهربان، دارای رفتار پدرانه، ومحترم باشد، این جبرکار نسبت بکوزت بوده‌است. این پرسشها به‌اثبات رساند که‌هرآنچه ماریوس احساس وفرض‌کرده، درست بوده است. این‌گزنهٔ شوم این زنبق را دوست میداشته وحمایتش میکرده است.

# کتاب هشتم

# کاهش شفقی

## -۱-

## اتاق پایین

روزبعد، هنگامی‌که هوا تاریك میشد، ژان‌والژان در بزرگ خانهٔ ژیونورمان را میزد. باسك بودکه در را گشود وبدرونش آورد. باسك درست سروقت در حیاط حاضربود مثل اینکه دراین‌باره دستورهایی داشته‌باشد. گاه اتفاق میافتد که کسی به نوکرش میگوید: مراقب باشید تا فلان‌آقا بیاید.

باسك بی‌آنکه منتظرشود تا ژان‌والژان چیزی بگوید باوگفت:

ــ آقای بارون بمن فرموده‌اند از آقا بپرسم که میل دارند بالا بروند یا پایین بمانند؟

ژان‌والژان جوابداد: پایین میمانم.

باسك که، هم در آن‌حال، کاملا با احترام رفتار میکرد، درسالون پایین را گشود وگفت:

ــ الان میروم به‌خانم اطلاع میدهم.

اتاقی‌که ژان‌والژان داخل آن شد یك اتاق مرطوب طبقهٔ همکف بود که طاق گنبدی داشت، دربعض مواقع بجای سرداب‌بکار میرفت، مشرف به‌کوچه‌بود، با آجرهای قرمز فرش شده‌بود وروشناییش ازپنجره‌یی بودکه میله‌های‌آهنین داشت.

این اتاق از آنگونه نبودکه چوب‌پر وگردگیر وجاروب مزاحمش‌باشند. آنجا غبار آسوده خاطر بود. هرگز آنجا بیدادگری نسبت به‌عنکبوتها صورت نمیگرفت. یك نسج زیبای عنکبوتی، پهن گسترده، سیاه سیاه، آراسته به‌مگسهای بیجان بر شیشه های پنجره چترزده بود. اثاثهٔ این تالار کوچك و پست، تلی از بطری‌های خالی بود که در یك گوشه جمع آمده بود. از دیوار که با رنگی مرکب از خاك سرخ مایل به‌زردی نقاشی شده بود تکه‌های بسیار فرو ریخته‌بود. ته‌تالار یك بخاری دیواری چوبی سیاه که صفحهٔ رویش بسیار باریك بود دیده میشد. آتشی در بخاری روشن‌بود ومعلوم میداشت که قبلا پاسخ ژان‌والژان را که گفت در اتاق پایین میمانم مراعات کرده‌بودند.

دوصندلی دسته‌دار دردوسمت بخاری جای داشت. بین این‌دوصندلی عوض‌فرش

یک‌تخته قالیچهٔ پای تختی‌گسترده شده‌بود که نخش بیش‌ازپیشش نمایان بود.

اتاق بعنوان روشنایی، آتش بخاری‌را ونور بی‌فروغ شفق‌را ازپنجره داشت.

ژان‌والژان خسته‌بود. ازچندروز بەاینطرف نەچیزی خورده ونەلحظه‌یی خفته بود. خودرا روی یکی ازصندلیها انداخت.

باسك بزودی باز گشت، شمعدانی روی بخاری گذاشت و بیرون رفت. ژان ـ والژان که سرپایین انداخته وچانه‌اش را روی سینه‌اش گذارده‌بود نه‌متوجه باسك‌شد، نه شمع را دید.

ناگهان مثل‌اینکه از جای برجهد برخاست وایستاد. کوزت پشت‌سرش بود. ورود اورا ندیده‌بود اما احساس‌کرده بود که وارد میشود.

خودرا سوی اوگرداند. سرتا پایش را نگریست. کوزت بحدقابل‌ستایشی زیبا بود. اما چیزی‌که ژان‌والژان با این نگاه عمیق مینگریست زیبایی نبود؛ جان بود.

کوزت با لحنی تعجب‌آمیز گفت:

ــ خوب پدر، اینهم یك‌قسم فکره که‌شما دارید! من میدونستم‌که شما حالات غریبی دارید اما هرگز منتظراین چیزها نبودم. ماریوس بمن میگه که شما خودتون میخواهید منو اینجا ملاقات کنید.

ــ بله . خودم‌خواستم .

کوزت گفت، منهم منتظر همین جواب بودم. خوب مواظب خودتون باشید. قبلا بشما خبر میدم که میخوام حملهٔ شدیدی بشما بکنم. از اول شروع کنیم. پدر، ماچم کنید.

و گونه‌اش را سوی ژان والژان پیش‌برد.

ژان‌والژان بیحرکت ماند.

کوزت گفت: حرکت نمی‌کنید؟ درسته! تصدیق میکنم! کسی‌که مقصره باید همینطور باشه. اما اهمیت‌نداره، حضرت مسیح گفته، «گونهٔ دیگرتونو پیش ببرید» بفرمایید. اینهم گونهٔ دیگرم.

وگونهٔ دیگرش‌را بطرف ژان‌والژان پیش‌آورد.

ژان‌والژان ازجا نجنبید، مثل این‌بود که پاهایش‌بەزمین میخکوب شده است.

کوزت‌گفت: این دیگه جدی شد. مگر من باشما چه کرده‌ام؟ حالاکه اینطور شد ازتان قهرم. باید کاری‌کنید که آشتی‌کنم. باید باهم شام بخوریم.

ــ شام‌خورده‌ام .

ــ میدونم که راست نمیگید. الان میرم به «بابا ژیو نورمان» میگم تا بشما غرولند کنند. خدا پدربزرگهارا برای این خلق‌کرده که ازپدرها مؤاخذه کنند. زود باشید بیایید با من به‌اتاق بالا بریم. فوراً !

ــ محال است .

کوزت چون این‌را شنید تکانی‌خورد، وضعی را که ازآغاز بخود گرفته بود تا حدی ازدست‌داد. فرمان‌دادن را موقوف‌کرد وبه پرسیدن پرداخت. گفت:

ــ برای‌چه؟! شمابرای دیدن من زشت‌ترین اتاق را انتخاب کرده‌اید! اینجا وحشت‌آوره .

ــ تو میدانی که..
ژانوالژان همانند کلامش‌را اصلاح کرد وگفت:
ــ شما میدانید خانم، که من حالاتی مخصوص به‌خودم دارم و همیشه مطابق هوسهایم زندگی میکنم.
کوزت دستهای کوچکش را برهم کوفت وگفت :
ــ خانم!.. شما میدانیدکه!.. این حرفها هم تازگی‌داره! معنی این چیست؟
ژانوالژان لبخندی غم‌آلود که گاه به‌آن توسل میجست به‌روی کوزت زد و گفت :
ــ شما خودتان خواستید که‌خانم باشید، وحالاهستید.
ــ نه برای شما پدر.
ــ به‌من پدر نگویید.
ــ چطور ؟
ــ مسیو ژان صدام کنید؛ یا، ژان، اگر میل دارید.
ــ شما دیگه پدر من‌نیستید؟ من دیگه کوزت شما نیستم؟ شمارو مسیو ژان بگم؟ این حرفها چه‌معنی داره؟ شباهت به‌انقلاب داره؟ مگرچه اتفاق افتاده؟ قدری به‌روی من‌نگاه‌کنید ببینم. یعنی نمی‌خواهید پیش‌ما منزل کنید؟ یعنی اتاقی‌رو کـه من براتون درست‌کرده‌ام نمی‌خواهید؟ مگرمن بشما چه کرده‌ام؟ شمارو بخدا من به شما چه کرده‌ام؟ مگر چیزهایی‌هست که من نمیدونم؟
ــ هیچ نیست.
ــ پس چه؟
ــ همه چیز عادی‌است.
ــ چرا اسمتونو عوض می‌کنید؟
شماهم اسمتان‌را عوض کرده‌یید.
باز همان لبخند را برلب‌آورد وگفت:
ــ درصورتی کـه شما مادام پون‌مرسی شده‌یید، من‌هم بخوبی می‌توانم مسیو ژان باشم.
کوزت‌گفت: من هیچ از این حرفها نمی‌فهمم. همه این‌چیزها بی‌معنیه. من‌از شوهرم اجازه خواهم گرفت که شما مسیو ژان باشید. امیدوارم که اوراضی باین امـر نشه. حقیقتاً شما بی‌اندازه اذیتم میکنید. ممکنه آدم هوسهای خاصی داشته‌باشه امـا دیگه نباید کوزت‌کوچولوشو اذیت‌کنه. این بده. شما که آدم خوبی هستید حق‌ندارید شریر باشید.
ژانوالژان جواب نداد.
کوزت دو بازوی اورا گرفت، باحرکتی مقاومت ناپذیر، دستهای اورا رو به چهرهٔ خود بالا آورد، این دستها را برگردن و زیر چانهٔ خود فشرد و با این حرکت منتهای مهربانی‌را ابراز داشت.
ودراین حال بوی گفت: اوه! بامن مهربان‌باشید.
و دنبال آن گفت:

ــ میدونید مهربان‌بودن بنظر من‌چیه؟ اینه که خوش‌خلق باشید، بیایید‌پیش خودمون منزل کنید، در گردش‌های کوچك با ما همراه باشید ، اینجاهم مثل‌کوچهٔ پلومه پرندگانی دارد، باما زندگی‌کنید، آن سوراخی‌رو که توکوچهٔ لوم‌آرمه دارید ترك گویید، وادارمان نکنیدکه معماهایی درزندگی شما احساس‌کنیم، مثل همه مردم باشید، با ما ناهار بخورید، با ما شام بخورید ، پدرمن باشید.

ژان‌والژان دستهای اورا رها کرد وگفت:

ــ شما دیگر احتیاج به‌پدر ندارید، محتاج به‌شوهر هستید.

کوزت ازجا دررفت وگفت:

ــ من احتیاج به‌پدر ندارم! راجع باین‌قبیل حرفهاکه معنی عام ندارند انسان حقیقةً نمیداند چه‌بگوید .

ژان‌والژان مثل کسی‌که درجستجوی‌کلمات نافذی باشد وبهرشاخه که بدستش آید چنگ زند گفت:

ــ توسن اگر اینجا میبود پیش ازهمه تصدیق میکردکه من‌رفتاری مخصوص بخود دارم. هیچ امر تازه برای من اتفاق نیفتاده‌است. من‌هممیشه کنج عزلت تاریکم را دوست داشته‌ام .

کوزت گفت : اما اینجا سرده. آنقدر روشن نیست کـه آدم بتـونه درست ببینه. رغبت شما به‌مسیوژان بودن چیزرننده‌یی‌است؛ من نمی‌خواهم هرگز شما بمن «شما» بگید.

ژان‌والژان جواب‌داد : الان که از خیابان « سن‌لوی » به‌اینجا می‌آمدم یك «مبل» دیدم. دردکان‌یك منبت‌کار بود. یك میز توالت بزرگ واعلی است؛ از تازه ـ ترین نوعی‌است‌که اکنون ساخته میشود؛ ازآن‌قبیل است که خیال میکنم شما چوب گل‌سرخی مینامید. قسمت عمده‌اش خاتم‌کاری‌است. یك‌آیینهٔ بسیار بزرگ دارد. چند کشوهم دارد. قشنگ‌است.

کوزت گفت: هو! چه‌آدم بدی!

وبا مهربانی فوق‌العاده دندانهایش‌را بهم فشرد، لبانش‌را گشود، بصورت ژان‌ـ والژان «فیف» کرد. این لطفی بود که ازگربه ماده تقلید شده‌بود.

آنگاه گفت:

ــ اوقاتم تلخه! از دیروز باینطرف شما متصل کفر منو درمیارید. از دست شما بغض‌کرده‌ام. هیچ نمی‌فهمم! درمقابل ماریوس ازمن دفاع نمیکنید. مـاریوس در مقابل شما از من حمایت نمی‌کند. من کاملا تنها مانـده ام . یك اتاق قشنگ درست می‌کنم. اگر میتونستم خدای مهربونو تو اون جا بدم جـاش میدادم، اما این اتـاقو روی دستم میگذارند . مستأجرم عهدمو نقض میکنه . به نیکولت دستور میدم یك شام سادهٔ خوب تهیه کنه ، اونوقت بمن گفته میشه ، خانم ما شام شمارو نمیخواهیم، وبابا فوشلوان من که پدرجان منه میخواد من « مسیو ژان» صداش کنم، و تـوی یك زیرزمین قدیمی هولناك بدترکیب بپذیرمش که بوی پوسیدگی‌میده ودیوارهاش ریش دارند، وتوش،عوض‌بلور بطری‌های خالی وبجای پرده ، تارعنکبوت دیده میشه. شما اخلاق غریبی‌دارید. من تصدیق میکنم که طرز زندگی‌شما همینه. اما انسان باید اقلا

بخاطرکسانی‌که عروسی میکنند قدری دست ازحالات خاصش برداره. خوب نیست که شما فوراً خودتونو همونطور که هستید نشان بدید واز روزاول همه عادات عجیبتونو دودستی بچسبید. ازاین قرار شما ازخونه‌یی که تواون کوچهٔ بدترکیب لوم آرمه دارید راضی هستید.من‌که‌اونجا کاملا مأیوس بودم. چه غرضی بامن دارید ؟ بی‌اندازه اذیتم میکنید! فهمیدید ؟

و ناگهان وضعی کاملاً جدی بخود گرفت ، نگاهی خیره به ژان والژان کرد و گفت :

ــ شاید چون من خوشبخت شده‌ام بامن مخالف شده‌یید؟

سادگی،گاه بی‌اراده، اثری شدید میبخشد.

این پرسش که برای کوزت ساده بود، برای ژان والژان عمیق بود. کوزت میخواست خراشی واردآورد، نمیدانست که پاره میکند .

رنگ ژان والژان پرید. یکدم ساکت ماند و نتوانست جوابی‌گوید . سپس بالحنی‌وصف‌ناپذیر ودرحالی‌که باخود حرف میزد زیرلب گفت:

ــ خوشبختی او، غایت زندگی من بود. امروز دیگر خدا میتواند فرمان کناره گیری‌مرا امضاءکند. کوزت ، توخوشبختی ؛ دیگر سعی‌من بپایان رسیده‌است.

کوزت باشعف گفت: آه! شما بمن «تو» گفتید .

وبگردن ژان والژان جست.

ژان والژان، سرگشته، بی‌اراده، برسینه‌اش فشرد. بنظرش میرسید که کوزت تقریباً دوباره تسخیرش کرده است .

کوزت گفت: متشکرم پدر .

این مجذوبیت برای ژان والژان بسی دردناك بود. آرام آرام خود را از آغوش کوزت بیرون کشید وکلاهش را برداشت.

کوزت گفت. کجا! چه خبر؟

ژان والژان جواب‌داد: میروم خانم! منتظرشما هستند .

وچون به‌آستانهٔ در رسید گفت :

ــ من‌بشما توگفتم. به شوهرتان بگوییدکه دیگر چنین نخواهدشد.عفوم‌کنید.

ژان والژان ازدربیرون رفت و کوزت را بهت‌زده از این خداحافظی معمایی برجای گذاشت .

## -۲-

## قدمهای دیگر به عقب

روز بعد، درهمان ساعت، ژان والژان آمد.

کوزت پرسشی ازاونکرد؛ تعجب نشان نداده داد و فریاد نکرد، که در این

تالار سردش میشود، از زشتی وتاریکی تالار چیزی نگفت، از «پدر» گفتن وهم از «مسیو ژان» گفتن احتراز جست . وقتی که ژان والژان به او شما میگفت ویااورا خانم خطاب میکرد ممانعتی نمیکرد . فقط کاهشی در مسرتش احساس میشد . اگر غمگین شدن برای او امکان میداشت، می‌توانستیم بگوییم که غمگین میشد .

شاید بین او و ماریوس یکی از آن گونه صحبتها اتفاق افتاده بود که دراثناء آن مردی که محبوب است هرچه میخواهد می‌گوید، وهیچیك از گفته‌هایش راتفسیر نمیکند وبازهم رضای زن محبوبش را جلب می‌کند. کنجکاوی دلباختگان از حدود عشقشان بسی‌دورتر نمیرود.

تالار پایین اندکی آراسته شده بود. باسك بطری‌ها را از آنجا بیرون برده و نیکولت بساط عنکبوت‌ها را ازآنجا برچیده بود.

روزهای بعد هم مرتباً ژان والژان درهمان ساعت می‌آمد. همه روزه میآمد، زیرا که آن توانایی‌را نداشت که ازاقوال ماریوس چیزی جزمعنی‌سرراستشان دریابد. ماریوس کارهایش را طوری ترتیب داده بود که همه روز در ساعتی کــه ژان والژان میآمد درخانه نباشد. خانه بزودی به رویهٔ جدید فوشلوان آشنا شد. توسن نیز برای تکمیل این آشنایی کمك کرد. مکرر می‌گفت : ـ آقا همیشه همینطور بـود. پدر بزرگ در این باره این فرمان را صادر کرد:« مردی است که عادات عجیبی دارد.» مطلب بهمین کــلام ختم شد. وانگهی در نود سالگی کمتر ممکن است کــه اتحــاد تازه‌یی‌برای شخص ایجاد شود؛ هرکس بشخص نزدیك شود مصدع بنظر میرسد، دیگر جا بــرای چیزهای تــازه وجود نــدارد ، هرعادت که بوده گرفته شده است . مسیو فوشلوان، مسیو ترانشلوان؛ بابا ژیو نورمان چیزی بهتراز این نمیخواست که ازاین مسیو آسوده شود . فقط دربارهٔ او گفت : « هیچ چیز عادی‌تر از اینگونه اشخــاص نیست. هرکار که می‌کنند غریب است وهرکارکه غریب است ازآنان سرمیزند. دلیلش چیست؟ هیچ. مارکی‌دو «کاناپل»[1] بدتربود. یك قصرعالی‌خرید تا خود در انبار زیر شیروانیش منزل کند. همه این چیزها بلهوسی‌هایی‌است که دراعمال ظاهری اشخاص دیده میشود . »

هیچکس باطن هولناك قضیه را درنیافت . وانگهی‌که میتوانست چنین چیزی را گمان برد؟ از اینگونه مردابهــا در هندوستان بسیار است ؛ آب در نظر بصورتی خارق‌العاده ووصف‌ناپذیر جلوه‌گر میشود، لرزان است بی‌آنکه باد یاوزش نسیمی‌باشد، درنقاطی‌که باید آرام باشد تموج دارد. مردم بانظر ظاهر بین باین جوششهای بیدلیل مینگرند؛ غافل‌ازآنکه اژدهای مخوف دریایی درقعرش میجنبد .

بسیار کسان هستند که اینگونه درباطنشان یك دیونهان دارند ، دردی دارند که در نهادشان تغذیه‌اش میکنند، اژدهایی دارند که درونشان را میجود، یأسی دارند که در قلب تاریکتر از شبشان خانه می‌گیرد . فلان کس را می‌بینید کــه مثل همه مردم است ، میرود میآید . هیچکس نمیداند کــه در او یك درد طفیلی موحش بــا هزاران دندان خانه‌کــرده است ، در باطن آن بینوا زندگی میکند، وسوی مرگش

۱ ــ یکی‌از اشراف ثروتمند وتهی‌مغز فرانسه درقرن هفدهم

میکشاند . کسی نمیداند که این مرد یك ورطهٔ بیکران است . راکد است ، اما عمیق است. گاه بگاه آشوبی که هیچکس چیزی از آن در نمییابد برظاهرش نمایان میشود . یك چین اسرار آمیز بهم میپیچد ، چندی نمی گذرد که آن چین باز و ناپدید میگردد ، چندی نمیگذرد که بار دیگر آشکار میشود ؛ حبابی از هوا بالا میرود ومیترکد. این ناچیز است، اما موحش است. این، نفس کشیدن یك جانور ناشناس است .

بعض عادات عجیب، آمدن بیك نقطه هنگامیکه دیگران رفته‌اند، ناپدید شدن درآندم که دیگران پدیدار میشوند، همیشه خود را در پوششیکه لباس دیواری رنگ میتوانش نامید پوشاندن، راههای دور افتاده را جستجو کردن، کوچه‌های خلوت را ترجیح دادن، خودرا در صحبت این وآن داخل نکردن، احتراز از نقاط پرجمعیت ودوری جستن‌ازجشن‌های عمومی، زندگی‌فقیرانه را مطلوب خود جلوه دادن، باوجود داشتن مکنت فراوان همیشه کلید خانهٔ خود را در جیب و شمعدان خود را در اتاق دربان گذاردن، از در کوچك داخل شدن، از پلکان مخفی‌خانه بالا رفتن، همه این غرائب وصف ناپذیر ، همه این چین‌ها، حباب‌های هوا و لرزش‌های بیدوام ظاهری ، غالباً از عمقی وحشت آورحاصل میشوند.

چند هفته اینگونه سپری شد . زندگی جدیدی رفته رفته برای کوزت آغاز یافت. روابطی که از زناشویی حاصل میشوند، دید وبازدیدها، سرکشی به‌امور خانه ، شادی‌هایی که مولود زندگی خانوادگی است، همه این کارهای بزرگ ، سرگرمش میداشتند . خوشی‌های کوزت چندان گران قیمت نبودند. همه دریك چیز خلاصه میشدند: بودن با ماریوس.-بیرون رفتن با او، درخانه ماندن با او، بزرگترین اشتغالات زندگیش بشمار میرفت. برای این دوتن همیشه یك شادی‌کاملا تازه بود، بازو دربازوی هم انداختن واز خانه بیرون رفتن در روز روشن ودر آفتاب درخشان، وسط کوچه و خیابان، بی‌رونهفتن از کسی، رودر روی همه مردم، گردش کردن و با یکدیگر تنها بودن .

کوزت فقط یك دلتنگی پیدا کرد. توسن نتوانست با نیکولت بماند، ورفت، زیرا که سازش دو پیردختر دریك خانه محال است . پدر بزرگ حالش خوب بود . ماریوس گاه وبیگاه دردعوایی وکالت میپذیرفت وبه‌دفاع از حق موکلش میپرداخت. خاله ژیو نورمان بی‌سروصدا درمجاورت این خانوادهٔ جدید با عزلتیکه فطریش بود وکفایتش میکرد میزیست. ژان والژان هرروز میآمد.

چون توخطاب کردن بپایان رسید، شما گفتن وخانم گفتن ومسیو ژان گفتن روی هم، ژان والژان را درنظر کوزت بصورت مرد دیگری در میآورد . اهتمامیکه ژان والژان شخصاً برای سلب علاقهٔ کوزت از خود داشت به نتیجه میرسید . کوزت روز بروز شادمانیش بیشتر ومهربانیش کمتر میشد . با اینهمه همیشه ژان والژان را دوست میداشت، وژان والژان نیز محبت اورا احساس میکرد. یکروز کوزت ناگهان باو گفت :

ــ شما پدرمن بودید، امروز دیگرپدرمن نیستید، عمویم بودید امروز دیگر عمویم نیستید، مسیو فوشلوان بودید، امروز مسیو ژان هستید، پس شما کیستید ؟

من این چیزها را دوست ندارم. اگر اینرا نمیدانستم که شما اینقدر مرد خوبی‌هستید ازشما میترسیدم .

ژان والـژان در همان خانهٔ کوچهٔ لوم‌آرمه مانـده بود، زیرا که نمیتوانست تصمیم به‌ترك محلی گیرد که کوزت سابقاً درآن سکونت داشت.

دفعات نخست بیش‌ازچنددقیقه پیش‌کوزت نمی‌ماند و بزودی میرفت.

کم کم عادت کرد که ملاقات‌هایش را با کـوزت طولانی‌تر کند ؛ مثل ایـن بود که از فرصتی که بلند شدن روزها باو میداد استفاده می‌کرد ؛ زودتر می‌آمد و دیرتر می‌رفت.

یك روز ازدهان کوزت بیرون جست و باو گفت ، پدر .

برقی ازمسرت، چهرهٔ پیر تاریك ژان والژان را روشن‌کرد . کلام اوراقطع کرد و گفت، بگویید ژان.

«کوزت» بقهقهه خندید و گفت،

ــ آه! راست گفتید ، مسیو ژان.

ژان والژان گفت ، ــ حالا خوب شد!

وهماندم سربرتافت تاکوزت نبیند که اشکش‌را پاك می‌کند.

-۳-

# بیاد باغ کوچهٔ پلومه میافتند

این،آخرین دفعه‌شد. پس ازآخرین روشنایی، خاموشی‌کامل در گرفت. دیگر نه‌وضع خودمانی داشتند، نه سلامی‌توأم با بوسه ، نه‌این کلام بی‌نهایت شیرین ، پدرم! ژان والژان به‌خواهش خود وباهمدستی‌خود، پیاپی‌ازهمه این خوشبختی‌ها محروم شده بود، واین بدبختی‌را داشت که پس‌ازآنکه کوزت رایکباره دریك‌روز ازدست داده بود باید ازآن پس ذره ذره نیزازدستش بدهد.

سرانجـام چشم به دیدن در ظلمات عـادت کرد. هر روز یك دفعه کوزت را مانندظهورنوری‌درتاریکی‌دیدن، برایش‌کفایت‌میکرد.همه حیاتش‌درآن ساعت‌متمرکز می‌شد. نزدیك او می‌نشست ، ساکت باو می‌نگریست، ویاآنکه، بااو ازسالهای پیش، ازبچگیش، ازدیر راهبات، ازدوستان‌کوچکی‌که او درآن‌هنگام داشت‌صحبت میکرد .

یك‌روز بعد ازظهر، ــ این یکی‌از نخستین روزهای آوریل بود،بهمین زودی گرم، هنوز خنك، نشاط سرشارخورشید، باغهایی‌که پیرامون پنجره‌های اتاق ماریوس وکوزت بودند ، اهتزاز بیداری‌داشتند. خفچه داشت نیش میزد، شب‌بو بر دیوارهای کهن بساط جواهرفروشی‌میگسترد، میمون گلگون درشکافهای سنگها به‌خمیازه دهان میگشود، میان علفها طلیعهٔ دلربایی ازمینا و اشرفی‌احساس می‌شد، پروانه‌های سپید بال ، بازی آغاز می کردند ، باد، این رامشگر عروسی جاودان درشاخه‌های درختان

نخستین نت‌های این سمفونی‌بزرگ صبحگاهی را که شعرای کهن «بازگشت بهارش» می‌نامیدند میآزمود. ماریوس به‌کوزت گفت : ــ «ما گفته بودیم که گاهی‌به‌دیدن باغ خودمان در کوچهٔ پلومه خواهیم رفت. بیا برویم. انسان نباید حق ناشناس باشد. » ومانند دو چلچله سوی باغ کوچهٔ پلومه پرواز کردند. این باغ کوچهٔ پلومه اثر سپیده دم را درآندو می‌بخشید. بهمین زودی پشت سرشان در زندگی چیزی داشتند که مثل بهار عشقشان بود. خانهٔ کوچهٔ پلومه نیز که خریداری شده بود به کوزت تعلق داشت. به‌آن خانه وآن باغ رفتند. آنجا یکدیگر را یکبار دیگرتنها یافتند وخود را ازیاد بردند. شب در ساعت معمول ژان والژان به کوچهٔ «دختران کالور» آمد و باسك به‌او گفت: آقا و خانم بیرون رفتند وهنوز بازنگشته‌اند. ژان والژان ساکت وبی‌حرکت نشست ویك ساعت منتظرماند. کوزت نیامد. ژان والژان سرپایین انداخت ورفت.

کوزت ازگردش در«باغ خودشان» چندان مست شده بود، وچنان شادمان بود ازآنکه «یك‌روز تمام درگذشتهٔ خود زندگی‌کرده است» که روز بعد نیزاز هیچ چیز دیگرسخن نگفت. هیچ بیاد نیاورد که ژان والژان را ندیده است.

ژان والژان ازاو پرسید: بچه وسیله به‌آنجا رفتید؟

ــ پیاده.

ــ وچطور برگشتید؟

ــ بادرشکه.

از چندی باین طرف ژان والژان زندگانی محدودی را که این زن و شوهر جوان پیش گرفته بودند ملاحظه کرده بود. ازاین حیث دلتنگ بود. صرفه جویی ماریوس سخت بود واین کلمه برای ژان والژان معنی‌مطلق خود را داشت. یك روز اتفاقاً سؤال کرد:

ــ چرا شما یك‌کالسکهٔ شخصی‌ندارید؟ یك‌کالسکه بایك جفت‌اسب بیش‌ازماهی پانصد فرانك برای شما خرج نخواهد داشت. شما که متمولید.

کوزت جواب داد. نمیدانم.

ژان والژان گفت: این هم‌مثل موضوع توسن است. ازاینجا رفته‌است، وشما کسی‌را بجای او نیاورده‌یید. برای چه؟

کوزت گفت: نیکولت کفایت می‌کند.

ــ اما برای شما یك گیس سفید لازم‌است.

ــ مگر ماریوس را ندارم.

ژان والژان گفت: شما باید یك خانهٔ خاص، یك عده خدمتکار خاص، یك کالسکهٔ خاص، یك «لژ» مخصوص در تماشاخانه داشته باشید. از چیزهای خوبی که برای شما لازم است،هیچ ندارید. چرا ازمکنتتان‌استفاده نمی‌کنید! مکنت‌خوشبختی را زیادتر میکند.

کوزت جوابی‌نداد.

ملاقاتهای ژان والژان باکوزت کوتاهترنمیشد، ازاین مرحله دوربود. هنگامی که نوبت لغزش به‌دل میرسدآدمی‌روی سرازیری‌نمی‌ایستد.

ژان والژان هرگاه که میخواست دیدارش را باکوزت طولانی‌ترکند وگذشتن وقت را ازیاد اوببرد به مدح ماریوس می‌پرداخت. میگفت : ماریوس زیباست، نجیب است، پرجرأت است . باهوش است، فصیح است ، خوب است. کوزت دست بالا را می‌گرفت . ژان والژان دوباره شروع میکرد . این چشمه هرگز نمی‌خشکید. کلمهٔ ماریوس کلمه‌یی تمام نشدنی‌بود . دراین شش حرف چندین جلد گنجیده بود. ازاین راه ژان والژان موفق می‌شد که مدت درازی بماند. دیدن کوزت، فراموش کردن همه‌چیز درکناراو، برایش چه شیرین بود! مثل مرهمی‌بود که برجراحاتش گذاشته شود! چند دفعه اتفاق افتاد که باسك مکرر وارد شد وگفت، مسیو ژیو نورمان مرافرستاده‌اند تا به‌خانم بگویم که شام حاضر است.

اینگونه روزها ژان والژان متفکر به‌خانه بازمی‌گشت.

پس آیا مقایسه‌یی‌که ماریوس درذهن خود بین ژان والژان وکرم پروانه کرده بود حقیقتی‌دربرداشت؟ آیا ژان والژان براستی‌کرمی ازاین‌گونه بود که‌لجاج میورزید ومرتباً به‌دیدن پروانه‌اش می‌آمد ؟

یك‌روز ژان والژان بیش ازمعمول نزد کوزت ماند. روزبعد مشاهده کرد که آتش در بخاری نیست. باخود گفت ـ عجب، بخاری را آتش نکرده‌اند! ـ وموضوع را اینطور برای خود تشریح کرد ، این بسیار ساده است. ـ ماه آوریل است. سرما تمام شده است .

کوزت همین که وارد شد گفت، خدایا. اینجا چقدر سرد است!

ژان والژان گفت، نه ، سردنیست.

ــ پس شما به‌باسك گفته‌یید که بخاری را آتش نکند؟

ژان والژان گفت ، آری، من گفتم، برای اینکه بهمین زودی وارد ماه مه خواهیم شد.

کوزت گفت، معمولا تاماه ژوئن همه‌جاآتش هست. اما در این زیرزمین باید تمام سال بخاری روشن باشد .

روز بعد بخاری آتش داشت، اما صندلی‌ها سمت دیگر اتاق ، نزدیك در جای گرفته‌بودند. ژان والژان دردل گفت، معنی‌این کارچیست؟

رفت صندلیها را برداشت وبرجای همیشگیشان کناربخاری نهاد.

روشن شدن آتش بر جرأت ژان والژان افزود ، صحبتش‌را با کوزت بازهم بیش از معمول طول داد. وقتی که از جای برخاست که بیرون رود کوزت باوگفت،

ــ دیروز شوهرم چیز مضحکی‌بمن گفت،

ــ چه چیز گفت ؟

ــ بمن گفت، کوزت، ما سی هزار فرانك درآمد داریم . بیست و هفت هزار فرانك که مال تست و سه هزار فرانك که پدر بزرگم بمن میدهد. من جواب دادم ، این می‌شود سی هزار فرانك . بعد او گفت : آیا تو همت داری که باهمان سالی‌سه هزار فرانك زندگی کنیم ؟ من جواب دادم «البته ؛ در صورتی که باتو هستم باهیچ هم می‌توانم زندگی کنم.» بعد من ازاوپرسیدم این حرف‌را برای چه میزنی؟ جواب داد ، برای اینکه بدانم.

ژان‌والژان کلمه‌یی نیافت تابرزبان آورد . شایدکوزت منتظر بود که او در این باره توضیحی دهد . ژان‌والژان باسکوت حزن آلودی گوش کرد . به کوچهٔ لوم آرمه بازگشت . چنان سخت در خود فرو رفته بود که در را اشتباه کرد وبجای آنکه وارد خانه‌اش شود به خانهٔ همسایه رفت . ملتفت این اشتباه نشد مگرپس‌از آنکه تقریباً ازدوطبقهٔ عمارت بالا رفت . آنگاه پایین آمد.

فرض‌های گوناگون روحش را شکنجه میدادند . مسلم بود که ماریوس در بارهٔ منشاء این‌ششصد هزارفرانك شبهه‌هایی دارد، که میترسد این پول‌کسی‌چمیداند؟ منبع ناپاکی داشته باشد ؛ که‌شاید هم کشف‌کرده باشدکه این پول از خود ژان والژان بوده است ، که جلو این ثروت مشکوك به تردیددچار شده ، و ازقبول آن بعنوان مکنت خود نفرت دارد ، وفقیر ماندن را فقیر ماندن خودو کوزت را ، ازدارا بودن باچنین دارایی آلوده بهتر دوست میدارد .

ازاین گذشته ژان‌والژان احساس میکرد که میخواهند ازسربازش کنند.

روز بعد همینکه وارد سالون زیرین شد حالتی مانند تکان اورا فرا گرفت.

صندلیهای دسته‌دار ناپدید شده بودند. یك صندلی کوچك هم آنجا نبود.

کوزت‌چون وارد شد گفت : عجب! صندلی‌اینجانیست! پس صندلیهاکجاست؟

ژان‌والژان جواب داد: اینجا نیست.

کوزت گفت ، این دیگر فوق‌العاده است!

ژان‌والژان تمجمج کنان گفت:

ــ من به باسك گفتم برداردشان .

ــ بچه دلیل ؟

ــ باین دلیل که امروز بیش ازچند دقیقه اینجا نمیمانم.

ــ کم ماندن دلیل ایستاده ماندن نیست.

ــ گمان میکنم که باسك برای سالن بالا احتیاج به آنها داشته است.

ــ برای چه؟

ــ لابد امشب کسانی دارید که بیایند.

ــ هیچکس را نداریم که بیاید.

ژان‌والژان دیگر نتوانست چیزی بگوید .

کوزت شانه بالا انداخت وگفت:

ــ دستورهای عجیب ! صندلی‌ها را ببرید . یك روز دیگر، آتش دربخاری روشن نکنید . شماواقعاً حالات غریبی دارید.

ژان‌والژان زیر لب گفت ، خداحافظ.

نگفت،خدا حافظ کوزت .اماتوانایی‌آنرا هم‌نداشت‌که بگوید، خداحافظ‌خانم.

بادرماندگی بیرون رفت.

ایندفعه مطلب را دریافته بود.

روز بعد نیامد، کوزت ملتفت نیامدنش نشد مگر شب.

گفت : عجب ! مسیوژان امروز نیامد.

چیزی مثل یك فشار کوچك‌دردلش احساس کرد ، اما چندان اعتناء نکرد،

زیرا که بزودی یك بوسهٔ ماریوس منصرفش کرد.

روز بعد هم ژان‌والژان نیامد . کوزت متوجه نشد . شامگاه را بخوشی گذراند وشب مثل معمول تاصبح خفت ، وبفکر نیامدن ژان‌والژان نیفتاد مگروقتی که بیدار شد . ازبس خوش بود ! ـ صبح زود نیکولت را به خانهٔ مسیو ژان فرستاد که مبادا بیمار باشد وگفت ازاو بپرسد که بچه دلیل روزپیش نیامده است. نیکولت پاسخ مسیوژان را به کوزت رساند : « هیچ بیمار نبوده . گرفتار بوده . بزودی خواهد آمد . هرچه زودتر که بتواند . بعلاوه درصدد است که مسافرت کوچکی کند . وخانم‌البته بیاد می‌آورند که اوگاه وبیگاه چنین مسافرتی میکرد . پس‌جای تشویش نیست. خیالشان ازجهت اوآسوده باشد .»

نیکولت چون وارد خانهٔ مسیوژان شده بود گفته های خانمش را تکرار کرده بود . گفته بود خانم مرا فرستاده است برای آنکه بداند « چرا مسیوژان دیشب تشریف نیاوردند» . ژان‌والژان باملایمت جواب داده بود : « دوشب است که نیامده‌ام . »

اما به نیکولت دستور داده شد که چیزی از گفته های ژان والژان به کوزت نگوید.

## -٤-

# جذب و خموشی

درماههای آخر بهار وماههای اول تابستان ۱۸۳۳ ، راهگذران تك و توك «ماره» ، دکان‌دارها ، بیکارانی‌که کنار خانه‌هانشسته بودند ، پیرمردی سراپاسیاه‌پوش را میدیدند که هرروز دریك ساعت معین ، هنگام مغرب،ازکوچهٔ لوم‌آرمه ، از طرف کوچهٔ « سن کروا دوبرتونری» بیرون می‌آمد ، ازجلو «بلان‌مانتو» میگذشت، وارد کوچهٔ «کولتورسنت کاترین» میشد ، به کوچهٔ «اشارپ» میرسید ، بسمت چپ می ـ پیچید وبه کوچهٔ «سن لوی» میرفت.

آنجا آهسته‌تر قدم برمیداشت، سر به‌پیش انداخته، بی‌آنکه چیزی‌ببیند، یاچیزی بشنود ، چشم بیحرکت ، دوخته شده به‌یك نقطهٔ واحدکه‌گفتی برای‌اوستاره نشان شده است ، وچیزی جزکوچهٔ دختران کالور نبود . سپس به این زاویهٔ کوچه نزدیك میشد ، آنوقت چشمانش میدرخشید ؛ یك نوع مسرت مثل یك نور درونی، مردمکش را روشن میکرد ، شیفتگی ورقتی دراو احساس میشد ، لبانش حرکات مجهولی میکردند ،گفتی که باکسی حرف میزند که نمی‌بینندش . مبهماً لبخندمیزد وبامنتهای آهستگی‌که ممکن بود پیش میرفت . میشد گفت که هم درآن حال که آرزوی رسیدن دارد ، از لحظه‌یی که بسیار نزدیك شود بیمناك است . هنگامی که بیش ازچند خانه بین او واین کوچه که ظاهراً سوی خود میکشاندش فاصله‌نبود،

چنان به کندی قدم برمیداشت که گاهی میشد گفت که اصلا راه نمیرود . لرزش سرش وخیرگی چشمانش بیننده را بخیال عقربه‌یی میانداخت که درجستجوی قطب باشد . هرچند که هنگام رسیدن را باکند رفتنش بتعویق میانداخت ، ناچار بایستی برسد؛ به کوچهٔ دختران کالور میرسید ، آنگاه میایستاد ، میلرزید ، سرش را بـایك نوع حجب محنت آلود ، از زاویـهٔ آخرین خـانهٔ کوچه میگذراند ؛ درون این کـوچه را مینگریست ، ودراین نگـاه رقت‌انگیز چیزی احساس میشد شبیه بـه بهتی کـه از امتناع حاصل شود وشبیه به تشعشع انوار یك بهشت‌دربسته . آنگاه اشکی که بتدریج درگوشهٔ چشمانش جمع شده بود ، بصورت قطرهٔ بزرگی که‌افتادنی باشد درمیآمد. این قطره روی گونه‌اش میغلتید و گاه کنار دهانش باز میایستاد . پیرمرد مزهٔ تلخی از آن احساس میکرد . چند دقیقه چنانکه گفتی از سنگ ساخته شده است همچنـان میایستاد ، سپس ازهمان راه وباهمان قدم باز میگشت ؛ وهرچه دورتر میشدنگاهش خاموش‌تر میگردید .

کم کم این پیرمرد رفتن تاسرکوچهٔ دختران کالور را ترك‌گفت؛ درنیمه‌راه، درکوچهٔ سن‌لوی میماند ، گاه اندکی دورتر میرفت ،گاه اندکی نزدیکتر . یك روز سرکوچهٔ کولتورسنت‌کاترین ایستاد وکوچهٔ دختران‌کالور را ازدور نگریست . آنگاه باسکوت سرش‌را از راست به چپ تکان‌داد ، چنانکه گفتی از چیزی سرباز میزند . سپس راهش را گرداند.

بزودی تاکوچهٔ سن‌لوی هم نیامد . به کوچهٔ پاوه میرسید، سرتکان میداد و بازمیگشت . پس آنگاه ازکوچهٔ «تروا پاویون» دورتر نمیرفت ؛ پس ازچندی دیده شد که ازبلان مانتو آنسوتر نمیرود . میتوان گفت که مثل لنگر ساعتی بودکه‌کوکش نکنند وحرکت آن اندك اندك کوتاه‌تر شود تا به آنجا رسد که ازحرکت بازایستد .

همه روز ، درهمان ساعت معین ، ازخانه بیرون مـی‌آمد وهمان خط سیر را پیش میگرفت ، اما بپایانش نمیرساند ، وشاید بی‌آنکه بفهمد چه‌میکند پیوسته ایـن خط سیر را کوتاه‌تر میکرد . چهره‌اش ، رویهم ، این تصور را مجسم میکرد:«برای چه خوب است؟» مردمکش خاموش شده بود ؛ دیگر فروغی درآن وجود نـداشت . اشك نیز خشکیده بود ، دیگر درگوشهٔ پلکهـایش جمع نمیشد ، ایـن چشم متفکر خشك بود . سرپیر مرد همیشه برسینه آویخته بود؛ چانه‌اش گـاهی تکان میخورد؛ چین‌های گردن لاغرش اضطراب انگیز بود . گاه هنگامی که هوا ناسازگار بود، زیر بغلش یك چتر داشت اما هرگز آنرا باز نمیکرد. زنان ساده‌لوح محل میگفتند:این یکی ازمعصومین است. بچه‌ها خنده‌زنان دنبالش میرفتند.

# کتاب نهم

# شب واپسین، بامداد واپسین

## -۱-

## دلسوزی برای بدبختان، اما گذشت برای خوشبختان

خوشبخت‌بودن چیز مخوفی است ! آدمی ازآن، چه راضی میشود ! چگونه می‌پندارد که این کافی است ؛ چگونه درحالی که دراختیار هدف دروغین زندگی، یعنی سعادت است، هدف‌راستین‌را، وظیفه را، فراموش میکند!

بااینهمه ناگفته نگذاریم که متهم داشتن ماریوس خطا است .

ماریوس، بتفصیل گفته‌ییم، پیش ازعروسی کردن باکوزت پرسش هایی از مسیو فوشلوان نکرده بود، وازآن پس میترسید که ازژان‌والژان پرسشی کند . از وعده‌یی‌که گذاشته‌بود تاازوی‌گرفته شود پشیمان بود . بسیار باخود گفته بود که‌خطا کرده که این امتیاز را به نومیدی‌داده است . بهمین اندازه اکتفا کرده بودکه رفته رفته ژان‌والژان را ازخانهٔ خود دور کند وتابیشترین حدی که میتواند یاد اورا از ذهن کوزت بزداید . همیشه خود را ازجهتی بین کوزت وژان‌والژان قرار میداد و اطمینان داشت که باین ترتیب کوزت متوجه ژان‌والژان نخواهد شد وبفکراونخواهد افتاد . این بالاتر ازمحو بود، زوال بود.

ماریوس آنچنان رفتار میکرد که بنظر خودش لازم‌ودرست بود . معتقدبود که برای دور کردن ژان‌والژان، بی‌خشونت اما بی‌ناتوانی، دلائل محکمی دارد که پیش ازاین دیده‌ییم ودلایل دیگری نیز دارد که بعد خواهیم دید . چون اتفاق، در یکی ازمرافعات که دفاع ازآنرا برعهده داشت موجب ملاقاتش بایکی از کارمندان پیشین بانك «لافیت» شده بود، ازاین راه بی‌آنکه خود در جستجوی کشف مطلبی باشد، اطلاعات اسرارآمیزی بدست آورده بود که درواقع، وبویژه باحترام همین راز که حفظش را برعهده گرفته بود وبرای مراعات احتیاط نسبت بوضع خطرناك ژان‌والژان، تعمقی درآن نکرده بود . همان وقت معتقد شده‌بود که وظیفهٔ بزرگی برعهده دارد وآن پس‌دادن ششصد هزار فرانك است بکسی که بامنتهای رازپوشی در جستجویش بود . در انتظار یافتن این‌شخص، از دست زدن به این پول

پرهیز میکرد.

در بارهٔکوزت‌باید گفت که اوهیچیك ازاین اسرار را نمیدانست . امامحکوم کردن او نیزدشوار است .

بین‌ماریوس واویك مغناطیس‌بسیار قوی‌وجود داشت که‌کوزت را وامیداشت تا ازروی غریزه وتقریباً بی‌اراده آنچه را که ماریوس آرزومند بود انجام‌دهد. دربارهٔ مسیوژان، رأیی درماریوس احساس میکرد ؛ روی موافقت به‌آن نشان میداد. شوهرش چیزی نداشت که بتواند به او بگوید ؛ او فشار مبهم اما روشن مقاصد مکتوم‌شوهر را متحمل میشد وکورانه اطاعت میکرد . اطاعتش ، اینجا ، عبارت از این بود که چیزی راکه ماریوس فراموش میکند او بیاد نیاورد . هیچ‌تلاش نداشت که دراین راه بکار بندد . بی‌آنکه خود دانسته باشد چرا ، و بی‌آنکه بتواند در این باره تهمتی به ماریوس بندد ، جانش چنان عین جان شوهرش شده بود که آنچه درفکر ماریوس گرفتار تاریکی میشد درفکر او نیز بظلمت میگرایید .

اما پردور نرویم؛تاآنجاکه مربوط به ژان‌والژان بود این فراموشی واین‌محو، فقط سطحی‌بود . کوزت دراین باره ، بیشتر گیج بود تافراموشکار . درباطن،کسی‌را که مدتی دراز پدرخود نامیده بود دوست میداشت . اما شوهرش را بیشتر دوست میداشت. این بود که‌تعادل ترازوی دلش را برهم‌زده و آنرا فقط بیك طرف متمایل کرده بود.

گاه اتفاق میافتاد که کوزت ازژان‌والژان سخن‌میگفت واظهارتعجب‌میکرد . آنگاه ماریوس‌آرامش‌میکرد ومیگفت : «گمان میکنم که درشهرنباشد . مگرنگفته بود که میخواهد به مسافرتی رود؟» کوزت جوابی نمیداد، امادردل میگفت.ـ«راست است ، اوعادت داشت که ناگهان غایب شود ، اما نه مدتی چنین دراز» دو یاسه دفعه «نیکولت» را به کوچهٔ «لوم آرمه» فرستاد تاببیند مسیوژان بازگشته است یانه. ژان‌والژان گفته بود باو بگویند : نه.

کوزت بیش ازاین درطلبش برنیامد ، زیرا که دردنیا بیش ازیك نیازنداشت وآن ماریوس بود.

اینرا نیز بگوییم که ماریوس وکوزت‌هم،یك‌چند درشهر نبودند ؛ به«ورنون» رفته بودند . ماریوس کوزت را سرگور پدرش برده بود.

ماریوس رفته رفته ژان‌والژان را ازذهن کوزت زدوده بود. کوزت گذاشته بود که او هرچه بخواهد بکند .

ازاینها گذشته ، چیزی که دربعض احوال ، باخشونت بی‌اندازه ، ناسپاسی فرزندان نادیده می‌شود، همیشه تاآن‌اندازه که‌تصور میرود درخور ملامت‌نیست. این ناسپاسی فرزندان نیست، ناسپاسی طبیعت است ، طبیعت ، جای دیگر هم گفته‌ییم ، « پیش پای خود را مینگرد»، طبیعت موجودات جاندار را به آیندگان وروندگان تقسیم میکند . روندگان رو به سایه‌دارند، آیندگان روبه روشنایی.ازهمینجاانحرافی حاصل میشود که ازجانب پیران مقدر است وازجانب‌جوانان ناخواسته . این‌انحراف که درآغاز نامحسوس است ، مانند هرجدایی که بین‌پیوستگان روی نماید رفته‌رفته تندتر میگردد . شاخه‌ها بی‌آنکه از تنه جدا شوند ازآن دور میشوند ، این خطای

خودشان نیست. جوانی بجایی میرود که شادی باشد، سوی جشنها، سوی روشناییهای درخشان،سوی عشقها میرود . پیری سوی پایان. یکدیگر را ازنظر گم نمیکنند ، امادیگر بهم‌پیوستن درکارنیست. جوانان سرد شدن زندگی را احساس میکنند، پیران سردی گور را . پس این طفلك‌ها را متهم نباید کرد.

-۲-

# آخرین لرزشهای چراغ بی روغن

یك روز ژان‌والژان ازپلکان اتاقش پایین آمد ؛ سه قدم درکوچه‌پیش رفت، بریك سکوی سنگی نشست؛برهمان سکو که گاوروش شب بین ۵و۶ ژوئن روی‌آن درحال تفکرش دیده بود . چند دقیقه همانجا ماند ، سپس به اتاقش برگشت . این آخرین اهتزازلنگر بود. روز بعد ژان‌والژان ازاتاقش بیرون نیامد . فردای‌آنروز ازبسترش خارج نشد.

زن دربان که غذای‌فقیرانهٔ اورا ،چندتکه‌کلم، یاچنددانه سیب‌زمینی بااندکی چربی، برایش میآورد ایندفعه بشقاب غذایش‌را که یك بشقاب بدل چینی تیره‌رنگ بود نگاه کرد وباتعجب گفت:

ـ شما که دیروز چیزی نخوردین نازنینك مرد عزیز؟

ژان‌والژان جواب‌داد: چرا ، خورده‌ام.

ـ بشقابتون پرپره.

ـ کوزه آب را نگاه کنید . خالی است.

ـ این نشون‌میده که دیروز آب آشامیدین، نشون نمیده‌که چیزی‌خوردین.

ژان‌والژان گفت ، بسیار خوب . من‌هم گرسنه نشدم مگر برای آب.

پیرزن گفت ، اسم این تشنگیه ، واگه آدم هیچ غذا نخوره اسمش تبه.

ـ فردا خواهم خورد.

ـ یا روز عید آینده ! چرا امروز نمیخورین ؟ مگه آدمم میگه : فرداغذا خواهم خورد ؟ اینم شد کارکه بشقاب منودست‌نخورده برام بگذارین! اونم‌خوراکی‌ـ های باین خوبی که من تهیه کرده‌ام!

ژان‌والژان دست زن را گرفت وباصدای مودت آمیزش بوی‌گفت :

ـ بشما وعده میدهم که همه را بخورم.

ژان والژان دیگر از موجودات بشری کسی را جزاین زن مهربان نمیدید . درپاریس کوچه‌هایی هست که هیچکس ازآنها نمیگذرد وخانه‌هایی‌هست که‌هیچکس بدرونشان، پا نمی‌گذارد. ژان‌والژان در یکی ازآن کوچه‌ها و در یکی ازآن خانه‌ها سکونت داشت.

هنگامی که هنوز ازخانه‌بیرون میرفت چند شاهی به‌یك مسگر داده، یك‌مسیح

بسته شده به‌صلیب از مس خریده، آنرا رو در روی بسترش به‌میخی آویخته بود. این چوبه‌داری است که همیشه برای دیدن خوب است.

یك هفته گذشت بی‌آنکه ژان‌والژان در اتاقش یك قدم نیز راه برود. همیشه روی بسترش دراز کشیده بود. زن دربان به شوهر خود می‌گفت ، پیرمردی که آن بالاس دیگه بلند نمیشه، هیچ غذا نمیخوره. گمون نمیکنم که بیش ازاین‌طاقت‌بیاره . این ، غصه‌هایی داره . ازکله‌ام بیرون نمیره که دخترش گیر شوهر بدی‌افتاده.

مرد دربان باتحکمی شوهرانه جواب‌داد ،

ــ اگه پـول‌داره بایس یه طبیب بیاره. اگه پولدار نیست طبیبم لازم نداره. اگرم طبیب بالاسرش نیاد خواهد مرد.

ــ اگه طبیب بیاد چطور؟

دربان گفت ، بازم خواهد مرد.

زن دربان با یك چاقوی شکسته به‌کندن علفهایی که روی زمین یا بقـول او روی سنگفرش جلـو اتاقش روییده بود پرداخته بودو ، در عین کندن علف ، غرولند کنان زیر لب میـگفت،

ــ حیفه. اونم پیرمردی که اینقده پاکیزس! راستی که مثل یه جوجه مرغ، سفیده .

ته‌کوچه، یك پزشك محل را دید که میگذرد؛ وظیفهٔ خود دانست که او را ببالین ژان‌والژان فرستد. به‌پزشك گفت؛ منزلش در طبقهٔ دومـه . رسیدن بـه اونجا ورفتن به‌اتاقش واسه شما زحمتی نداره؛ چون خودش نمیتونه حرکت کنه کلیداتاقش همیشه روی قفله.

طبیب ژان‌والژان را دید و با او حرف زد.

وقتی که پایین آمد، زن دربان از او پرسید،

ــ خوب، دکتر؟

ــ مریضتان کاملا مریض است.

ــ مرضش چیه ؟

ــ همه چیز، وهیچ چیز . چنانکه از همه ظواهر معلوم میشود این مرد، موجودی عزیزی را از دست داده است. معمولا هرکس باین درد مبتلا شودمیمیرد.

ــ خودش بشما چی گفت؟

ــ خودش میـگفت که حالش خوب است.

ــ دکتر. شما باز باینجا خواهین اومد؟

طبیب جواب داد، بله، من خواهم‌آمد . اما ممکن است لازم شود که دیگری جزمن بیاید.

-۳-

# برای کسی که گاری فوشلوان را بلند میکرد یك قلم هم سنگینی میکند

یك شب رسید که ژان والژان بی زحمت نتوانست سر بلند کند و دمی روی آرنجش بیفتد. دست خود را گرفت ونبضش را نیافت. نفس کشیدنش کوتاه و سنگین شده بود و دمادم باز میایستاد. دانست که بیش از همیشه ضعیف شده است. آنگاه بی‌شك بتحریك یك اندیشه واشتغال عالی ذهنی تلاشی کرد؛ بربسترش نشست، و لباس پوشید. لباس کهنهٔ کارش را بتن کرد. چون دیگر از خانه بیرون نمیرفت همین لباس را برای خود اختیار کرده بود وآنرا ترجیح میداد. در لباس پوشیدن چندین بار ناچار شد بی حرکت بماند ودفع خستگی کند؛ برای گذراندن دستهایش از آستین‌های نیم تنه، عرق از پیشانیش راه میافتاد.

ازوقتی که تنها شده بود تختخوابش را دراتاق کفش‌کن گذاشته بود تااین‌خانهٔ خلوت تاکمترین حدی که امکان دارد مسکون باشد.

چمدان را گشود وبقچهٔ لباسهای بچگانه را ازآن بیرون کشید.

همه رامرتب روی‌تختخوابش چید.

شمعدانهای‌اسقف‌درجای خود روی بخاری بودند. ژان والژان از درون‌گنجه‌یی دوشمع کافوری بیرون آورد ودر شمعدانها گذاشت. آنگاه با آنکه هنوز درست و حسابی روز بود، یکی‌ازروزهای روشن تابستان بود، شمع‌ها را روشن کرد. گاه‌همین گونه‌شمع‌های افروخته، روز روشن، در اتاقهایی دیده می‌شود که در آنها مردگانی هستند.

هرقدم که برای رفتن از کنار یکی از اثاثه به‌کنار یکی دیگر برمیداشت بیحالش میکرد، واو ناگزیر ازآن بود که بنشیند. این یك خستگی عادی نبودکه نیرورا برای تازه‌تر کردن‌آن بمصرف رساند؛ این باز ماندهٔ همه حرکات ممکن‌بود؛ عمر بپایان رسیده‌یی بود که آخرین قطراتش را در قوای ازکار افتاده‌یی دوباره بکار نیفتادنی میچکاند.

یکی از صندلیها که سر انجام ژان والژان بی‌اراده رویش افتاد رو در روی آیینه‌یی جای داشت که برای‌او آنهمه مشئوم و برای ماریوس نمونه‌یی ازمشیت‌الهی بود؛ همان آیینه‌که ژان‌والژان خط وارگون کوزت را روی مرکب خشك‌کن بوسیلهٔ آن دیده بود. خود را درآین‌آیینه نگریست، خود را باز نشناخت. مثل هشتادساله‌ها شده بود؛ پیش از عروسی ماریوس هرکس میدیدش میگفت، منتها پنجاه سال‌دارد. پس یك سال اخیر بر او سی‌سال گذشته بود. چیزی که بر پیشانیش میدید چین سالخوردگی نبود، نشانهٔ اسرارآمیز مرگ بود؛ بر این پیشانی، فرورفتگی‌جای

ناخن بیرحم ، مشاهده میشد . گونه‌هایش آویخته بود . پوست چهره‌اش به رنگی بودکه بدیدنش میشد تصورکردکه روی این پوست، هنوز زیرخاك نرفته، خاك ریخته شده‌است. دوگوشهٔ دهانش فرود آمده‌بود، مانند دهان آن ماسك که مردم قدیم روی سنگ قبر حجاری میکردند . ژان والژان در این حال با نگاهی ملامت‌بار به‌نقطهٔ مجهولی می‌نگریست؛ پنداشتی‌که یکی‌ازآنموجودات عظیم‌رقت‌انگیزاست کهشکایتی ازکسی دارند .

درآن‌حالت بودکه آخرین‌مرحلهٔ فروماندگی‌است، وآدمی چون به‌آنجا رسد دردش از جریان فرو میماند؛ باصطلاح، یخ می‌بندد، وبصورت لخته‌یی از نومیدی بر سر جان میافتد.

شب در رسیده‌بود. ژان‌والژان‌باکوشش بسیاریك میز، وصندلی‌کهنهٔ‌دسته‌دار را کنار بخاری‌کشاند ، وروی میز یك قلم ویك دوات ومقداری کاغذ گذاشت .

پس‌ازاین‌کار، حالت‌اغمایی فراگرفتش. هنگامی‌که‌بخودآمد تشنه‌اش بود. چون نمیتوانست کوزهٔ آب را بلندکند، آنـرا بامنتهای زحمت رو به‌دهـان خم‌کرد و یك جرعه آب نوشید.

سپس‌سوی تختخواب برگشت، همچنان نشسته، زیراکه نمیتوانست بپاخیزد. پیراهن سیاه کوچولو وهمه این چیزهای عزیزرا نگاه کرد.

اینگونه سیاحت‌ها چندساعت‌طول میکشندکه باندازهٔچند دقیقه بنظرمیرسند. ناگهان به رعشه‌یی دچار شد، احساس‌کرد که سردش شده‌است؛ روی میزکه شمعدان‌ـ های اسقف روشنش کرده‌بود آرنج زد وقلمرا بدست‌گرفت.

چون قلم و مرکب مدتی دراز بکار نـرفته‌بودند، نوك قلم خم شده و مرکب خشکیده‌بود، پس باید برخیزد وچند قطره‌آب در دوات ریزدکه نتوانست این‌کار را انجام دهد مگر پس از دوسه دفعه ایستادن ونشستن، ومجبورشد با پشت‌قلم بنویسد. گاه گاه پیشانیش را پاك می‌کرد .

دستش میلرزید. با تأنی چند سطری نوشت که چنین‌است:

«کوزت. من درحق تودعای خیرمی‌کنم. میخواهم برایت شرح بدهم. شوهر
« توحق داشت بمن‌بفهماندکه باید بروم. البته درآنچه او نسبت بمن‌تصور کرده‌است
« کمی اشتباه هست، اما، بازهم حق با اوست. او مرد شریفی است. پس‌ازمردن من
« نیز، همیشه دوستش بدار. آقای پـون مرسی، شماهم همیشه بچهٔ دلبند مرا دوست
« بدارید. کوزت، این کاغذ اینجا دیده خواهد شد. اینست‌آنچه میخواهم بتو بگویم،
« اینجا ارقامی می‌بینی. خداکندکه بتوانم بیادآورم. خوب‌گوش‌کن. این پول درست
« وحسابی‌مال تست. این، همهٔ مطلب است: کهربای‌سفید از نـروژ میآید، شبه سیاه
« از انگلستان می‌آید، اقسام اشیاء شیشه‌یی سیاه از آلمان می‌آینـد. کهربا سبکتر
« است، با ارزشتر است، گرانتر است. درفرانسه می‌توانند مثل‌آلمان ساختمانش را
« تقلید کنند. یك‌سندان کوچك میخواهد به‌بزرگی پنج شش سانتیمتر مکعب و یك
« چراغ الکلی برای نرم کـردن موم. موم پیش ازاین باصمغ «راتینج» و بـا سیاهی
« دوده ساخته میشد و هرلیورش چهارفرانك تمام میشد؛ بتصور من رسید که آنرا با
« صمغ لاك و «تربانتین» بسازم. باین‌ترتیب هرلیورش بیش‌ازسی شاهی تمام نمیشود

« ویس هم بهتر است. حلقه‌ها معمولا با شیشه‌یی بنفش ساخته میشوند،که با این‌موم
« روی قطعهٔ کوچکی ازآهـن سیاه میچسبانندش. اگر چیزی که برای زینت ساخته
« میشود ازآهن‌باشد شیشه‌اش باید بنفش باشد، واگر از طلا باشد شیشه‌اش باید سیاه
« باشد. اسپانی خریدار عمدهٔ این کالااست ـ اسپانی مملکت کهرباست..»

چون باینجا رسید دیگرنتوانست بنویسد، قلم ازمیان انگشتانش افتاد، یکی ازآن سکسکه‌های‌یأس‌آمیز که گاه بگاه از اعماق وجودش بالا می‌آمد، بسختی فرا ـ گرفتش، مرد بیچاره سرش‌را میان دودستش‌گرفت وبه تخیل پرداخت.

درنهادش فریاد زد: (فریادهای تضرع‌آمیز ودلخراشی‌که فقط خدا می‌شنود)

ـ اوه! تمام‌شد. دیگرنخواهمش‌دید. لبخندی‌بودکه ازرویم گذشت. میروم‌توی تاریکی بی‌آنکه باردیگرببینمش. اوه! یك‌دقیقه، یك ثانیه، صدایش را بشنوم، دست به‌پیراهنش‌بزنم، نگاهش کنم، اورا، فرشته‌ام‌را، ببینم، وبمیرم! مردن چیزی‌نیست، ترسناك مردن بی‌دیدن او است. اگر بیاید شاید که برویم لبخندی بزند، شاید که یك کلمه بمن بگوید ، اگر چنین شود آیا آسیبی بکسی خواهد رسید ؟ نه ـ تمام شد ، هرگز. ببین‌که چه تنها ماندم. خدای من ! خدای‌من ! دیگر نخواهمش دید .

همانـدم کسی دست به در زد.

## -٤-

# شیشه مرکبی که بجای سیاه کردن سفید میکند

همین روز، یا بهتر بگوییم، همین‌شب، ماریـوس چون ازسرمیز برخاست و بخاطر پرونده‌یی که برای بررسی داشت به‌اتاق کارش رفت «باسك» نامه‌یی باو داد و گفت: شخصی که این‌نامه را نوشته است دراتاق کفش‌کن منتظر است.

کوزت بازوی پدر بزرگ را گرفته بود ودر باغ قدم میزد.

یك‌نامه هم مثل یك‌مرد ممکن‌است ظاهرزننده داشته‌باشد. کاغذ زبر وپاکت زمخت بعض نامه‌های فوری‌را انسان همینکه ببیند بدش می‌آید. نامه‌یی که «باسك» آورده بود از اینگونه بود.

ماریوس پاکت‌را برداشت . بوی توتون ازآن بمشامش‌میرسید. هیچ‌چیزمثل بو، خاطرات گذشته را بیدار نمیکند. ماریوس این‌بوی توتون‌را شناخت. خط روی پاکت را نگـریست، نوشته‌بود: **خدمت آقای بارون پون‌مرسی درمنزل شخصی.** بـوی توتون چون شناخته شد خط را نیــز بـه ماریوس شناساند . می‌توان گفت کـه حیـرت نیز، برقهایی دارد . مـاریوس مثل این بـود که با یکـی از ایـن برقهـا روشن شد.

بـو، این‌کمك عجیب حافظه، دنیایی را بار دیگر در او زنـده میکرد. این همان کاغذ، همان طـرز تا کردن، همان رنگ پـریدهٔ مرکب بـود، همان خط بود

که می‌شناخت؛ بویژه توتون نیز همـان توتون بود. زاغهٔ ژوندرت در نظر مـاریوس جلوه‌گر میشد.

بدینگونه، درسایهٔ این پیش‌آمد عجیب، یکی از دو ردی که ماریوس آنهمه در جستجوشان بود، و بـویژه همـان رد که اخیـراً برای یافتنش بسیار کوشیده و سرانجام یقین کرده بودکه گم‌شده است، بخودی خود میآمد وخویشتن را دردسترس او میگذاشت.

پاکت را حریصانه گشود ونامه را خواند[1]:

آقای بارون!

« اگر وجود مطلق بامن یاری کـرده و بمن قـریحه‌های لازم داده بود،
« توانسته‌بودم بارون تنار عضو انستیتو (آکادمی‌علوم)[2] باشم، اما چکنم
« که نیستم. حالا فقط باآن‌جناب‌هم اسمم وخوشوقت خواهم شد اگراین
« خاطره مرا بعظمت نیکوکاری‌های شما توصیه‌کند. مرحمتی‌که شمامرا
« بوسیلهٔ آن مفتخر خواهید فرمود یك معاملهٔ متقابله خـواهد بود. ـ
« بنده یك راز بزرگ را در تصرف خود دارم که مربوت است بـه یك
« شخص، وهم مربوت است به‌شما. من این راز را در تصرف شما خواهم
« گذاشت زیرا خیلی میل دارم کـه افتخار خدمتگذاری و موفید بودن
« برای شمـارا داشته باشم. من یك وسیلهٔ مختسر و ساده بدست شمـا
« خواهم داد که بتوانید ازفامیل شرافتمند و اسیل خود این‌شخص را که
« حق عضویت آن را ندارد زیرا خانم بارون از نجاد بزرگی‌است بیرون
« کنید. ـ کانون و بیت‌الهرام تقوا وپاکدامنی نمیتواند مدت مدیدی بـا
« جرم وجنایت مقترن باشد بی‌آنکـه مترودش کند. من دراتاق انتظار
« منتظر فرمایشات آقای بارون هستم.

با تقدیم احترامات

امضاء کاغذ عبارت بود از: «تنار»

این امضاء غلط نبود، فقط کمی تلخیص شده‌بود.

از این گذشته، سبك انشاء و نگارش و املاء پر غلط کلمات، چیزی را کـه بخاطر ماریوس رسیده بود تکمیل میکرد. دیگر جای شبهه نبود.

ماریـوس به‌انقلاب شدیدی دچـار شد. پس‌از تکان تعجب، تکان سعادتی اورا فرا گرفت. چه میشد اگر حالا مـرد دیگـری را هم که در جستجویش بود، کسی را که سبب نجاتش شده بـود نیز میـیافت؟ اگـر چنین می‌شد دیگر آرزویی در دنیـا نمی‌داشت.

یك کشو میز تحریرش را پیش‌کشید، چند اسکناس بانك ازآن بیرون‌آورد ودرجیب گذاشت، کشو را بست وزنگ‌زد. باسك در را نیمه‌باز کرد.

---

۱ـ غلطهای انشائی واملائی نامه بطوری‌است‌که نویسندهٔ نامه نوشته ومصنف استنساخ کرده است.

۲ـ بارون‌تنار، دانشمند شیمی وکشاورزی فرانسه وعضوآکادمی.

ماریوس گفت: این‌مرد را داخل کنید.
باسك پس‌ازلحظه‌یی اعلام داشت:
ــ مسیو تنار.
مردی‌بدرون آمد .
حیرت تازه‌یی به‌ماریوس دست داد. مردی که وارد شد کاملا برای او ناشناس بود.

این‌مرد که پیرهم بود، یك‌بینی بزرگ، چانه‌یی فرورفته درگراوات، عینکی سبز با پهلوهای پهناور ازتافتهٔ سبز که اطراف چشمانش‌را فراگرفته‌بود، وموهای‌نرم وصافی داشت که مانند زلف ساختگی سورچی‌های عالی انگلیسی تا بالای ابرو روی پیشانی ریخته‌بود. موهایش‌خاکستری‌بود، سرتا پا سیاه پوشیده‌بود. لباسش کهنه ونخ نما اما پاکیزه‌بود؛ گوشه‌یی ازیك‌آویز بدل ازجیب جلیقه‌اش بیرون‌آمده بودوفرض وجود یك‌ساعت را درجیب ایجادمیکرد. کلاهی کهنه بدست‌گرفته‌بود. پیش می‌آمد با شانهٔ محدب، وخمیدگی پشتش با تعظیم بلندبالایش بیشتر میشد.

چیزی‌که درنخستین برخورد، زننده‌گی داشت این بودکه لباس این‌شخص بسیار گشاد بود و با آنکه با دقت تکمه شده بود بنظر نمیرسید که برای خودش ساخته شده باشد.

اینجا اندك انحراف از موضوع لازم است.

درپاریس، درآن‌عصر، دریك‌خانهٔ ویرانه واقع در کوچهٔ «بوترەیی» نزدیك «قورخانه» یك‌مهندس یهودی خانه‌داشت که شغلش تبدیل یك‌مرد بی‌سروپا به‌یك‌مرد شریف‌بود. این‌کار را برای مدت درازی نمی‌کرد ؛ زیرا که این‌تغییر وضع اگر دوام مییافت برای مرد بی‌سر وپا موجب زحمت میشد، فقط برای یکی‌دو روز این تبدیل را انجام میداد ببهای روزی سی‌سو، با لباسی‌که تاحدود امکان به‌لباس یك‌مرد شریف شباهت داشت. این‌کرایه دهندهٔ لباس، موسوم بود، به «آقای شانژور» (تغییردهنده) دزدان پاریس این اسم را رویش‌گذاشته‌بودند واسم دیگری برایش نمی‌شناختند. این شخص لباسدان کاملی داشت. چیزهایی که به‌اشخاص می‌پوشاند تقریباً به‌امکان نزدیك بود. لباسهای اختصاصی برای اصناف مختلف‌داشت. بهر میخ مغازه‌اش لباس مستعمل ویژهٔ یکی ازطبقات آویخته بود؛ اینجا لباس قضاة بود، جای دیگر لباس روحانیان، آنجا لباس بانکداران، دریك گوشه لباس نظامیان بازنشسته، گوشهٔ دیگرلباس ادیبان ودانشمندان، وجای دیگر لباس‌سیاستمداران این وجودشریف، جامه‌دار ویژهٔ درام بسیار بزرگی‌بودکه‌طبقهٔ‌اراذل درپاریس بازی‌میکنند. کلبه‌اش‌بمنزلهٔ‌پشت صحنه‌یی بودکه دزدی ازآن بیرون می‌آمد، وکلاه برداری بدرون آن می‌رفت. یك متقلب ژنده‌پوش نزد جامه‌دار می‌آمد، سی‌سو باو میداد ومواقق نقشی‌که‌آن روز می‌خواست بازی کند، لباسی‌را که برایش مناسب‌بود برمی‌گزید، وهنگامی‌که از پلکان مغازهٔ او پایین می‌آمد مرد بی‌سروپا برای خود آدمی شده‌بود. روزبعد این لباس‌کهنه با وفاداری پس داده میشد و آقای «شانژور» که به‌دزدان اعتماد می‌کرد وهرچه میخواستند میداد هیچگاه مالش دزدیده نشده بود. این‌لباسها فقط یك‌عیب داشت: باصطلاح بهمه‌کس«نمی‌آمد»؛ برای کسانی‌که آنهارا بعاریت می‌گرفتند و می‌پوشیدند ساخته نشده بود؛ برای بعضی

تنگ وچسبان بود وبرای بعض دیگرگشاد وجادار، وبرای هیچکس برازنده نبود. هر دزد که اندامش از حد وسط بشری از لحاظ کوچکی یا بزرگی تجاوز می‌کرد درلباس‌های آقای «شانژور» ناراحت بود. برای آنکه لباس برازنده باشد دزدی که حاجت به‌تغییر هیئت داشت‌میبایست نه‌چندان فربه‌باشد ونه‌چندان لاغر. آقای شانژور لباس فراهم نیاورده بود مگربرای پیکرهای میانه. اندازهٔ لباسهایش متناسب‌با اندام نخستین ولگردی بودکه‌نزد اوآمده و این‌شخص‌نه‌درشت بوده است، نه‌باریك، نه‌بزرگ بوده است، نه‌کوچك. از اینرو گاه اقتباس یك‌هیئت به دشواریهایی برمیخورد که کاردانی‌آقای «شانژور» تاآنجاکه ممکن‌بود سروصورتی بآنها میداد. اگر استثناهایی پیدامیشد بدا بحال خودشان! مثلا لباس مرد سیاسی‌را که پای تا سرمشکی ودرنتیجه لباس مناسبی بود اگر «پیت»[1] می‌خواست بپوشد برایش بسیار گشاد و اگر «کاستل ـ سیکالا»[2] می‌پوشید برای تنش بسیار تنگ بود. لباس «رجل سیاسی» بطوری‌که در «کاتالوك» مخصوص آقای شانژور معین شده‌بود وما ازآن نقل می‌کنیم عبارت‌بود از «یك سترهٔ ماهوت مشکی، یك‌شلوار چرمی پشمی، یك‌جلیقهٔ ابریشمی، و یك جفت نیم‌چکمه وپیراهن سفید مخصوص. درحاشیهٔ همین‌قسمت از «کاتالوك» نوشته شده بود: «لباس وزیر مختار سابق» و یادداشتی زیرآن بودکه آنرا نیز عیناً استنساخ می‌کنیم: «دریك جعبهٔ جداگانه یك‌زلف ساختگی‌که پاکیزه شانه‌خورده ومجعد شده‌است، یك عینك سبز، چندقطعه آویز وجواهر، و دولولهٔ کوچك پرمرغ بطول یك «پوس» که درپنبه پیچیده شده‌گذاشته‌شده‌است.» اینها همه‌مربوط به‌مرد سیاسی ووزیر مختارسابق بود، همه این لباس‌باصطلاح «ازدست دررفته» بود، نخهای دوختهایش به‌سفیدی‌میزد، سوراخی مثل‌جای تکمه بریکی ازآرنج‌هایش بازشده بود؛ بعلاوه‌یکی ازتکمه‌های‌این لباس، تکمهٔ‌روی سینه، افتاده‌بود، اما این اهمیت‌نداشت؛دست مرد سیاسی‌که همیشه باید میان‌لباس وروی قلب باشد پوشاندن جای تکمهٔ گم‌شده را نیزبرعهده می‌گرفت.

اگرماریوس با قضایای سری پاریس مأنوس میبود، همانندم لباس فیمدار مرد سیاسی‌را که از آقای «شانژور» به‌عاریت‌گرفته‌شده بود، برپیکر مردی که باسك وارد اتاقش کرده بود میشناخت.

یکه خوردن ماریوس از ورود مردی غیرازآنکه انتظارش‌را داشت مبدل به خونسردی نسبت به‌مرد تازه‌وارد شد. سرتاپای اورا ورانداز کرد. درآن هنگام مرد تعظیم بیرون از اندازه‌یی می‌کرد. ماریوس باصدایی کوتاه از او پرسید:

ــ چه میخواهید؟

مرد باتبسم‌دوستانه‌یی که لبخند محبت‌آمیز یك تمساح‌ممکن‌است نمونه‌یی از آنرا نشان دهد جواب‌داد:

ــ غیرممکن‌است که پیش‌ازاین افتخار ملاقات آقای بارون درمحافل بزرگ نصیب بنده نشده باشد، مخصوصاً بنظرم میرسد که چندسال پیش آقارا درخانهٔ خانم پرنسس «باگراسیون» و در محافل عالیجناب «ویکونت دانبره» عضو سنای فرانسه ملاقات کرده‌ام.

---

۱ و ۲ ـ اسم دو تن ازدزدان مشهور.

یکی ازدستاویزهای خوب نیرنگ‌بازان اینست‌که یك‌نفررا باآنکه‌نمیشناسند وانمود کنند که کاملا می‌شناسند.

ماریوس درسخن گفتن این‌مرد دقیق‌شده بود. کاملا مراقب لحن صداوحرکات وی بود، اما هرچه بیشتر دقت می‌کرد بیشتر متعجب میشد. تلفظ این‌مرد تودماغی بود وباصدای زننده وخشکی که ماریوس منتظربود بشنود کاملا فرق داشت. ماریوس بکلی منحرف شد.

گفت: من نه‌مادام «باگراسیون» را میشناسم، نه‌مسیو «دانبره» را . درمدت عمرم پا بخانهٔ هیچیك ازاین‌دو نگذاشته‌ام.

این‌جواب بسیار خشن بود، اما مرد ناشناس که بازهم خوشرویش را ازدست نداده‌بود پافشاری کرد وگفت:

ــ پس قطعاً آقا را درخانهٔ «شاتوبریان» ملاقات کرده‌ام! من «شاتوبریان» راخیلی زیاد میشناسم! چه مهربان است! گاه بمن میگوید، « دوست عزیزم، تنار، نمیآیی یك‌گیلاس بامن بنوشی؟»

پیشانی ماریوس بیش‌ازپیش درهم رفت. بالحنی جدی‌تر گفت:

ــ من‌هرگز آن افتخار نصیبم نشده است که به‌خانهٔ «شاتوبریان» روم. کوتاه کنیم. چه میخواهید؟

مرد در قبال این صدای خشك‌تر، بافروتنی بیشتر سرفرود آورد وگفت:

ــ آقای بارون، لطفاً عرایض مرا گوش‌کنید. در امریکا درناحیه‌یی‌که نزدیك «پاناما» است دهکده‌یی است بنام «ژوایا» . ـ این دهکده مرکب است از یك خانه وبس. این، یك‌خانهٔ بزرگ چهارگوش است‌که سه‌طبقه‌دارد وباآجرهایی‌که‌درحرارت آفتاب‌پخته‌اندساخته شده است . هرطرف این‌مربع بطول پانصد قدم است. دیوارهای هرطبقه از این عمارت ازهرطرف نسبت به‌مرتبهٔ زیرین دوازده قدم عقب نشسته ، بطوری‌که جلوخودراه همواری برجای‌گذاشته است که دور عمارت می‌گردد. وسط این عمارت یك‌حیاط داخلی‌است‌که مهمات درآن جای داده‌اند. پنجره دراین‌عمارت نیست، هرچه‌هست روزنه‌های‌کوچك‌است. در ورود دراین عمارت دیده نمیشود، هرچه هست نردبان است؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از سطح زمین به طبقهٔ اول میروند؛ نردبانهایی‌هست‌که باآنها ازطبقهٔ اول به‌طبقهٔ دوم وازطبقهٔ دوم به‌طبقهٔ سوم صعود می‌کنند؛ نردبان‌هایی‌هست که باآنها ازطبقهٔ سوم بحیاط درونی پایین‌میروند. اتاقها در ندارند، هرچه هست دریچه‌های مخفی است ـ جلو اتاقها پلکان نیست وهرچه هست نردبان است. چون شب می‌رسد دریچه‌های مخفی‌را می‌بندند ونردبان‌هارا برمیدارند، جلو روزنه‌ها تفنگهای دهان گشاد و قرابینه جای میدهند ؛ هیچ وسیله برای ورود به‌آن نمیماند، هنگام روز یك‌خانهٔ عادی‌است. وچون شب‌شودیك قلعهٔ جنگی واقعی، این‌خانه هشتصدتن سکنه دارد. این دهکده همین‌است و بس.ـ اینهمه احتیاط برای چیست؟ برای آنست کـه آن ناحیه بسیار خطرناك است ، مملو از «آدمیخوارگان» است.ـ پس برای چه مردم به‌آن ناحیه میروند؟ برای‌آنکه آن‌ناحیه بسیار عالی‌است؛ طلا درآن بدست میآورند.

ماریوس که اکراهش مبدل به‌بیصبری شده‌بود کلام اورا قطع‌کرد وگفت:

ــ چه نتیجه ازاین حرف‌ها میخواهید بگیرید ؟

مرد ناشناس‌گفت، این نتیجه‌را، آقای بارون؛ من یکی از دیپلمات‌های قدیم هستم که خسته شده وازکار کناره کرده‌ام. این مدنیت کهنسال جانم‌را بلب رسانده است. می‌خواهم‌یك‌چند رو به‌توحش آورم.

ماریوس گفت: بعد؟

ــ آقای «بارون» خودخواهی، ناموس عالم‌است. آن زن روستایی فلکزده‌که روزمزد کارمی‌کند، هنگامی‌که دلیجانی ازجلو کشتزارعبورکند سرش‌را برمیگرداند، اما آن‌زن روستایی که مزدور نیست ودرملك خودش کار میکند درآنموقع سر نمی‌گرداند. سگ یك‌فقیر دنبال‌غنی پارس میکند، سگ غنی‌هم دنبال‌فقیر عوعو میکند. هرکس به زی خود زندگی می‌کند . سود بردن ، هدف اصلی مردم است. طلا، آهن‌ربا است.

ماریوس گفت، که چه؛ مقصودتان را بگویید.

ــ من‌می‌خواهم بروم در«ژوایا» بمانم.ــ ما سه‌نفریم؛ یك‌زن دارم ویك‌دختر. دختری که بسیار خوشگل‌است؛مسافرتی که درپیش دارم بسیار درازاست و هزینه‌اش گزاف‌خواهدشد . برای من کمی پول لازم‌است.

ماریوس پرسید، این بمن‌چه مربوط است؟

مرد ناشناس گردن ازمیان یقهٔ کراوات بیرون‌کشید، بااین‌وسیله حرکت‌خاص لاشخور را بخود داد، لبخندش را دوبرابر کرد وگفت:

ــ آقای بارون، مگرنامهٔ بنده را نخواندید ؟

این مطلب تا اندازه‌یی حقیقت داشت؛ براستی محتویات نامه از زیر نگاه ماریوس گریخته بودند . به‌خط و املاء بیشتر دقت کرده ونامه را نخوانده بود . چیزی ازآن بیاد نمی‌آورد. از یك‌لحظه بااینطرف یك موضوع دیگر در نظرش روشن شده بود. موضوع: « یك زن ویك دختردارم » را درنظر گرفته بود؛ نگاهی نافذ به‌ناشناس دوخته بود؛ اگر یك قاضی تحقیق آنجا میبود دقیق‌تر ازاو نگاه نمی‌کرد؛ تقریباً مثل این بود که در کمین او است. در جوابش بگفتن این کلام اکتفا کرد:

ــ شرح دهید .

ناشناس دو دستش‌را دردو جیب جلیقه فرو برد ، بی‌آنکه ستون فقراتش را راست کند سر برداشت، بسهم خود ماریوس را با نگاه سبز پشت عینکش ورانداز کرد و گفت:

ــ بسیار خوب آقای بارون، شرح میدهم. من یك‌راز بزرگ‌دارم‌که میخواهم بشما بفروشم.

ــ یك‌راز ؟

ــ یك راز بزرگ.

ــ رازی که بمن مربوط است؟

ــ تا اندازه‌یی.

ــ آن راز چیست؟

ماریوس باگوش دادن به‌مرد بیش ازپیش در او دقیق میشد.
مرد گفت:
ـ مجانی شروع می‌کنم. بزودی خواهید دید که‌جالب هستم.
ـ بگویید.
ـ آقای بارون، شما درخانهٔ خودتان یك دزد، یك قاتل دارید.
ماریوس لرزید.
گفت: در خانهٔ من؟ هرگز.
ناشناس، تزلزل‌ناپذیر، کلاهش را باآستین پاك کرد، و دنبال کلامش گفت:
ـ بله، قاتل ودزد. آقای بارون. متوجه باشید که من اینجا ازیك امر قدیم، از یك کار سابق، ازکاری‌که مدت‌زمانی بر آن گذشته باشد، از کاری‌که درپیشگاه قانون بواسطهٔ مرور زمان و در پیشگاه خدا بواسطهٔ توبه از میان رفته‌باشد حرف نمیزنم. بلکه ازکارهای تازه، از کارهای کنونی، از کارهایی که تا این ساعت هنوز دادگستری ازآنها آگاه نیست حرف میزنم. حالا دنبالهٔ مطلب را می‌گویم؛ این مرد در اعتماد شما راه یافته و در خانوادهٔ شما بایك اسم دروغین جای گرفته است. الان اسم واقعی اورا بشمامی‌گویم، ودرمقابل هیچ می‌گویم.
ـ بگویید. من‌گوش می‌کنم.
ـ اسمش ژان‌والژان است.
ـ این‌را می‌دانم.
ـ بازهم درمقابل هیچ بشما می‌گویم که چه آدمی است.
ـ بگویید.
ـ این یك جبرکار قدیم است.
ـ اینرا هم می‌دانم.
ـ از وقتی میدانید که من افتخار گفتن آنرا بشما پیدا کردم.
ـ نه، از پیش میدانستم.
صدای سرد ماریوس، این‌پاسخ دوباره که «اینرا‌هم میدانم»، جوابگویی‌کوتاه وتمرد‌آمیز او درمحاوره، درمرد ناشناس خشم بی‌صدایی برانگیخت. دزدکی نگاه غضب‌آلودی به‌ماریوس انداخت که همانده خاموش‌شد. این‌نگاه هرچند که بسی‌تند و زودگذر بود، از آنگونه نگاهها بود که آدمی اگر یکدفعه دیده‌باشدشان چون‌بازشان بیند همانده باز میشناسدشان؛ این‌نگاه از «ماریوس» پوشیده نماند. بعض شعله‌وری‌ها ممکن‌نیست جز از بعض‌جانها حاصل شوند؛ مردمك‌چشم که بمنزلهٔ بادگیر فکر است از این شعله‌ها متأثر میشود؛ عینك نمی‌تواند چیزی ازاین قبیل را پنهان دارد؛ پس شیشه‌یی‌هم جلو دوزخ گذارید.
ناشناس لبخندزنان گفت:
ـ من بخوداجازه نمیدهم فرمایش‌آقای بارون‌را تکذیب‌کنم. بهرحال‌شما باید ببینید که: من اطلاعاتی دارم. اکنون چیزی که می‌خواهم عرض کنم مطلبی است که هیچکس‌جز من از آن آگاه نیست. این مربوط است به‌ثروت خانم بارون. این رازی است‌بیرون از اندازه. برای فروش است. اول به‌شما عرضه میکنمش. ارزان.

بیست هزار فرانك.

ماریوس گفت: این راز را میدانم همچنانکه رازهای دیگررا میدانم.

مرد ناشناس خودرا ناگزیر ازآن دید که قیمت را کمی پایین آوردوگفت :

ــ آقای بارون، ده‌هزار فرانك بدهید. میگویم .

ماریوس گفت : یك دفعه دیگر بشما میگویم که هیچ برای اطلاع دادن بمن ندارید .

درچشم مرد ناشناس برق تازه‌یی درخشید. ــ باصدای بلندتر گفت:

ــ با همه اینها من بـاید امروز ناهار بخورم . این یك راز خارق‌العاده است بشما که‌گفتم . آقای بارون . الان میگویم . حرف میزنم . شما بیست فرانك بمن بدهید .

ماریوس خیره خیره نگاهش کرد وگفت:

ــ من اسرار خارق‌العادهٔ شما را میدانم، همچنانکه اسم ژانوالژان رامی ــ دانستم. همچنانکه اسم شما را می‌دانم.

ــ اسم بنده را؟

ــ بله .

ــ آقای بارون، اینکه اشکال ندارد، بنده شخصاً با نهـایت افتخار اسمم را برای شما نوشته وعرض کرده‌ام تنار...

ــ دیه .

ــ هون ؟

ــ تناردیه.

در موقع‌خطر، تشی، خارهایش‌را راست نگاه می‌دارد، سوسك خود رابه‌مردن میزند، گارد قدیم خود را بشکل «رسد» می‌آراید. ــ این مرد به‌خندیدن پرداخت.

سپس با یك تلنگر یك ذره غبار را که برآستین لباسش بود پاك کرد.

ماریوس دنبال کلام خود گفت:

ــ ونیز شما ژوندرت کارگر، فابانتو بازیگر کمدی، «ژانفلوی» شاعر، «دون الوارس» اسپانیـایی ، وزن «بالیزار» هستید .

ــ زن چه؟

ــ وشما یك میخانهٔ کثیف در «مون فرمی» داشتید.

ــ میخانه! هرگز!

ــ ومن بشما می‌گویم که اسم شما تناردیه است.

ــ من انکار میکنم.

ــ وباز هم می‌گویم که شما یك گدای رذل هستید. ــ بگیرید.

وماریوس همانندم‌ازجیب خود یك‌اسکناس بیرون‌آورد وبرچهرهٔ اوپرت‌کرد.

ــ ممنونم! عذر میخواهم! پانصد فرانك ! آقای بارون.

ومرد ناشناس، منقلب ومتشنج، تعظیم کنان، اسکناس را برداشت وبا دقت نگاهش‌کرد.

باز باحیرت گفت: پانصد فرانك!

وبا صدای پست زیرلب گفت. چه مرحمت بزرگی!
سپس بتندی گفت:
ــ بسیارخوب، حالا دیگر راحت باشیم.
وباچابکی یک میمون، موهایش را پشت سر انداخت، عینك از چشم برداشت، دو لولهٔ پر[1] را که هم اکنون صحبتش در میان بود ودر یك صفحهٔ دیگر این کتاب هم نظیرش را دیده‌ییم، ازبینیش بیرون کشید ، چهرهٔ ساختگیش را چنانکه کسی کلاه خود را بردارد برداشت.
چشمش روشنی خود را بازگرفت؛ پیشانی ناهمواری که چند جای آن قوز و برجستگی داشت و قسمت بالایش بشکل نفرت‌انگیزی چین خورده بود، نمایان شد، بینیش باردیگر چنانکه‌بود تیز ومنقاروارآشکار شد؛ نیمرخ وحشیانه‌وپرفراست این مرد آدمیخوار ظاهر گردید.
سپس با صدایی رك که حالت توی دماغیش ناپدید شده بود گفت:
ــ آقای بارون، شکست ناپذیر وگول نخوردنی هستند. من تناردیه‌ام.
وهمانند پشت قوزدارش را راست کرد.
تناردیه که خود او بود، بطور عجیبی متحیرشده بود؛ اگر ممکن میبود انقلابی فراگیردش اینجا فرامیگرفت. باینجا آمده بود تا موضوع حیرت‌آوری برای ماریوس نقل کند، اما خود در حیرت افتاده بود. این سرافکندگی، پانصد فرانك در جیبش ریخته بود. اواین حقارت را باین قیمت با خرسندی بسیارمیپذیرفت؛ امااین چیزی از حیرتش نمیکاست.
نخستین دفعه بود که «بارون پون‌مرسی» رامیدید، اما بارون پون‌مرسی او را با همه تغییر شکل وتغییر لباسش میشناخت، ودقیق هم‌می‌شناخت. و این بارون نه فقط در جریان کار تناردیه بود بلکه بنظر می‌رسید که در کار ژان‌والژان هم‌وارد است. راستی کیست این جوانك تقریباً ریش در نیاورده، و چنین خونسرد وبلند همت که اسم اشخاص را میداند، که همه اسمهاشان را میداند، که کیسهٔ پولش را برای آنها میگشاید، که بادغلبازان،هم مثل یك قاضی با خشونت رفتار میکند و هم مثل یك آدم فریب خورده، به‌آنان پول میدهد.
تناردیه ، البته در خاطرها هست، با آنکه همسایهٔ ماریوس بود او را هیچ ندیده بود، که این درپاریس تازگی ندارد . سابقاً بطور مبهم از دخترانش شنیده بود که از جوان فقیری موسوم به ماریوس که در همان خانه منزل داشت صحبت می‌دارند وبرای او بی‌آنکه بشناسدش نامه‌یی را که می‌دانیم نگاشته بود . در ذهنش ممکن نبود هیچ اقتران بین آن ماریوس ، و این آقای بارون پون مرسی یافته شود.
اما دربارهٔ اسم «پون مرسی» بخاطر داریم که درمیدان جنگ واترلو تناردیه چیزی جزدوهجای آخر اسم کلنل را نشنیده بود ، وبرای آن دوهجا همیشه

---

۱ــ مقصود قسمت‌آخر پرمرغ است‌که سر آن سوراخ دارد و برای عوض کردن صدا دربینی‌گذاشته‌میشود .

آن تحقیر مشروع را داشت کـه آدمی در قبال چیزی کـه فقط شکرگـزاری شمرده می‌شود دارد.

ازاین گذشته ، بوسیلهٔ دخترش «آزلما» که روز ۱۶ فوریه مأمور کشف‌خانهٔ عروس ودامادش کرده بود ، ونیز با جستجوهای شخصی خود ، مـوفق بـه دانستن مطالب بسیار شده و ازقعر ظلماتی که خود گرفتار آن بود توانسته بود بیش ازیك رشتهٔ اسرارآمیزبدست آورد. موفق‌شده بود به نیروی زبردستی کشف‌کند یا به‌نیروی استنتاج ازجزئیات ، حدس بزند که مردی که روزی در اگوی بزرگ پاریس دیده بود کیست . وقتی که مرد را شناخت به آسانی توانست اسم اورا بداند ــ میدانست که «مادام لابارون پون مرسی» همان کوزت است . اما بهتر آن میدانست که ازاین جهت رازپوش باشد . کوزت که بود ؟ خود او نیز درست نمیدانست . در این میان چیزی ازقبیل حرامزادگی میدید . تاریخچهٔ زندگی «فانتین» همیشه درنظر اوناجور جلوه کرده بود . امـا برای چه خوب بود که از آن سخن گوید ؟ برای آنکه باج سکوت‌بگیرد ؟ او که برای فروختن، بهتر ازآن را داشت یاتصور میکرد که دارد. بحکم همه ظواهر اگر کـسی میآمد بی‌ملاحظه وپیش‌ازآنکه آزمایشی کند به «بارون پون مرسی» میگفت: « زن شما حرامزاده است» این هیچ حاصل ببار نمیآورد جز کشیدن چکمهٔ شوهر روبه پهلوهای خبردهنده.

بعقیدهٔ تناردیه صحبت بین او وماریوس هنوز شروع نشده بود. بایدپس ازاین پیش‌آمدها عقب‌نشینی کند ، نقشهٔ پیشرفتش‌را تغییردهد . وضعش را دگرگون‌سازد، جبهه‌اش را عوض کند . اما ازسوی دیگر هنوز ازاصل مطلب صحبتی بمیان نیامده پانصد فرانك به جیب زده بود . بعلاوه مـوضوعی قطعی بـرای گفتن داشت و به آن واسطه خود را برضد این «بارون پون مرسی» نیز باآنکه اطلاعات کامـلی داشت و باآنکه چنین خوب مسلح بود ، قوی میبافت . برای مردانی که طبیعت تناردیه را دارند هرصحبت بمنزلهٔ یك نبرد است . در نبردی که هم آنـدم درمیگرفت وضـع تناردیه چه‌بود؟ نمیدانست باکه‌حرف میزند، اما میدانست‌که ازچه چیز سخن‌میگوید. بسرعت این بازدید درونـی از نیروهای‌خود را انجام داد ، وپس ازآنکه گفت: « من تناردیه‌ام» منتظر نشست.

ماریوس متفکر مانده بود . پس سرانجام تناردیه را یافته بود . مردی کـه آنقدر مشتاق یافتنش بود آنجا بود . پس اکنون میتوانست سفارش کلنل پون مرسی را بانجام رساند. برای او اهانت بزرگی بود که آن پهلوان ، چیزی باین دزد بدهکار باشد ، وحواله‌یی که ازطرف پدرش ازقعرگور بعنوان‌او صادر شده بود تاباامروزنکول شده باشد . همچنین در وضع مختلطی که روحش درقبال تناردیه بخود گـرفته بـود گمان میبرد هنگام آنست که‌انتقام کلنل را ازلحاظ این بدبختی بزرگ او که بدست یك شریر نجات یافته است بازستاند . اما بهرصورت راضی بود . زیرا کـه سرانجام بـه آن مرحله رسیده بود که سایهٔ کلنل‌را ازشراین طلبکار نابکار رهایی بخشد، و در نظرش مثل این بود که دارد خاطرهٔ پدرش را اززندان بدهکاران بیرون میکشد.

کنار این وظیفه ، ماریوس وظیفهٔدیگری داشت ، اینکه اگـر بشود از منشاء ثروت کوزت آگاه شود . بنظرش میرسید که هنگام ایفاء این وظیفه هم رسیده‌است.

ممکن بود تناردیه چیزی درآن باره بداند. ممکن بود دیدن باطن این مردسودمند باشد. ازاینجا شروع کرد.

تناردیه «مرحمت بزرگ» ماریوس را درجیب جلیقه‌اش پنهان کرده بود، وماریوس را باملایمتی تقریباً محبت‌آمیز مینگریست.

ماریوس سکوت را درهم شکست وگفت:

ـ تناردیه. من اسم شما را بشما گفتم. اکنون میخواهید راز شما را، همان راز را که باینجا آمده‌یید تابه من بگویید، به شما بگویم؟ من نیز بـرای خـود، اطلاعاتی دارم. هم اکنون می بینید کـه من اینها را باطول‌وتفصیل بیشتری میدانم. ژان‌والژان، چنانکه گفتید یك قـاتل است، یك دزد است. یك دزد است برای آنکه ثروت صاحب یك کارخانهٔ بزرگ را که او خود باعث ورشکسته شدن وی‌شده دزدیده است. یك قاتل است برای آنکه ژاور پلیس را کشته است.

تناردیه گفت، من نمیفهمم، آقای بارون.

مـاریوس گفت: الان بشما میفهمانم. گوش کنید. در یکـی ازبخش هـای «پادوکاله» بسـال ۱۸۲۲ مردی بودکه ازقدیم کشمکشی بادادگستری داشت وباسم‌مسیو مادلن منزلت وکفایتی بدست آورده بود. این مرد، بتمام معنی کلمه، یـك مرد درستکار شده بود. بوسیلهٔ یك صنعت، ساختن شیشه‌های سیاه، یـك شهر را غنی کرده، مکنت شخصیش را نیز ازهمین راه بدست آورده بود، اما البته دردومین مرحله بفکر خود افتاده وازبعض جهات بااستفاده از فرصتهای خـوب ثروتی برای خوداندوخته بود. او پدر پرورشکارو‌روزی‌رسان فقیران بود. درآن شهربیمارستان‌هایی تأسیس میـکرد، آموزشگاه هایی میگشود، به عیادت‌بیماران میرفت، به‌دختران جهیز میداد، بیوه زنـان را حمایت مـیکرد، یتیمان را بـه فرزندی میپذیرفت؛ او بمنزلهٔ قیم شهر بود. از پذیرفتن نشان افتخارامتناع ورزیده بود. شهردارش‌کرده بودند. یك جبرکار آزاد شده میـدانست‌که درروزگار سابق، مسیو مادلن خواه‌ناخواه درجرمی واردشده است. راز اورا فاش کرد وموجب بازداشت‌او شد، وازاین‌بازداشت استفاده کرد برای آمدن بپاریس ودریافت کردن مبلغی بیش از نیم میلیون که مال مسیو مادلن بود، از «لافیت» بانکدار ـ (این‌موضوع را من اززبان شخص صندوقدار شنیدم) ـ بایك امضای جعلی، این جبرکار که ثروت مسیومادلن را دزدیـده است، «ژان‌والژان» است. اما دربارهٔ قضیهٔ دیگر هم شما نمیتوانید اطلاعاتی بیش ازآنچه خود میـدانم بمن بدهید. ژان‌والژان ژاور پلیس راکشته است! اورا بایك‌تیرپیشتاب کشته است. من که باشما حرف میزنم آنجا حاضر بودم.

تناردیه مانند مرد مغلوبی که دوباره عنان پیروزی را بدست گرفته و دریك دقیقه زمینی را که ازدست داده است باز بدست آورده باشد نگاهی نخوت آمیز به ماریوس کرد. اما لبخندش همانـدم بازآمد. زیردست درحضور بالادست اگرپیروز بـاشد بـاید خـود را مهربـان و نوازشگر نشان دهد، وتناردیه بگفتن این جواب اکتفا کرد:

ـ آقای بارون، ماراه غلطی پیش گرفته‌ییم.

وبـرای آنکه اهمیتی بـه این جمله دهد، به آویز بدل بند ساعتش چرخ

مشخصی داد.

ماریوس گفت: چطور؟ شما اینها را انکار میکنید؟ اینها همه واقعی است.

تناردیه گفت: همه اینها خیالات واهی است. اعتمادی که آقای بارون مرا بوسیلهٔ آن مفتخر میسازند عهده دارم میکند که این حقیقت را بایشان بگویم. والاتر ازهرچیز حقیقت است و عدالت. من هرگز دوست نمیدارم که کسی خلاف عدالت متهم شود. آقای بارون، ژان والژان هیچ ثروت مسیو مادلن را ندزدیده است، وژان‌والژان هرگز ژاور را نکشته است.

ماریوس‌گفت: این دیگر بسیار عجیب است! بچه دلیل این را میگویید؟

تناردیه گفت: بدو دلیل.

ــ آن دلیل‌ها چیست؟ بگویید.

ــ این دلیل اول من: ژان‌والژان ثروت‌مسیو مادلن را ندزدیده است بدلیل آنکه همین ژان‌والژان است‌که مسیو مادلن بود.

ــ چه دارید میگویید به من؟

ــ واین دلیل دوم من: ژان‌والژان ژاور پلیس را نکشته است، بدلیل‌آنکه کسی که ژاور را کشته خود ژاور بوده است.

ــ چه‌میخواهید بگویید؟

ــ میخواهم بگویم که ژاور خودکشی کرده است.

ماریوس که ازحال طبیعی خارج شده بود فریادکنان گفت:

ــ اثبات کنید! اثبات‌کنید!

تناردیه باتقطیع عبارتش به شیوهٔ یك شعر دوازده هجایی کهن[1] گفت:

ــ ژاور ـ آژان ـ پلیس ـ در ـ رودخانه ـ غرق ـ شده ـ و ـ جسد ـ غرق ـ شدهٔ ـ اورا ـ در ـ پل ـ شانژ ـ زیر ـ یك ـ کشتی ـ یافته‌اند.

ماریوس گفت: آخر اثبات کنید!

تناردیه ازجیب بغلش یك پاکت بزرگ خاکستری که ظاهراً حاوی اوراق تاشده‌یی به اندازه‌های مختلف بود بیرون کشید وباملایمت گفت:

ــ منهم برای خودم پرونده‌یی دارم.

وبرگفته‌اش افزود:

ــ آقای بارون. من بنفع شما خواستم این ژان والژان را خوب بشناسم. من میگویم که ژان والژان و «مادلن» هردو یکنفرند، و نیز میگویم که ژاور، قاتل دیگری جز ژاور ندارد. وچون این دومطلب را من میگویم، البته اسنادی هم دارم؛ نه اسناد خطی، برای آنکه خط جای بدگمانی دارد، خط قابل جعل است، بلکه اسناد چاپی.

همچنانکه‌حرف میزد، ازمیان پاکت، دونسخه روزنامه بیرون کشید، زرد شده ازکهنگی، وبی‌اندازه‌کثیف شده وسخت آلوده به توتون. یکی ازاین‌دونسخه

---

۱ــ شعر دوازده هجایی یا «الکساندرین» یك نوع شعر کلاسیك فرانسه که هرمصرع آن دوازده هجا داشته وباتقطیع این هجاها خوانده میشده است.

روزنامه که درهم تاخوردگیش پاره شده وبه صورت تکه‌های چهارگوش درآمده بود ازدیگری بسیار کهنه‌تر بنظر میرسید.

تناردیه گفت، دو واقعیت، دومدرك.

ودونسخه روزنامه را که بازکرده بود سوی ماریوس پیش برد.

خواننده ــ این دوشماره روزنامه را میشناسد. یکی ازآندو ، آنکه کهنه‌تر بود ، یك شماره ازروزنامهٔ « پرچم سفید » روز ۲۵ ژوییهٔ ۱۸۲۳ بودکه متن آنرا درصفحهٔ ۱۴۸ ازجلد سوم این کتاب[1] میتوان دید، هویت مسیو مادلن وژان‌والژانرا تثبیت میکرد . دیگری یك نسخه ازروزنامهٔ «مونیتور» تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲ بود که خودکشی «ژاور» را تصدیق کرده وضمناً نوشته بودکه ازیك گزارش شفاهی او به رئیس پلیس دانسته شده است که وی هنگامی که درسنگرکوچهٔ «شانوروری»گرفتار بوده حیات‌خود را بیك تن ازشورشیان مدیون شده است ، زیراکه آن مرد شورشی پس ازآن که اختیار کشتن اورا بدست آورده ، طپانچه‌اش را روی او بلند کرده اما بجای آنکه مغز او را پریشان کند تیر را بهوا خالی کرده است.

ماریوس‌خواند. هرچه بود مسلم بود ، تاریخ قطعی ، دلیل انکار ناپذیر ، این دونسخه‌روزنامه مخصوصاً برای اثبات گفته‌های تناردیه چاپ‌نشده بودند ؛ شرح انتشار یافته‌درروزنامهٔ مونیتور یك اعلامیهٔ رسمی‌ادارهٔ پلیس بود ؛ ماریوس نمیتوانست شك کند. اطلاعاتی‌که کارمند صندوق بانك بوی داده بود همه‌دروغ بوده وخود او نیزاشتباه کرده بود . ژان‌والژانکه ناگهان عظمتی بدست‌آورده بود ، ازظلمت بیرون می‌آمد. ماریوس نتوانست خویشتن داری کند ، بی‌اراده ، فریادی ازشادی برکشید وگفت :

ــ آه ! چه خوب شد ! پس این بیچاره مرد بزرگ‌واری است. همه مکنتش واقعاً مال خودش بوده است ! این مادلن است ! خداوندگار یك ناحیهٔ پهناور است. این،ژان‌والژان نجات دهندهٔ ژاور است ! این یك قهرمان بزرگ است ! این، یکی ازمقدسان است!

تناردیه گفت : بعکس ، این مرد ازمقدسان نیست ، یك قهرمان بزرگ هم نیست یك قاتل است ، یك دزد است.

وبالحن خاص مردی که ازنو ، غلبه‌یی برای خود احساس کرده باشدگفت :

ــ آرام باشیم.

دزد، قاتل ، این کلمات که ماریوس گمانمیبرد ازمیان رفته‌اند اما بازپدیدار میشدند، مانند دوشی ازآب یخ برسرش ریختند ، وگفت:

ــ بازهم ؟

تناردیه گفت : بله ، بازهم . ژان والژان اموال «مادلن» را ندزیده اما یك دزد است . ژان‌والژان ژاور را نکشته اما آدم‌کش است!

ماریوس گفت: آقا میخواهید ازسرقت‌کوچکی حرف بزنید که چهل‌سال پیش مرتکب شده، والبته، بهشهادت روزنامه‌هایی‌هم که خود شما آورده‌بید براثر یك عمر

---

۱ ــ در این کتاب برای یافتن متن این شرح صفحهٔ ۵۷۴ مجلد اول را ملاحظه کنید.

پشیمانی وکف‌نفس وپرهیزکاری جبران شده‌است؟

تناردیه گفت: آقای بارون، من می‌گویم آدم‌کشی و دزدی، وتکرار می‌کنم‌که به‌روزگار گذشته کاری‌ندارم و ازامورکنونی حرف میزنم. چیزی‌کـه من میخواهم به اطلاع شما برسانم مطلقاً بی‌سابقه‌است وکسی جزمن خبر ازآن ندارد. تاکنون هیچ‌جا گفته‌نشده وهیچکس نشنیده‌است. وشاید شما بتوانید سرچشمهٔ ثروتی‌راکه ژان‌والژان با منتهای زبردستی به‌خانم‌بارون تقدیم داشته‌است درآن پیدا کنید. می‌گویم « با زبردستی»، وحق دارم؛ واقعاً آدم باکفایتی‌است وکار ناچیزی نکرده‌است آنکس‌که با بذل وبخششی ازاین‌قبیل، خودرادریك‌خانوادهٔ شریف راه دهد ودرشادی وتنعمشان شریك شود وهم در آن‌حال باهمین اقدام، جنایت خودرا بپوشاند، از دزدیش بهـره ببرد، از اسم ناپاك خود بگریزد وخانوادهٔ صالحی برای‌خود بوجودآورد.

ماریوس گفت: من میتوانم اینجا حرف شمارا قطع‌کنم، و این قسمت‌راتکذیب کنم. اما دنبالهٔ مطلبتان را بگویید.

تنـاردیه گفت: آقای بـارون. من همه چیـزرا بشما میگویم و پاداشش را به بزرگواری خودتان وا میگذارم. این‌رازبزرگ به‌یك‌کپه طلا میارزد. شما بمن‌خواهید گفت: تـو چرا بخود ژان‌والژان مراجعه نکردی؟ به‌یك دلیل بسیار ساده. من‌میدانم که ژان‌والژان از مال خـود چشم پوشیده و این چشم پـوشی‌را بنفع شما انجام داده است. البته بعقیدهٔ من این‌ترتیب بسیار بجابوده است، اما او امـروز دیگر یکشاهی هم پول نـدارد؛ دست خالیش را بمن نشان میداد، و من چون امروز احتیـاج مبرمی به یك‌پول فراوان برای مسافرت به «ژوایا» دارم این‌است کـه شما را که همه چیـز دارید بر اوکه هیچ ندارد ترجیح‌میدهم .من کمی‌خسته ام. اجازه بدهید روی صندلی بنشینم .

ماریوس خود نشست وباونیز اشاره کردکه بنشیند.

تناردیه روی یك صندلی تشك‌دار جای‌گرفت. دونسخه روزنامه را گرفت، هر دو را درپاکت گذاشت، با ناخنش روی روزنامهٔ «پرچم سفید» زد و گفت: این یکی بمن زحمت بی‌پایان داد تا بدست‌آمد.

آنگاه پاروی پا انداخت. به‌پشتی صندلی تکیه‌کرد، یعنی وضع کسانی‌را بخود گرفت که از درستی گفته‌هاشان اطمینان دارند، سپس وارد مطلب شد، با ابهت و با تکیه‌کردن روی کلمات:

ــ آقای بارون، روز ۶ ژوئن ۱۸۳۲، تقریباً یـك سال پیش، روز شورش، مردی در اگوی بزرگ پاریس‌بود. در نقطه‌یی که اگو به «سن» می‌پیوندد، بین پـل «انوالید» و پل «ینا» .

ماریوس‌بتندی صندلیش را بصندلی تناردیه نزدیك‌کرد. تناردیه این حرکت را دریافت وبا ملایمت خطیبی‌که مخاطبش‌را تسخیر کـرده‌است و هیجان طـرف‌را از بیانات خود احساس میکند گفت:

ــ این مرد چون ناچاربود خودرا پنهان دارد، بـدلایلی در واقع بیگانه بـا سیاست، اگورا بعنوان منزل‌برگزیده بود ویك‌کلید آنرا هم داشت. بازهم‌میگویم‌که روزششم‌ژوئن بود. تقریباً ساعت‌هشت‌بعدازظهر بود.این‌مرد صدایی دراگوشنید.بسیار

متحیر شد وخودرا جمع‌کرد. درکنجی پنهان‌شد، ودرکمین نشست. صدایی که شنیده بود صدای پابود؛ کسی درتاریکی راه میرفت و سوی او می‌آمد. این بنظرش بسیار عجیب‌بود که جز اوکسی دراگو باشد. درآهنین دهانهٔ اگو چندان دورنبود. روشنایی کمی که ازاین دریچهٔ آهنین بدرون گنداب‌رو تابیده بود به‌این‌مرد اجازه میداد که نورسیده‌را بشناسد ومشاهده‌کند که‌چیزی بردوش اواست. اوخمیده راه میرفت. همین مرد که خمیده راه میرفت‌یك جبر کار قدیم بود، و چیزی‌که بردوش داشت یك نعش بود. این یك جرم‌آشکار بود؛ قاتلی‌بود که با مقتولش مچش‌گرفته شد. اما دزدیش‌هم بخودی خود پیداست؛ هیچکس مجاناً کسی را نمی‌کشد. این جبر کار میخواست نعش مقتولش را ببرد ودر رودخانه اندازد. یك موضوع که‌لازم است گفته‌شود این‌است‌که، پیش‌از رسیدن به دهانهٔ اگو، این جبر کار در سر راهش یك لجنزار گود وحشت‌آور داشته است‌که ظاهراً میتوانسته‌است نعش‌را درآن اندازد اما ممکن بود که صبح روز بعد، مأموران گنداب‌رو، هنگام کارکردن درلجنزار، مرد کشته‌شده راآنجا بیابند،و این با حساب قاتل جور درنمی‌آمد، پس‌او بهتر‌آن دانسته‌بود که ازلجنزار عبور کند با داشتن آن بارسنگین، وبایستی‌که تلاش موحشی در این‌راه کرده باشد،ومحال است که کسی بتواند بیش‌از این جانش را درخطر اندازد؛ من نمیفهمم چگونه توانسته بود از آنجا زنده بیرون آید.

صندلی ماریوس بازهم نزدیکتر شد. تناردیه از این نزدیك شدن صندلی استفاده‌کرد، نفس عمیقی‌کشید، سپس‌گفت:

ــ آقای بارون. اگو «میدان‌مشق» نیست. آنجا هیچ چیز نیست، حتی جای کافی برای رفت‌وآمد.دونفر که‌درگنداب رو باشند ناچار بایکدیگر مصادف میشوند. اینجا نیزهمینطور شد. مردی‌که درگنداب‌رو منزل داشت ومردی که‌ازآن می‌گذشت مجبور شدند با نهایت تأسف یکدیگررا ببینند وسلام علیکی باهم کنند. راهگذر به ساکن اگو گفت، « می‌بینی‌که من چه‌چیز بردوشم دارم؛ باید ازاینجابیرون روم . تو کلیدداری، آنرا بمن‌بده» ـ این جبر کار مردی بود که‌زور عجیبی‌داشت. جای امتناع نبود. با اینهمه کسی که کلید مخرج اگو را داشت فقط برای آنکه وقت را بگذراند اورا بصحبت‌گرفت ومعطلش‌کرد. نعش‌را بادقت نگریست اما نتوانست چیزی ببیند، جز آنکه جوان‌است، خوش‌لباس است، مثل یك ثروتمند، وکاملا ازشکل در رفته با خون . ضمن صحبت وسیله‌یی بدست‌آورد، از پشت سرپی آنکه قاتل ملتفت شود تکه‌یی از لباس مرد کشته‌شده پاره کرد. خوب ملتفت میشوید؛ این تکه را « تکهٔ اقناعی» باید نامید، وسیله‌یی برای‌کشف‌آثار امور، واثبات جنایت بگردن جنایتکار. فوراً این تکهٔ اقناعی را در جیب خود گذاشت. سپس دریچهٔ آهنین را گشود و مرد قاتل را با باری که بر دوش داشت بیرون فرستاد، دوباره پنجرهٔ آهنی را بست و بیدرنگ گریخت، زیرا که دلش نمی‌خواست در جزئیات این حادثه دخالتی داشته باشد ومخصوصاً مایل نبود وقتی‌که قاتل مقتول را در رودخانه می‌اندازد ناظر قضیه باشد. البته اکنون مطلب‌راکاملا فهمیده‌یید. کسی‌که نعش را روی دوشش می‌برد ژان‌ـ والژان بود. کسی‌که‌کلید اگو را داشت کسی‌است که هم‌اکنون با شما سخن میگوید، وتکهٔ لباس . . .

تناردیه با تمام کـردن ایـن‌کلام ازجیبش تکه‌یی از ماهـوت سیاه پاره پاره، سراسر پوشیده شده ازلکه‌های تیره، بیرون‌کشید، با دو شست و دو انگشت ابهامش دوگوشهٔ آنرا گرفت وجلو چشمان خود نگاهش داشت.

ماریوس ازجا برخاسته بود، پریده‌رنگ، با نفس کشیدنی دشوار، چشم خیره شده به‌این تکه ماهوت سیاه؛ بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان‌آورد، وبی‌آنکه چشم ازاین‌تکه لباس بردارد، بقهقرا سوی دیوار میرفت، بادست راستش از پشت سربا دست‌مالی بر دیوار کلیدی‌را که روی قفل‌یك گنجهٔ دیواری کنار بخاری بود جستجو میکرد. این کلید را یافت، درگنجهٔ دیواری‌را گشود؛ بی‌آنکه نگاه‌کند وبی‌آنکه مردمك‌غضب‌آلودش ازتکه «ماهوتی» که تناردیه بازکرده وبدست‌گرفته بود برداشته‌شود دستش‌را بدرون‌گنجه برد.

اما تناردیه همچنان حرف میزد؛ می‌گفت:

ــ آقای بارون. من قوی‌ترین دلایل‌را دارم برای باور کردن اینکه جوانك مقتول یك‌خارجی ثروتمند بوده که بوسیلهٔ ژان‌والژان در دامی کشانده شده و پـول هنگفتی همراه داشته‌است.

ماریوس ناگهان فریاد زد:

ــ آن جوانك من‌بودم، وآن لباس‌هم این است .

وهماندم یك‌قبای کهنهٔ سیاه و سراسر خون‌آلود را برکف اتاق انداخت.

سپس تکهٔ لباس‌را ازدست تناردیه بیرون کشید؛ جلو قبا روی‌زمین چمباتمه زد وتکهٔ پاره شده‌را به‌دامن پارهٔلباس نزدیك‌کرد. پارگی‌لباس، درست پوشانده شدو این تکه، لباس‌را تکمیل‌کرد.

تناردیه ازحیرت چون سنگ شد. دردل‌گفت: من‌دیگر ازپا درآمدم.

ماریوس لرزان، نومید، ودرخشان ازجا برخاست.

دست در جیب‌برد، باخشم سوی تناردیه رفت، چون باو رسید دست از جیب بیرون‌آورد، مشتش‌راکه مملو ازاسکناسهای پانصدفرانکی و هزارفرانکی بود بچهرهٔ او نزدیك کرد وگفت:

ــ شما یك‌رذل بی‌آبروهستید! شما یك دروغگـو، یك مفتری، یك جنایتکار مخوفید. شما پیش‌من آمده‌بودید تا این‌مرد را متهم‌کنید اما برائتش‌را اثبات‌کردید. می‌خواستیدنابودش کنید ، کاری از دستتان برنیامد جزآنکه‌به‌سربلندی و افتخارش رساندید. وشما خودتان دزد هستید! وشما خودتان آدم‌کش هستید! ای تناردیه، ای ژوندرت، من‌شمارا درآن ویرانه که دربولوار اوپیتال بود دیدم. ازهمان‌ملاقات‌چیز‌های بسیار میدانم‌که خوب می‌توانند شمارا به‌جبرگاه، و هم اگرمن بخواهم بجاهای بالاتر ازآن بفرستند. بگیرید این‌هزارفرانك، ای رذل بی‌سروپا!

و یك اسکناس هزارفرانکی به‌سوی انداخت وگفت:

ــ آه! ای ژوندرت تناردیه! ای متقلب! شاید این برای‌شما درس‌عبرتی‌باشد، ای فروشندهٔ رازها، ای تاجر اسرار، ای‌کاوش‌کنندهٔ ظلمات، ای بینوا، ای رذل! این پانصد فرانکی‌هارا بگیرید وازاینجا بیرون بروید. «واترلو» حامی شماست.

تناردیه درحالی که اسکناسهای پانصد فرانکی وهزار فرانکی را که ماریوس

پیش‌او ریخته‌بود جمع می‌کرد ودرجیب جای میداد زیرلب‌گفت، واترلو!

ماریوس گفت: بله ای آدم کش، شما در میدان واتــرلو جان یك کلنل را نجات داده‌اید.

تناردیه سر بلند کرد وگفت، جان یك ژنرال را.

ماریوس با هیجان خشم گفت:

ــ خیر، یك کلنل. من با ژنرال کاری ندارم. اگر یك‌ژنرال میبود یك پول سیاه هم بخاطرش نمیدادم ونمی‌گذاشتم شما باینجا بیایید و اینهمه رسوایی‌کنید. بشما می‌گویم که شما همه جنایات را مرتکب‌شده‌اید. بروید! خارج شوید! ناپدیدشوید! خوشبخت باشید. این یگانه چیزی‌است که من مایلم. آه! ای‌جانور! اینهم سه‌هزار فرانك دیگر. بگیرید. همین فردا باید از این شهر وازاین مملکت حرکت‌کنید و بامریکا روید، با دخترتان ، زیراکه زنتان مرده است، ای دروغگوی نفرت‌انگیز! من‌مراقب خواهــم بود تا حتمــاً حرکت کنید، ای دزد بی‌همه‌چیز! وهنگام حرکت بیست هزارفرانك دیگر هم بشمــا خواهم داد. بروید جای دیگر گردنتان را به‌طناب‌دار برسانید.

تناردیه درحالی‌که چنان تعظیم می‌کرد که سرش بزمین میرسید گفت: آقای بارون، حقشناس ابدی شما هستم.

وتناردیه بیرون رفت بی‌آنکه چیزی از این قضیه فهمیده باشد، ودر حالی‌که ازاین اضمحلال شیرین و از این سرکوفتگی گوارا زیر کیسه‌های زر و زیــر صاعقهٔ درخشان اسکناسهای رنگارنگ که برسرش نازل شده‌بود مبهوت ودلشاد بود.

صاعقه برسرش نازل‌شده‌بود. اما راضی‌هم بود. براستی بسی متغیر می‌شد اگر برقگیری جلو این صاعقه قرار می‌گرفت وفیضش را ازمیان می‌برد.

هم اکنون کارمان‌را با این‌مردتمام کنیم. دوروز پس‌ازوقایعی‌که در این‌قسمت نقل می‌کنیم تناردیه زیر مراقبت ماریوس با یك اسم دروغین باتفاق دخترش سوی امریکارفت و هنگام حرکت یك برات بیست‌هــزار فرانکی هم بحوالهٔ «نیویورك» از طرف ماریوس باو داده شد. بینوایی اخلاقی تناردیه، این مرد شهرنشین بی‌همه‌چیز، درمان‌ناپذیربود؛ درامریکا نیز همان‌شد که‌در پاریس بود. گاه تماس بایك مرد شریر کافی‌است‌که عمل نیکویی‌را باطل سازد وچیزی ناشایسته ازآن بوجود آورد. تناردیه باپول ماریوس به‌برده‌فروشی وخرید وفروش سیاهان پرداخت .

همینکه تناردیه بیرون رفت ماریوس به‌بــاغ که‌کوزت هنوز در آن بگــردش سرگرم بود دوید وفریاد زد:

ــ کوزت! کوزت! بیا! زود بیا! بیا برویم. باسك، یك‌درشکه! کوزت، بیا. آه!خداوندا! اوجان مرا نجات داده‌است . یکدقیقه‌را هم‌تلف نکنیم. شالت رابردار.

کوزت خیال‌کرد که ماریوس دیوانه شده است. اطاعت‌کرد.

ماریوس نفس نمی‌کشید، دستش‌را بر قلب‌خود می‌گذاشت تاضربانش‌را بگیرد. باقدمهای بلند راه میرفت. کوزت را در آغوش می‌گرفت ومیگفت:

ــ آه! کوزت! من یك بدبختم!

ماریوس سرگشته بود و رفته‌رفته احساس میکرد که در ژان‌والژان، نمیدانم

چه چهرهٔ بلند و تاریك می‌بیند، تقـوایی بیمانند بنظـرش میرسید، اعلی و آرام، فروتن درعین عظمت . جبرکار به‌عیسی مسیح تغییر شکل میبافت. ماریوس از این شگفتی بزرگ خیره شده بود. بـدرستی نمیدانست کـه چه می‌بیند امـا هرچه بـود بزرگ بود.

بزودی درشکه جلو در حاضر شد.

ماریوس کوزت‌را سوارکرد، خودرا نیز در درشکه انداخت وگفت:

ــ درشکه‌چی؛ بروید کوچهٔ لوم‌آرمه شمارهٔ ۷ .

درشکه حرکت کرد

کوزت گفت، آه! چه سعادت! کوچهٔ لوم‌آرمه! دیگر جرأت نمی‌کردم باتو ازآنجا حرف بزنم. حالا به‌دیدن مسیو ژان میرویم .

ــ پدرت‌کوزت! بیش‌از همیشه پدرت، کوزت، من خوب حدس میزنم. تو بمن گفتی کاغذی‌که من بوسیلهٔ گاوروش برای تو فرستاده بودم هرگز بتو نرسید. قطعاً آن نامه بدست پدرت رسیده‌است. کوزت، او بقصد نجات دادن من به‌سنگر آمده‌بود، چون نیاز او اینست که همیشه یك‌فرشته باشد. درعبور از آنجا دیگران را نیز نجات داده بود؛ ژاور را هم نجات‌داده بود. مرا ازآن غرقاب بیرون کشیده بـود، تا بتو بدهدم. میدانی‌که مرا بردوش‌خود ازآن اگوی‌موحش گذرانده‌است. آه! من یك حق‌ناشناس جانورخویم. کوزت ، او پس‌ازآنکه نمایندهٔ مشیت الهی نسبت بتوبود نسبت بمن هم شد. خوب در ذهنت تصویر کن که بین راه، یك لجنزار وحشت‌آور بوده است و او صددفعه درآن غوطه خورده، خودرا درخطر غرق‌شدن گذاشته است کوزت! ومرا از آنجا عبور داده‌است. من مدهوش بودم، هیچ نمیدیدم، هیچ نمی‌شنیدم ، نمی‌توانستم چیزی ازماجرای‌خود بدانم. الان میرویم بیاوریمش پیش خودمان، درخانهٔ خودمان و پیش خودمان نگاهش داریـم، خواه راضی شود یا نشود، دیگـر نخـواهیم گذاشت ترکمان کند. خداکند که درخانه‌اش باشد! خدا کند که پیداش کنیم! من باقی عمرم را به‌ستایش اوخواهم‌گذراند، آری؛ باید اینطور باشد. می‌بینی‌کوزت؛ گاوروش باید نامهٔ مرا باو داده باشد. دیگر ملتفت میشوی‌که چه شده‌است. میفهمی؟

کوزت یك کلمه‌هم نمی‌فهمید اما گفت:

ــ راست می‌گویی.

در این‌هنگام درشکه بسرعت میرفت.

ـ۵ـ

# شبی که در پی آن روز روشن است

ژان‌والژان چون صدای دررا شنید سرگرداند.

باصدای ضعیفی‌گفت: داخل شوید.

در باز شد. کوزت وماریوس نمایان شدند.
کوزت بدرون اتاق جست.
ماریوس بر آستانهٔ در ماند. همانجا ایستاد ودستش‌را به‌یك لنگهٔ درتکیه داد.
ژان‌والژان گفت: «کوزت!» و راست بر صندلی‌نشست، بازوها باز ولرزان ، رم‌دیده، مرده رنگ، ماتمزده، برق مسرتی بیکران درچشمان.
کوزت‌که ازانقلاب نفس‌نفس میزد ، روی‌سینهٔ ژان‌والژان افتاد، وگفت:
ــ پدر!
ژان‌والژان خیره ومتشنج، با لکنت گفت:
ــ کوزت! اوه! شما. خانم! تویی! آه خدا!
وفشرده شده میان بازوهای کوزت باهیجان گفت:
ــ تویی! تو اینجایی! پس مرا میبخشایی!
ماریوس ، پلکها برای جلوگیری از ریزش اشك پایین انداخته، قدمی‌پیش نهاد ومیان لبان منقبضش باتشنجی که از ناله‌اش جلوگیری میکرد گفت:
ــ پدرم!
ژان‌والژان گفت: شماهم، شماهم عفوم میکنید!
ماریوس نتوانست کلامی بیابد و ژان‌والژان گفت : متشکرم.
کوزت شالش‌را از دوش برداشت، کلاهش‌را روی تختخواب انداخت و گفت:
ــ این زحمتم میده .
و روی زانوهای پیرمرد نشست، با حرکتی شایان ستایش موهای سپید اورا کنار زد، وپیشانیش‌را بوسید.
ژان والژان امتناع نمی‌ورزید، سرگشته بود.
کوزت که ازحقیقت امر چیزی جز با نهایت ابهام نمی‌فهمید نوازش‌هایش را دوچندان میساخت مثل اینکه میخواهد دین ماریوس را ادا کند.
ژان‌والژان تمجمج‌کنان میگفت:
ــ انسان چه بیشعور است ! من خیال می‌کردم که دیگر نخواهمش دید. خوب تصور کنید آقای پون مرسی؛ وقتی که‌شما وارد شدید من بخودم می‌گفتم: کار تمام شد. این پیراهن کوچولوی اوست؛ من یك بینوا هستم، دیگر کوزت را نخواهم دید. اینرا درست همان‌دم می‌گفتم که شما از پلکان بالا می‌آمدید . چه احمق بودم! آدمیزاد همینطور احمق میشود.ــ وقتی که اینگونه حساب می‌کند فکر نمی‌کند که خدایی هم دارد . خدای مهربان میگوید : تو تصور میکنی که همه ترکت گفته‌اند. بیشعور! نه، نه، چنین نخواهد ماند. ــ برویم، آنجا یك مرد بیچاره هست که احتیاج به‌یك فرشته دارد. و فرشته می‌آید؛ وآن بیچاره باز هم کوزتش را می‌بیند، بازهم «کوزت» کوچولوش را می‌بیند؛ آه! من‌حسابی بدبخت بودم!
یك لحظه گنشت بی‌آنکه بتواند حرف بزند ، سپس دنبال کلامش راگرفت :
ــ من واقعاً احتیاج داشتم که کوزت را گاه بگاه چند دقیقه ببینم . یك دل هم استخوانی میخواهد برای جویدن. با اینهمه خوب احساس میکردم که یك موجود

زائدم. استدلالاتی‌پیش خودم میکردم؛ آنها احتیاجی‌بتو ندارند، در عزلتکدهٔ خودت بمان. دردنیا بهیچکس حق داده نشده است که تا ابد پایدار بماند ــ آه ! خدا را شکر که بازهم می‌بینمش! هیچ میدانی کوزت که شوهرت بسیار خوشگل است؛ آه! توچه یقهٔ قلاب دوزی قشنگی‌داری! چقدر مایهٔ خوشوقتی‌است! من این نقشه‌را دوست میدارم. شوهرت اینرا انتخاب کرده است ، نیست ؟ از این گذشته باید تو لباسهایی ازشال کشمیرداشته باشی. آقای پون مرسی، اجازه بدهید باو «تو» بگویم. این‌چندان طول نخواهد کشید .

وکوزت می‌گفت :

ــ شما شرارت کردید که ما را اینطورگذاشتید ورفتید! راستی‌کجا رفته بودید؟ چرا اینهمه وقت طول دادید ؟ سابقاً مسافرت‌هاتان بیش از سه چهار روز طول نمی‌کشید. من نیکولت را پیش شما میفرستادم؛همیشه جواب میداد که در شهر نیستید. چند وقت است که برگشته‌یید ؟ چرا بما اطلاع ندادید ؟ هیچ میدانید که‌کاملا عوض شده‌یید ؟ آه! چه پدر بدی ! ناخوش بوده است وما نمیدانستیم! نگاه کن ماریوس ، دستش‌را بگیر، یخ کرده است!

ژان والژان تکرار کرد، آقای پون مرسی! شما هم اینجاآمده‌یید؟ پس شما هم مرا میبخشایید ؟

چون ژان والژان این کلام را باز گفت، هرآنچه درقلب ماریوس متورم شده بود مخرجی یافت و او باصدای بلند گفت:

ــ کوزت میشنوی؟ همه مطلب دراین‌است! ازمن بخشایش میطلبد، وتوکوزت آیا میدانی‌که او بامن چه کرده است؟ جان مرا نجات داده است. بالاتر ازاینهم‌کرده است؛ ترا بمن داده‌است، وپس‌از آنکه مرا نجات داده، وپس‌از آنکه ترا بمن داده است میدانی باخود چه کرده است؟ خودرا فداکرده است. این، مرداست.ــ وبه من، به من که‌مردی‌نمك ناشناسم، بمن‌که فراموشکارم، به من که بیرحمم، بمن که گناهکارم می‌گوید متشکرم! کوزت اگر من همتیم را بپای این مرد اندازم باز کم است. آن سنگر را ،آن اگورا، آن کورهٔ پرآتش‌را ، آن منجلاب‌را ، این مرد، همه‌را بخاطر من، بخاطرتوکوزت، بخاطر من وتو، پیموده است، او مرا از میان هزاران چنگال مرگ رهانده، که همه‌را ازمن دورکرده و همه را برای خود بجان خریده است . در عالم‌هرچه جرأت، هرچه شجاعت،هرچه تقدیس‌است دروجوداین‌مرد جمع آمده‌است. کوزت ، این مرد فرشته‌است !

ژان والژان بسیار آهسته گفت :

ــ هیس! هیس! گفتن اینها برای چه خوب است!

ماریوس باخشمی‌که تقدیس باآن آمیخته بود گفت:

ــ اما شما برای چه نگفتید؛ شما هم تقصیر دارید. شما مردم را از مرگ می‌رهانید واینرا، ازخودشان پنهان میدارید! شماکاری بالاتر ازاین می‌کنید؛ به‌بهانهٔ آنکه نقاب ازچهره‌تان بردارید خودرا رسوا می‌کنید. این هولناك است.

ژان والژان جواب‌داد : من حقیقت را گفتم.

ماریوس گفت؛ نه. حقیقت وقتی است که همهٔ حقیقت گفته شود ؛ وشما همهٔ

حقیقت‌رانگفتید. شما مسیو مادلن بودید، برای‌چه نگفتید؟ شما ژاور رانجات دادید، برای چه نگفتید؟ شماحق حیات بگردن من داشتید، برای چه نگفتید؟

ــ برای‌آنکه من هم مثل شما، فکرهایی‌میکردم. احساس میکردم که حق با شماست. لازم بود که من بروم. اگر شما از این قضیهٔ اگو آگاه می‌شدید وادارم میکردید که‌نزدشمابمانم، پس من ناچار بودم که ساکت باشم. اگرحرف میزدم‌اسباب زحمت همه میشد.

ماریوس گفت، زحمت چه؟ زحمت که ؛ حالا شما خیال می‌کنید که همینجا خواهید ماند! خیر، ما باخودمان میبریمتان! آه خداوندا! چه شد که من اتفاقاً همه اینهارادانستم! بله، از اینجا میبریمتان. جزوخودمان میشوید. شما پدرکوزت وپدر من‌هستید. شما یك روزدیگرهم دراین خانهٔ‌هولناك نخواهید ماند. هرگزتصور نکنید که فردا هم اینجا خواهید بود.

ژان والژان گفت: فردا ، بله، فردا اینجا نخواهم بود، اما درخانهٔ شما هم نخواهم بود.

ماریوس پرسید ، چه میخواهید بگویید ؟ آه ! فهمیدم . دیگر بشما اجازهٔ مسافرت نمی‌دهیم. شماهرگزنباید ازما دورشوید. ما دیگردست از شما برنمی‌داریم.

کوزت گفت، ایندفعه دیگر بسیارخوب است. یك درشکه دم‌در منتظرماست. من شما رابلند میکنم؛ اگرلازم شود همهٔ زورم را بکارخواهم برد.

وخنده‌کنان پیرمرد را مثل اینکه بخواهد ازروی صندلی‌بلندش کند درآغوش گرفت وگفت ،

ــ اتاق‌شمادرخانهٔ ماهمچنان‌بجای‌خودهست. اگربدانید که‌باغ الان‌چقدرقشنگه! آچالیه‌ها خوب وخوشگل آمده‌اند. کف خیابانها باماسهٔ رودخانه ، شن ریزی شده، باگوش ماهیهای کوچولوی بنفش. شما از توت فرنگی‌های من خواهید خورد. خودم هرروزآبشان میدم. دیگه خانم بی‌خانم، مسیو ژان بی‌مسیو ژان ؛ همه‌مان جمهوری هستیم ، همه بهم تو میگیم. نیست ماریوس ؟ دیگه برنامه عوض شده. اگر بدانید پدرجان، من اینروزها یك غصهٔ کوچولو دارم . تو باغ ما یك سرخ گلوی کوچولو بود که تو یك سوراخ دیوار لونه کرده بود. یك گربهٔ ظالم بلا برای من خوردش ، چه حیف ! حیوونك مظلوم سرخ گلوی کوچولوی من که هر روز سرشو از پنجرهٔ اتاقش بیرون می‌آورد ومنو نگاه می‌کرد امن براش گریه کردم. دلم میخواست گربه‌رو بکشم. اما حالا دیگه هیچکس گریه نمیکنه، همه میخندند، همه خوشبختند ؛ شما با ما می‌آیید. چقدر بابابزرگ راضی میشه! درباغ ما شما یك باغچه برای خودتان خواهید داشت و به‌میل خودتان توش چیزخواهید کاشت. وما خواهیم دید که توت فرنگی‌های شما هم بخوبی‌مال من خواهدشد یانه . بعلاوه من هرکارکه میل شما باشد میکنم. ازاین‌گذشته‌شماهم هرچه من بگم گوش می‌کنید.

ژان والژان گفته‌های کوزت را بی‌آنکه بشنود گوش‌می‌داد. موسیقی خوش‌ــ آهنگ صدای اورا بیش ازمعنی‌کلماتش درمی‌یافت؛ یکی از آن قطرات درشت اشك که مرواریدهای تیرهٔ جانند آهسته درچشمش نیش میزد. زیرلب گفت،

ــ بزرگترین دلیل مهربانی‌خدا همانست که این پیش من است.

کوزت گفت: پدرم!

ژان والژان گفت:

ــ راست است که باهم زندگی کـردن بس دلپذیر است. درختهای باغشان پراز پرندگان است. من باکوزتگردش خواهم کرد. ازکسانی بودن که بـا هم زندگی می‌کنند، که بهم سلام می‌گویند، که همدیگررا درباغ صدا میزنند چه دلپذیر است. ازاول صبح یکدیگررا می‌بینند. هرکدام ازما، دریك باغچهٔ کوچك برای خودمان چیزخواهیم کاشت. کوزتاز توت‌فرنگی‌های خودش بخورد من خواهد داد؛من وادارش خواهم کرد که‌ازسرخ گلهای من‌بچیند. این دلپذیرخواهد بود. فقط ...

کلامش را قطع کرد، سپس گفت:

ــ چه حیف!

قطرهٔ اشك از چشمش بپایین نغلتید، بازگشت، وژان والژان بجای آن لبخندی زد.

کوزت دودست پیرمرد را در دستهایش گرفت وگفت:

ــ اوه، خدا! دستهاتان بیشتر یخ کرده. مگرناخوشید؛ مگردردی دارید؟

ژان والژان گفت: من؟ نه، حالم بسیارخوب است. فقط ...

وساکت شد.

ــ فقط چه؟

ــ الان میمیرم.

کوزت و ماریوس مرتعش شدند.

ماریوس باوحشت گفت: میمیرید؟

ژان والژان جواب داد، بله، امـا اهمیت ندارد.

نفسی کشید. لبخندی زد و گفت:

ــ کوزت، توبا من حرف میزدی، بگو،بازهم حرف بزن. گفتی‌که سرخ گلوی کوچولویت مرد؛ حرف بزن. بگذار صدایت‌را بشنوم!

ماریوس که مثل سنگ خشك شده بود پیرمرد را نگاه می‌کرد.

کوزت فریادی دردناك ازدل برآورد وگفت:

ــ پدر! پدرم! شمـا زنده خواهید ماند. شما زندگی‌خواهید کرد. من میخواهم که شما زنده باشید. می‌شنوید چی میگم؟

ژان والژان با حال پرستش سربرداشت. بروی کوزت نگریست وگفت:

ــ اوه، بله، از مردن منعم کن. ازکجا معلوم است، شاید اطاعت کنم. وقتی که شما به‌اینجا رسیدید من در شرف مردن بودم. این نگاهم داشت، وبنظرم رسیدکه زندگی‌را از سر گرفته‌ام.

ماریوس باخاطری پریشان گفت: شما سرشار ازنیروی‌حیات هستید. آیاتصور می‌کنید که‌آدمیزاد اینطورها میمیرد؟ شما تاکنون غصه داشتید، بعد از این دیگر نخواهید داشت. منم که ازشما عفو میخواهم، و برای طلب عفو جلو شما زانومیزنم. شما زنده خواهید‌ماند، زندگی‌خواهید کرد، با ما زندگی خواهید کرد؛ مدت درازی هم زنده خواهید بود. ما شمارا باز می‌گیریم. ما اینجا دونفریم که ازاین پس جزیك

فکر نخواهیم داشت وآن تأمین سعادت شماست.

کوزت اشك ریزان‌گفت، پدر، می‌بینیدکه ماریوس‌می‌گوید شما نخواهیدمرد.

ژان والژان همچنان لبخند میزد . گفت :

ــ آقای پون مرسی، وقتی‌که شما مرا پیش خودتان ببرید نتیجه این خواهد شد که من باید همان طور که هستم بمانم. نه، خدا هم مثل من فکر می‌کند؛ وهرگز رأیش راتغییر نمیدهد! مفیدتر آنست‌که من بروم. مرگ، بهتراز همه چیزکارها را روبراه می‌کند. خدا بهتر ازما میداند که برای ما چه‌لازم است. اومی‌خواهد که شما خوشبخت باشید، که شما مسیو پون مرسی، کوزت را داشته باشید، که جوانی باصبح درخشان پیوند کند، که همیشه پیرامون شما را، فرزندان عزیزم ، یاس‌ها و بلبلان فرا گیرند، که زندگی شما مانند چمنی‌باشد سرشاراز اشعهٔ آفتاب، که همهٔ شادکامیها که در آسمانند جان شما را پر کنند ، وهم اکنون من‌که سزاوار هیچ نیستم بمیرم . یقین است که اینها همه بجا است . ملاحظه کنید، عاقل باشیم، اکنون دیگر هیچ‌چیز امکان ندارد . من خوب احساس می‌کنم که کار تمام است . یك ساعت پیش حالت اغمایی مرا گرفت . از این گذشته امشب من همه آب کوزه را که آنجا است آشامیده‌ام . کوزت، شوهر تو چه خوب است! تو با او که باشی بسی بهتر ازآنست که با من باشی .

صدای درشنیده شد. این پزشك بود که بازگشته بود.

ژان والژان گفت: سلام وخداحافظ دکتر. اینها بچه‌های عزیزمنند.

ماریوس به پزشك نزدیك شد.فقط یك کلمه برزبان آورد: گفت: «آقا؟» اما درطرز ادای این کلمه سؤال‌کاملی احساس می‌شد.

طبیب بایك اشارهٔ نکته رسان چشم ، باین سؤال جواب گفت.

ژان والژان گفت: ناگوار بودن‌امور، دلیل‌آن نمی‌شود که انسان نسبت بخدا حکم ناروا کند.

سکوتی‌حکمفرما شد. همه سینه‌ها فشرده میشد.

ژان والژان روبه‌کوزت گرداند، به سیردراو پرداخت، چنانکه گفتی‌میخواهد از جمالش فیضی برای ابد برگیرد. با آنکه بهمین زودی به اعماق ظلمت فرو رفته بود هنوز با نگریستن به کوزت شیفتگی برایش امکان داشت . تشعشع این رخسار دلنواز، چهرهٔ پریده رنگش را روشن می‌کرد. گور نیز می‌تواند برای خود خیرگی داشته باشد .

پزشك نبض ژان‌والژان را آزمود .

آنگاه کوزت وماریوس را نگریست و گفت :

ــ آه! شما بودید که این مرد ازدوریتان رنج می‌برد؟

وسربگوش ماریوس نزدیك کرد وبا صدایی بسیار آهسته گفت،

ــ اما بسیار دیر رسیدید.

ژان والژان تقریباً بی‌آنکه چشم از روی کوزت بردارد ، ماریوس و پزشك را با صفای خاطرمشاهده کرد. شنیده شد که این کلام تقریباً بریده بریده از دهانش بیرون می‌آید :

ـ مردن چیزی نیست، زندگی نکردن هولناك است.
ناگهـان از جـا برخاست. اینگونه بازگشت‌های قـوا نشانهٔ جان کندن‌است. باقدمی‌محکم سوی دیوار رفت، ماریوس وپزشك را که می‌خواستند کمکش کنند دور کرد. از روی دیوار صلیب کوچك مسین را که به‌آنجا آویخته بود برداشت، با همه آزادی‌حرکتی‌که نشانهٔ کمال سلامت‌است بازگشت و نشست ودرحالی‌که مسیح مصلوب راروی میز می‌گذاشت ، باصدایی بلند گفت:
ــ این شهید بزرگ است.
آنگاه سینه‌اش تنگی گرفت، مثل اینکه سکر قبرش فرا گرفته باشد سرش بدوران افتاد و دو دستش که بر سر زانوانش جا گرفته بودند بـا ناخن‌هاشان پارچهٔ شلوارش را چنگ زدن گرفتند .
کوزت شانه‌های اورا نگاه داشته بود وناله میکرد، ومی‌کوشید تا با اوحرف بزند بی‌آنکه موفق شود. بین کلماتی‌که برزبان می‌آورد وباآب دهان مشئومی که با اشك همراه است‌آمیخته می‌شد عباراتی از این گونه بگوش میرسید :
ــ پدر، ما را ترك نکنید. آیـا ممکن است کـه همینکه شما را پیداکردیم دوباره از دستمان بروید؟
می‌توان گفت که جان کندن، حرکت‌مار پیچی دارد، می‌رود، بازمی‌آید،سوی قبر پیش میرود وهماندم سوی حیات باز می‌گردد . درعمل جان کندن حالتی است شبیه به کورمالی .
ژان والژان پس‌از این نیمه مدهوشی باردیگرمحکم شد. پیشانیش راچنانکه گفتی‌میخواهد ظلماتدا ازآن فروریزد تکان داد. دوباره تقریباً سرشار ازروشنایی‌شد. یك گوشهٔ آستین کوزت را گرفت وآنرا بوسید .
ماریوس با هیجان گفت، حالش بجا می‌آید دکتر، حالش بجا می‌آید.
ژان والژان گفت: شما هردو خوبید. من الان بشما می‌گویم که چه‌چیزرنجم داده است،. آقای پون مرسی، چیزی کـه رنجم داد این بود که شمـا نمی‌خواستید به‌آن پول دست بزنـید، آن پول درست وحسابی مال زن شماست. الان برای شما شرح میدهم بچه‌های من؛ مخصوصاً بهمیـن جهت است کـه از دیدنتان خوشحالم. شبه سیاه ازانگلستان می‌آید، کهربای سفید ازنروژ وارد میشود، همه اینهـا را درایـن کاغذ نوشته‌ام و خواهید خواند . برای‌ساختن دستبند، من ترتیب تازه‌یی اختراع کردم ، یعنی‌بجای‌آنکه دو سرحلقه به‌آن لحیم شودآنهارا بترتیب جدیدی نزدیك بهم قرار میدادیم، هم قشنگترمیشد، هم بهتربود، هم ارزانترتمام میشد حالا خوب می‌فهمید که از این‌راه چقدرپول‌بدست میتوان‌آورد. پس ثروت کوزت بی‌چون وچرا مال‌خود اوست. من تفصیلاتدا بشما میگویم تا خیالتان راحت باشد.
زن دربان بالا آمده بود واز میان دو لنگهٔ نیمه‌باز در بدرون مینگریست . پزشك باوگفت که پایین رود ، اما این‌زن مهربان وباهوش نتوانست خویشتن داری کند وپیش‌از رفتن باصدای بلند به‌محتضر گفت:
ــ میخواهید یك کشیش بیاورم؟
ژان والژان جواب‌داد : من خود یکی دارم ؛

وبا انگشت مثل این بود که نقطه‌یی‌را بالای سرش نشان میدهد چنانکه گفتی آنجا کسی را می‌بیند .

محتمل است که اسقف «دین‌ی» براستی بربالین این محتضر حاضرشده بود.

کوزت به ملایمت، بالشی زیر پهلوهای او لغزاند.

ژان‌والژان باز گفت ،

ــ آقای پون مرسی، ترس نداشته باشید، برای شما قسم یاد میکنم . ششصد هزار فرانك بخوبی مال کوزت است. اگرشما از این پول استفاده نکنید زندگی من باطل شده است! ما موفق شده بودیم که این اشیاء شیشه‌یی‌را بسیار خوب بسازیم. با آن چیزی که جواهرات برلن نامیده میشد رقابت میکردیم . مثلا نمیتوان شبه سیاه آلمان‌را نظیر آن شمرد. يك قراصه که حاوی هزارودویست دانهٔ بسیار خوش ساخت بود برای ما بیش‌از سه فرانك تمام نمیشد.

وقتی که موجودی که نزد ما عزیز است درشرف مردن است، چنان نگاهش می‌کنیم که پنداری نگاهمان قلابی‌است که میخواهد نگاهش دارد. هردو خاموش از غصه ، متحیرکه چه گویند، نومید ولرزان ، جلو اوایستاده بودند. کوزت دستش را به ماریوس داده بود.

دم بدم ژان والژان افول میکرد، پایین میرفت، بهافق تیره نزدیکتر میشد. نفسش‌به‌شماره افتاده بود ، اندك‌اندك خروش‌جان دادن‌نفسش‌راقطع میکرد ، بزحمت میتوانست دستش را جا بجا کند، پاهایش از هرگونه حرکت افتاده بودند و هم در آن حال که ناتوانی اعضاء و فرو ماندگی‌جسم فزونی میگرفت ، همه حشمت جان صعود میکرد و بر پیشانیش گسترده میشد . نور عالم مجهول بهمین زودی در مردمکش مشهود بود .

چهره‌اش پریده رنگترمیشد ودر همان حال لبخند میزد. دیگرحیات درآن نبود، چیزدیگربود. نفسش ازکار میافتاد. نگاهش وسعتی‌بخود میگرفت. جسدی بود که پنداشتی بال وپری باو عطا شده است.

به کوزت وپس ازآن به ماریوس هم اشاره کرد تا نزدیکتر آیند . بی‌شبهه آخرین دقیقهٔ ساعت‌واپسین بود، واو باصدایی‌چنان ضعیف‌که پنداشتی ازدور میرسد ، ومثل‌این بود که‌ازاین لحظه ببعد دیواری بین او وآن دوقرار گرفته است‌به حرف‌زدن با آن‌دوپرداخت.

ــ نزديك بيا، هردو نزديك بیایید، خوب دوستتان دارم. آوه، چه خوش است اینطور مردن! توهم مرا دوست داری کوزت من. خوب می‌دانستم که توهمیشه محبتی برای این مردك پیرت داشتی. تو چه مهربانی که این بالش را زیرگردهٔ من گذاشتی! برای من يك خرده‌گریه خواهی‌کرد . نیست؟ نه زیاد. نمی‌خواهم که تو غصه‌های واقعی داشته باشی. شما باید بسیار تفریح کنید بچه‌های من. فراموش‌کردم بشما بگویم که از حلقه‌های بی سگك بیشتر فایده میبردیم تا از هرچیز دیگر. يك قراصه، دوازده دوجین،ده‌فرانك تمام‌میشد وشصت فرانك‌فروش میرفت . این واقعاً تجارت خوبی بود . پس نباید از ششصد هزار فرانك تعجب کرد آقای پون مرسی. این پول شرافت‌آمیزی است. شما می‌توانید با خاطر آسوده متمول باشید. باید يك

کالسکه داشته باشید. گاه بگاه یك لژ درتماشاخانه‌ها بگیرید، لباس قشنگ بالداشته باشید کوزت من. بعلاوه ضیافتهای عالی به‌دوستانتان بدهید. بسیار خوشبخت‌باشید. من، هم اکنون داشتم برای کوزت می‌نوشتم. خودش کاغذ مرا پیدا خواهدکرد. این دوشمعدان راکه روی بخاری است‌باو می‌بخشم. اینها نقره است، اما برای من‌طلاست، الماس است. این شمع‌ها را که روی این شمعدانهاست عوض باید کرد وشمع کافوری بزرگی بجاشان باید گذاشت. نمیدانم کسی که اینها را بمن داده است در عالم بالا از من راضی است یانه. من که آنچه‌توانستم کردم. بچه‌های عزیزم، فراموش‌نخواهید کرد که من مرد فقیری هستم؛ در اولین گوشه زمینی که در دسترس شما باشدبخاکم خواهید سپرد وسنگ ناچیزی روی گورم خواهید انداخت تا نشانه‌یی باشد. این ارادهٔ من است. روی سنگ اسم ننویسید. اگرکوزت گاهی بخواهد چند دقیقه‌بیاید، این خوشحالم خواهد کرد. شما نیز همین طور، آقای پون‌مرسی. باید بشما اعتراف کنم که همیشه دوستتان نمی‌داشتم، اکنون ازشما عفو میطلبم . حالا دیگر کوزت، شما است، وشما کوزت‌هستید، وبرای من بیش از یکی نیستید. ازشما بسیار سپاس‌ـ گزارم. احساس‌می‌کنم که‌شماکوزت‌را خوشبخت میکنید. اگر بدانید، آقای‌پون‌مرسی، گونه‌های سرخ قشنگش مایهٔ شادمانی من بود. وقتی که میدیدم قدری رنگش پریده است اندوهگین می‌شدم. در این صندوق یك اسکناس پانصد فرانکی است. به‌آن دست نزده‌ام، مال فقرا است . کوزت . پیراهن کوچولوت را آنجا روی تختخواب می‌بینی ؟ می‌شناسیش؟ هنوز بیش از ده‌سال از آن روز نگذشته است. زمان چه‌زود میگذرد! درآن ایام کاملا خوش‌بخت بودیم. دیگر تمام شد. بچه‌های عزیزم،گریه نکنید، من براه دوری نمیروم. ازآنجا شما را خواهم دید. اگر شما بخواهید مرا ببینید بسیار آسان است؛ فقط چون شب دررسید بتاریکی نگاه کنید، خواهیدم‌دید که لبخند میزنم. کوزت، مون‌فرمی را بخاطرداری ؟ تو درجنگل بودی، خوب می‌ـ ترسیدی؛ بیاد می‌آوری وقتی‌را که من دستهٔ سطل آب را گرفتم؟اولین دفعه بودکه من دست کوچولوی ضعیف ترا لمس کردم. چقدر یخ کرده‌بود! آه مادموازل،دست‌ـ های شما درآن زمان‌سرخ بود، حالا دستهاتان سفید سفید است. آن عروسك بزرگ را چطور؟ یادت هست؟ توکاترین مینامیدیش . متأسف بودی که چرا نگذاشتند با خود به دیر ببریمش! فرشتهٔ شیرین‌من، بعض وقت‌ها چقدر مرا میخنداندی! وقتی که باران باریده بود ساقه‌های کاه را مثل کشتی روی‌آب جوی میانداختی، خود کنار جوی میایستادی ورفتنشان را تماشا می‌کردی. یك روز من یك «راکت»[1] که ازنی ساخته شده بود بتو دادم با یك «ولان»[2] که پرهای زرد و آبی وسبز داشت ، قطعاً فراموش کرده‌یی . تو در بچگی چه باهوش بودی . بازی می‌کردی . گیلاسها را میچیدی وبه‌گوشهات می‌آویختی. اینها چیزهای گذشته است. جنگل‌هایی که انسان بابچه‌اش از میان‌آنهاعبور کرده است، درخت‌هایی که با هم زیرآنها گردش‌کرده‌اند، دیرهایی که درآنها مخفی‌شده‌اند، بازی‌ها، خنده‌های‌شیرین بچگی، همه مثل‌سایه‌اند.

---

۱ و ۲ــ مربوط ببازی مخصوصی است شبیه به تنیس که بازیکنان یك توپ آراسته به پرهای رنگارنگ را باراکت بطرف هم میاندازند .



هر یك از آندو روی یك دست او افتاد

من تصور کرده بودم که اینها همه بمن‌تعلق دارند. حماقتم همینجا بود. این‌تناردیه‌ها بسیار شریر بودند. اما عفوشان باید کرد. کوزت، اکنون موقعی رسیده است که اسم مادرت را بتو بگویم. اسمش فانتین بود. این اسم را بخاطر بسپار ؛ فانتین . هردفعه که این اسم را برزبان می‌آوری زانوبزن. او در دنیا رنج بسیار کشید. ترا بی‌اندازه دوست میداشت. بهمان اندازه که توخوشبختی، او بدبخت بود. اینها نصیبی است که خدا میدهد. الان در ملکوتش جای دارد، بر فراز همه قرار گرفته است، ما همه را می‌بیند، وخود می‌داند که میان ستارگان عظیمش چه می‌کند. حالا دیگر بچه‌های عزیز ؛ من هم میروم. همیشه همدیگر را خوب دوست بدارید . جز این در همه عالم چیزی وجود ندارد؛ یکدیگر را دوست داشتن . گاه پیرمرد بیچاره‌یی را که اینجا مرده است بیاد آورید . ـ اوه ای کوزت من ! تقصیر من نبود اگر دراین ایام اخیر ترا نمیدیدم . این‌دلم را میشکافت. من‌تاسرکوچهٔ خانه‌ات‌می‌آمدم؛ قطعاً این رفتار من اثر مضحکی می‌بخشید ، درکسانی که می‌دیدندم ؛ مثل دیوانه‌ها بودم . یك دفعه بی‌کلاه ازخانه بیرون آمدم ، بچه‌های عزیزم . حالا است‌که دیگر چشمم خوب نمی‌بیند . باز هم چیزهایی برای گفتن داشتم ، اما اهمیت ندارد . کمی بفکر من‌افتید. شما موجودات متبرکی هستید. نمیدانم چه حالت‌بمن‌دست داده است ؛ نور می‌بینم. نزدیکتر آیید . خوشبخت میمیرم ؛ سرهای عزیز محبوبتان را بمن بدهید تا دستهایم را روی‌آنها بگذارم .

کوزت وماریوس بهت زده ، خفه شده ازاشك، بزانو درآمدند و هریك از آن دو روی یکی از دست‌های ژان والژان افتاد . این دست های محتشم ، دیگر حرکت نمیکردند .

«ژان‌والژان» عقب افتاده بود ، نور دو شمعدان روشنش میکرد ؛ چهرهٔ سفیدش آسمان را مینگریست؛ میگذاشت تاکوزت وماریوس دستهایش‌را غرق دربوسه کنند ، مرده بود.

شب ، بی‌ستاره بود وکاملاتاریك. بی‌شك درظلمت ، ملکی عظیم‌ایستاده بود، بال‌هاگسترده ، درانتظار جان.

## -٦-

# علف میپوشاند وباران محو میکند

درگورستان «پرلاشز» نزدیك‌گودال عمومی ، دوراز‌کوی آراستهٔ این شهر مزارها ، دور از همه گور های پرتن که رسوم زشت مرگ را در پیشگاه ابدیت جلوه میدهند ، دریك گوشهٔ خلوت ، پای یك دیوار کهنه، زیر یك درخت بزرگ سرخدار که لبلاب فراوان ازمیان علف‌ها وخزه‌ها سربدر آورده، به آن پیچیده و به بالا رفته است ، یك سنگ دیده‌میشود . این سنگ بیش ازدیگر سنگ‌های‌کنونی

ازآسیب زمانه، از کفك زدگی، ازگیاهان وحشی ، از فضلهٔ پرندگـان معاف نیست.
آب ، سبزرنگش میکند ، هوا، سیاه رنگش میسازد . مجاور هیچ یك از گذرگاهـ
های‌گورستان نیست ، وکسی دوست نمیدارد که به آن سو رود ، زیرا که علفهابلند
است وهرکس قدم برآنها گذارد همانندم پاهایش خیس میشود . هنگامی‌که اندکـی‌از
اشعهٔ آفتاب برایـن نقطه بتابد سوسمارها بـه آنجا می‌آیند . پیراموتش از همه جهت
لـرزش علفهـای بلند احساس میشود . دربهـار گنجشک‌هـا در شاخه‌هـای درخت
خوانندگی میکنند .

این سنگ کاملا عریان است. هنگام بریدنش هیچ چیز را درنظر نگرفته‌اند
جز ضرورت قبر را ، ودقت دیگری درآن بکار نبرده‌اند جزآنکه طـول و عرضش
فقط به آن اندازه باشد که یك مرد را بپوشاند.

هیچ نام براین سنگ خوانده نمیشود.

فقط ، روزی که سالها برآن گذشته است، دستی،این چهار مصرع راکه رفته
رفته‌زیرباران وغبار ناخوانا شده است، و شاید امروز یکسره محو شده باشد ، بامداد
براین سنگ نوشت:

«خفته است ـ هرچند که سرنوشتش بس غریب بود ،
«میزیست . ـ مرد ، هنگامی که فرشته‌اش را نداشت؛
«حادثه ، بسادگی وبخودی خود در رسید،
«همچون شب که چون روز برود در میرسد.

**پایان کتاب**